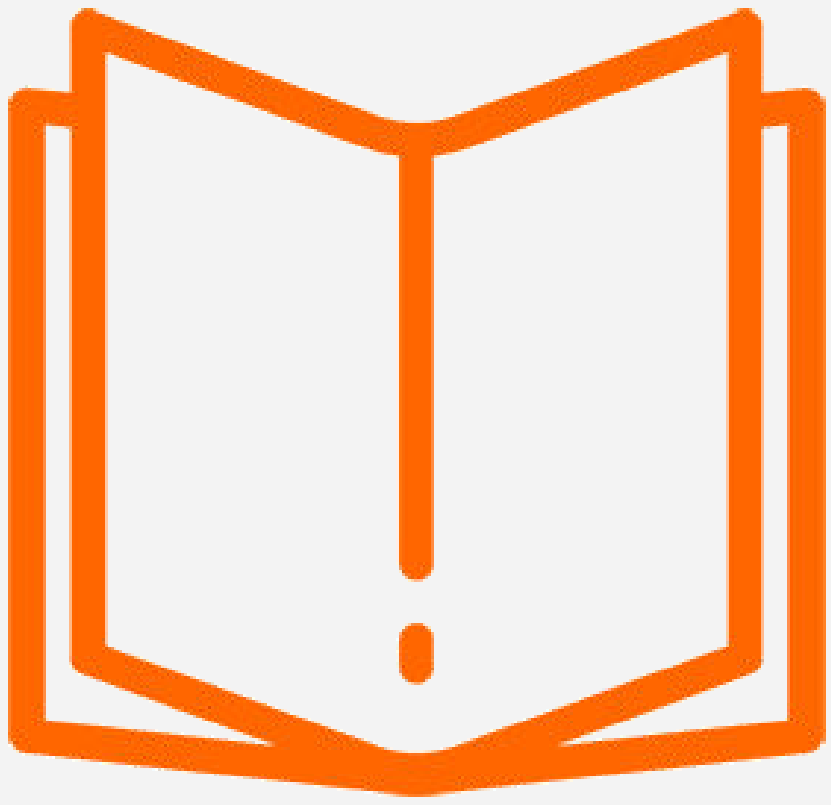
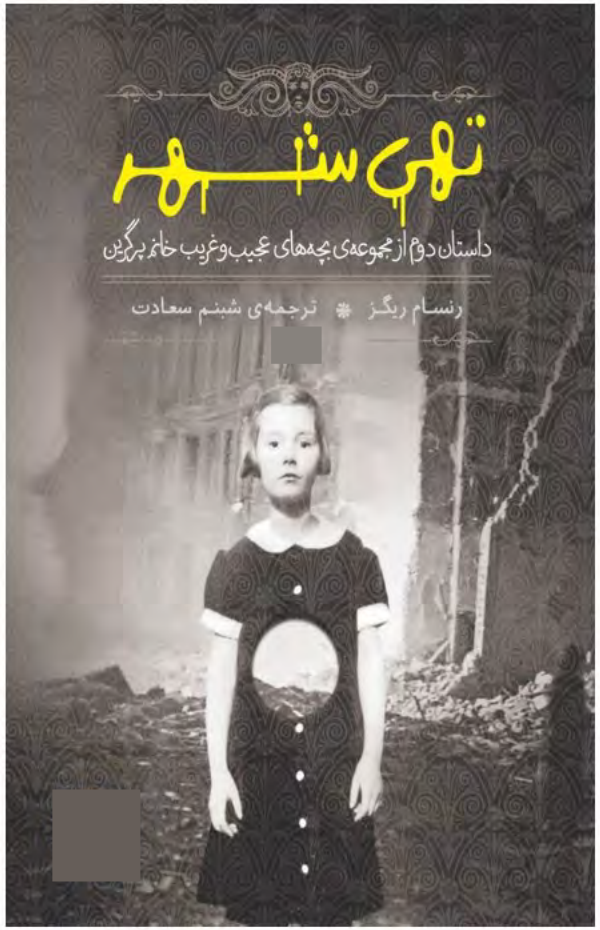
دانلود کتاب



تهی شهر

نویسنده : رنسام ریگز


تهی ستم
داستان دوم از مجموعه‌ی بچه‌های عجیب و غریب خانم پرگرین
رنسام ریگز * ترجمه‌ی شبنم سعادت

تهی شهر

داستان دوم از مجموعه‌ی بچه‌های عجیب و غریب خانم پرگرین

رنسام زیگز

مترجم:شبنم سعادت

ریگز، رنسام؛ Riggs, Ransom
عنوان و نام پدیدآور: تهی‌شهر/رنسام ریگز؛ ترجمه‌ی شبنم سعادت.

هان بنگر! سوار بر زورقی سوی ما می‌آمد
پیرمردی، گرد پیری بر موی بنشسته،
مویه کرد: «وای بر شما، ای فرومایگان!
امیدتان مباد که بر آسمان نظر کنید.
آمده‌ام تا شما را بر ساحلی دیگر رهنمون گردم؛
به ظلمت ابدی؛ به جهنم و زمهریر.
هان تو، که آن‌سوی به نظاره ایستاده‌ای، ای حیّ و حاضر،
کناره جوی زین مردمان، زین مردگان!»
اما به چشم خویش دید که کناره نجستم...
ـ دوزخ اثر دانته، بخش سوم ـ

یادداشت نویسنده

خواننده‌های عزیز،
بسیار مایه‌ی خوشحالی است که داستان‌هایم در ایران منتشر و خوانده می‌شوند، کشوری که مهد برخی از بزرگ‌ترین شاعران و داستان‌سراهای جهان است. (البته من خودم را در زمره‌ی آن‌ها به حساب نمی‌آورم! اما به‌هرحال خوشایند است که کتاب‌هایم به همان زبان ترجمه شده‌اند.)

ارادت فراوان
رنسام ریگز

شخصیت‌های عجیب‌وغریب



اِما بلوم[۱]
دختری که با دست‌هایش آتش
درست می‌کند، پیشتر با پدربزرگ جیکوب مراوده داشت



جیکوب پورتمن[۲]
قهرمان داستان ما، که
می‌تواند تهی‌روح‌ها را ببیند و حس کند



براون‌وین برانتلی[۳]
دختری که به‌طرزی غیرطبیعی
نیرومند است



اِیبراهام پورتمن[۴]
(مرحوم)
پدربزرگ جیکوب، به دست
یک تهی‌روح کشته شد



اولیو ابروهولوس اِلفنتا[۵]
دختری سبک‌تر از هوا



میلارد نالینگز[۶]
پسر نامریی، پژوهشگر
تمام مسائل عجیب‌وغریب‌ها



ایناک اوکانر[۷]
پسری که می‌تواند مُرده‌ها را
برای بازه‌های زمانی کوتاه زنده کند



هوراس سامنوسون[۸]
پسری که مبتلا به خواب و خیال‌های پیشگویانه است



کِلِر دِنزمور[۹]
دختری با یک دهان اضافی
در پشت سرش؛ کم‌سن‌وسال‌ترین بچه‌ی عجیب‌وغریب خانم پرگرین



هیو آپیستون[۱۰]
پسری که فرمانده و محافظ
زنبورهای بی‌شماری است که در شکمش زندگی می‌کنند



آلما لِفِی پرگرین[۱۱]
زمان‌باف، دگرپیکر، تغییردهنده‌ی زمان؛ خانم‌مدیر حلقه‌ی کرن‌هولم[۱۲]؛
در شکل پرنده گیر کرده است



فیونا فرائن‌فِلد[۱۳]
دختری آرام با توانایی عجیب‌وغریبی برای رشد و پرورش گیاهان



ازمرلدا آووست[۱۴]
زمان‌بافی که فاسدها به حلقه‌اش
حمله کردند؛ و به دست چشم‌سفیدها ربوده شد.

شخصیت‌های غیرعجیب‌وغریب

فرانکلین پورتمن[۱۵]
پدر جیکوب، پرنده‌شناس تفننی؛ می‌خواهد نویسنده شود
مریان پورتمن[۱۶]
مادر جیکوب؛ وارث دومین
فروشگاه زنجیره‌ای بزرگ لوازم بهداشتی در فلوریدا
ریکی پیکرینگ[۱۷]
تنها دوست عادی جیکوب
دکتر گولان[۱۸]
(مرحوم)
چشم‌سفیدی که خودش را
روانپزشک جا زد
تا جیکوب و خانواده‌اش را فریب دهد؛
بعدها به دست جیکوب کشته شد
رالف والدو اِمِرسون[۱۹]
(مرحوم)
مقاله‌نویس، مدرس، شاعر

بخش یک

یک



پاروزنان از میان بندرگاه رد شدیم، از کنار قایق‌هایی عبور کردیم که روی سطح آب بالاوپایین می‌رفتند و از درزهایشان زنگار می‌تراوید، از کنار هیئت‌منصفه‌ی خاموش مرغان دریایی که روی بقایای صدف‌گرفته‌ی لنگرگاه‌های مغروق نشسته بودند، از کنار ماهیگیرهایی که تورهایشان را پایین آورده بودند و مات‌ومتحیر به ما که آرام و بی‌صدا عبور می‌کردیم زل زده بودند، مردد بودند که

آیا حقیقی بودیم یا خیالی؛ صفی از ارواحِ آب‌آورده، یا کسانی که به‌زودی به جمع ارواح خواهند پیوست. ده بچه و یک پرنده بودیم توی سه قایق کوچک و متزلزل، با شدت و حدّتی خاموش پاروزنان یک‌راست به دل دریا زده بودیم، تا شعاع کیلومترها تنها یک بندرگاه امن بود و داشتیم به‌سرعت پشت سر می‌گذاشتیمش، در روشنایی آبی‌وطلایی سپیده‌دم، پرصخره و سحرآمیز به نظر می‌رسید. مقصد ما، کرانه‌ی شیارشیار ولز، جایی در مقابلمان گسترده بود اما مبهم و تار، لکه‌ای مرکب‌فام که در امتداد افقی دوردست چمباتمه زده بود.

پاروزنان از کنار فانوس دریایی قدیمی رد شدیم، آرام و ساکت در دوردست، و همین دیشب صحنه‌ی حوادث تکان‌دهنده‌ی فراوانی بود. همان جا، زیر بمب‌هایی که اطرافمان منفجر می‌شد، کم مانده بود غرق شویم، کم مانده بود با گلوله آبکش شویم؛ همان جا بود که من تفنگی برداشتم و ماشه‌اش را کشیدم و مردی را کشتم، کاری که هنوز هم برایم قابل‌درک نیست؛ آن‌جا بود که خانم پرگرین را از دست دادیم و دوباره پس گرفتیم ـ او را از میان آرواره‌های فولادی یک زیردریایی ربودیم ـ گرچه خانم پرگرینی که نزد ما بازگشت آسیب دیده بود، نیازمند کمکی بود که چگونگی‌اش را نمی‌دانستیم. روی لبه‌ی عقب قایق نشسته بود، نظاره‌گر از دست رفتن پناهگاهی که خودش ساخته بود، و با هر حرکت پارو دورتر می‌شد.



سرانجام پاروزنان از کنار موج‌شکن گذشتیم و وارد پهنه‌ی وسیع و خالی آب‌های آزاد شدیم، سطح زلال و آبگینه‌ای آب‌های بندرگاه جای

خود را به امواج کوچکی داد که در دو طرف قایق‌هایمان در هم می‌شکست. صدای هواپیمایی را شنیدم که بر فراز سرمان از میان ابرها عبور می‌کرد و گذاشتم پاروهایم لَختی از حرکت بازبماند، و گردنم را بالا کشیدم، حواسم رفت پی تصورِ تصویر ناوگان کوچکمان از چنان ارتفاعی: این دنیایی که انتخاب کرده بودم، و تمام چیزهایی که در آن داشتم، و زندگی عجیب‌وغریب و جان عزیزمان، همه در سه تخته‌پاره‌ی سرگردان در چشم خیره و بیکران دریا جمع شده بود.

خدا خودش رحم کند.

***

قایق‌هایمان به‌سهولت میان امواج می‌لغزید، هر سه پهلوبه‌پهلو، جریانی موافق به‌سمت ساحل می‌راندمان. نوبتی پارو می‌زدیم، به‌نوبت پای پاروها می‌نشستیم تا از رمق نیفتیم، اما من چنان احساس قدرت می‌کردم که حدود یک ساعت پاروها را واگذار نکردم. خودم را در ضرب‌آهنگ حرکت غرق کردم، بازوهایم بیضی‌های بزرگی توی هوا ترسیم می‌کرد گویی چیزی را به‌سویم می‌کشید که از آمدن امتناع می‌کرد. هیو پای پاروهای مقابلم نشسته بود، و پشت سرش، در قسمت جلوی قایق، اِما نشسته بود، چشم‌های اِما زیر لبه‌ی کلاه آفتابی‌اش از نظر پنهان بود، سرش را روی نقشه‌ی گسترده بر روی زانوانش خم کرده بود. هرازگاهی نگاهش را از روی نقشه بلند می‌کرد تا به افق نگاه کند، حتی منظره‌ی چهره‌اش در زیر آفتاب به من نیرویی می‌داد که قبلاً از داشتنش آگاه نبودم.

احساس می‌کردم می‌توانم تا ابد پارو بزنم ـ تا این‌که هوراس از داخل یکی از قایق‌ها داد زد تا بپرسد چقدر دیگر مانده تا به خشکی برسیم، اِما چشم‌هایش را در هم کشید و به جزیره‌ی پشتِ سر و سپس به نقشه‌اش نگاه کرد، با وجب اندازه گرفت، و کمی مردد گفت: «هفت کیلومتر؟» ولی همان موقع میلارد، که او هم در قایق ما بود، توی گوش اِما پچ‌پچ کرد و اِما با اخم نقشه را به یک طرف چرخاند، و دوباره اخم کرد، بعد گفت: «منظورم هشت‌ونیمه.» تا این حرف از دهانش خارج شد، کمی وا رفتیم، هم خودم احساس کردم، و هم در بقیه دیدم.

هشت‌ونیم کیلومتر: سفری که با کشتیِ مسافربریِ دل‌وروده‌به‌هم‌زنی که من را هفته‌ها قبل به کرن‌هولم آورد یک ساعت طول

می‌کشید. مسافتی که قایق‌های موتوری از کوچک گرفته تا بزرگ به‌راحتی طی می‌کردند. یک‌ونیم کیلومتر کمتر از مسافتی که دایی‌های بی‌قواره‌ام هر یک‌هفته‌درمیان توی مسابقه‌ی دوی بنیادهای خیریه می‌دویدند، و چند کیلومتر بیشتر از مسافتی که مادرم لاف می‌زد در کلاس‌های باشگاه شیک و آن‌چنانی‌اش پای دستگاه پارو می‌زند. اما کشتی مسافربریِ مسیرِ میان جزیره و خشکی تا سی سال دیگر راه نمی‌افتاد، و دستگاه‌های پاروزنیِ باشگاه‌ها نه بارِ مسافر و چمدان داشتند، و نه نیازی بود مدام اصلاح مسیر کنند تا در جهت درست باقی بمانند. از آن بدتر، آب‌راهی که می‌پیمودیم خطرناک بود، بلعنده‌ی بدنام کشتی‌ها: هشت‌ونیم کیلومتر دریای متغیر و دمدمی، کف آن استخوان‌های دریانوردان پراکنده بود و کشتی‌پاره‌هایی که به سبز گراییده بود، و جایی در اعماق تاریکی، دشمنانمان کمین کرده بودند.

بچه‌هایی که نگران و دل‌مشغول بودند تصور می‌کردند چشم‌سفیدها در همان حوالی هستند، و جایی زیر پایمان توی آن زیردریایی آلمانی انتظار می‌کشند. اگر تا آن‌موقع نفهمیده بودند که از جزیره گریخته‌ایم، به‌زودی می‌فهمیدند. آن همه دردسر نکشیده بودند تا خانم پرگرین را بدزدند و بعد از یک شکست تسلیم شوند. ناوهای جنگی که در دوردست مثل هزارپا به‌آرامی در تردد بودند و هواپیماهای بریتانیایی که بالای سر کشیک می‌دادند اوضاع را برای زیردریایی خطرناک کرده بودند و نمی‌توانست در روز روشن روی سطح آب بیاید، اما شب که از راه می‌رسید شکاری سهل و ساده بودیم. می‌آمدند سروقتمان و خانم پرگرین را می‌گرفتند، و بقیه را غرق می‌کردند. بنابراین پارو زدیم، تنها امیدمان این بود که تا شب نشده به خشکی برسیم.

***

آن‌قدر پارو زدیم تا وقتی‌که دیگر بازوهایمان درد گرفت و از کَت‌وکول افتادیم. آن‌قدر پارو زدیم تا وقتی‌که نسیم صبحگاهی از وزش افتاد و آفتاب چنان داغ بود که گویی از پشت ذره‌بین می‌تابید و عرق دور یقه‌هایمان جمع شد، و متوجه شدم به فکر هیچ‌کس نرسیده با خودش آب بیاورد، و کرم ضدآفتاب سال ۱۹۴۰ ایستادن توی سایه بود. آن‌قدر پارو زدیم تا وقتی‌که پوست کف دستمان رفت و مطمئن بودیم حتی یک پاروی دیگر هم نمی‌توانیم بزنیم، اما زدیم، و بعد یکی دیگر، و یکی دیگر.

اِما گفت: «داری شرشر عرق می‌ریزی. تا کامل ذوب نشدی بذار من هم یک دور پارو بزنم.»

صدایش من را از منگی بیرون آورد. با حالتی تشکرآمیز سرم را به‌علامت تأیید تکان دادم و گذاشتم جایش را با من عوض کند و پای پاروها بنشیند، اما بیست دقیقه‌ی بعد دوباره خواستم برگردم سر جایم. افکاری را که موقع بیکاریِ جسمم توی ذهنم می‌خزید دوست نداشتم: صحنه‌هایی از پدرم را تصور می‌کردم که بیدار می‌شود و می‌بیند از اتاقمان در کرن‌هولم رفته‌ام، و عوض من نامه‌ی گیج‌کننده‌ی اِما را می‌بیند؛ و هول و هراسی که در پی‌اش می‌آمد. خاطره‌های گذرا از اتفاق‌های وحشتناکی که اخیراً شاهد بوده‌ام: هیولایی که من را داخل آرواره‌هایش می‌کشید؛ روانپزشک سابقم که در بستر مرگ سقوط کرد؛ مردی که داخل تابوتی پر از یخ مدفون شده بود، لحظه‌ای زودگذر از عالمِ باقی گسسته بود تا با حلقی نصفه توی گوشم خس‌خس کند. بنابراین پارو زدم، به‌رغم خستگی و ستون فقراتی که احساس می‌کردم دیگر هرگز صاف نمی‌شود و دست‌هایی که از ساییدگیْ پوستش رفته بود، و سعی می‌کردم به هیچ‌چیز فکر نکنم، آن پاروهای سُربی‌رنگ، هم حبس خلاصی‌ناپذیر بود هم رهایی و خلاصی.

بران‌وین، به‌نظر خستگی‌ناپذیر بود، یکی از قایق‌ها را خودش تنهایی پارو می‌زد. اولیو مقابلش نشسته بود اما کمکی از دستش ساخته نبود؛ دخترکوچولو اگر پاروها را می‌کشید خودش به هوا می‌رفت، آن بالا شاید تندبادی می‌وزید و او را مثل بادبادکی به پرواز درمی‌آورد و می‌فرستاد دورتر. بنابراین اولیو با فریاد تشویق می‌کرد و بران‌وین کار دو ـ یا سه یا چهار نفر، را انجام می‌داد، البته اگر تمام چمدان‌ها و جعبه‌هایی که قایقشان را سنگین کرده بود به حساب می‌آوردی، داخلشان لباس و غذا و نقشه و کتاب چپانده بودند و کلی چیزهای کم‌کاربردتر، از قبیل چند شیشه محلولِ حاوی قلب خزندگان که توی ساک ایناک شلپ‌شلپ می‌کرد؛ یا دستگیره‌ی در ورودیِ منفجرشده‌ی خانه‌ی خانم پرگرین، یادگاری‌ای که هیو سر راه رفتن به‌سمت قایق‌ها توی چمن‌ها پیدا کرده و به این نتیجه رسیده بود که بدون آن نمی‌تواند زندگی کند؛ یا بالش بزرگ و جاگیری که هوراس از ساختمان شعله‌ور نجات داده بود ـ می‌گفت بالش شانسش و تنها چیزی است که کابوس‌های فلج‌کننده‌اش را مهار می‌کند.

بقیه‌ی اقلام چنان عزیز بودند که بچه‌ها حتی موقع پارو زدن از خود جدا نمی‌کردند. فیونا یک گلدان خاک پر از کِرمِ باغچه را محکم میان زانوهایش نگه داشته بود. میلارد صورتش را با یک مشت خاکِ آجرِ پودرشده در بمباران راه‌راه کرده بود، حرکت عجیبی که به نظر

می‌رسید بخشی از آیین سوگواری باشد. با این‌که آنچه نگه داشته بودند و از خود جدا نمی‌کردند عجیب و غیرعادی به نظر می‌رسید، بخشی از وجودم با آن‌ها همدردی می‌کرد: تمام چیزی بود که از خانه برایشان مانده بود. صِرف این‌که می‌دانستند خانه را از دست داده‌اند دلیل نمی‌شد بدانند چطور فراموشش کنند.

پس از این‌که سه ساعت مثل برده‌های پاروزن پارو زدیم، بُعدِ مسافتْ جزیره را کوچک و به‌اندازه‌ی یک کف دست کرد. به دژ دلهره‌آوری که در احاطه‌ی صخره‌ها بود و چند هفته‌ی پیش برای اولین بار چشمم به آن افتاد هیچ شباهتی نداشت؛ حالا آسیب‌پذیر و شکننده به نظر می‌رسید، پاره‌سنگی که بیم آن می‌رفت با امواج شسته و برده شود.

اینا‌ک فریاد زد: «نگاه کنید!» توی قایق کناریِ ما سرپا ایستاد. «داره ناپدید می‌شه!» مهی شبح‌مانند جزیره را در خود پیچید، و از انظار پنهان کرد، از پارو زدن دست کشیدیم تا نظاره‌گر محو شدنش باشیم.

اِما گفت: «با جزیره‌مون خداحافظی کنید.» ایستاد و کلاه بزرگش را برداشت. «شاید دیگه هیچ‌وقت نبینیمش.»

هیو گفت: «بدرود، جزیره. تو با ما خیلی خوب و مهربون بودی.»

هوراس پارویش را پایین گذاشت و دست تکان داد. «خداحافظ، خونه. دلم برای تمام اتاق‌ها و باغچه‌هات تنگ می‌شه، اما بیشتر از همه دلم برای تختم تنگ می‌شه.»

اولیو با فین‌فین و بغض‌آلود گفت: «خدا نگهدار، حلقه. ممنون که ما رو این همه سال صحیح و سالم نگه داشتی.»

بران‌وین گفت: «سال‌های خوب. بهترین سال‌هایی که به عمرم دیدم.»

من هم ساکت و بی‌صدا خداحافظی کردم، با جایی‌که من را برای همیشه تغییر داد ـ و جایی‌که، بیش از هر گورستانی، تا ابد در خود خاطره و رازِ پدربزرگم را خواهد داشت. پدربزرگم و آن جزیره به‌شکلی جدایی‌ناپذیر به هم متصل بودند، و از خودم می‌پرسیدم، حالا که هر دو رفته‌اند، آیا واقعاً می‌فهمم چه اتفاقی برایم افتاده بود: به چه تبدیل شده بودم؛ یا داشتم می‌شدم. به جزیره آمده بودم تا معمای پدربزرگم را حل کنم، و در همین اثنا معمای خودم را کشف کرده بودم. تماشای ناپدید شدن کرن‌هولم مثل این بود که بنشینی و

تماشا کنی تنها کلید حل آن معما زیر امواج تاریک غرق شود.
و بعد جزیره کاملاً محو شد، کوهی از مه آن را بلعید.
گویی هرگز وجود نداشته است.
***
طولی نکشید که مه به ما رسید. با غلیظ‌تر شدنش دیدمان مختل شد، خشکی تار و مبهم شد و خورشید رنگ باخت و تبدیل شد به یک شکوفه‌ی سفید بی‌نور، توی گرداب امواجْ دور خودمان می‌چرخیدیم تا این‌که به‌کل جهت‌یابی را از دست دادیم. درنهایت از حرکت ایستادیم و پاروها را کنار گذاشتیم و در سکوت و رکود منتظر ماندیم، امیدوار بودیم مه بگذرد؛ تا وقتی مه بود فایده‌ای نداشت جلوتر برویم.
بران‌وین گفت: «از این وضع خوشم نمی‌آد. اگر زیاد منتظر بمونیم شب می‌شه، و با چیزهایی بدتر از هوای بد سروکار خواهیم داشت.»
بعد، انگار که هوا حرف بران‌وین را شنیده و تصمیم گرفته باشد تا ما را سر جایمان بنشاند، تغییر کرد و خیلی خراب شد. باد شدیدی وزیدن گرفت، و ظرف چند لحظه دنیایمان زیرورو شد. دریای اطرافمان کف‌آلود و به امواجی تبدیل شد که با قله‌های سفید به بدنه‌ی قایق‌هایمان می‌کوفت و داخل می‌آمد، آب سرد شلپ‌شلپ به پاهایمان می‌خورد. بعد باران از راه رسید، چنان شدید که مثل گلوله‌هایی ریز با پوستمان برخورد می‌کرد. طولی نکشید که مثل اسباب‌بازی‌های پلاستیکیِ توی وان حمام به این‌طرف و آن‌طرف در تلاطم بودیم.
بران‌وین فریاد زد: «توی امواج بچرخید!» و با پاروهایش آب را می‌شکافت. «اگر از پهلو بهمون بخورند حتماً چپه می‌شیم!» اما بیشتر بچه‌ها چنان از رمق‌افتاده بودند که در آب‌های آرام هم نمی‌توانستند پارو بزنند، چه برسد در دریای خروشان، و بقیه چنان وحشت‌زده بودند که حتی نمی‌توانستند دست به پارو ببرند، بنابراین لبه‌ی قایق را چسبیدیم و چون جانِ شیرین محکم نگه داشتیم.
دیواره‌ای از آب می‌روفت و یک‌راست به‌سمتمان می‌آمد. از موج عظیم بالا رفتیم، قایق‌هایمان تقریباً عمودی شده بودند. اِما به من چسبیده بود و من به جاپارویی؛ پشت سرمان هیو بازوهایش را دور صندلی انداخته بود. مثل ترن هوایی تا نوک موج رفتیم، دلم هُری ریخته بود توی پاهایم، و وقتی از آن‌سو سرازیر شدیم، هرچه توی قایقمان بود و محکم بسته نشده بود ـ نقشه‌ی اِما، کیسه‌ی هیو، چمدان

چرخ‌دار قرمزی که از فلوریدا دنبال خودم خرکش کرده بودم ـ از بالای سرمان پرواز کرد و توی آب افتاد.
فرصت نبود نگران چیزهای از دست رفته باشیم، چون حتی نمی‌توانستیم قایق‌های دیگر را ببینیم. وقتی دوباره به وضعیت متعادل و افقی بازگشتیم، توی گرداب چشم تنگ کردیم و دوستانمان را به اسم صدا زدیم. لحظه‌ای سکوت هولناک و بعد صدایشان را شنیدیم که در پاسخ ما را صدا می‌زدند، قایق ایناک از میان مه ظاهر شد، هر چهار مسافر داخلش بودند، و برایمان دست تکان می‌دادند.
فریاد زدم: «حالتون خوبه؟»
در پاسخ داد زدند: «اون‌جا! اون‌جا رو ببین!»
متوجه شدم که برای سلام کردن دست تکان نمی‌دادند، بلکه می‌خواستند توجه ما را به چیزی جلب کنند که داخل آب بود، حدود سی متر آن‌طرف‌تر ـ بدنه‌ی قایقی واژگون.
اِما گفت: «اون قایق بران‌وین و اولیوه!»
سروتَه برگشته بود، کف فرسوده‌اش رو به آسمان بود. دوروبَر قایق از هیچ‌کدام از دخترها اثری نبود.
هیو داد زد: «باید بریم نزدیک‌تر!» خستگی را از یاد بردیم و سریع پاروها را برداشتیم و به‌سمت قایق پارو زدیم، و توی باد اسمشان را صدا می‌زدیم.
میان جزر و مدی از لباس‌هایی که از چمدان‌های بازشده بیرون ریخته بود پارو زدیم، از کنار هر پیراهن پیچانی که رد می‌شدیم شبیه دختری غرق شده بود. قلبم به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوفت، و گرچه خیسِ آب بودم و می‌لرزیدم، سرما را چندان احساس نمی‌کردم. کنار بدنه‌ی واژگونِ قایقِ بران‌وین به قایقِ ایناک رسیدیم و با هم آب را جست‌وجو کردیم.
هوراس نالید: «پس کجان؟ وای، اگر از دستشون داده باشیم...»
اِما گفت: «زیرش!» و به بدنه اشاره کرد. «شاید زیرش گیر افتاده باشند!»
یکی از پاروهایم را از جایش بیرون کشیدم و به بدنه‌ی واژگون کوبیدم. داد زدم: «اگر اون‌جایید، شنا کنید بیایید بیرون! ما نجاتتون

می‌دیم!»
لحظه‌ای هولناک پاسخی نیامد، و احساس می‌کردم امید به یافتنشان کم‌کم دارد از دست می‌رود. اما بعد، از زیر قایق واژگون، در پاسخ صدای تق‌تقی آمد ـ و بعد مشتی بدنه را خرد کرد، خرده‌های چوب به پرواز درآمد، و ما همه متعجب از جا پریدیم.
اِما فریاد زد: «بران‌وینه! زنده‌اند!»
بران‌وین با چند ضربه‌ی دیگر توانست سوراخی به‌اندازه‌ی تنه‌ی آدم در بدنه‌ی قایق خرد کند. پارویم را به‌طرفش دراز کردم و او محکم گرفتش، من و هیو و اِما هر سه با هم کشیدیم، و درست همان موقعی که قایق خودش فرو رفت و زیر امواج ناپدید شد، توانستیم او را میان آب متلاطم بکشیم و داخل قایق خودمان بیاوریم. وحشت‌زده بود، مضطرب و سراسیمه، و با نفسی که برایش نمانده بود، فریاد می‌زد. اولیو را صدا می‌زد، زیر قایق پیش بران‌وین نبود. هنوز پیدا نشده بود.
بران‌وین وقتی خودش را توی قایق ما انداخت، بریده‌بریده و تندتند گفت: «اولیو ـ باید اولیو رو بگیریم.» می‌لرزید و با سرفه آب دریا بالا می‌آورد. توی قایق متلاطم ایستاد و به طوفان اشاره کرد. فریاد زد: «اون‌جا! می‌بینید؟»
دستم را مقابل بارانِ گزنده سپر چشم‌هایم کردم و نگریستم، اما تنها چیزی که می‌دیدم مه بود و امواج. «هیچی نمی‌بینم!»
بران‌وین پافشاری کرد: «اولیو اون‌جاست! طناب!»
آن‌موقع بود که دیدم به چه اشاره می‌کرد: نه به دختری که توی آب تکان‌تکان بخورد بلکه به ریسمان کلفتِ کنفی که بالا رفته بود، توی آن آشفتگی به‌زحمت دیده می‌شد. رشته‌ای از طناب قهوه‌ای که محکم کشیده شده، از سطح آب برخاسته و توی مه ناپدید شده بود. بی‌بروبرگرد اولیو به انتهای دیگرش متصل، و از نظر پنهان بود.
پاروزنان به‌سمت طناب رفتیم و بران‌وین قرقره‌اش کرد و پایین کشید، یک دقیقه بعد اولیو از میانِ مهِ بالای سرمان نمایان شد، یک سر طناب دور کمرش بسته شده بود. وقتی قایق چپه شد کفش‌هایش درآمده بود، اما بران‌وین، اولیو را به طنابِ لنگر بسته بود، سر دیگر طناب کف دریا آرمیده بود. اگر طناب نبود، مسلماً تا آن‌موقع اولیو میان ابرها گم شده بود.

اولیو دست‌هایش را دور گردن بران‌وین انداخت و ذوق کرد: «تو نجاتم دادی، تو نجاتم دادی!»
همدیگر را بغل کردند. با دیدن این منظره بغضی گلویم را گرفت.
بران‌وین گفت: «هنوز از خطر دور نشدیم. باید تا شب نشده به ساحل برسیم، وگرنه تازه اول دردسره.»
***
از شدت طوفان اندکی کاسته شد و ضربات خشمگین دریا فروکش کرد، اما فکر پارو زدن، حتی توی دریای کاملاً آرام، تصورناپذیر بود. هنوز به نیمه‌ی راه هم نرسیده بودیم و بدجوری از رمق افتاده بودم. دست‌هایم زُق‌زُق می‌کرد. بازوهایم مثل تنه‌ی درخت سنگینی می‌کرد. نه فقط این‌ها، بلکه تکان‌های مورب و مداوم قایق اثری انکارناپذیر بر روی دل‌وروده‌ام گذاشته بود ـ و از رنگ کال چهره‌های اطرافم می‌شد تشخیص داد که تنها من نبودم و بقیه هم حال و روز بهتری نداشتند.
اِما گفت: «کمی استراحت می‌کنیم.» سعی می‌کرد لحنش دلگرم‌کننده باشد. «استراحت می‌کنیم و آب قایق‌ها رو بیرون می‌ریزیم تا وقتی مه باز بشه...»
ایناک گفت: «مهی مثل این خودمختاره، کار خودش رو می‌کنه. ممکنه چند روز بی‌وقفه ادامه داشته باشه. چند ساعت دیگه هوا تاریک می‌شه، و اون‌موقع باید امیدوار باشیم چشم‌سفیدها پیدامون نکنند و تا صبح دوام بیاریم. کاملاً بی‌دفاع هستیم.»
هیو گفت: «و بدون آب.»
میلارد اضافه کرد: «یا غذا.»
اولیو هر دو دستش را بالا برد و گفت: «من بلدم کجاست!»
اِما گفت: «چی کجاست؟»
«خشکی. وقتی اون سرِ طناب، اون بالا، بودم دیدمش.» اولیو توضیح داد که تا بالای مه رفته و لحظه‌ای کوتاه خشکی واضح و کامل توی دیدرسش بوده است.

ایناک غرغر کرد: «خب به چه دردمون می‌خوره. از وقتی اون بالا آویزون بودی ما شش هفت باری دور خودمون چرخیدیم.»
«پس بذارید دوباره برم بالا.»
اِما پرسید: «مطمئنی؟ خطرناکه. اگر گیر باد بیفتی چی، یا طناب پاره بشه؟»
چهره‌ی اولیو مصمم شد. تکرار کرد: «با طناب بفرستیدم بالا.»
اِما گفت: «وقتی اولیو این شکلی می‌شه، دیگه جای هیچ بحثی نیست. طناب رو بیار، بران‌وین.»
بران‌وین گفت: «تو شجاع‌ترین دخترکوچولویی هستی که به عمرم شناختم.» بعد دست‌به‌کار شد. لنگر را از آب بیرون کشید و توی قایق ما انداخت، و با اضافه‌ی طناب دو قایقی را که برایمان مانده بود به هم بست تا دوباره از هم جدا نشویم، سپس دوباره اولیو را توی مه به آسمان فرستاد.
لحظه‌ای سکوت عجیبی حکم‌فرما شد، همه‌مان به طناب توی ابرها خیره شده بودیم، سرها به عقب و رو به بالا ـ چشم‌انتظار اشاره‌ای از آسمان.
ایناک سکوت را شکست. با بی‌صبری داد زد: «خب؟»
پاسخی آمد: «می‌تونم ببینمش!» صدای اولیو جیرجیری بود که به‌زحمت از ورای همهمه‌ی ممتد امواج شنیده می‌شد. «مستقیم به جلو!»
بران‌وین گفت: «همین برای من خوبه!» و وقتی بقیه‌ی ما شکممان را گرفته بودیم و عاطل‌وباطل سر جایمان قوز کرده بودیم، بران‌وین چهاردست‌وپا توی قایق جلویی رفت و پاروها را برداشت و شروع کرد به پارو زدن، تنها راهنمایش صدای ضعیف اولیو بود، فرشته‌ای نامریی در دل آسمان.
«چپ... باز هم چپ... نه دیگه اون‌قدر!»
و به همین منوال آهسته به‌سمت خشکی رفتیم، مه همچنان در تعقیبمان بود، پیچک‌های بلند و خاکستری‌اش مثل انگشت‌های شبح‌مانندِ دستی خیالی، مدام سعی داشت ما را به عقب بکشد.

گویی جزیره هم نمی‌توانست رهایمان کند برویم.

دو

بدنه‌ی قایق‌های دوقلویمان در عمق کم و سنگلاخ به گِل نشست و متوقف شد. درست موقعی که خورشید داشت پشت خروارخروار ابر خاکستری کم‌سو می‌شد، خودمان را به ساحل کشیدیم، شاید یک ساعت مانده بود تا هوا کاملاً تاریک شود. ساحل یک دماغه‌ی باریک سنگی بود که با بقایای خزه و لجنِ به‌جامانده از جزرِ دریا انباشته شده بود، اما به چشم من زیبا بود، زیباتر از تمام ساحل‌های گردشگریِ سفیدِ ماسه‌ای شهر خودم. برای من بدین معنا بود که رسیده‌ایم. نمی‌توانستم تصور کنم برای بقیه چه معنایی می‌دهد؛ بیشتر آن‌ها یک عمر بود که از کرن‌هولم خارج نشده بودند، و حالا با شگفتی به دوروبَرشان زل زده بودند، بهت‌زده بودند که هنوز زنده‌اند و از خود می‌پرسیدند با این زندگی چه کنند.

با پاهایی سست که گویی لاستیکی بودند تلوتلوخوران از قایق‌هایمان فاصله گرفتیم. فیونا یک مشت سنگ‌ریزه‌ی لزج و خزه‌گرفته را برداشت و توی دهانش گذاشت و روی زبانش چرخاند، انگار به هر پنج حواسش نیاز داشت تا خودش را قانع کند که خواب نمی‌بیند ـ درست همان احساسی که من در بدو ورود به حلقه‌ی خانم پرگرین داشتم. هرگز در تمام عمرم این‌قدر به چشم‌هایم شک نکرده بودم. بران‌وین نالید و روی زمین ولو شد، چنان از رمق افتاده بود که قابل وصف نبود. همه دورش را گرفته بودند و تحسین و تمجیدش می‌کردند و بارانی از تشکر بابت تمام آنچه انجام داده بود بر سرش ریخت، اما سخت بود؛ دِینِ ما بی‌اندازه بزرگ و کلمه‌ی متشکرم بی‌اندازه کوچک بود، بران‌وین سعی کرد با تکان دست ما را از سر خودش باز کند اما به‌قدری خسته بود که به‌زحمت می‌توانست دستش را بلند کند. در همین گیرودار، اِما و پسرها اولیو را از لای ابرها پایین کشیدند.

وقتی اولیو از میان مه نمایان شد، اِما متعجب داد زد: «کاملاً کبود شدی!» و پرید بالا تا دخترکوچولو را در آغوش بکشد. اولیو سراپا خیس و یخ‌زده بود، و دندان‌هایش به هم می‌خورد. هیچ پتویی نبود، حتی یک تکه لباس خشک نداشتیم تا بدهیم بپوشد، بنابراین اِما دست‌های همیشه داغش را دور تن اولیو چرخاند تا وقتی‌که لرزش‌های شدیدش فروکش کرد، بعد فیونا و هوراس را فرستاد چوب‌های آب‌آورده را جمع کنند تا آتش روشن کنیم. در همین اثنا که منتظر بازگشتشان بودیم، دور قایق‌ها جمع شدیم تا فهرستی از تمام آنچه در

دریا از دست داده بودیم برآورد کنیم. صورت ریز اقلام ناگوار بود. تقریباً هرچه آورده بودیم حالا کف دریا ریخته بود.
آنچه برایمان مانده بود عبارت بود از لباس‌های تنمان، اندکی غذای کنسرو شده توی قوطی‌های زنگ‌زده، و چمدان صندوقی بران‌وین که به‌بزرگی مخزن بود، خراب‌نشدنی و از قرار معلوم غرق‌نشدنی ـ و چنان نامعقول سنگین بود که فقط از خود بران‌وین انتظار می‌رفت بتواند حملش کند. چفت‌های فلزی‌اش را کشیدیم و باز کردیم، مشتاق بودیم چیز به‌دردبخوری پیدا کنیم، یا از آن بهتر، چیزی خوردنی، اما تمام آنچه در خود داشت مجموعه‌ای سه‌جلدی بود با عنوان قصه‌های عجیب‌وغریب‌ها، که صفحاتش از آب دریا نرم و خیس شده بود، و یک پادری حمام، که رویش حروف الف.لام.پ گلدوزی شده بود، حروف اول اسم خانم پرگرین.
ایناک قیافه‌ای جدی به خودش گرفت و گفت: «اوه، خدا رو شکر! یک نفر یادش موند پادری حموم رو بیاره. نجات پیدا کردیم.»
بقیه‌ی چیزها از دست رفته بود، از جمله هر دو نقشه‌مان ـ نقشه‌ی کوچکی که دست اِما بود تا مسیرمان را روی آبراهه پیدا کند و اطلس بزرگ جلدچرمیِ حلقه‌ها که دارایی ارزشمند میلارد بود، **نقشه‌ی ایام.** میلارد وقتی فهمید که آن هم از دست رفته نفسش به شماره افتاد. زار زد: «اون یکی از تنها پنج نسخه‌ای بود که باقی مونده! ارزشش بی‌حدّوحساب بود! حالا صرف‌نظر کنیم که نتیجه‌ی چند سال یادداشت‌های شخصی و حاشیه‌نویسی‌های من رو هم شامل می‌شد!»
کلر گفت: « لااقل هنوز قصه‌های عجیب‌وغریب‌ها رو داریم.» و آب دریا را از طره‌های بورش چلاند. «بدون قصه شب‌ها خوابم نمی‌بره.»
میلارد پرسید: «وقتی حتی نمی‌تونیم راهمون رو پیدا کنیم قصه‌های پریان به چه دردی می‌خوره؟»
از خودم پرسیدم: راهِ کجا را؟ از خاطرم گذشت که در شتاب و هولِ فرار از جزیره، فقط شنیده بودم که بچه‌ها از رسیدن به خشکی حرف می‌زدند، اما هرگز صحبتی نکرده بودیم که وقتی به خشکی رسیدیم چه‌کار کنیم ـ گویی فکر جان سالم به در بردن از این سفر با آن قایق‌های کوچک چنان دور از ذهن، چنان مضحک و خوش‌بینانه بود، که برنامه‌ریزی برای پس از آن اتلاف وقت بود. برای اطمینان مجدد به اِما نگاه کردم، کاری که اغلب می‌کردم. اِما با حالتی عبوس به ساحل خیره شده بود. کرانه‌ی سنگلاخ تا تل‌ماسه‌های کم‌ارتفاعی که همراه با نِی‌اَرّه‌ها آرام تکان می‌خوردند پسروی داشت. آن‌طرف‌تر جنگل بود: مانع سرسبزی که نفوذناپذیر به نظر می‌رسید و تا

جایی‌که چشم کار می‌کرد در هر دو سو گسترده بود. اِما با نقشه‌اش که حالا گم شده بود قصد داشت به شهر ساحلی خاصی برود، اما بعد از هجوم طوفان، رسیدن به خشکی شد تنها هدفمان. مشخص نبود چقدر از مسیر منحرف شده بودیم. هیچ جاده یا تابلوی راهنما، یا حتی کوره‌راهی به چشم نمی‌خورد. فقط برهوت بود و طبیعت وحشی.

البته واقعاً به نقشه، تابلوی راهنما یا هیچ چیز دیگری نیاز نداشتیم. به خانم پرگرین نیاز داشتیم ـ صحیح و سالم ـ خانم پرگرینی که می‌دانست کجا برویم و چطور در سلامت و امنیت به آن‌جا برسیم. کسی که حالا مقابلمان نشسته بود، روی تخته‌سنگی پرهایش را باد می‌داد تا خشک شوند، صدمه دیده بود درست مثل بال از کار افتاده‌اش، که به‌شکل ۷ نگران‌کننده‌ای به‌سمت پایین آویزان بود. می‌توانستم تشخیص دهم که بچه‌ها از دیدنش در این وضعیت عذاب می‌کشند. قرار بود مادرشان باشد، سرپرستشان باشد. ملکه‌ی دنیای جزیره‌ای کوچکشان بود، اما حالا نمی‌توانست حرف بزند، نمی‌توانست زمان را حلقه کند، حتی نمی‌توانست پرواز کند. بچه‌ها او را دیدند و چهره در هم کشیدند و نگاهشان را سوی دیگری چرخاندند.

خانم پرگرین همچنان به دریای لاجوردی مایل به خاکستری چشم دوخته بود. چشم‌هایش عبوس و سیاه و حاکی از اندوهی ناگفتنی بود.

چشم‌هایش انگار می‌گفت: ناامیدتان کردم.

هوراس و فیونا از ساحل سنگلاخ به‌سمت ما دور زدند، باد موهای ژولیده‌ی فیونا را پف داده و شبیه ابری طوفانی کرده بود، هوراس ورجه‌ورجه‌کنان دو طرف کلاه استوانه‌ای‌اش را دودستی چسبیده بود تا روی سرش بماند. در تمام مدت سانحه‌ی دریایی‌مان که کم از فاجعه نداشت هرجور شده کلاهش را حفظ کرده بود، اما حالا یک طرفش فرو رفته بود مثل لوله اگزوزی خمیده. اما باز هم از آن دست نمی‌کشید؛ می‌گفت تنها چیزی است که به کت‌وشلوار خوش‌دوخت گِل‌آلودِ خیس و آب‌چکانش می‌آید.

دست خالی بودند. وقتی به ما رسیدند هوراس گفت: «هیچ‌جا چوب نیست!»

اِما گفت: «توی جنگل رو هم گشتید؟» و به خط تیره‌ی درختانِ پشتِ تل‌ماسه‌ها اشاره کرد.

هوراس گفت: «خیلی ترسناکه. صدای جغد شنیدیم.»

«از کِی تا حالا از پرنده‌ها می‌ترسید؟»
هوراس شانه‌هایش را بالا انداخت و به ساحل نگاه کرد. بعد فیونا با آرنج به او زد، انگار هوراس به خودش آمد، و گفت: «ولی، یک چیز دیگه پیدا کردیم.»
اِما پرسید: «سرپناه؟»
میلارد پرسید: «جاده؟»
کلر پرسید: «یک غاز تا برای شام بپزیم؟»
هوراس پاسخ داد: «نه. بالون.»
سکوتی کوتاه و حاکی از سردرگمی برقرار شد.
اِما گفت: «منظورت چیه، بالون؟»
«بالون‌های گنده تو آسمون، داخلشون آدم بود.»
چهره‌ی اِما در هم رفت. «نشونمون بده.»
راهی را که آمده بودند برگشتیم، از پیچی در ساحل دور زدیم و از خاکریزی کوچک بالا رفتیم. در شگفت بودم که چطور ممکن بود متوجه چیزی به‌بزرگی و آشکاری بالون نشده باشیم، تا این‌که به نوک تپه رسیدیم و دیدمشان ـ نه از آن‌هایی که بزرگ و رنگارنگ و اشک‌شکل هستند و روی تقویم‌های دیواری و پوسترهای انگیزه‌دهنده (مرز نهایی آسمانِ بی‌مرز است!) می‌بینید، بلکه یک جفت کشتی هوایی کوچک: کیسه‌های گاز تخم‌مرغیِ سیاه‌رنگ که از آن‌ها قفس‌های مفتولی آویخته بود، هرکدام یک خلبان در خود جای داده بود. کوچک بودند و در ارتفاع پایین پرواز می‌کردند، با حرکات زیگزاگی کُند به عقب و جلو نوسان داشتند، و صدای برخورد امواج با ساحل صدای ناله‌ی ملایم ملخشان را خفه می‌کرد. اِما ما را میان ساقه‌های بلند نی‌اَرّه جمع کرد و سریع چمباتمه زدیم تا توی دید نباشیم.
ایناک قبل از این‌که کسی پرسیده باشد پاسخ سؤال را داد: «این‌ها شکارچی زیردریایی هستند.» وقتی پای نقشه و کتاب وسط می‌آمد شاید

میلارد صلاحیت داشت، اما ایناک متخصص تمام مسائل نظامی بود. توضیح داد: «بهترین راه شناسایی زیردریایی‌های دشمن از آسمونه.»
پرسیدم: «پس چرا این‌قدر نزدیک به زمین پرواز می‌کنند؟»
«و چرا جلوتر و سمت دریا نمی‌رن؟»
«این رو من هم نمی‌دونم.»
هوراس به خودش جرأت داد و پرسید: «فکر می‌کنی ممکنه دنبال... ما باشند؟»
هیو گفت: «اگر منظورت اینه که ممکنه چشم‌سفید باشند، کودن نباش. چشم‌سفیدها با آلمانی‌ها هستند. توی اون زیردریایی آلمانی هستند.»
میلارد گفت: «چشم‌سفیدها با هرکسی که به نفعشون باشه متحد می‌شن. هیچ دلیلی نداره فکر کنی داخل سازمان‌های هر دو طرفِ درگیرِ جنگ نفوذ نکرده‌اند.»
نمی‌توانستم از وسیله‌های عجیب توی آسمان چشم بردارم. غیرطبیعی به نظر می‌رسیدند، شبیه حشره‌های ماشینیِ متورم از تخم بودند.
ایناک گفت: «از این وضعی که دارند پرواز می‌کنند خوشم نمی‌آد.» و حالتی حسابگرانه توی چشم‌های تیزبینش دوید. «دارند خط ساحلی رو می‌گردند، نه دریا رو.»
بران‌وین پرسید: «دنبال چی می‌گردند؟» اما پاسخ واضح و ترسناک بود و هیچ‌کس نمی‌خواست بر زبان بیاورد.
دنبال ما می‌گشتند.
لای علف‌ها به هم چسبیده بودیم، و احساس کردم اِما که کنارم نشسته بود، منقبض شد. با دندان‌های به‌هم‌فشرده گفت: «وقتی گفتم بدو، می‌دوید. اول قایق‌ها رو قایم می‌کنیم، و بعد خودمون رو.»
منتظر ماندیم تا بالون‌ها بپیچند و دور شوند، بعدْ از میان علف‌ها بیرون پریدیم، و دعا می‌کردیم آن‌قدر دور باشیم که دیده نشویم. وقتی داشتیم می‌دویدیم ناخودآگاه آرزو کردم کاش آن مهی که در دریا بلای جانمان شده بود بازمی‌گشت و پنهانمان می‌کرد. ناگهان به ذهنم خطور کرد که به احتمال خیلی زیاد تا همان موقع هم یک بار نجاتمان داده بود؛ بدون مه، آن بالون‌ها ساعت‌ها قبل شناسایی‌مان

کرده بودند، وقتی توی قایق‌هایمان بودیم، و جایی برای فرار نداشتیم. بدین‌ترتیب، این آخرین کاری بود که جزیره انجام داد تا بچه‌های عجیب‌وغریبش را حفظ کند.



***

قایق‌هایمان را در امتداد ساحل کشیدیم و به‌سمت غاری دریایی بردیم، دهانه‌اش شکافی سیاه در تلی از تخته‌سنگ بود. نیروی بران‌وین کاملاً تحلیل رفته بود و به‌زحمت می‌توانست خودش را بکشد، چه برسد به قایق‌ها، بنابراین بقیه‌مان تقلا کردیم تا کارِ روی زمین مانده را انجام دهیم، زور می‌زدیم و به بدنه‌ی قایق‌ها که مدام سعی داشتند دماغه‌شان را توی ماسه‌ی خیس فرو ببرند، فشار می‌آوردیم. میانه‌ی راه بودیم که خانم پرگرین بانگ هشدارآمیزی زد، و کشتی‌های هوایی بر فراز تل‌ماسه‌ها ظاهر شدند و در خط دیدمان قرار گرفتند. با هجوم آدرنالین شروع کردیم به دویدن، قایق‌ها را مثل برق و باد داخل غار بردیم گویی روی ریل بودند، خانم پرگرین پابه‌پایمان لنگ‌لنگان می‌پرید، و بال شکسته‌اش توی ماسه‌ها کشیده می‌شد.

وقتی سرانجام از دیدرس خارج شدیم قایق‌ها را انداختیم و تلپی ولو شدیم روی کف وارونه‌شان، خس‌خس نفس‌هایمان توی تاریکی نمناک و آب‌چکان می‌پیچید. اِما با صدای بلند دعا کرد: «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم نذار ما رو ببینند.»

میلارد ناگهان داد زد: «یا پرنده! رد پاهامون!» و بعد پالتویی را که پوشیده بود از تن کَند و شتاب‌زده برگشت بیرون تا ردی را که کشیدن قایق‌ها بر جا گذاشته بپوشاند؛ از آسمان شبیه فِلِش‌هایی بودند که یک‌راست به مخفیگاهمان اشاره می‌کردند. فقط رد پاهای میلارد را می‌دیدیم که دورتر می‌شدند. اگر هرکسی غیر از میلارد جرأت کرده بود بیرون برود، بی‌بروبرگرد دیده می‌شد.

یک دقیقه بعد برگشت، لرزان، پوشیده از ماسه، و لکه‌ای قرمز شکل کلیِ سینه‌اش را مشخص کرده بود. نفس‌نفس‌زنان گفت: «دارند نزدیک می‌شن. تمام سعی‌ام رو کردم.»

بران‌وین با حرص‌وجوش گفت: «دوباره خون‌ریزی داری!» توی بلبشوی شب قبلمان در فانوس دریایی میلارد در اثر یک گلوله زخم سطحی برداشته بود، و گرچه تا همین جا هم روند بهبودش چشمگیر بود، هنوز تا بهبودی کامل فاصله داشت. «باندپیچی زخمت رو چه‌کار کردی؟»

«انداختمش دور. طوری پیچ‌وواپیچ بسته شده بود که نتونستم سریع درش بیارم. آدم نامریی باید همیشه بتونه در یک آن لباسش رو بِکَنه، وگرنه تواناییش به هیچ دردی نمی‌خوره!»

اِما گفت: «تازه بمیره به‌دردنخورتر هم می‌شه، الاغِ کله‌شق. حالا تکون نخور و حواست باشه زبونت رو گاز نگیری. درد داره.» دو

انگشتش را کف دست دیگرش فشرد، لحظه‌ای تمرکز کرد، و وقتی آن‌ها را برداشت برافروخته بودند، قرمزِ گداخته.
میلارد زیر بار نمی‌رفت. «حالا ببین، اِما، من ترجیح می‌دم تو...»
اِما انگشت‌هایش را به شانه‌ی زخمی میلارد فشرد. نفس میلارد بند آمد. صدای کِز خوردن گوشت آمد، و حلقه‌ای دود از پوستش برخاست. همان دم خون‌ریزی بند آمد.
میلارد نالید: «جای زخمش می‌مونه!»
«جانم؟ اون‌وقت کی قراره ببیندش؟»
میلارد بُق کرد و چیزی نگفت.
صدای موتور بالون‌ها بلندتر شد، و بعد باز هم بلندتر، دیوارهای سنگی غار تشدیدش کرده بود. بالون‌ها را تصور کردم که بالای غار پرسه می‌زنند، و روی رد پاهایمان دقیق شده‌اند، و آماده‌ی حمله‌اند. اِما شانه‌اش را به شانه‌ام تکیه داد. کوچک‌ترها سمت بران‌وین دویدند و صورتشان را توی دامنش پنهان کردند، و بران‌وین آن‌ها را در آغوش گرفت. به‌رغم توانایی‌های عجیب‌وغریبمان، احساس ناتوانی مطلق می‌کردیم: کاری از دستمان برنمی‌آمد جز این‌که کز کنیم و توی کورسوی روشناییِ رنگ‌پریده به یکدیگر نگاه کنیم و پلک بزنیم، از سرما آبِ بینی‌مان سرازیر بود، و امیدوار بودیم دشمن‌هایمان از کنارمان رد شوند و بروند.
سرانجام، از صدای زوزه‌ی موتورها کم‌کم کاسته شد، و وقتی دوباره توانستیم صدای خودمان را بشنویم، کلر همان‌طور توی بغل بران‌وین من‌من‌کنان گفت: «داستان برامون تعریف کن، وین. من می‌ترسم و این‌جا رو اصلاً دوست ندارم و فکر کنم دوست دارم عوضش داستان بشنوم.»
اولیو التماس کرد: «آره، یکی تعریف می‌کنی؟ لطفاً یک داستان از کتاب قصه‌ها باشه. داستان‌های موردعلاقه‌ام هستند.»
رفتار بران‌وین مادرانه‌تر از همه بود، حتی بیشتر از خانم پرگرین برای کوچک‌ترها مادری می‌کرد. بران‌وین بود که شب‌ها آن‌ها را توی رختخواب می‌گذاشت، بران‌وین بود که برایشان داستان می‌خواند و پیشانی‌شان را می‌بوسید. انگار بازوهای نیرومندش ساخته شده بود تا آن‌ها را در آغوش گرمش بگیرد، و شانه‌های پهنش آن‌ها را به دوش بکشد. اما وقت داستان نبود ـ و بران‌وین هم همین را گفت.

اینا‌ک با حالتی تمسخرآمیز و آهنگین گفت: «ای وای چرا، معلومه که هست! اما این دفعه از خیر کتاب قصه‌ها بگذر و برامون داستان بچه‌های تحت سرپرستی خانم پرگرین رو تعریف کن که چطوری بدون نقشه و غذا خودشون را به یک جای امن رسوندند و توی مسیر هیچ تهی‌روحی نخوردشون! آخ که چقدر مشتاقم بشنوم آخر اون داستان چطوری تموم می‌شه.»

کلر دماغش را بالا کشید و گفت: «کاش خانم پرگرین می‌تونست برامون تعریف کنه.» خودش را از آغوش بران‌وین بیرون کشید و به‌سمت پرنده رفت، که روی یکی از قایق‌های واژگون نشسته بود و داشت تماشایمان می‌کرد. کلر گفت: «باید چه‌کار کنیم خانم مدیر؟ لطفاً دوباره شکل آدم شو. لطفاً به خودت بیا!»

خانم پرگرین نجوایی ملاطفت‌آمیز کرد و با بالَش موهای کلر را نوازش کرد. بعد اولیو به کلر پیوست، رد اشک بر چهره‌اش بود: «ما بهت احتیاج داریم، خانم پرگرین! ما گم شدیم و توی خطریم و داریم گشنه‌تر می‌شیم و دیگه نه خونه‌ای داریم نه دوستی و جز همدیگه هیچ‌کس رو نداریم و بهت احتیاج داریم!»

چشم‌های سیاه خانم پرگرین سوسویی زد. رویش را برگرداند و چرخید، دست‌نیافتنی شد.

بران‌وین کنار دخترها زانو زد. «اون الان نمی‌تونه برگرده به‌شکل قبلش، عزیزهای دلم. ولی ما درستش می‌کنیم، قول می‌دم.»

اولیو پرسید: «اما چطوری؟» سؤالش در برخورد با دیوارهای سنگی طنین انداخت، هر پژواک دوباره پرسید.

اِما از جایش برخاست. گفت: «من بهتون می‌گم چطوری.» همه‌ی نگاه‌ها به‌سمتش چرخید. «پای پیاده راه می‌افتیم.» با چنان اعتقاد راسخی گفت که تنم یخ کرد. «می‌ریم و می‌ریم تا به یک شهر می‌رسیم.»

اینا‌ک گفت: «اگر تا پنجاه‌کیلومتری هیچ شهری نباشه چی؟»

«اون‌وقت پنجاه‌ویک کیلومتر می‌ریم. اما می‌دونم اون‌قدرها هم از مسیر منحرف نشدیم.»

هیو گفت: «و اگر چشم‌سفیدها از هوا شناسایی‌مون کنند؟»

«نمی‌کنند. حواسمون هست.»

هوراس گفت: «و اگر توی شهر منتظرمون باشند؟»
«وانمود می‌کنیم آدم عادی هستیم. رد می‌شیم می‌ریم.»
میلارد با خنده‌ای گفت: «من هیچ‌وقت توی این یک کار زیاد خوب نبودم.»
«تو که اصلاً دیده نمی‌شی، میل. تو پیش‌قراول ما و تدارکاتچیِ مخفیِ اقلام ضروری هستی.»
با ته‌رنگی از غرور گفت: «دزد خیلی بااستعدادی هستم. استاد مسلم هنرهای دستی.»
ایناک با کج‌خلقی غرغر کرد: «و بعدش؟ شاید شکممون سیر بشه و جای گرمی برای خواب داشته باشیم، اما همچنان در معرض دید هستیم، بی‌پناه، بی‌دفاع، بی‌حلقه... و خانم پرگرین همچنان... همچنان...»
اِما گفت: «به هر طریقی شده یک حلقه پیدا می‌کنیم. برای اون‌هایی که می‌دونند دنبال چی بگردند نشونه‌ها و علامت‌های راهنما هست. و اگر هم نباشه، کسی مثل خودمون رو پیدا می‌کنیم، عجیب‌وغریبی که بتونه نشونمون بده نزدیک‌ترین حلقه کجاست. و توی اون حلقه یک زمان‌باف هست، و اون زمان‌باف می‌تونه به خانم پرگرین کمک کنه.»
هرگز آدمی با اطمینان و بی‌پروایی اِما ندیده بود. این خصوصیات از تمام سکنات و وجناتش می‌بارید: شیوه‌ی حرکت و رفتارش، با آن شانه‌های عقب‌داده؛ دندان‌های به‌هم‌فشرده‌اش وقتی در مورد چیزی تصمیمش را می‌گرفت؛ شیوه‌ای که هر جمله را به‌شکل وجه اخباری و با نقطه تمام می‌کرد، نه علامت سؤال. مقاومت‌ناپذیر بود و خوشم می‌آمد.
هیو سرفه‌ای کرد، و زنبورها از دهانش بیرون ریختند و شکل علامت سؤالی شدند که توی هوا مرتعش بود. پرسید: «آخه چطور می‌تونی این‌قدر مطمئن باشی؟»
«چون که مطمئنم، همین و بس.» و دست‌هایش را تکاند انگار قضیه تمام شد و رفت.
میلارد گفت: «نطق‌های شورانگیز خوبی می‌کنی و اصلاً دوست ندارم خرابش کنم، اما تا جایی‌که همه‌مون می‌دونیم، خانم پرگرین تنها زمان‌بافیه که باقی مونده و اسیر نشده. یادت بیاد خانم آووست چی گفت: الان هفته‌هاست که چشم‌سفیدها به حلقه‌ها حمله می‌کنند و

زمان‌باف‌ها رو می‌دزدند. این یعنی حتی اگر بتونیم حلقه‌ای پیدا کنیم، هیچ راهی نیست بفهمیم هنوز زمان‌بافش رو داره یا نه ـ یا به اشغال دشمن دراومده. نمی‌تونیم همین‌طوری بریم درِ حلقه رو بزنیم و امیدوار باشیم پر از چشم‌سفید نباشه.»

ایناک گفت: «یا با تهی‌های گشنه و هلاک محاصره نشیم.»

اِما گفت: «نمی‌خواد امیدوار باشیم.» و بعد رو به من لبخند زد. «جیکوب بهمون می‌گه.»

تمام تنم یخ کرد. «من؟»

اِما گفت: «تو می‌تونی تهی‌ها رو از دور حس کنی، مگه نه؟ علاوه بر این‌که می‌بینیشون؟»

تصدیق کردم: «وقتی نزدیک باشند، یک جور احساسی دارم انگار می‌خوام بالا بیارم.»

میلارد پرسید: «باید چقدر نزدیک باشند؟ اگر فقط چند متر باشه، همچنان در محدوده‌ی بلعیدن قرار می‌گیریم. لازمه از فاصله‌ی خیلی دورتری حسشون کنی.»

گفتم: «درست امتحانش نکردم. تمامش برام تازگی داره.»

تا آن‌موقع فقط در معرض تهیِ دکتر گولان، مالتوس[۲۰]، قرار گرفته بودم ـ موجودی که پدربزرگم را کشته بود، و بعد کم مانده بود توی باتلاق کرن‌هولم غرقم کند. وقتی اولین بار احساس کردم تعقیبم می‌کند، و بیرون خانه‌ام در اِنگل‌وود[۲۱] کمین کرده، چقدر دور بود؟ فهمیدنش غیرممکن بود.

میلارد گفت: «به‌هرحال، می‌شه استعدادت رو پرورش داد. ویژگی‌های عجیب‌وغریب‌ها کمی شبیه ماهیچه‌ها هستند ـ هرچی بیشتر اون‌ها رو به کار بگیری، بیشتر رشد می‌کنند.»

ایناک گفت: «این عینِ دیوونگیه! یعنی این‌قدر بیچاره و درمونده شدید که همه‌چیز رو سر اون قمار می‌کنید؟ ای بابا، اون فقط یک پسربچه‌ست ـ یک معمولیِ شُل‌ووِل که از دنیای ما تقریباً هیچی نمی‌دونه!»

اِما گفت: «اون معمولی نیست.» طوری رو تُرش کرد انگار این حرف بدترین توهین بود. «اون یکی از ماست!»

اینا‌ک داد زد: «چرت‌وپرت نگو! فقط چون یک ذره خون عجیب‌وغریب توی رگ‌هاش داره برادرم نمی‌شه. و بی‌شک حامی و محافظم هم نمی‌شه! ما نمی‌دونیم چه توانایی‌ای داره ـ و احتمالاً فرق بین یک تهی در فاصله‌ی پنجاه‌متری و دل‌پیچه رو نمی‌فهمه!»
بران‌وین گفت: «مگه یکی از اون‌ها رو نکشت، هان؟ قیچی پشم‌زنی رو توی چشم‌هاش فرو کرد! آخرین باری که شنیدی عجیب‌وغریبی به این جوونی چنین کاری کرده کِی بود؟»
هیو گفت: «بعد از اِیب نشنیدیم.» و با آمدن اسمش سکوتی حاکی از احترام بچه‌ها را فرا گرفت.
بران‌وین گفت: «شنیدم یک بار یکی از اون‌ها رو با دست خالی کشته.»
هوراس گفت: «من شنیدم یکی رو با میل بافتنی و یک تیکه ریسمون کشته. راستش، خواب دیدم، پس مطمئنم که این کار رو کرده.»
اینا‌ک گفت: «نصف اون داستان‌ها فقط قصه‌های اغراق‌آمیزند، و هر سال که می‌گذره اغراق‌آمیزتر می‌شن. اِیبراهام پورتمنی که من می‌شناختم هیچ‌وقت هیچ کمکی بهمون نکرد.»
بران‌وین گفت: «اون عجیب‌وغریب فوق‌العاده‌ای بود! با شجاعت جنگید و به‌خاطر ما تهی‌های زیادی رو کشت!»
«و بعد فرار کرد و ما رو گذاشت تا مثل بی‌پناه‌ها توی اون خونه قایم بشیم، درحالی‌که خودش توی آمریکا ولگردی و عیاشی می‌کرد، و نقش قهرمان‌ها رو بازی می‌کرد!»
اِما گفت: «خودت نمی‌فهمی داری چی می‌گی.» و از عصبانیت سرخ شده بود. «خیلی بیشتر از این‌ها بوده.»
اینا‌ک شانه‌هایش را بالا انداخت. گفت: «به‌هرحال، این‌ها ربطی به موضوع اصلی نداره. هر فکری در مورد اِیب می‌کنی، این پسر، اِیب نیست.»
در همان لحظه از اینا‌ک متنفر شدم، بااین‌حال نمی‌توانستم او را بابت تردیدهایی که در موردم داشت ملامت کنم. چطور بقیه، با این همه کارآزمودگی و اطمینان به توانایی‌هایشان، می‌توانستند به توانایی من این‌قدر اعتماد کنند ـ به چیزی که من خودم کم‌کم داشتم درک می‌کردم و فقط چند روز بود فهمیده بودم چنین توانایی‌ای دارم؟ ربطی نداشت که نوه‌ی چه کسی بودم. خودم هم نمی‌دانستم دارم

چه‌کار می‌کنم.
گفتم: «حق با توئه، من پدربزرگم نیستم. من فقط بچه‌ای هستم اهل فلوریدا. احتمالاً اون تهی رو شانسی کشتم.»
اِما گفت: «چرند نگو! تو درست همون تهی‌کُشی می‌شی که اِیب بود، یک روزی می‌شی.»
هیو گفت: «بیا امیدوار باشیم، به همین زودی‌ها.»
هوراس گفت: «تقدیرت اینه.» با حالتی گفت که من را به فکر انداخت او چیزی می‌داند که من نمی‌دانم.
هیو گفت: «و حتی اگر نباشه.» دستی به پشتم زد. «ما فقط تو رو داریم، رفیق.»
ایناک گفت: «اگر این‌طوره، پرنده خودش به همه‌مون رحم کنه.»
سرم گیج می‌رفت. انگار داشتم زیر سنگینیِ انتظاراتشان خرد می‌شدم. متزلزل از جا برخاستم، و به‌سمت خروجی غار رفتم. گفتم: «باید کمی هوا بخورم.»
ایناک را کنار زدم و رد شدم.
اِما داد زد: «جیکوب، صبر کن! بالون‌ها!»
اما بالون‌ها مدت‌ها قبل رفته بودند.
ایناک غرغر کرد: «بذار بره. شانس بیاریم شنا کنه برگرده آمریکا.»
***
قدم‌زنان تا لب آب رفتم، سعی کردم خودم را آن‌طوری که دوستان جدیدم می‌دیدند، یا می‌خواستند ببینند، تصور کنم: نه جیکوبی که یک بار موقع دویدن دنبال ماشین بستنی‌فروش مچ پایش شکست، یا با بی‌میلی و به درخواست پدرش سه بار تلاش کرد تا عضو تیمِ بی‌طرفدارِ دوومیدانی مدرسه‌اش شود و هر سه بار رد شد، بلکه جیکوبِ کاوشگرِ سایه‌ها، مترجم اعجاب‌آور احساس پیچش دل‌وروده، بیننده و قاتل هیولاهای واقعی و حقیقی ـ و تمام این‌ها شاید فرق بین مرگ و زندگی گروه شاد و شنگول ما عجیب‌وغریب‌ها باشد.
چطور می‌توانستم یاد پدربزرگم را زنده نگه دارم؟

از توده‌ای تخته‌سنگ که لب آب بود بالا رفتم و همان جا ایستادم، امیدوار بودم وزش بی‌وقفه‌ی نسیم لباس‌های خیسم را خشک کند، و در روشناییِ رو به افول، دریا را تماشا کردم، یک بوم نقاشی از رنگ‌های خاکستری متغیر و متحرک، درهم‌آمیخته و رو به تیرگی. در دوردست هرازگاهی چراغی سوسو می‌زد. فانوس دریایی کرن‌هولم بود، درود و آخرین بدرودش را نثارمان می‌کرد.
ذهنم به‌سویی دیگر کشیده شد. و در بیداری غرق خواب‌وخیال شدم.
مردی را می‌بینم. میانسال است، پوشیده از گِل و کثافت، در امتداد تیغه‌ی صخره ای آرام و خرچنگی به پهلو حرکت می‌کند، موهای کم‌پشتش شانه نشده و خیس روی صورتش ریخته. باد به کت نازکش شلاق می‌زند و آن را چون بادبانی به اهتزاز درآورده. از حرکت می‌ایستد، روی آرنج‌هایش می‌افتد. آرنج‌هایش توی چاله‌هایی می‌لغزد که هفته‌ها قبل درست کرده، همان وقتی‌که داشت این خلیج‌های کوچک را در جست‌وجوی لانه‌ی کبوتر دریایی و چلچله‌های دریاییِ آماده‌ی جفتگیری تجسس می‌کرد. دوربینی دوچشمی را مقابل چشم‌هایش می‌برد اما رو به پایین می‌گیرد، سمت زیر لانه‌ها، سمت هلال باریکی از ساحل، جایی‌که امواجِ مرده چیزها را جمع می‌کند و می‌کشد بالا: چوب‌های آب‌آورده و جلبک‌های دریایی، تکه‌پاره‌های قایق‌های خردشده ـ و گاهی، آن‌طور که محلی‌ها می‌گویند، اجساد.



آن مرد پدرم است. دنبال چیزی می‌گردد که درنهایت درماندگی دلش نمی‌خواهد بیابد.
دنبال جسد پسرش می‌گردد.
از تماس چیزی با کفشم چشم‌هایم را باز کردم، و با یکه‌ای از خواب‌وخیال بیرون آمدم. هوا تقریباً تاریک شده بود، و من با زانوهای جمع‌شده توی سینه روی تخته‌سنگ‌ها نشسته بودم، و ناگهان اِما را دیدم، نسیم موهایش را به هم می‌ریخت، زیر پای من روی ماسه‌ها ایستاده بود.
پرسید: «چطوری؟»

سؤالی بود که برای پاسخش ریاضیات سطح دانشگاه و حدود یک ساعت بحث و گفت‌وگو لازم بود. صد احساس متضاد داشتم، بخش بزرگی از آن کسر شد تا مساوی شود با سرما و خستگی و نه چندان علاقمند به صحبت. بنابراین گفتم: «خوبم، فقط دارم سعی می‌کنم خشک شم.» و جلوی پلوور خیسم را تکان‌تکان دادم تا نشان بدهم.

«تو این مورد می‌تونم کمکت کنم.» از تل تخته‌سنگ‌ها بالا کشید و کنارم نشست. «دستت رو بده من.»

دستم را پیش بردم و اِما آن را روی زانوهایش گذاشت. دست‌هایش را دور دهانش کاسه کرد، و سرش را سمت مچم خم کرد. بعد نفس عمیقی کشید، و نفسش را آرام‌آرام از میان کف دست‌هایش بیرون داد و گرمایی باورنکردنی و آرامش‌بخش در امتداد بازویم شکفت، درست به‌اندازه و نرسیده به آستانه‌ی درد.

گفت: «خیلی زیاده؟»

خودم را منقبض کردم، لرزشی در وجودم دوید، و سرم را به‌علامت نفی تکان دادم.

«خوبه.» روی بازویم پیش رفت و دوباره نفسش را بازدمید. ضربان دیگری از گرمای مطبوع. بین نفس‌ها گفت: «امیدوارم نذاری حرف‌های ایناک ناراحتت کنه. بقیه‌ی ما بهت اطمینان داریم، جیکوب. ایناک گاهی یک کلاغ پیر بددل می‌شه، به‌خصوص وقتی حسودی می‌کنه.»

گفتم: «فکر می‌کنم حق با اونه.»

«واقعاً چنین فکری نمی‌کنی، می‌کنی؟»

همه‌ی حرف‌هایم یک‌دفعه بیرون ریخت. گفتم: «من خودم هم نمی‌دونم دارم چه‌کار می‌کنم. چطوری می‌تونید به من اتکا کنید؟ اگر واقعاً عجیب‌وغریب باشم، پس فکر کنم فقط یک ذره‌ست. احتمالاً من یک‌چهارم عجیب‌وغریب هستم و بقیه‌ی شماها نژاد خالص هستید.»

اِما خندید و گفت: «روالش این‌طوری نیست.»

«ولی پدربزرگم از من عجیب‌وغریب‌تر بود. حتماً بوده. خیلی قوی بود...»

اِما گفت: «نه، جیکوب.» چشم‌هایش را تنگ کرد. «حیرت‌انگیزه. از خیلی جهات، درست شبیه اون هستی. البته، فرق‌هایی هم داری ـ تو

ملایم‌تر و ملیح‌تری ـ اما تمام حرف‌هایی که می‌زنی... مثل اِیب هستی، مثل وقتی‌که تازه اومده بود پیش ما بمونه.»
«واقعاً؟»
«بله. اون هم گیج شده بود. هیچ عجیب‌وغریب دیگه‌ای ندیده بود. قدرتش رو درک نمی‌کرد و نمی‌دونست چطوری عمل می‌کنه یا چه کارهایی از دستش برمی‌آد. راستش رو بخوای، ما هم نمی‌دونستیم. خیلی نادره، منظورم کاریه که از شما برمی‌آد. خیلی نادر. اما پدربزرگت یاد گرفت.»
پرسیدم: «چطوری؟ کجا؟»
«توی جنگ. عضو یگان مخفی عجیب‌وغریب‌ها در ارتش بریتانیا بود. همزمان با تهی‌روح‌ها و آلمانی‌ها می‌جنگید. از اون دست کارهایی که بابتشون مدال نمی‌گیری ـ اما برای ما قهرمان بودند، و هیچ‌کدومشون قهرمان‌تر از پدربزرگت نبودند. فداکاری‌هایی که کردند اون فاسدها رو برای دهه‌ها عقب نشوند و جون عجیب‌وغریب‌های بیشماری رو نجات داد.»
با خودم فکر کردم: با وجود این، نتوانست پدر و مادر خودش را نجات دهد. چه تراژدی غریبی.
اِما ادامه داد: «و این رو بهت بگم، تو از هر لحاظ درست همون‌طوری عجیب‌وغریب هستی که اون بود ـ و همین‌طور به همون شجاعت.»
«هان. حالا داری سعی می‌کنی کاری کنی حالم بهتر شه.»
گفت: «نه.» توی چشم‌هایم نگاه کرد. «نه، نمی‌کنم. یاد می‌گیری، جیکوب. یک روز تُهی‌کُشی می‌شی به‌مراتب بزرگ‌تر از پدربزرگت.»
«آره، همه مدام همین رو می‌گن. از کجا این‌قدر مطمئن‌اید؟»
گفت: «یک چیزیه که ته وجودم احساس می‌کنم. فکر می‌کنم، قراره بشی. درست همون‌طوری که قرار بود بیای کرن‌هولم.»
«من به این‌جور چیزها اعتقاد ندارم. تقدیر. ستاره‌ها. سرنوشت.»
«من نگفتم سرنوشت.»
گفتم: «قراره بشی یعنی همون. سرنوشت مال آدم‌های توی قصه‌های شمشیرهای جادوییه. همه‌اش چرنده. من این‌جا هستم چون پدربزرگم ده ثانیه قبل از مرگش زیر لب چیزی گفت ـ همه‌اش همین. تصادفی بود. خوشحالم گفت، اما به هذیان‌گویی افتاده بود. احتمال داشت به‌جاش

فهرست خرید خواربار رو پشت هم ردیف کنه.»
اِما گفت: «اما نکرد.»
با اوقات‌تلخی آهی کشیدم. «اگر راه بیفتیم بریم دنبال حلقه‌ها بگردیم، و شما به من اتکا کنید تا از دست هیولاها نجاتتون بدم و درعوض همه‌تون رو به کشتن بدم، این هم سرنوشته؟»
اِما سگرمه‌هایش توی هم رفت، دستم را برگرداند و روی پایم گذاشت. دوباره گفت: «من نگفتم سرنوشت. اعتقاد من اینه که وقتی پای مسائل بزرگ زندگی در میون باشه، هیچ‌چیزی تصادفی نیست. هر اتفاقی می‌افته دلیلی داره. دلیلی داره که این‌جایی ـ دلیلی غیر از شکست و مرگ.»
دل‌ودماغ ادامه‌ی بحث را نداشتم. گفتم: «باشه. فکر نمی‌کنم حق با تو باشه ـ اما واقعاً امیدوارم باشه.» احساس بدی داشتم که به او پرخاش کرده بودم، اما سردم بود و ترسیده بودم و حالت تدافعی داشتم. دمی خوب بودم و دمی بد، افکار وحشت‌آلود داشتم و افکار اطمینان‌بخش ـ گرچه در آن لحظه نسبتِ وحشت به اطمینانم خیلی رقت‌انگیز بود، مثلاً سه به یک بود، و در لحظات وحشت‌زدگی احساس می‌کردم انگار توی نقشی چپانده شده‌ام که نخواسته بودم؛ داوطلب خط مقدم جبهه‌ی جنگی شده بودم که از گستره‌ی آن هیچ‌کداممان خبر نداشتیم. سرنوشت مثل الزامی گریزناپذیر به نظر می‌رسید، و اگر باید هل داده می‌شدم وسط نبرد با یک قشون موجودات کابوس‌مانند، چاره‌ای نداشتم جز این‌که انتخاب خودم هم همین باشد.
گرچه تا حدودی انتخابم از قبل مشخص بود، از همان موقع که پذیرفتم با این بچه‌های عجیب‌وغریب سوار بر قایق رهسپار مقصدی نامعلوم شوم. و اگر واقعاً ته‌وتوی وجودم را می‌کاویدم، نمی‌شد گفت که این وضعیت به خواست خودم نبوده است. درواقع، از وقتی بچه بودم رویای چنین ماجراجویی‌هایی را داشتم. آن‌موقع به سرنوشت اعتقاد داشتم، اعتقاد بی‌چون‌وچرا داشتم، با تمام تاروپود قلب کوچک کودکانه‌ام. وقتی به داستان‌های خارق‌العاده‌ی پدربزرگم گوش می‌دادم، شور و اشتیاقی در سینه‌ام احساس می‌کردم. یک روزی هم نوبت من می‌رسد قهرمان شوم. آنچه اکنون حس اجبار داشت آن‌موقع نویدبخش بود ـ نوید این‌که روزی از شهر کوچکم می‌گریزم و زندگی خارق‌العاده‌ای خواهم داشت، همان کاری که پدربزرگم کرده بود؛ و آن روز، مثل بابابزرگْ پورتمن، کاری می‌کردم که مهم باشد.

پدربزرگم همیشه به من می‌گفت: «تو قراره مرد بزرگی بشی، یاکوب. یک مرد خیلی بزرگ.»
از او می‌پرسیدم: «مثل تو؟»
پاسخ می‌داد: «بهتر از من.»
آن‌موقع حرفش را باور می‌کردم، و هنوز هم دلم می‌خواست باور کنم. اما هرچه بیشتر درباره‌ی پدربزرگم می‌فهمیدم، سایه‌اش بلندتر می‌شد، و بعیدتر به نظر می‌رسید بتوانم آن‌طوری مهم و متفاوت شوم که او بود. شاید حتی امتحانش هم به‌منزله‌ی خودکشی بود. و وقتی خودم را تصور کردم که دارم سعی می‌کنم مثل پدربزرگم باشم، فکر پدرم توی ذهنم خزید ـ پدر بیچاره‌ی در آستانه‌ی فروپاشی‌ام ـ و قبل از آن‌که بتوانم این فکرها را از ذهنم بیرون برانم، از خودم پرسیدم کدام مرد بزرگی می‌تواند با کسی که دوستش دارد چنین کار وحشتناکی بکند.
لرز به تنم افتاد. اِما گفت: «سردت شده. بذار کاری رو که شروع کردم تموم کنم.» دست دیگرم را گرفت و با نفسش تمام بازویم را گرم کرد. تقریباً بیش از اندازه‌ای بود که بتوانم تاب بیاورم. وقتی به شانه‌ام رسید به‌جای این‌که دستم را روی پایم بگذارد، دور گردن خودش انداخت. بازوی دیگرم را بلند کردم تا به آن یکی برسانم، و او هم بازوهایش را دورم انداخت، و پیشانی‌هایمان را به هم چسباندیم.
اِما با صدایی آهسته گفت: «امیدوارم از انتخابی که کردی پشیمون نباشی. خیلی خوشحالم که این‌جا پیش مایی. اگر بری نمی‌دونم چه‌کار کنم. می‌ترسم اصلاً نتونم باهاش کنار بیام.»
به بازگشت فکر کردم. لحظه‌ای واقعاً سعی کردم توی ذهنم مجسم کنم، اگر به‌نحوی می‌توانستم یکی از قایق‌ها را پارو بزنم و بروم جزیره، و برگردم خانه، چه می‌شد.
اما نمی‌توانستم چنین کاری بکنم. نمی‌توانستم تصور کنم.
نجوا کردم: «چطور می‌تونم؟»
«وقتی خانم پرگرین دوباره شکل آدم بشه، می‌تونه تو رو بفرسته بری. اگر دلت بخواد بری.»

سؤالم در مورد تدارکات و جزییات نبود. منظورم فقط این بود: چطور می‌توانم تو را بگذارم و بروم؟ اما آن کلمات بیان‌نشدنی بودند، نمی‌توانستند راه خود را بیابند و از لب‌هایم خارج شوند. پس توی دلم نگهشان داشتم، و درعوض دستش را گرفتم.
این دفعه اِما بود که نفسش بند آمد. دست‌هایش تا گونه‌هایم بالا آمد ولی بی‌حرکت ماند انگار خجالت می‌کشید لمس کند.
گفتم: «دست بزن.»
گفت: «دلم نمی‌خواد بسوزونمت.» اما باران ناگهانی جرقه‌های توی سینه‌ام می‌گفت اهمیتی نمی‌دهم، بنابراین انگشت‌هایش را گرفتم و روی گونه‌ام کشیدم، و هردو نفسی بریده‌بریده کشیدیم. داغ بود اما خودم را پس نکشیدم. جرأت نمی‌کردم، می‌ترسیدم دیگر به من دست نزند. گرمای غیرعادی‌اش در وجودم موج می‌زد.
چشم‌هایم بسته شد. دنیای اطراف کم‌کم از نظرم محو شد.
اگر تنم در مه شبانگاهی یخ کرده بود، احساس نمی‌کردم. اگر صدای دریا توی گوش‌هایم می‌خروشید، نمی‌شنیدم. اگر تخته‌سنگی که رویش نشسته بودم گوشه‌دار و ناهموار بود، متوجه نبودم. هرچه بیرون از دایره‌ی ما دو نفر بود مزاحمی بی‌اهمیت بود.
و بعد صدای بلندی توی تاریکی طنین انداخت، اما اعتنایی نکردم ـ نمی‌توانستم از اِما جدا شوم ـ تا این‌که شدت صدا دو چندان شد و با صدای گوشخراش غژغژ فلز در هم آمیخت، نوری کورکننده رویمان پاشید، و سرانجام دیگر نتوانستم نادیده‌اش بگیرم.
با خودم فکر کردم، فانوس دریایی. فانوس دریایی دارد توی دریا فرو می‌ریزد. اما فانوس دریایی در دوردست چون نقطه‌ای کوچک بود، نه درخششی به روشنی آفتاب، نور فانوس دریایی فقط در یک جهت می‌تابید، نه به پس‌وپیش و جست‌وجوگر.
فانوس دریایی نبود. نورافکن بود ـ و از سطحِ آبِ نزدیک به ساحل می‌تابید.
نورافکنِ زیردریایی بود.
***
لحظه‌ی کوتاهی مملو از وحشت، که در آن ارتباط میان مغز و پاها قطع شد. چشم‌ها و گوش‌هایم تشخیص می‌داد که زیردریایی از ساحل دور

نیست: هیولای فلزی از دریا سر برآورده بود، آب از دو طرفش می‌خروشید، مردها از دریچه‌ها روی عرشه ریختند، فریاد می‌کشیدند، و نورافکن‌ها را به‌سمت ما نشانه رفته بودند. و بعد محرک به پاهایم رسید و لغزیدیم، افتادیم، و از تخته‌سنگ‌ها پایین جستیم و مثل برق‌وباد دویدیم.
نورافکن سایه‌هایمان را که چون پیستونی بالاوپایین می‌رفت روی ساحل می‌انداخت، سایه‌هایی غیرعادی به ارتفاع سه متر. گلوله‌ها ماسه‌ها را سوراخ‌سوراخ می‌کرد و توی هوا صفیر می‌کشید.
صدایی از پشت بلندگو طنین انداخت. «بایستید! ندوید!»
پریدیم توی غار ـ دارند می‌آیند، این‌جا هستند، بلند شوید، بلند شوید ـ اما بچه‌ها صدای هیاهو را شنیده بودند و سرپا بودند ـ همه جز بران‌وین، خودش را توی دریا به‌قدری از رمق انداخته بود که همان‌طور تکیه داده به دیوار غار خوابش برده بود و بیدار نمی‌شد. تکانش دادیم و دمِ صورتش داد زدیم، اما فقط ناله‌ای کرد و با یک حرکت بازو کنارمان زد. درنهایت مجبور شدیم او را از کمر بگیریم و بلند کنیم، که برای ما مثل برداشتن تَلی از آجر بود، اما همین که پاهایش به زمین رسید پلک‌های قرمز از بی‌خوابی‌اش کمی باز شد و وزنش را از روی ما برداشت.
وسایلمان را سریع برداشتیم، خوشبختانه خیلی جمع‌وجور و خیلی اندک بود. اِما خانم پرگرین را برداشت و توی بغلش گرفت. شتابان بیرون دویدیم. وقتی داشتیم توی تل‌ماسه‌ها می‌دویدیم، پشت سرمان گروهی از مردان شبح‌مانند را دیدم که شلپ‌شلپ‌کنان یکی دو متر باقی‌مانده تا ساحل را می‌پیمودند. توی دست‌هایشان، که بالای سرشان گرفته بودند تا خیس نشود، تفنگ بود.
دوان‌دوان از میان بیشه‌ای از درختان بادزده عبور کردیم و وارد جنگلی بی‌کوره‌راه شدیم. تاریکی ما را در خود پیچید. هرچه از ماه را که ابرها پنهان نکرده بودند درخت‌ها پوشانده بودند، شاخه‌ها عبور نور رنگ‌پریده‌اش را به صفر رسانده بودند. مجالی نبود تا چشم‌هایمان به تاریکی عادت کند یا با دقت و احتیاط راهمان را پیدا کنیم، کاری از دستمان برنمی‌آمد جز این‌که با دست‌های ازهم‌گشوده نفس‌بریده و افتان‌وخیزان گَله‌ای بدویم، و از جلوی تنه‌های درختی که انگار به‌ناگاه در فاصله‌ی چند سانتیمتری‌مان به هم می‌پیوستند جاخالی بدهیم.

پس از چند دقیقه نفس‌نفس‌زنان ایستادیم تا گوش بخوابانیم. صداها هنوز پشت سرمان بودند، فقط این بار صدایی دیگر نیز به آن‌ها ملحق شده بود: صدای واق‌واق سگ‌ها.
به دویدن ادامه دادیم.

سه

به نظر می‌رسید ساعت‌ها بود که در دل ظلمت جنگل افتان‌وخیزان می‌دویدیم، نه خبری از ماه بود نه حرکت ستارگان تا بر مبنای آن‌ها گذر زمان را تشخیص دهیم. همچنان که می‌دویدیم صدای فریاد مردها و پارس سگ‌ها دورمان چرخ می‌زد، از همه‌جا و هیچ‌جا تهدیدمان می‌کرد. برای این‌که سگ‌ها بویمان را گم کنند، به دل نهری از آب یخ زدیم و در امتدادش پایین رفتیم تا وقتی پاهایمان کرخت شد، و وقتی از عرض آن گذشتیم و دوباره بیرون آمدیم، انگار پاهایم قطع شده بود و سوزن‌سوزن می‌شد.

پس از مدتی، نیرویمان به‌تدریج تحلیل رفت. کسی توی تاریکی نالید. اولیو و کلر کم‌کم عقب افتادند، بنابراین بران‌وین بغلشان کرد، اما بعد او هم نتوانست پابه‌پای ما بیاید. سرانجام، وقتی پای هوراس به ریشه‌ای گیر کرد و زمین افتاد و همان جا ماند و التماس کرد تا استراحت کند، همه ایستادیم. ایناک با حرص به او گفت: «بلند شو، تنِ‌لش رذل!» اما خودش هم به خس‌خس افتاده بود، و به درختی تکیه داد تا نفسش جا بیاید و به نظر می‌رسید شَر و شورش خوابید.

داشتیم به آستانه‌ی تحملمان می‌رسیدیم. باید توقف می‌کردیم.

اِما گفت: «به‌هرحال، فایده‌ای نداره توی تاریکی این‌طوری دور خودمون بچرخیم. ممکنه خیلی راحت دوباره سر از همون جایی دربیاریم که اومدیم.»

میلارد گفت: «توی روشنایی روز بهتر می‌تونیم بفهمیم تو این جنگل چی به چیه.»

ایناک گفت: «به‌شرط این‌که تا اون‌موقع زنده بمونیم.»

بارانی ملایم هیس‌هیس‌کنان باریدن گرفت. فیونا برایمان سرپناهی درست کرد، حلقه‌ای از درختان را راضی کرد تا شاخه‌های پایینی‌شان را خم کنند و به هم برسانند، پوسته‌شان را نوازش می‌کرد و برای تنه‌هایشان زمزمه می‌کرد تا این‌که شاخه‌ها در هم تنیده شدند و برگ‌ها سقفی ضدآب تشکیل دادند که ارتفاعش فقط به‌اندازه‌ای بود که ما زیرش بنشینیم. داخل خزیدیم و به صدای باران و پارس سگ‌ها در دوردست گوش سپردیم. جایی توی جنگل، مردهای تفنگ‌به‌دست هنوز در تعقیب ما بودند. هرکس در افکار خودش غرق شده بود، مطمئنم ذهن

همه‌مان درگیر یک سؤال بود ـ اگر دستگیر شویم چه بر سرمان می‌آید.
کلر به گریه افتاد، ابتدا آرام‌آرام بود اما بعد بلند و بلندتر شد، تا جایی‌که با هر دو دهانش ضجه می‌زد و به‌زحمت می‌توانست بین هق‌هق‌هایش نفس بکشد.
ایناک گفت: «خودت رو جمع کن! صدات رو می‌شنوند ـ اون‌وقت همه‌مون یک چیزی برای زار زدن داریم!»
کلر گفت: «می‌خوان ما رو بدن سگ‌ها بخورند! با گلوله سوراخ‌سوراخمون می‌کنند و خانم پرگرین رو می‌برند!»
بران‌وین سریع لغزید کنار دخترکوچولو و محکم در آغوشش گرفت. «لطفاً کلر! به چیز دیگه‌ای فکر کن!»
کلر زار زد: «دارم سع سعی می‌کنم!»
«بیشتر سعی کن!»
کلر چشم‌هایش را محکم بست، نفس عمیقی کشید، و آن‌قدر نفسش را نگه داشت که شبیه بادکنکی در آستانه‌ی ترکیدن شد ـ و بعد به نفس‌نفس و سرفه‌ی توأم با هق‌هقی افتاد که بلندتر از قبل بود.
ایناک دست‌هایش را روی هر دو دهان کلر گذاشت. «هیییس!»
کلر با گریه گفت: «مع معذرت ـ معذرت می‌خوام! شا شاید اگر داستان بشنوم... یکی از اون قص قصه‌ها...»
میلارد گفت: «دوباره شروع نکن. کم‌کم دارم آرزو می‌کنم کاش تمام اون کتاب‌های لعنتی رو هم با بقیه‌ی چیزهامون توی دریا گم کرده بودیم!»
خانم پرگرین به حرف آمد ـ البته تا اندازه‌ای که قادر بود ـ پرید روی صندوق بران‌وین و با نوکش روی صندوق زد. داخل صندوق، همراه با اندک دارایی باقی‌مانده‌مان، کتاب قصه‌ها بود.
ایناک گفت: «من هم با خانم پ موافقم. هر چیزی که گریه و زاریش رو بند بیاره ـ به امتحانش می‌ارزه!»
بران‌وین گفت: «باشه، کوچولو، اما فقط یک قصه، و باید قول بدی دیگه گریه نکنی!»

کلر آب بینی‌اش را بالا کشید: «قو قول می‌دم.»
بران‌وین صندوق را باز کرد و یک جلد خیسِ آب از قصه‌های عجیب‌وغریب‌ها را بیرون کشید. اِما نزدیک‌تر لغزید و شعله‌ای باریک و بسیار کوچک روی نوک انگشتش روشن کرد تا در روشنایی‌اش کتاب بخوانند. سپس خانم پرگرین، که از قرار معلوم صبرش تمام شده بود و می‌خواست کلر را آرام کند، گوشه‌ی جلد را با نوکش گرفت و ظاهراً تصادفی فصلی را باز کرد. بران‌وین با صدایی آهسته شروع کرد به خواندن.
«روزی در روزگار عجیب‌وغریب‌ها، در جنگلی ژرف و قدیمی، حیوانات زیادی می‌چرخیدند. خرگوش و گوزن و روباه داشت، درست مثل هر جنگل دیگری، اما حیواناتی از گونه‌های کمیاب‌تر هم داشت، خشن‌خرسِ پادراز و سیاه‌گوش دوسَر و خَرافه‌های سخنگو. این حیوانات عجیب‌وغریب شکار محبوب شکارچی‌ها بودند، دوست داشتند آن‌ها را با تیر بزنند و روی دیوار نصب کنند و به رخ دوستان شکارچی‌شان بکشند، اما بیش از آن، دوست داشتند آن‌ها را به باغ‌وحش‌دارها بفروشند، آن‌ها هم توی قفس زندانی‌شان می‌کردند و بابت تماشایشان پول می‌گرفتند. الان شاید فکر کنید خیلی بهتر است توی قفس زندانی باشی تا این‌که تیر بخوری و بعد به دیوار کوبیده شوی، اما حیوانات عجیب‌وغریب باید آزادانه بگردند تا شاد باشند، و پس از مدتی روح آن‌هایی که در قفس محبوسند پژمرده می‌شود، و کم‌کم به دوستان دیوارکوبشان رشک می‌برند.»
کلر غر زد: «این داستان غمگینه. یکی دیگه بگو.»
ایناک گفت: «من خوشم می‌آد. از اون قسمت تیراندازی و دیوارکوبی بیشتر بگو.»
بران‌وین حرف هردویشان را نشنیده گرفت. ادامه داد: «آن زمان دوره‌ای بود که غول‌ها هنوز روی زمین پرسه می‌زدند، همان‌طور که مدت‌ها قبل در عهد عتیق هم بودند، اما تعدادشان اندک و روبه‌کاهش بود. و دستِ‌برقضا یکی از این غول‌ها حوالی جنگل زندگی می‌کرد، خیلی مهربان بود و با ملایمت حرف می‌زد، قوت غالبش از گیاهان بود و اسمش کاتبرت[۲۲] بود. یک روز کاتبرت آمد داخل جنگل تا توت جمع کند، و آن‌جا یک شکارچی دید که داشت خَرافه‌ای را تعقیب می‌کرد. از آن‌جایی‌که غول مهربانی بود، رافه‌ی کوچولو را از پسِ‌گردنِ درازش گرفت، و تمام‌قد ایستاد، روی نوک پنجه‌ی پا، که به‌ندرت این کار را می‌کرد چون تمام استخوان‌های فرتوتش را به ترق‌ترق می‌انداخت، تا دستش به جای خیلی بلندی رسید و خرافه را روی قله‌ی کوهی گذاشت، دور از خطر. بعد، فقط برای محکم‌کاری، شکارچی را زیر انگشت‌های پایش له‌ولورده کرد.

«آوازه‌ی مهربانی کاتبرت توی جنگل پیچید، و طولی نکشید که حیوانات عجیب‌وغریب هر روز می‌آمدند سراغش، از او می‌خواستند بلندشان کند و بگذارد روی قله‌ی کوه و از خطر دور کند. و کاتبرت می‌گفت: «خواهر و برادرهای کوچولو، من از شما محافظت می‌کنم. درعوض فقط از شما می‌خواهم با من حرف بزنید و همدمم باشید. غول‌های زیادی توی دنیا باقی نمانده، و گاه‌وبی‌گاه احساس تنهایی می‌کنم.

«و آن‌ها گفتند، حتماً، کاتبرت، با تو حرف می‌زنیم.

«بنابراین کاتبرت هر روز حیوانات عجیب‌وغریب بیشتری را از دست شکارچی‌ها نجات می‌داد، آن‌ها را از پسِ گردنشان می‌گرفت و بالای کوه می‌گذاشت، تا این‌که آن بالا یک باغ‌وحش عجیب‌وغریبِ کامل شد. و حیوانات آن بالا خوشحال بودند چون سرانجام می‌توانستند در آرامش زندگی کنند، کاتبرت هم خوشحال بود، چون اگر روی سرپنجه می‌ایستاد و چانه‌اش را روی کوه می‌گذاشت می‌توانست هر چقدر دلش می‌خواست با دوستان تازه‌اش حرف بزند.

بعد یک روز صبح جادوگری به دیدن کاتبرت آمد. کاتبرت داشت در سایه‌ی کوه توی دریاچه‌ی کوچکی آب‌تنی می‌کرد که جادوگر به او گفت: خیلی متأسفم، اما مجبورم تو را به سنگ تبدیل کنم.

«غول پرسید: چرا چنین کاری می‌کنی؟ من که خیلی مهربانم. از آن غول‌های کمک‌رسان هستم.

«جادوگر گفت: من را خانواده‌ی شکارچی‌ای که له کردی اجیر کرده.

«کاتبرت پاسخ داد: آخ، پاک فراموشش کرده بودم.

«جادوگر دوباره گفت: خیلی متأسفم. و بعد یک ترکه‌ی درخت غان را تکان داد و کاتبرت بیچاره سنگ شد.

«ناگهان کاتبرت خیلی سنگین شد ـ آن‌قدر سنگین که شروع کرد به فرو رفتن توی دریاچه. فرو رفت و فرو رفت و همچنان فرو رفت تا این‌که آب به گردنش رسید. حیواناتی که دوستانش بودند شاهد بودند چه اتفاقی داشت می‌افتاد، و با این‌که احساس خیلی بدی داشتند، به این نتیجه رسیدند که هیچ کمکی از دستشان برنمی‌آید.

«کاتبرت خطاب به دوستانش فریاد زد: می‌دانم نمی‌توانید نجاتم دهید، اما دستِ‌کم بیایید و با من حرف بزنید! من این پایین گیر افتاده‌ام، و خیلی تنها هستم!

«آن‌ها در پاسخ داد زدند: اما اگر بیاییم آن پایین شکارچی‌ها ما را با تیر می‌زنند!
«کاتبرت می‌دانست که حق با آن‌هاست، اما همچنان به آن‌ها التماس می‌کرد.
«فریاد می‌زد: با من حرف بزنید! لطفاً بیایید و با من حرف بزنید!
«حیوانات سعی کردند از همان جای امنشان بالای کوه برای کاتبرت بیچاره آواز بخوانند و فریاد بزنند، اما خیلی دور بودند و صدایشان خیلی ضعیف بود، بنابراین صدایشان حتی به گوش غول‌آسای کاتبرت آهسته‌تر از نجوای برگ‌ها در باد بود.
«کاتبرت لابه کرد: با من حرف بزنید! بیایید و با من حرف بزنید!
«اما آن‌ها هرگز این کار را نکردند. و او همچنان داشت فریاد می‌زد که گلویش مثل بقیه‌ی بدنش سنگ شد. پایان.»
بران‌وین کتاب را بست.
کلر وحشت‌زده به نظر می‌رسید. «همین؟»
ایناک زد زیر خنده.
بران‌وین گفت: «همین.»
کلر گفت: «این که داستان بدیه. یکی دیگه بگو!»
اِما گفت: «داستان داستانه، و حالا هم وقت خوابه.»
کلر لب ورچید، اما گریه‌اش بند آمده بود، پس قصه کار خودش را کرده بود.
میلارد گفت: «بنا نیست فردا راحت‌تر از امروز باشه. باید تا می‌تونیم استراحت کنیم.»
تکه‌هایی از خزه جمع کردیم تا جای بالش استفاده کنیم، قبل از این‌که آن‌ها را زیر سرمان بگذاریم اِما با حرارت دست‌هایش رطوبت خزه‌ها را خشک کرد. بی‌پتو تنگ همدیگر خوابیدیم تا گرم شویم: بران‌وین کوچولوها را بغل کرد؛ فیونا به هیو پیچیده بود، زنبورهای هیو وقتی خروپف می‌کرد از دهان بازش در رفت‌وآمد بودند، و بالای سر فرمانده‌ی خفته‌شان نگهبانی می‌دادند؛ هوراس و ایناک

پشتشان را به هم کرده بودند و از سرما به خودشان می‌لرزیدند، مغرورتر از آن بودند که به همدیگر بچسبند؛ من هم پیش اِما بودم. طاق‌باز دراز کشیده بودم و او در قوس بازویم بود، سرش روی سینه‌ام، و صورتش نزدیک صورتم بود ـ از خستگی مثل جنازه بودم و او به گرمای تشک برقی بود، خیلی زود خوابم برد و خوابِ هیچی‌های خوشایندِ فراموش‌شدنی دیدم.
خواب‌های خوب هرگز یادم نمی‌ماند؛ فقط خواب‌های بد هستند که می‌چسبند و ول‌کن نیستند.
با توجه به شرایط، اصلاً خودش معجزه بود که توانستم بخوابم. حتی این‌جا ـ که جانمان را برداشته بودیم و داشتیم فرار می‌کردیم، بی‌سرپناه خوابیده بودیم، با خطر مرگ مواجه بودیم ـ حتی این‌جا، توی آغوش او، توانسته بودم تا حدودی آرامش پیدا کنم.
بالای سر همه‌مان نگهبانی می‌داد، چشم‌های سیاهش توی تاریکی می‌درخشید، خانم پرگرین را می‌گویم. گرچه آسیب دیده و تحلیل رفته بود، هنوز هم مراقبمان بود.
هوای شبانگاهی سرد و مرطوب شد، و کلر شروع کرد به لرزیدن و سرفه کردن. بران‌وین با سقلمه‌ای اِما را بیدار کرد و گفت: «خانم بلوم، این کوچولو بهت نیاز داره؛ می‌ترسم مریض بشه.» و اِما با پچ‌پچی عذرخواهی کرد و از کنارم لغزید تا برود و به کلر رسیدگی کند. حسادت به جانم چنگ زد، و بعد احساس گناه کردم که به دوستی بیمار حسودی کرده‌ام. بنابراین تنها دراز کشیدم و به‌شکلی غیرمنطقی احساس می‌کردم رها شده‌ام و به تاریکی چشم دوخته بودم، خسته‌تر و بی‌رمق‌تر از همیشه بودم و بااین‌حال نمی‌توانستم بخوابم، گوش خوابانده بودم به صدای بقیه که وول می‌خوردند و در چنگال کابوس‌هایی ناله می‌کردند که ممکن نبود به پای کابوسی برسد که احتمالاً در آن چشم خواهیم گشود. و سرانجام تاریکی لایه‌لایه ور آمد، و با تغییری تدریجی و نامحسوس آسمان رنگ باز کرد و به آبی روشن و ملایم گرایید.
***
سپیده‌دم از پناهگاهمان بیرون خزیدیم. خزه‌ها را از لای موهایم درآوردم و بیهوده تلاش کردم تا گِل را از شلوارم بتکانم، اما فقط موفق شدم بیشتر پخشش کنم، و شبیه موجودی باتلاقی شدم که زمین قی‌اش کرده است. به عمرم این‌طور گرسنه نشده بودم، شکمم از تو داشت خودش را می‌جوید، و در اثر پارو زدن و دویدن و خوابیدن روی زمین، هر جای تنم که امکان درد گرفتن داشت، درد می‌کرد. بااین‌حال، در

چند مورد هم رحمت شامل حالمان شد: در طول شب باران فروکش کرده بود، دمای روز داشت چند درجه گرم‌تر می‌شد، و به نظر می‌رسید از دست چشم‌سفیدها و سگ‌هایشان گریخته‌ایم، دستِ‌کم فعلاً؛ یا واق‌واق سگ‌ها قطع شده بود یا آن‌قدر دور بودند که شنیده نمی‌شد.
بدین ترتیب برای فرار از دست آن‌ها خودمان را حسابی گم‌وگور کرده بودیم. مسیریابی در جنگل توی روز ساده‌تر از توی تاریکی نبود. صنوبرها در ردیف‌های نامنظم و بی‌انتها شاخه‌های سبزشان را گسترده بودند، و هر سمت آینه‌ی سمت‌های دیگر بود. زمین این‌جا فرشی بود از برگ‌های خزانی که هرگونه ردِ احتمالیِ برجامانده از شب گذشته را پنهان کرده بود. بی‌هیچ نقشه یا قطب‌نمایی در دل هزارتویی سبز از خواب بیدار شده بودیم، و بالِ شکسته‌ی خانم پرگرین بدین معنی بود که نمی‌توانست بر فراز مرز درختان پرواز کند و هدایتمان کند. ایناک پیشنهاد کرد اولیو را بفرستیم بالای درخت‌ها، مثل همان کاری که توی مه کردیم، اما هیچ طنابی نداشتیم تا نگهش داریم، و اگر می‌لغزید و توی آسمان می‌افتاد، دیگر هرگز نمی‌توانستیم او را برگردانیم.
کلر بدحال بود و داشت بدحال‌تر می‌شد، روی پای بران‌وین کز کرده بود، و به‌رغم سرمای هوا دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود. به‌قدری لاغر و نحیف بود که می‌توانستم دنده‌هایش را از روی پیراهنش بشمرم.
پرسیدم: «حالش خوب می‌شه؟»
بران‌وین گفت: «تب کرده.» دستش را روی گونه‌ی دختربچه فشرد. «دارو لازم داره.»
میلارد گفت: «اول باید راه خروج از این جنگل لعنتی رو پیدا کنیم.»
ایناک گفت: «اول بهتره غذا بخوریم. بیایید غذا بخوریم و درباره‌ی گزینه‌هامون حرف بزنیم.»
اِما گفت: «کدوم گزینه‌ها؟ یک مسیر رو انتخاب کن و راه می‌افتیم می‌ریم. همه‌اش یکیه فرقی نمی‌کنه.»
در سکوتی سنگین نشستیم و غذا خوردیم. هرگز غذای سگ نخورده‌ام اما مطمئنم این بدتر بود ـ چهارگوش‌های قهوه‌ایِ چربیِ گوشتِ دلمه‌بسته توی قوطی‌های زنگ‌زده، که در نبود ابزار با انگشت‌هایمان درمی‌آوردیم.
هوراس با اوقات‌تلخی گفت: «من پنج تا مرغ درسته‌ی نمک‌سود و سه‌تا کنسرو جگر چرب غاز همراه با خیارشور بسته‌بندی کرده بودم و

این چیزیه که از قایق غرق‌شده‌مون باقی مونده.» بینی‌اش را گرفت و یک تکه‌ی دلمه‌بسته‌ی لزج را بدون جویدن از گلویش پایین فرستاد. «فکر می‌کنم داریم مجازات می‌شیم.»
اِما گفت: «بابتِ چی؟ ما که مثل فرشته بودیم. خب، بیشترمون.»
«گناه‌های زندگی‌های قبلی، شاید. نمی‌دونم.»
میلارد گفت: «عجیب‌وغریب‌ها زندگی‌های قبلی ندارند. ما همه‌شون رو یک‌جا زندگی می‌کنیم.»
غذایمان را سریع تمام کردیم، قوطی‌های خالی‌مان را دفن کردیم، و آماده شدیم برویم. همین‌که می‌خواستیم راه بیفتیم، هیو از لای بوته‌ها سراسیمه پرید داخل اردوی موقتمان، زنبورها در توده‌ای متلاطم و مضطرب دور سرش می‌چرخیدند. از هیجان از نفس افتاده بود.
ایناک پرسید: «کجا بودی؟»
هیو گفت: «باید با خودم خلوت می‌کردم تا به کار صبحگاهی‌ای که به شما ربطی نداره برسم و دیدم ـ »
ایناک گفت: «کی بهت اجازه داد از دیدرس خارج بشی؟ کم مونده بود بدون تو بریم!»
«کی گفته من اجازه لازم دارم؟ به‌هرحال، دیدم ـ »
«نمی‌تونی همین‌طوری بری ول بچرخی! اگر گم می‌شدی چی؟»
«ما همین الان هم گم شدیم.»
«نفهم خان! اگر نمی‌تونستی راه برگشتت رو پیدا کنی چی؟»
«یک ردِ زنبور گذاشتم، همون‌طور که همیشه می‌گذارم ـ »
اِما داد زد: «می‌شه محبت کنی بذاری حرفش رو تموم کنه!»
هیو گفت: «متشکرم.» و بعد چرخید و به مسیری که آمده بود اشاره کرد. «آب دیدم. یک عالمه، پشت درخت‌های اون‌جا.»
چهره‌ی اِما در هم رفت. گفت: «ما سعی داریم از دریا دور بشیم، نه این‌که برگردیم سمتش. حتماً توی تاریکی شب دور خودمون چرخیدیم.»

پشت سر هیو راهی را که آمده بود برگشتیم، بران‌وین خانم پرگرین را روی شانه‌اش گذاشته و کلر طفلکیِ بیمار را توی بغلش گرفته بود. پس از حدود صد متر، آن‌سوی درخت‌ها، درخشش مواج خاکستری‌رنگی نمایان شد: پهنه‌ای از آب.

هوراس گفت: « وای ، این‌که وحشتناکه. طوری تعقیبمون کردند که صاف برگردیم توی بغل خودشون!»

اِما گفت: «صدای هیچ سربازی رو نمی‌شنوم. راستش، اصلاً هیچی نمی‌شنوم. حتی صدای اقیانوس رو.»

ایناک گفت: «برای این‌که اقیانوس نیست، ابله جان.» و بلند شد و به‌سمت آب دوید. وقتی به او رسیدیم پاهایش توی ماسه‌های خیس بود، و با نیشخندی ازخودراضی و حاکی از «من که به شما گفتم» نگاهمان می‌کرد. حق با او بود: دریا نبود. دریاچه‌ای خاکستری و مه‌آلود بود، پهناور و در احاطه‌ی درخت‌های صنوبر، سطح آرامش به صافی سنگ لوح بود. اما متمایزترین ویژگی‌اش چیزی بود که بلافاصله متوجهش نشدم؛ تا این‌که کلر به تخته‌سنگ بزرگی اشاره کرد که در همان نزدیکی از آب‌های کم‌عمق بیرون زده بود. ابتدا چشم‌هایم با نگاهی گذرا از آن رد شد اما بعد دوباره بازگشت تا نگاهی دیگر بیندازد. حالتی وهم‌آلود داشت ـ و به‌طور قطع آشنا.

کلر همان جا از توی بغل بران‌وین اشاره کرد و گفت: «این همون غول توی داستانه! کاتبرته!»

بران‌وین سرش را نوازش کرد. «هیسس، عسلم، تب داری.»

ایناک گفت: «مسخره‌بازی درنیار. فقط یک تخته‌سنگه.»

اما نبود. گرچه اجزای صورتش زیر باد و باران دستخوش فرسایش شده بود، درست شبیه غولی بود که تا گردن توی دریاچه فرو رفته است. می‌شد به‌وضوح دید که سر و گردن و بینی و حتی سیبِ گلو دارد، و رویش چند تا درخت کوتاه مثل کاکل‌های موی ژولیده روییده بود. اما آنچه واقعاً غریب و مرموز بود وضعیت سرش بود ـ با دهان باز سرش را عقب داده بود، انگار مثل غول توی داستانی که همین دیشب شنیده بودیم، وقتی داشته دوستانش را که روی کوه بودند صدا می‌زده سنگ شده بود.



اولیو گفت: «نگاه کنید!» و به پرتگاهی سنگی که در دوردست سر برآورده بود، اشاره کرد. «باید کوه کاتبرت باشه!»
کلر زمزمه کرد: «غول‌ها واقعی‌اند.» صدایش ضعیف اما مملو از حیرت بود. «کتاب قصه‌ها هم همین‌طور!»
ایناک گفت: «بیایید نپریم سر نتیجه‌گیری‌های مسخره. احتمالِ کدوم بیشتره؟ این‌که نویسنده‌ی قصه‌ای که دیشب خوندیم از تخته‌سنگی که دستِ‌برقضا شبیه کله‌ی غول بوده الهام گرفته، یا این تخته‌سنگِ شکلِ کله واقعاً غول بوده؟»
اولیو گفت: «تو همه‌چیز رو به مسخره می‌گیری. من به غول اعتقاد دارم، حتی اگر تو نداشته باشی!»
ایناک غرولند کرد: «کتاب قصه‌ها فقط قصه‌ست نه بیشتر.»

گفتم: «خنده‌داره، این دقیقاً همون چیزیه که من فکر می‌کردم شماها باشید، قبل از این‌که باهاتون آشنا بشم.»
اولیو خندید. «جیکوب، خیلی خنگی. واقعاً فکر کردی دروغکی هستیم؟»
«آره بابا. حتی بعد از این‌که باهاتون آشنا شدم، البته تا مدتی. مثلاً فکر می‌کردم شاید دارم عقلم رو از دست می‌دم.»
میلارد گفت: «واقعی باشه یا نه، تصادف عجیبیه. اون داستان رو همین دیشب خونده باشی، و صبح روز بعد اتفاقی درست سر از همون نقطه‌ای دربیاری که داستان ازش الهام گرفته؟ احتمالش چقدره؟»
اِما گفت: «من فکر نمی‌کنم تصادفی باشه. خانم پرگرین خودش کتاب رو باز کرد، یادتون می‌آد؟ حتماً اون داستان رو به‌عمد انتخاب کرده.»
بران‌وین چرخید تا به پرنده‌ی روی شانه‌اش نگاه کند و گفت: «درسته، خانم پ؟ چرا؟»
اِما گفت: «چون یک معنایی داره.»
ایناک گفت: «کاملاً. یعنی باید از اون دماغه بالا بریم. بعد شاید یک راه خروج از این جنگل ببینیم!»
اِما گفت: «من منظورم اینه که خودِ قصه یک معنایی داره. توی داستان، غول چی می‌خواست؟ همون‌که بارها و بارها درخواست کرد؟»
اولیو مثل شاگردی مشتاق پاسخ داد: «کسی باشه که باهاش حرف بزنه!»
اِما گفت: «دقیقاً. پس اگر می‌خواد حرف بزنه، بریم گوش بدیم ببینیم حرفش چیه.» و با این حرف، به آب زد.
تماشایش کردیم که رفت، کمی بهت‌زده بودیم.
میلارد گفت: «کجا داره می‌ره؟» به نظر می‌رسید دارد از من می‌پرسد. سرم را به‌علامت نفی تکان دادم.
ایناک پشت سر اِما داد زد: «چشم‌سفیدها که دنبالمون هستند! این‌طور افتضاح هم که گم شدیم! اون‌وقت محض رضای پرنده هیچ معلومه داری چه فکری می‌کنی؟»
اِما در پاسخ داد زد: «دارم عجیب‌وغریب فکر می‌کنم!» توی آب کم‌عمق شلپ‌شلپ‌کنان پیش رفت تا پای تخته‌سنگ رسید، بعد تا فکش بالا رفت و توی دهان بازش را به‌دقت نگاه کرد.

فریاد زدم: «خب؟ چی می‌بینی؟»
اِما پاسخ داد: «نمی‌دونم! اما، انگار تا عمق زیادی همین‌جوری پایین رفته. بهتره نگاه دقیق‌تری بندازم.»
اِما خودش را تا توی دهانِ سنگی غول بالا کشید.
هوراس داد زد: «بهتره قبل از این‌که کار دست خودت بدی از اون‌جا بیای پایین! داری همه رو نگران می‌کنی!»
هیو گفت: «همه‌چیز تو رو نگران می‌کنه.»
اِما سنگی را از گلوی غول انداخت پایین، و گوش خواباند چه صدایی منعکس می‌شود. آمد بگوید: «فکر می‌کنم شاید...» اما روی سنگریزه‌ی لقی سُر خورد و آخرِ حرفش لابه‌لای تقلایش گم شد و قبل از این‌که بیفتد خودش را نگه داشت.
داد زدم: «مواظب باش!» قلبم تندتند می‌زد. «صبر کن، من هم دارم می‌آم!»
شلپ‌شلپ‌کنان توی دریاچه دنبالش رفتم.
ایناک فریاد زد: «شاید چی؟»
اِما هیجان‌زده گفت: «فقط یک راه هست تا بفهمیم!» و توی دهان غول پایین‌تر رفت.
هوراس گفت: «اوه اوه، خدا. داره می‌ره...»
دوباره داد زدم: «صبر کن!» اما رفته بود، از گلوی غول پایین رفت و ناپدید شد.
***
غول از نزدیک حتی بزرگ‌تر از وقتی‌که در ساحل بودم به نظر می‌رسید، داخل گلوی تاریکش را که نگاه کردم، می‌توانستم قسم بخورم که صدای نفس‌های کاتبرت پیر را شنیدم. دست‌هایم را دور دهانم کاسه کردم و اِما را صدا زدم. پژواک صدای خودم بازگشت. بقیه هم به آب زده بودند، اما نمی‌توانستم منتظرشان بمانم ـ اگر اِما آن پایین توی دردسر افتاده بود چه؟ ـ بنابراین دندان‌هایم را به هم فشردم، پاهایم را توی تاریکی پایین بردم، و خودم را رها کردم.

مدتی طولانی همچنان داشتم سقوط می‌کردم. یک ثانیه‌ی کامل. و بعد شلپ ـ فرود در آبی چنان سرد که نفسم را بند آورد، تمام ماهیچه‌هایم یک‌دفعه منقبض شد. مجبور شدم به خودم گوشزد کنم یا باید توی آب پادوچرخه بزنم یا فرو بروم. توی حجره‌ای تنگ و تاریک و پر از آب بودم، و هیچ راهی نبود تا از گلوی طویل و هموار غول برگردم بالا؛ نه طنابی، نه نردبانی، نه جای پایی. اِما را صدا زدم، ولی از او خبری نبود.

با خودم فکر کردم: وای خدا. غرق شده است!

اما بعد چیزی بازوهایم را قلقلک داد، و دوروبَرم حباب شروع کرد به قل‌قل زدن، و لحظه‌ای بعد اِما روی سطح آب آمد تا نفس بگیرد.

زیر روشنایی رنگ‌پریده صحیح و سالم به نظر می‌رسید. گفت: «منتظر چی هستی؟» با دستش شلپی به آب زد انگار از من می‌خواست همراه او شیرجه بروم پایین. «بجنب!»

گفتم: «دیوونه شدی؟ این‌جا گیر افتادیم!»

گفت: «البته که گیر نیفتادیم!»

بران‌وین از بالا صدا زد. «آهاااای، صداتون رو از اون پایین می‌شنوم! چی پیدا کردید؟»

اِما در پاسخ فریاد زد: «فکر کنم ورودیِ یک حلقه‌ست! به همه بگو بپرند داخل و نترسند ـ من و جیکوب اون طرف می‌بینیمتون!»

و بعد دستم را گرفت، و با این‌که درست متوجه نشده بودم چه خبر است، نفس عمیقی کشیدم و اجازه دادم من را زیر آب بکشد. پشتکی زدیم و پاقیچی پایین و به‌سمت حفره‌ی توی تخته‌سنگ رفتیم که به‌بزرگی آدم بود و درخشش روشنایی روز از میانش مشهود بود. اِما هلم داد داخل و بعد خودش پشت سرم آمد، از میان دالانی به طول تقریبی سه متر شنا کردیم و سپس از دریاچه سر درآوردیم. می‌توانستم سطح مواجش را بالای سرمان ببینم، و بر فرازش آسمان آبیِ منکسر را، و وقتی به‌سویش بالا رفتیم آب به‌طرز چشم‌گیری گرم شد. بعد سطح آب را شکستیم و نفس گرفتیم، بلافاصله احساس کردم آب‌وهوا عوض شده: گرم و خفه بود، و روشنایی تغییر کرده بود، روشنایی بعدازظهری طلایی. عمق دریاچه هم تغییر کرده بود ـ آب بالا آمده و تا چانه‌ی غول رسیده بود.

اِما با نیشخند گفت: «می‌بینی؟ حالا توی زمان دیگه‌ای هستیم!»
و بدین ترتیب، وارد یک حلقه شدیم ـ صبحی معتدل در سال ۱۹۴۰ را رها کردیم تا به بعدازظهری داغ در سالی دیگر برسیم، سالی قدیمی‌تر، گرچه دشوار می‌شد تشخیص داد چقدر قدیمی‌تر، این‌جا توی جنگل، دور از نشانه‌های مدنیتی که به‌راحتی قابل تاریخ‌گذاری بودند.
بقیه‌ی بچه‌ها یک‌به‌یک دوروبَرمان روی سطح آب آمدند، و با دیدن تغییر شگرف محیط برداشت‌های خودشان را داشتند.
میلارد ذوق‌زده جیغ کشید: «می‌فهمید این یعنی چی؟» توی آب شلپ‌شلپ می‌کرد و دور خودش می‌چرخید، و از هیجان از نفس افتاده بود. «یعنی قصه‌ها حاوی اطلاعات مخفیانه‌ست!»
اولیو گفت: «حالا دیگه خیلی به‌دردنخور نیستند، مگه نه؟»
میلارد گفت: «وای، بی‌صبرانه منتظرم بررسی‌شون کنم و براشون شرح بنویسم.» و دست‌هایش را به هم مالید.
بران‌وین گفت: «حق نداری توی کتاب من چیزی بنویسی، میلارد نالینگز!»
هیو پرسید: «اما این چه حلقه‌ایه؟ فکر می‌کنید چه کسانی این‌جا زندگی می‌کنند؟»
اولیو گفت: «خب معلومه، حیواناتی که دوست کاتبرت بودند!»
ایناک چشم‌هایش را چرخاند اما جلوی خودش را گرفت و نگفت چه فکر می‌کند ـ این فقط داستان است! ـ شاید چون نظر او هم کم‌کم داشت تغییر می‌کرد.
اِما گفت: «هر حلقه‌ای یک زمان‌باف داره، حتی حلقه‌های اسرارآمیز قصه‌های کتاب داستان. پس بیایید بریم و پیداش کنیم.»
میلارد گفت: «باشه. کجا؟»
اِما گفت: «غیر از این دریاچه تنها جایی‌که داستان بهش اشاره کرده اون کوهه.» و دماغه‌ی آن‌طرف درخت‌ها را نشان داد. «کی پایه‌ست کمی کوهنوردی کنیم؟»
خسته و گرسنه بودیم، تک‌تکمان، اما یافتن حلقه به ما جان تازه‌ای داده بود. غول سنگی را پشت سر گذاشتیم و راه افتادیم تا از میان

جنگل عبور کنیم و پای دماغه برویم، لباس‌های خیسمان بدون چلاندن به‌سرعت توی گرما خشک شد. هرچه به دماغه نزدیک‌تر می‌شدیم، زمین به‌تدریج به‌سمت بالا شیب پیدا می‌کرد، و بعد کوره‌راهی مال‌رو نمایان شد و آن را دنبال کردیم و از میان انبوه صنوبرهای پرشاخ‌وبرگ و گذرگاه‌های سنگلاخ پرپیچ‌وخم بالا رفتیم، تا این‌که شیب کوره‌راه در جاهایی به‌قدری عمودی می‌شد که مجبور بودیم چهاردست‌وپا برویم، به زمین ناهموار چنگ می‌انداختیم تا خودمان را بالا بکشیم.

هوراس گفت: «بهتره آخر این راه چیز معرکه‌ای باشه.» عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. «یک آقای متشخص این‌طور عرق نمی‌کنه!»

کوره‌راه کم‌عرض و به نواری باریک تبدیل شد، زمین در سمت راستمان با شیبی تند بالا رفته و در سمت چپ نشیب داشت، آن‌سوتر فرشی از نوک درختان سبز گسترده بود. اِما تذکر داد: «دیوار رو بچسبید! تا اون پایین خیلی راهه.»

فقط نگاهی به شیب تند کافی بود تا سرگیجه بگیرم. انگار ناگهان دچار ترس از ارتفاع شده بودم که تازگی داشت و توأم با دل‌پیچه بود، و برداشتن هر قدم پس از قدم دیگر تمام تمرکزم را می‌طلبید.

اِما دستی به بازویم زد. پچ‌پچ کرد: «حالت خوبه؟ رنگت پریده.»

به‌دروغ گفتم خوبم، و موفق شدم تا سه پیچ دیگر کوره‌راه تظاهر به خوب بودن کنم، در آن نقطه بود که دیگر قلبم داشت تندتند می‌زد و پاهایم به‌قدری می‌لرزید که مجبور شدم بنشینم، درست همان جا وسط کوره‌راه باریک، و راه آن‌هایی را که پشت سرم بودند سد کردم.

هیو زیر لب گفت: «وای. جیکوب داره از پا درمی‌آد.»

من‌من کردم: «نمی‌دونم چه‌ام شده.» قبلاً هرگز از ارتفاع نمی‌ترسیدم، اما حالا حتی نمی‌توانستم از لبه‌ی کوره‌راه پایین را نگاه کنم و دل‌وروده‌ام زیرورو می‌شد.

بعد فکر هولناکی به ذهنم خطور کرد: اگر این احساسِ ترس از ارتفاع نبود ـ بلکه ترس از تهی‌ها بود چه؟

اما چنین چیزی ممکن نبود: ما داخل حلقه بودیم، جایی‌که تهی‌ها نمی‌توانستند بیایند. اما هرچه بیشتر روی احساسی که دل‌وروده‌ام را در هم می‌پیچید دقیق می‌شدم، بیشتر متقاعد می‌شدم که ترس از خودِ سقوط نیست که اذیتم می‌کند، بلکه چیزی فراتر از آن است.

باید به چشم خودم می‌دیدم.
همه با دلواپسی یک‌ریز دم گوشم حرف می‌زدند، می‌پرسیدند قضیه چیست، حالم خوب است یا نه. صداهایشان را نشنیده گرفتم، روی دست‌هایم جلو رفتم، و سمت لبه‌ی کوره‌راه خزیدم. هرچه نزدیک‌تر می‌شدم، دل‌پیچه‌ام بدتر می‌شد، انگار از داخل چنگ انداخته بودند و دل‌وروده‌ام را پاره‌پاره می‌کردند. ده بیست سانتیمتر مانده، سینه‌ام را به زمین چسباندم و دست انداختم تا انگشت‌هایم را روی لبه قلاب کنم، بعد خودم را تا اندازه‌ای جلو کشیدم که توانستم پایین را دزدانه نگاه کنم.
لحظه‌ای بیشتر طول نکشید تا چشم‌هایم تهی را تشخیص دهد. در ابتدا روی دامنه‌ی سنگلاخِ کوه درخشش مواجی بیش نبود؛ نقطه‌ای لرزان توی هوا مثل امواج گرما که از ماشین داغ برمی‌خیزد. یک خطای دید، که به‌زحمت قابل تشخیص بود.
به چشم آدم‌های عادی، و بقیه‌ی عجیب‌وغریب‌ها این‌طور دیده می‌شدند ـ به چشم هرکسی که نمی‌توانست کاری را که من می‌کردم بکند.
بعد احساس کردم توانایی عجیب‌وغریبم واقعاً به کار افتاد. خیلی سریع، پیچش‌های دلم منقبض شد و در نقطه‌ی دردناک مشخصی متمرکز شد؛ و بعد، به‌شیوه‌ای که درست نمی‌توانم توضیح دهم، جهت‌دار شد، کِش آمد و از نقطه به خط، و از یک بُعدی به دو بُعدی تبدیل شد. خط، مثل عقربه‌ی قطب‌نما، به‌صورت مورب به آن نقطه‌ی لغزان صد متر پایین‌تر و در سمت چپ دامنه‌ی کوه اشاره کرد، سوسوی مواجش کم‌کم جمع شد و در هم آمیخت و به‌شکل توده‌ی سیاه یکپارچه‌ای درآمد، انسان‌واره‌ای از جنس سایه و زبان‌های بازوچه‌ای، به صخره‌ها چسبیده بود.
و بعد دید که او را می‌بینم و کل جثه‌ی هولناکش منقبض شد. روی تخته‌سنگ‌ها چمباتمه زد، دهان پر از دندان‌های اره‌ای‌اش را باز کرد و جیغ گوشخراشی از اعماق وجودش رها کرد.
دوستانم به من نیاز نداشتند تا آنچه را می‌دیدم شرح دهم. صدا به‌تنهایی کفایت می‌کرد.
یک نفر داد زد: «تهی!»
یکی دیگر داد زد: «بدویید!» توضیح واضحات بود.
سراسیمه از لبه عقب کشیدم و سرپا شدم، و بعد دسته‌جمعی دویدیم، نه به‌سمت پایین کوه بلکه به‌سمت بالا، به‌جای این‌که سمت زمین

هموار و خروجی حلقه که پشت سرمان بود بازگردیم در محدوده‌ی ناشناخته‌ها بیشتر پیش رفتیم. برای بازگشت خیلی دیر شده بود؛ می‌توانستم احساس کنم که تهی دارد از روی تخته‌سنگ می‌پرد بالای پرتگاه ـ اما از ما دور بود، پایین کوره‌راه بود، تا اگر سعی کردیم از کوه پایین برویم راهمان را ببندد. می‌خواست ما را توی تله بیندازد.

برایم تازگی داشت. قبلاً هرگز نتوانسته بودم با چیزی غیر از چشم‌هایم تهی‌ها را ردیابی کنم، اما حالا آن عقربه‌ی کوچک قطب‌نما را در درونم احساس می‌کردم که به پشت سرمان اشاره داشت، و کمابیش می‌توانستم آن موجود را تصور کنم که با تقلا سمت زمین هموار می‌آید. گویی به‌محض دیدن تهی، با چشم‌هایم در او نوعی رادار کار گذاشته بودم.

از سرِ پیچی به‌تاخت دویدیم ـ ظاهراً ترس زودگذرم از ارتفاع برطرف شده بود ـ و با یک دیوارِ صاف سنگی روبه‌رو شدیم، دستِ‌کم پانزده متر ارتفاع داشت. کوره‌راه این‌جا تمام می‌شد؛ اطرافمان زمین با زاویه‌های کج‌وکوله نشیب داشت. دیوارْ هیچ نردبان، و هیچ جای دستی نداشت. دیوانه‌وار دنبال راه دیگری گشتیم ـ گذرگاهی مخفی در دل تخته‌سنگ، دری، دالانی ـ اما هیچی نبود، و هیچ راهی برای پیشروی نبود مگر به‌سمت بالا؛ و ظاهراً، هیچ راهی برای بالا رفتن نبود غیر از بالون هوای گرم یا احتمالاً دستِ امدادرسان غولی افسانه‌ای.

وحشت و اضطراب حاکم شد. خانم پرگرین شروع کرد به جیغ‌جیغ و کلر زد زیر گریه و هوراس همان‌طور ایستاد و زار زد: «این آخر خطه، همه‌مون می‌میریم!» بقیه مذبوحانه دنبال راهی بودند تا خودمان را نجات دهیم. فیونا دست‌هایش را روی دیوار می‌کشید، در جست‌وجوی شکافی بود که شاید خاک داشته باشد و از آن ساقه‌ای چیزی برویاند که بتوانیم از آن بالا برویم. هیو سمت لبه‌ی کوره‌راه دوید و از سرازیری پایین را نگاه کرد. «اگر چترِ نجات داشتیم، می‌شد بپریم!»

اولیو گفت: «من می‌تونم چتر نجات بشم! پاهام رو بگیرید!»

اما تا آن پایین خیلی راه بود، و تهش جنگلی تاریک و خطرناک بود. بران‌وین به این نتیجه رسید که بهتر است اولیو را از دیواره‌ی سنگی بالا بفرستیم تا این‌که از کوه پایین بفرستیم، و درحالی‌که کلرِ تب‌دار و بی‌حال را توی بغلش داشت، دست اولیو را گرفت و تا دم دیواره برد. به اولیو گفت: «کفش‌هات رو بده به من! کلر و خانم پ رو بگیر و هرچه سریع‌تر برسون اون بالا!»

اولیو وحشت‌زده به نظر می‌رسید. زار زد: «نمی‌دونم زورم می‌رسه یا نه!»
«باید سعی خودت رو بکنی، زاغی‌کوچولو! تو تنها کسی هستی که می‌تونه اون‌ها رو ببره جای امن!» زانو زد و کلر را زمین گذاشت تا روی پاهایش بایستد، و دختربچه‌ی بیمار تلوتلوخوران رفت توی بغل اولیو. اولیو او را به‌زور توی بغلش جا داد، کفش‌های سربی‌اش را آرام درآورد، و بعد، همین‌که شروع به صعود کردند، بران‌وین خانم پرگرین را از روی شانه‌ی خودش انتقال داد روی سر اولیو. اولیو که سنگین شده بود، خیلی آرام به هوا برخاست ـ و همان موقع بود که خانم پرگرین با بال سالمش شروع کرد به بال زدن، و اولیو را از موهایش گرفت و بالا کشید، اولیو دادش درآمد و لگد می‌پراند، اما هر سه نفرشان واقعاً از زمین بلند شدند.
تهی تقریباً به زمین هموار رسیده بود. چنان مطمئن بودم گویی با چشم‌های خودم دیده بودم. در همین اثنا، در جست‌وجوی چیزی که بشود به‌عنوان سلاح استفاده کرد روی زمین را می‌گشتیم ـ اما تنها چیزی که یافتیم سنگ‌ریزه بود. اِما گفت: «من می‌تونم سلاح باشم.» و دست‌هایش را به هم زد و از هم باز کرد، گوی آتش چشمگیری خروشید و میان دست‌هایش جان گرفت.
هیو گفت: «زنبورهای من رو فراموش نکنید!» دهانش را باز کرد تا بریزدشان بیرون. «وقتی عصبانی بشن می‌تونند خیلی وحشی باشند!»
ایناک، که همیشه راهی پیدا می‌کرد تا در نامناسب‌ترین مواقع همه را به مسخره بگیرد، قهقهه‌ی خنده‌اش بلند شد. گفت: «می‌خوای چه‌کار کنی، با گرده‌افشانی بکُشیش؟»
هیو به او اعتنایی نکرد، درعوض رو کرد به من. «تو چشم ما باش جیکوب. فقط بگو هیولا کجاست، اون‌قدر نیشش می‌زنیم که مخش بیاد توی دهنش!»
عقربه‌ی قطب‌نمای دردم گفت که حالا توی کوره‌راه است، و آن‌طور که زهرش داشت پخش می‌شد تا تمام وجودم را بگیرد بدین معنا بود که دارد به‌سرعت نزدیک می‌شود. گفتم: «هر آن ممکنه برسه.» و به خم کوره‌راه که پیچیده بودیم، اشاره کردم. «آماده باشید.» اگر به‌خاطر طغیان آدرنالین در وجودم نبود، درد ناتوانم می‌کرد و کاملاً از پا می‌افتادم.
وضعیت جنگ یا گریز به خودمان گرفتیم، بعضی‌هایمان قوز کردیم و مثل مشت‌زن‌ها مشت‌ها را بالا گرفتیم، بقیه مثل دونده‌های دوی سرعت

قبل از شلیکِ شروع بودند، اما هیچ‌کس نمی‌دانست به کدام سو بدویم.
هوراس گفت: «ماجراهامون چه پایان شوم و ناامیدکننده‌ای داره. در مردابی ولزی لقمه‌ی چپ تهی می‌شیم!»
ایناک گفت: «فکر می‌کردم نمی‌تونند وارد حلقه‌ها بشن. آخه از کدوم گوری اومده این‌جا؟»
میلارد گفت: «به نظر می‌رسه تکامل پیدا کرده‌اند.»
اِما تشر زد: «آخه کی پشیزی اهمیت می‌ده چطوری این‌طوری شده! فعلاً که این‌جاست و گرسنه‌ست!»
همان موقع از بالای سرمان صدای ضعیفی فریاد زد: «پایین رو نگاه کنید!» و من گردن کشیدم و صورت اولیو را دیدم که عقب رفت و بالای دیوار سنگی ناپدید شد. لحظه‌ای بعد چیزی شبیه طنابی بلند از لبه آویزان شد. حلقه‌ی طناب باز و محکم کشیده شد، و بعد در انتهایش توری پهن شد و شلپی به زمین خورد. دوباره صدای اولیو آمد: «زود باشید! این بالا یک اهرمه ـ همه‌تون تور رو بگیرید، من می‌کِشمش بالا!»
سمت تور دویدیم، اما کوچک بود، به‌زحمت دو نفرمان داخلش جا می‌شد. درست جلوی چشم، روی طناب عکس مردی وصل شده بود که توی تور بود ـ دقیقاً همین تور ـ پاهایش را در شکمش جمع کرده بود و مقابل دیواری سنگی ـ دقیقاً همین دیوار سنگی ـ بین زمین و آسمان آویزان بود. پشت عکس پیامی نوشته شده بود:

تنها راه دسترسی به حیوانکده: سوار شوید!

ظرفیت: یک نفر

از حمل بار مازاد بر ظرفیت اکیداً خودداری فرمایید.

این وسیله یک جور آسانسور ابتدایی بود ـ برای حمل یک نفر تعبیه شده بود، نه هشت نفر. اما فرصت نبود تا از آن همان‌طوری استفاده کنیم که در نظر گرفته شده، پس گله‌ای ریختیم رویَش، و دست و پاهایمان را از سوراخ‌های تور رد کردیم، و طناب بالایش را چسبیدیم، هرطور که می‌توانستیم از آن آویختیم.



داد زدم: «ما رو بکش بالا!» تهی حالا خیلی نزدیک شده بود؛ و درد عجیب و غیرعادی.
تا چند ثانیه‌ی پایان‌ناپذیر هیچ اتفاقی نیفتاد. تهی مثل برق‌وباد از خم کوره‌راه پیچید، زبان‌های عضلانی‌اش را مثل پا به‌کار گرفته بود، اندام‌های انسانیِ تحلیل‌رفته‌اش بلااستفاده آویزان بود. سپس صدای جیغ ممتد فلز طنین انداخت، طناب کشیده شد، و ما تلوتلوخوران توی هوا بالا رفتیم.
تهی تقریباً فاصله‌ی میانمان را طی کرده بود. با آرواره‌های ازهم‌گشوده به‌تاخت می‌آمد، گویی می‌خواست ما را یک‌جا میان دندان‌هایش جمع کند همان‌طوری که نهنگ پلانکتون‌ها را می‌خورد. هنوز تا میانه‌ی دیواره بالا نرفته بودیم که به زمینِ زیر پایمان رسید، بالا را نگاه کرد، و چمباتمه زد مثل فنری که می‌خواهد باز شود.
داد زدم: «می‌خواد بپره! پاهاتون رو جمع کنید توی تورا!»

تهی زبان‌هایش را در زمین فرو کرد و به‌سمت بالا جهید. داشتیم به‌سرعت صعود می‌کردیم و به نظر می‌رسید تهی به ما نرسد، اما همین‌که به بالاترین نقطه‌ی پرشش رسید، یکی از زبان‌هایش بیرون جهید و چون کمندی دور قوزک پای اِما افتاد.
اِما جیغ کشید و با پای دیگرش به آن لگد زد، همان موقع تور تکان‌تکانی خورد و متوقف شد، قرقره‌ی بالا آن‌قدر قدرت نداشت که هم ما را بالا بکشد و هم تهی را.
اِما فریاد زد: «این رو از من بِکَنید! بِکَنیدش بِکَنیدش بِکَنیدش!»
من هم سعی کردم به آن لگد بزنم، اما زبان تهی به محکمی فولادِ درهم‌تابیده و نوک زبانش پوشیده از صدها کاسه‌ی بادکش‌مانند بود که مدام می‌لولیدند، بنابراین هرکس که سعی می‌کرد با زور و فشار زبان را جدا کند فقط خودش را نیز گرفتار می‌کرد و به آن می‌چسبید. بعد تهی لمبرخوران شروع کرد به بالا کشیدن خودش، آرواره‌هایش آرام‌آرام نزدیک‌تر می‌شد تا جایی‌که بوی متعفن نفس سنگینش را استشمام می‌کردیم.
اِما فریاد زد کسی نگهش دارد و من با یک دست پشت پیراهنش را محکم گرفتم. بران‌وین تور را به‌کل رها کرد و فقط با پاهایش به آن آویخت، بعد بازوهایش را دور کمر اِما انداخت. اِما هم تور را رها کرد ـ تنها مانع سقوطش من و بران‌وین بودیم ـ و دست‌هایش را که حالا آزاد شده بود پایین برد و دور زبان چسباند.
تهی جیغ کشید. کاسه‌های بادکش‌مانندِ سراسر زبانش خشکید و دود سیاهی از آن متصاعد می‌شد، و گوشتش جلزوولز می‌کرد. اِما محکم‌تر فشرد و چشم‌هایش را بست و فریاد کشید، به‌نظرم نه نعره‌ای از سرِ درد، بلکه نوعی نعره‌ی نبرد بود، تا این‌که تهی وادار شد رها کند، زبان بازومانند مجروحش از دور قوزک پای اِما لغزید و باز شد. در لحظه‌ای عجیب و وهم‌آلود دیگر تهی نبود که اِما را نگه داشته بود بلکه اِما بود که تهی را نگه داشته بود، جانور زیر پایمان به خود می‌پیچید و جیغ می‌کشید، بوی تندِ دود گوشت سوخته‌اش بینی‌مان را پر کرده بود، تا این‌که سرانجام مجبور شدیم سر اِما فریاد بزنیم که ولش کند، چشم‌های اِما دوباره باز شد و انگار یادش آمد کجاست و دست‌هایش را برداشت.

تهی فرو افتاد، و درحالی‌که داشت سقوط می‌کرد به فضای خالی چنگ می‌زد. ما توی تور مثل موشک بالا رفتیم، فشاری که پایین نگهمان داشته بود ناگهان رها شد، و اوج گرفتیم و از لب دیواره رد شدیم، و بالای آن به‌شکل کپه‌ای نقش زمین شدیم. آن‌جا اولیو، کلر، و خانم پرگرین منتظرمان بودند، و وقتی خودمان را از توی تور خلاص کردیم و افتان‌وخیزان از لبه‌ی پرتگاه فاصله گرفتیم، اولیو هورا کشید، خانم پرگرین جیغ‌جیغ کرد و بال سالمش را به هم زد، و کلر از همان جایی‌که روی زمین دراز کشیده بود سرش را بلند کرد و لبخند بی‌رمقی زد.

سرمان گیج می‌رفت ـ و برای دومین بار طی دو روز، حیرت کردیم که هنوز زنده‌ایم. بران‌وین به اولیو گفت: «این شد دو بار که از مهلکه نجاتمون دادی، زاغی‌کوچولو. و اِما خانم، می‌دونستم که شجاعی، اما این یکی ورای همه بود!»

اِما چندان اعتنا نکرد. گفت: «یا اون باید می‌موند یا من.»

هوراس گفت: «باورم نمی‌شه بهش دست زدی.»

اِما دست‌هایش را با پیراهنش پاک کرد، آن‌ها را دم بینی‌اش گرفت، و شکلکی درآورد. گفت: «فقط امیدوارم این بو زود بره. اون جونور مثل قبرستون زباله‌ها بوی گند می‌داد!»

از او پرسیدم: «قوزک پات چطوره؟ درد می‌کنه؟»

زانو زد و جورابش را پایین کشید و ورم قرمز پَت‌وپهن دور قوزکش نمایان شد. گفت: «خیلی ناجور نیست.» محتاطانه به قوزک پایش دست زد. اما وقتی دوباره برخاست و وزنش روی پایش افتاد، دیدم که چهره در هم کشید.

ایناک به من غرغر کرد: «چقدر هم که تو به دادمون رسیدی. نوه‌ی تهی‌کُش می‌گه: فرار کنید!»

گفتم: «اگر پدربزرگم از دست اون تهی که کشتش فرار کرده بود، شاید هنوز زنده بود. از من به تو نصیحت.»

از آن‌سوی دیواری که تازه بالا آمده بودیم صدای گرومب‌گرومب شنیدم. دوباره احساس کردم دل‌وروده‌ام زیرورو شد. سمت لبه رفتم و پایین را نگاه کردم. تهی هنوز زنده بود و صحیح و سالم پای دیوار بود، و سخت مشغول کوبیدن زبان‌هایش به تخته‌سنگ بود تا حفره درست کند.

گفتم: «خبر بد. سقوط نکُشتتش.»

در یک آن اِما خودش را رساند کنارم. «داره چه‌کار می‌کنه؟»
تماشایش کردم که یکی از زبان‌هایش را توی حفره‌ای که درست کرده بود پیچاند، و بعد خودش را بالا کشید و شروع کرد به درست کردن دومی. داشت جاپایی درست می‌کرد ـ یا به بیان دقیق‌تر، جازبانی.
گفتم: «سعی داره از دیوار بیاد بالا. خدا جون، مثل ترمیناتورِ عجیب‌الخلقه‌ست.»
اِما گفت: «چی‌چی؟»
خواستم توضیح بدهم، اما بعد سرم را به‌علامت نفی تکان دادم. به‌هرحال، مقایسه‌ی احمقانه‌ای بود ـ تهی‌روح‌ها ترسناک‌تر، و احتمالاً مرگبارتر از هیولاهای فیلم‌های سینمایی بودند.
اولیو گفت: «باید جلوش رو بگیریم!»
هوراس گفت: «یا از اون بهتر، فرار کنیم!»
ایناک گفت: «دیگه از فرار خبری نیست! می‌شه لطفاً فقط بریم اون لعنتی رو بکشیم؟»
اِما گفت: «حتماً. اما چطوری؟»
ایناک گفت: «کسی یک پاتیل روغن جوشان داره؟»
صدای بران‌وین را شنیدم که گفت: «این به‌جاش کار می‌کنه؟» و چرخیدم و دیدم تخته‌سنگی را بالای سرش برده است.
گفتم: «شاید. نشونه‌گیریت چطوره؟ می‌تونی جایی‌که می‌گم بندازی؟»
بران‌وین گفت: «سعی خودم رو می‌کنم.» با تخته‌سنگی که به‌زحمت روی دست‌هایش تعادل داشت تلوتلوخوران سمت لبه رفت.
ایستادیم و از همان لبه پایین را نگاه کردیم. گفتم: «کمی این‌طرف‌تر.» و از او خواستم چند قدم سمت چپ برود. اما همین‌که می‌خواستم به او علامت بدهم تا تخته‌سنگ را رها کند، تهی از یک جاپا پرید روی بعدی، و حالا بران‌وین در مکان اشتباه ایستاده بود.
تهی در درست کردن جاپاها داشت فرزتر می‌شد؛ حالا هدفی متحرک شده بود. از آن بدتر، تخته‌سنگ بران‌وین تنها تخته‌سنگ توی دیدرس

بود. اگر به هدف نمی‌زد، امکان پرتاب دیگری نداشتیم.
خودم را وادار کردم به تهی چشم بدوزم، به‌رغم میل مقاومت‌ناپذیری که فشار می‌آورد تا نگاهم را برگیرم. چند لحظه‌ی عجیبِ توأم با سرگیجه صدای دوستانم محو شد، و می‌توانستم صدای جهش خون در گوش‌هایم را بشنوم و صدای قلبم که در حفره‌ی سینه‌ام تاپ‌تاپ می‌کرد، افکارم سمت موجودی کشیده شد که پدربزرگم را کشته بود؛ همان‌که بالای سر تن پاره‌پاره و محتضرش ایستاده بود و بعد بزدلانه توی جنگل گریخته بود.
دیدم مواج شد و دست‌هایم لرزید. سعی کردم خودم را جمع‌وجور کنم.
پیش خودم فکر کردم: تو برای این کار زاده شده‌ای. ساخته شده‌ای تا هیولاهایی مثل این را بکشی. مثل وِردی زیر لب تکرارش کردم.
بران‌وین گفت: «لطفاً زود باش، جیکوب.»
جانور تظاهر به پرش به‌سمت چپ کرد، اما پرید راست. نمی‌خواستم دست به دامان حدس‌وگمان شوم، و بهترین فرصت کشتنش را هدر بدهم. می‌خواستم دقیق بدانم. و به‌نحوی، به دلیلی نامعلوم، احساس کردم می‌توانم.
زانو زدم، چنان به لبه‌ی پرتگاه نزدیک شده بودم که اِما دو انگشتش را پشت کمربندم قلاب کرد تا نیفتم. روی تهی تمرکز کرده بودم، و ورد را برای خودم تکرار می‌کردم ـ ساخته شده‌ام تا بکُشمت، ساخته شده‌ام تا بکُشمت ـ و گرچه تهی در آن لحظه بی‌حرکت بود، و داشت نقطه‌ای از دیوار را می‌کَند، احساس کردم عقربه‌ی قطب‌نمای توی دل‌ورودم به‌سمت راست گزگز خفیفی کرد.
مثل نوعی پیش‌آگاهی بود.
بران‌وین کم‌کم زیر وزن تخته‌سنگ به لرزه افتاد. گفت: «بیشتر از این نمی‌تونم نگهش دارم!»
تصمیم گرفتم به غریزه‌ام اعتماد کنم. گرچه نقطه‌ای که قطب‌نمایم اشاره می‌کرد خالی بود، خطاب به بران‌وین داد زدم تخته‌سنگ را آن‌جا بیندازد. بران‌وین به آن‌سو متمایل شد، و با فریادی از آسودگی و خلاصی، تخته‌سنگ را رها کرد.
لحظه‌ای پس از این‌که بران‌وین تخته‌سنگ را رها کرد، تهی به‌سمت راست جست زد ـ درست همان جایی‌که قطب‌نمایم اشاره کرده بود. تهی

بالا را نگاه کرد و سنگ را دید که شتابان به‌سمتش می‌آید و خیز برداشت که دوباره بپرد ـ اما فرصتی نبود. تخته‌سنگ به سر جانور کوفته شد و تنش را از روی دیوار روفت. با غرشی رعدآسا، تهی و تخته‌سنگ با هم به زمین برخورد کردند. زبان‌های بازومانندش از زیر سنگ بیرون زد، رعشه‌ای گرفت، و بعد سست و بی‌حرکت ماند. پشت‌بندش خون سیاهی سرازیر شد، و به‌شکل حوضچه‌ای بزرگ و لزج دور تخته‌سنگ پخش شد.

فریاد کشیدم: «صاف خورد به هدف!»

بچه‌ها شروع کردند به جست‌وخیز و هلهله. اولیو داد زد: «مرده، مرده، تهی ترسناک مرده!»

بران‌وین بازوهایش را دورم انداخت. اِما سرم را بوسید. هوراس با من دست داد و هیو به پشتم زد. حتی ایناک هم به من تبریک گفت. با کمی اِکراه گفت: «کارت خوب بود. اما حالا سر این قضیه زیاد باد نکنی.»

حتماً غرق شادی بودم، اما چیزی احساس نمی‌کردم، فقط نوعی کرختی که با فروکش کردن دردِ رعشه‌آور آن «حس» داشت در وجودم پخش می‌شد. اِما دید که از رمق افتاده‌ام. خیلی به‌نرمی، و طوری‌که کسی متوجه نشود، بازویم را گرفت و کمابیش کمکم کرد تا از لبه‌ی دیواره بازگردیم. توی گوشم پچ‌پچ کرد: «شانسی نبود. درباره‌ات درست فکر می‌کردم، جیکوب پورتمن.»

***

کوره‌راهی که پایین دیواره به بن‌بست خورده بود دوباره این بالا شروع شد، ستیغ کوه را دنبال می‌کرد و تا روی تپه‌ای بالا می‌رفت.

هوراس گفت: «علامت روی طناب می‌گفت راه دسترسی به حیوانکده. فکر می‌کنید چیزی که جلومونه همینه؟»

ایناک گفت: «اونی که درباره‌ی آینده خواب می‌بینه تویی. فکر کنم تو باید به ما بگی.»

اولیو پرسید: «حیوانکده چیه؟»

اِما توضیح داد: «مجموعه‌ای از حیوانات. یک جورهایی مثل باغ‌وحشه.»

اولیو ذوق کرد و دست‌هایش را به هم کوبید. «دوست‌های کاتبرت‌اند ! از همون قصه! وای ، نمی‌تونم صبر کنم. فکر می‌کنید همون‌جاییه که زمان‌باف هم زندگی می‌کنه؟»

میلارد گفت: «تو این موقعیت بهتره هیچ فکری نکنیم.»
به راه افتادیم. هنوز از درگیری با تهی گیج می‌خوردم. به نظر می‌رسید توانایی‌ام داشت پیشرفت می‌کرد، همان‌طور که میلارد می‌گفت، هرچه بیشتر از آن کار می‌کشیدم مثل ماهیچه ورزیده می‌شد. وقتی تهی می‌دیدم می‌توانستم ردش را بگیرم، و اگر به‌شیوه‌ای درست رویش تمرکز می‌کردم، می‌توانستم حرکت بعدی‌اش را پیش‌بینی کنم، به‌شیوه‌ای بیشتر احساسی تا آگاهانه، غریزی‌ـ روده‌ای. احساس رضایت می‌کردم که چیز تازه‌ای در مورد توانایی عجیب‌وغریبم یاد گرفته‌ام، بدون هیچ آموزشی فقط با تجربه. اما محل یادگیری‌ام محیط امنِ کنترل‌شده نبود. هیچ سپر و ضربه‌گیری نبود. هر اشتباهی مرتکب می‌شدم می‌توانست پیامدهای فوری و مهلک داشته باشد، هم برای خودم و هم برای اطرافیانم. نگران بودم بقیه کم‌کم گزافه‌گویی‌ها را درباره‌ام باور کنند ـ یا از آن بدتر، خودم باورم شود. و می‌دانستم همان لحظه‌ای که مغرور شوم ـ همان لحظه‌ای که از ترس تهی‌روح‌ها شلوارم را خیس نکنم ـ اتفاق وحشتناکی خواهد افتاد.
شاید از خوش‌شانسی بود، که نسبت وحشت به اعتمادم از همیشه پایین‌تر بود. راحت، ده به یک بود. همان‌طور که راه می‌رفتیم دست‌هایم را توی جیب‌هایم فرو بردم، می‌ترسیدم بقیه لرزششان را ببینند.
بران‌وین گفت: «نگاه کنید!» وسط راه ایستاد. «یک خونه توی ابرها!»
تا میانه‌ی ستیغ بالا رفته بودیم. آن بالا مقابلمان، دورتر و در ارتفاع، خانه‌ای بود که تقریباً به نظر می‌رسید روی توده‌ای از ابر تراز شده است. وقتی بیشتر پیش رفتیم و به رأس تپه رسیدیم، ابرها کنار رفتند و خانه در دیدرس کامل آمد. خیلی کوچک بود، و نه بر فراز ابرها، بلکه روی برج خیلی بزرگی قرار داشت که از ریل‌بندهایِ روی‌هم‌چیده ساخته شده بود، کل بنا درست وسط فلاتی سرسبز نشسته بود. یکی از عجیب‌ترین سازه‌های ساخت بشر که به عمرم دیده بودم. اطرافش توی چمنزار چند تا آلونک به‌صورت پراکنده به چشم می‌خورد، و در آن‌سوی چمنزار بیشه‌ی کوچکی بود، اما هیچ توجهی نکردیم ـ چشممان به برج بود.
پچ‌پچ کردم: «این چیه؟»
اِما حدس زد: «برج دیده‌بانی؟»

هیو گفت: «محلی که از اون‌جا هواپیماها به هوا بلند شن؟»
اما نه خبری از هواپیما بود، نه نشانه‌ای از باند فرود.
میلارد گفت: «شاید محلیه تا از اون‌جا کشتی‌های هوایی آلمانی بلند شن.»
بریده‌ی فیلمی قدیمی را به خاطر آوردم که در آن هیندنبرگ[۲۳] بدطالع بالای آنچه شبیه برجی مخابراتی بود لنگر انداخت ـ سازه‌ای که تفاوت چندانی با این یکی نداشت- و احساس کردم موج سردی از وحشت توی وجودم دوید. اگر مقر بالون‌هایی که در ساحل تعقیبمان می‌کردند این‌جا بود چه، اگر بی‌خبر از همه‌جا سر از لانه‌ی چشم‌سفیدها درآورده باشیم چه؟
اولیو گفت: «یا شاید خونه‌ی زمان‌باف باشه. چرا همه همیشه فوری می‌پرند سر بدتَرتَرین نتیجه‌گیری‌ها؟»
هیو گفت: «من مطمئنم حق با اولیوه. این‌جا چیزی برای ترس نیست.»
بلافاصله غرشی بلند و غیرانسانی، که به نظر می‌رسید از سایه‌ی زیر برج می‌آید، پاسخش را داد.
اِما گفت: «این چی بود؟ یک تهی دیگه؟»
گفتم: «فکر نکنم.» آن «حس» همچنان داشت در وجودم زایل می‌شد.
هوراس عقب‌عقب رفت و گفت: «نمی‌دونم و نمی‌خوام هم بدونم.»
اما چاره‌ای نداشتیم؛ می‌خواست ما را ملاقات کند. صدای غرش دوباره بلند شد، و موهایم سیخ شد، لحظه‌ای بعد صورتی پشمالو میان دو تا از ریل‌بندهای پایینی نمایان شد. مثل سگی هار دندان نشان داد، از دهان پر از دندان‌های نیشش بزاق می‌چکید.
اِما زیر لب گفت: «یا جد بشر این دیگه چیه؟»
ایناک گفت: «چه فکر بکری بود که اومدیم توی این حلقه. تا این‌جای کار که برامون واقعاً عالی پیش رفته.»
هرچه که بود از میان ریل‌بندها بیرون خزید و زیر آفتاب آمد، همان جا چمباتمه نشست و با لبخندی کج‌وکوله زیرچشمی نگاهمان کرد، انگار داشت پیش خودش تصور می‌کرد مغزهایمان چه مزه‌ای می‌دهد. نمی‌توانستم تشخیص دهم آدم است یا حیوان؛ ژنده‌پاره بر تن داشت،

بدن انسان داشت اما حرکات و رفتارش مثل گوریل بود، هیکل قوزکرده‌اش مثل نیاکان فراموش‌شده‌مان بود که تکاملشان میلیون‌ها سال پیش متوقف شده بود. چشم‌ها و دندان‌هایش زرد کدر بود، پوستش رنگ‌پریده بود و لک‌وپیس‌های تیره داشت، موهایش توده‌ای درهم‌گوریده و بلند بود.



هوراس گفت: «یک نفر این رو بکُشه! یا لااقل کاری کنه نگاهم نکنه!»

بران‌وین، کلر را زمین گذاشت و حالت مبارزه گرفت، اِما دست‌هایش را دراز کرد تا شعله‌ای درست کند ـ اما ظاهراً به‌قدری بهت‌زده بود که چیزی بیش از ترق‌ترق و دود حاصل نشد. موجود انسان‌نما عصبی شد، غرید و دندان نشان داد، و بعد مثل قهرمان دوِ سرعتِ المپیک از جا جست ـ نه به‌سمت ما، بلکه دورِ ما، پشت تلی از سنگ شیرجه زد و دوباره با نیشخندی دندان‌نما بیرون پرید. داشت با ما بازی می‌کرد، مثل گربه‌ای که قبل از کشتن شکارش با آن بازی می‌کند.

به نظر می‌رسید می‌خواهد دوباره بدود ـ این دفعه به‌سمت ما ـ که صدایی از پشت سر دستور داد: «بشین سرجات و مراقب رفتارت باش!» و موجود همان کار را کرد، روی پاهایش نشست و آرام گرفت، زبانش با نیشخندی احمقانه از دهانش بیرون افتاده بود.

چرخیدیم و سگی را دیدیم که در کمال آرامش بدوبدو به‌سمتمان می‌آمد. نگاهم از سگ گذشت تا ببینم چه کسی حرف زده بود، اما هیچ‌کس نبود ـ و بعد سگ خودش دهان باز کرد و گفت: «به گرانت[۲۴] اهمیت ندید، اصلاً تربیت نداره! تشکر کردنش این‌جوریه. اون تهی‌روح پدرمون رو درآورده بود.»

به نظر می‌رسید خطاب سگ به من بود، اما چنان متعجب بودم که نتوانستم پاسخی بدهم. نه تنها با صدایی تقریباً شبیه آدم‌ها حرف می‌زد ـ و البته به لهجه‌ی بریتانیایی سره ـ بلکه از گوشه‌ی دهان و لُپ‌های آویخته‌اش پیپی آویزان بود و عینک قاب‌گِردِ شیشه‌سبز زده بود. سگ ادامه داد: «وای خدا، امیدوارم زیاد نرنجیده باشید.» از سکوتم سوءبرداشت کرده بود. «گرانت نیت بدی نداره، باید ببخشیدش. اون، به بیان دقیق کلمه، توی طویله بزرگ شده. از طرفی، من توی ملک بزرگی تربیت شدم، هفتمین توله از هفتمین توله‌ی تبار سرشناسی از سگ‌های شکاری.» تا اندازه‌ای که از یک سگ برمی‌آمد تعظیم کرد، بینی‌اش به زمین رسید. «آدیسون مک‌هنری[۲۵] در خدمت شماست.»



ایناک گفت: «چه اسم باحالیه برای یک سگ.» ظاهراً ملاقات با حیوانی سخنگو تحت تأثیرش قرار نداده بود.
اَدیسون از بالای عینکش به ایناک خیره شد و گفت: «می‌تونم جسارت کنم و بپرسم اسم شریف شما چیه؟»
ایناک کمی سینه سپر کرد و با غرور گفت: «ایناک اوکانر.»

اَدیسون گفت: «چه اسم باحالیه برای یک پسر چِرکوی صورت‌خپل.» و بعد روی پاهای عقبش ایستاد، و تقریباً هم‌قد ایناک شد. «من سگم، بله، اما یک سگ عجیب‌وغریب. اون‌وقت چرا باید اسم یک سگ معمولی رو ببندند به خِفْتم؟ صاحب قبلیم صدام می‌زد باکسی[۲۶] از این اسم نفرت داشتم ـ توهین به شأنم بود! ـ بنابراین صورتش رو گاز گرفتم و اسمش رو برداشتم برای خودم. اَدیسون: فکر کنم برای حیوانی با مهارت‌های هوشی من برازنده‌تره. همون موقع بود که خانم رِن[۲۷] پیدام کرد و آورد این‌جا.»

با شنیدن اسم یک زمان‌باف گل از گلمان شکفت، کورسوی امیدی در وجودمان روشن شد.

اولیو گفت: «خانم رن آوردت؟ کاتبرتِ غول چی؟»

اَدیسون گفت: «کی؟» و بعد سرش را به‌علامت نفی تکان داد. «اِه، درسته، اون داستان. متأسفم، اون همونه که اسمش هست ـ داستان، مدت‌ها قبل با الهام از تخته‌سنگ عجیب اون پایین و حیوانکده‌ی حیوانات عجیب‌وغریب خانم رن ساخته شد.»

ایناک زیر لب غرغر کرد: «من که گفتم.»

اِما گفت: «الان خانم رن کجاست؟ باید باهاش حرف بزنیم!»

اَدیسون به خانه‌ی روی برج نگاه کرد و گفت: «محل سکونتش اون‌جاست، اما در حال حاضر خونه نیست. چند روز پیش پر زد رفت لندن به خواهرهای زمان‌بافش کمک کنه. می‌دونید، آخه جنگه... به‌گمونم خبرش رو شنیدید؟ برای همینه با این وضع خفت‌بار آواره‌ها دارید سفر می‌کنید؟»

اِما گفت: «به حلقه‌مون حمله شد. و بعد وسایلمون رو توی دریا از دست دادیم.»

میلارد اضافه کرد: «کم مونده بود خودمون هم از دست بریم.»



با شنیدن صدای میلارد، سگ یکه خورد. گفت: «یک آدم نامریی! چه شگفتی نادری. و یک آمریکایی.» و با سر به من اشاره کرد. «چه دارودسته‌ی عجیب‌وغریبی هستید، حتی برای عجیب‌وغریب‌ها.» دوباره برگشت روی چهاردست‌وپا و سمت برج چرخید. «بیایید، شما رو به بقیه معرفی کنم. صد درصد از دیدنتون مات می‌مونند. حتماً از گرسنگی هلاک شده‌اید، طفلک‌های بیچاره. خواربار مغذی توی راهه!»

بران‌وین گفت: «دارو هم لازم داریم.» زانو زد تا کلر را بردارد. «این کوچولو خیلی مریضه!»

سگ گفت: «هر کاری بتونیم براش می‌کنیم. بابت حل مشکل کوچولوی تهی‌روحمون به شما خیلی بیشتر از این‌ها مدیونیم. همون‌طور که گفتم، پدرمون رو درآورده بود.»

اولیو گفت: «گفت چی‌چیِ مغذی؟»

سگ پاسخ داد: «تغذیه، خوراک، آذوقه. این‌جا شاهانه غذا می‌خورید.»

اولیو گفت: «اما من غذای سگ دوست ندارم.»

آدیسون خندید، زنگ صدایش به‌طرز حیرت‌آوری شبیه آدم‌ها بود. «من هم همین‌طور، دخترخانم.»

چهار

اَدیسون با بینی بالاگرفته روی چهاردست‌وپا می‌رفت درحالی‌که انسان‌نمای موسوم به گرانت مثل توله‌ای روان‌پریش دوروبرمان جست‌وخیز می‌کرد. از پشت دسته‌های علف و آلونک‌هایی که این‌جا و آن‌جا پراکنده بود، صورت‌هایی را می‌دیدم که دزدانه نگاهمان می‌کردند ـ پشمالو، البته بیشترشان، و در انواع شکل‌ها و اندازه‌ها. وقتی به وسط چمنزار هموار رسیدیم، اَدیسون روی پاهای عقبش بلند شد و صدا زد: «نترسید، رفقا! بیایید و بچه‌هایی که مهمون ناخونده‌مون رو مرخص کردند، ببینید!»

یکی پس از دیگری، دسته‌ای از حیوانات عجیب و غیرعادی به خود جرأت دادند تا در معرض دید بیایند. همان‌طور که می‌آمدند اَدیسون معرفی‌شان می‌کرد. اولین موجود مثل این بود که بالاتنه‌ی زرافه‌ای بسیار کوچک را به پایین‌تنه‌ی الاغ بخیه زده باشند. روی دو پای عقب ناشیانه و بدقواره راه می‌رفت ـ فقط همین دو پا را داشت. اَدیسون گفت: «این دِیردْرِه‌ست[۲۸]. خَرافه‌ست، یک ذره مثل اینه که الاغ و زرافه رو سر هم کنی، فقط پاهاش کمتره و اخلاقش گندتر. توی بازی ورق خیلی جِر می‌زنه.» با پچ‌پچ اضافه کرد: «هیچ‌وقت با یک خرافه ورق بازی نکنید. سلام کن، دیردره!»

دیردره گفت: «خداحافظ!» لب‌های کلفت اسبی‌اش با نیشخندی دندان‌نما باز شد. «چه روز بدیه! از آشنایی با شما خیلی بدبختم!» بعد خندید ـ شیهه‌ای تیز و آمیخته با عرعر ـ و گفت: «فقط داشتم سربه‌سرتون می‌ذاشتم!»

اَدیسون توضیح داد: «دیردره فکر می‌کنه خیلی بامزه‌ست.»

اولیو گفت: «اگر تو شبیه الاغ و زرافه هستی، پس چرا بهت نمی‌گن الاغ‌رافه؟»

دیردره اخم کرد و جواب داد: «چون این دیگه چه‌جور اسم افتضاحیه؟ خرافه راحت روی زبون می‌چرخه، به‌نظرت این‌طور نیست؟» و بعد زبانش را درآورد ـ گوشتالو، صورتی، و تقریباً یک متر ـ و با نوک زبانش تاج روی سر اولیو را هل داد عقب. اولیو جیغی کشید و درحالی‌که هرهر می‌خندید دوید پشت بران‌وین.

پرسیدم: «تمام حیووناى این‌جا حرف می‌زنند؟»

اَدیسون گفت: «فقط دیردره و من، و همین خودش خیلی خوبه. مرغ‌ها همین‌جوری هم که نمی‌تونند یک کلمه حرف بزنند، یک لحظه لالمونی نمی‌گیرند!» درست همان موقع، دسته‌ای مرغ قدقدکنان از یک مرغدانی سوخته و دودزده ورجه‌ورجه‌کنان به‌سمتمان آمدند. اَدیسون گفت: «آهان! خانم‌ها تشریف آوردند.»

اِما گفت: «چه بلایی سر مرغدونی‌شون اومده؟»

اَدیسون گفت: «هر دفعه تعمیرش می‌کنیم، دوباره می‌سوزونند و داغونش می‌کنند. مایه‌ی زحمت.» چرخید و با سر به‌سمت دیگر اشاره کرد. «شاید بخواهید کمی عقب بکشید. وقتی هیجان‌زده می‌شن...»

بنگ! ـ صدایی شبیه انفجار ترقه همه‌مان را از جا پراند، و همان چندتا تخته‌ی سالم باقی‌مانده‌ی مرغدانی متلاشی شد و توی هوا به پرواز درآمد.

اَدیسون حرفش را تمام کرد: «... تخم‌هاشون منفجر می‌شه.»

وقتی دود از بین رفت، مرغ‌ها را دیدیم که هنوز داشتند به‌سمتمان می‌آمدند، صحیح و سالم و ظاهراً از انفجار یکه نخورده بودند، اطرافشان ابر کوچکی از پر مثل دانه‌های درشت برف توی هوا معلق بود.

فک ایناک پایین افتاد. گفت: «داری می‌گی که این مرغ‌ها تخمِ انفجاری می‌ذارن؟!»

اَدیسون گفت: «فقط وقتی هیجان‌زده می‌شن. بیشتر تخم‌هاشون کاملاً بی‌خطره ـ و خوشمزه! اما از این انفجاری‌هاست که این اسم غیرمنصفانه عایدشون شده: مرغ‌های آرماگدون[۲۹].»

وقتی مرغ‌ها نزدیک شدند اِما داد زد: «از ما فاصله بگیرید! می‌زنید همه‌مون رو می‌ترکونید!»

اَدیسون خندید. «اون‌ها دوست‌داشتنی و بی‌خطرند، بهتون اطمینان می‌دم، و غیر از مرغدونی‌شون هیچ‌جا تخم نمی‌ذارن.» مرغ‌ها دور پایمان شاد و سرخوش قدقد کردند. سگ گفت: «می‌بینید؟ از شما خوششون می‌آد!»

هوراس گفت: «این‌جا دیوونه‌خونه‌ست!»

دیردره خندید. «نه، جوجه جون. حیوانکده‌ست.»
بعد اَدیسون ما را به چندتا حیوان معرفی کرد که غرابتشان نامحسوس‌تر بود، از جمله جغدی که از روی شاخه‌ای زیر نظرمان داشت، ساکت و دقیق، و گروهانی موش که انگار اندکی محو و دوباره ظاهر می‌شدند، گویی نیمی از زمانشان را در سطح دیگری از واقعیت سپری می‌کردند. یک بز هم بود، با شاخ‌های بلند و چشم‌های سیاهِ ژرف؛ یتیمی از گله‌ی بزهای عجیب‌وغریب که زمانی در جنگل پایین ول می‌چرخیدند.
وقتی تمام حیوانات جمع شدند، اَدیسون فریاد زد: «سه‌تا هورا برای تهی‌کُش‌ها!» دیردره عرعر کرد و بز بر زمین پا کوفت و جغد هوهو کرد و مرغ‌ها قدقد کردند و گرانت مراتب قدردانی‌اش را با خرخر ابراز کرد. و طی مدتی که تمام این‌ها در جریان بود، بران‌وین و اِما مدام نگاه ردوبدل می‌کردند ـ بران‌وین به پالتویش نگاهی می‌انداخت، جایی‌که خانم پرگرین پنهان شده بود، و بعد ابروهایش را برای اِما بالا می‌انداخت تا بپرسد: حالا؟ و اِما در پاسخ به‌علامت نفی سر تکان می‌داد: هنوز نه.
بران‌وین، کلر را زیر درختِ سایه‌داری روی بستری از چمن گذاشت. کلر عرق کرده بود و می‌لرزید، به هوش می‌آمد و از هوش می‌رفت.
اَدیسون گفت: «یک معجون مخصوصی هست که دیده‌ام خانم رِن برای درمان تب درست می‌کنه. بدمزه اما مؤثره.»





پیشنهاد کردم: «مامان من برام سوپ مرغ درست می‌کرد.»
مرغ‌ها با هول و هراس قدقد کردند، و اَدیسون چپ‌چپ نگاهم کرد. گفت: «داشت شوخی می‌کرد! فقط شوخیه، چه شوخی مسخره‌ای، ها- ها! اصلاً چیزی به اسم سوپ مرغ نداریم!»
با کمک گرانت و انگشت‌های شست کارآمدِ مثل آدمیزادش، اَدیسون و خَرافه رفتند تا معجون را آماده کنند. ظرف مدت کوتاهی، با یک کاسه از چیزی‌که شبیه پساب کثیف ظرفشویی بود، بازگشتند. وقتی کلر تا آخرین قطره‌اش را نوشید و خوابش برد، حیوانات سفره‌ای ساده و بی‌پیرایه برایمان پهن کردند: چند سبد نان تازه و سیبِ پخته و تخم‌مرغ آب‌پز ـ البته از نوع غیرانفجاری ـ همه را صاف گذاشتند کف دستمان، چون هیچ بشقاب یا کارد و چنگالی نداشتند. وقتی سه‌تا تخم‌مرغ و یک قرص کامل نان را در کمتر از پنج دقیقه بلعیدم تازه فهمیدم چقدر گرسنه بوده‌ام.
هنگامی‌که از خوردن دست کشیدم، آروغی زدم و دهانم را پاک کردم، و نگاهم را که بلند کردم دیدم همه‌ی حیوانات دارند نگاه می‌کنند،

مشتاقانه تماشایمان می‌کنند، از چهره‌هایشان چنان فراست و ذکاوتی می‌بارید که کمی خشکم زد و مجبور شدم در مقابل حس مقاومت‌ناپذیری که می‌گفت دارم خواب می‌بینم مقاومت کنم.
میلارد کنارم نشسته بود و داشت غذا می‌خورد، رو کردم به او و پرسیدم: «قبل از این، اصلاً چیزی درباره‌ی حیوانات عجیب‌وغریب شنیده بودی؟»
با دهانی پر از نان گفت: «فقط توی قصه‌های بچه‌گونه. راستی چقدر عجیبه که یکی از همین قصه‌ها ما رو به اون‌ها رسوند.»
به نظر می‌رسید فقط اولیو از تمام این قضایا حیرت نکرده بود، شاید چون هنوز خیلی کم‌سن‌وسال بود ـ یا به‌هرحال، بخشی از وجودش هنوز کم‌سن‌وسال بود ـ و فاصله‌ی میان داستان‌ها و زندگی واقعی برایش زیاد مشخص نبود. از اَدیسون پرسید: «بقیه‌ی حیوونا کجان؟ توی قصه‌ی کاتبرت خشن‌خرسِ پادراز و سیاه‌گوشِ دوسر هم بود.»
و فقط همین کافی بود تا حال خوش حیوانات را ناخوش کند. گرانت صورتش را توی دست‌های بزرگش پنهان کرد و دیردره غرولندی شبیه‌دار کرد. گفت: «وای نپرس، نپرس.» و سر درازش را آویزان کرد. اما دیگر کار از کار گذشته بود.
اَدیسون گفت: «این بچه‌ها کمکمون کردند. اگر دلشون بخواد، حقشونه قصه‌ی پرغصه‌مون رو بشنوند.»
اِما گفت: «اگر از نظر شما اشکالی نداشته باشه برامون تعریف کنید.»
ایناک گفت: «من عاشق قصه‌های پرغصه‌ام. به‌خصوص اون‌هایی که اژدها، شاهزاده خانم رو می‌خوره و همه آخرش می‌میرند.»
اَدیسون گلویش را صاف کرد. گفت: «در مورد ما، بیشتر شاهزاده خانم بود که اژدها رو خورد. سال‌های سختی برای امثال ما بود، و قبل از اون قرن‌های سختی.» سگ قدم‌رو می‌زد، صدایش نوعی لحن پرطمطراق و خطابه‌گونه به خود گرفت. «روزی روزگاری، این دنیا پر بود از حیوانات عجیب‌وغریب. در عهد عتیق، حیوانات عجیب‌وغریبِ روی زمین بیشتر از مردم عجیب‌وغریب بود. در هر شکل و اندازه‌ای که فکرش رو بکنی: نهنگ‌هایی که می‌تونستند مثل پرنده‌ها پرواز کنند، کرم‌هایی که به‌بزرگی خونه بودند، سگ‌هایی که دو برابر باهوش‌تر از من بودند، البته اگر باورتون بشه. بعضی‌ها قلمروی خودشون رو داشتند، که تحت حکمروایی سرکرده‌ی حیوانات بود.» برقی توی چشم‌های سگ

دوید، البته چندان مشهود نبود ـ انگار آن‌قدر عمر کرده بود که خودش زمانی را که دنیا چنین وضعیتی داشته به یاد می‌آورد ـ و بعد آه عمیقی کشید، برق چشمانش خاموش شد، و به حرفش ادامه داد. «اما تعداد فعلی ما حتی کسری از چیزی که قبلاً بود، نیست. ما رو به انقراضیم. هیچ‌کدوم از شما می‌دونید سر حیوانات عجیب‌وغریبی که زمانی توی دنیا می‌چرخیدند چه بلایی اومد؟»

در سکوت غذایمان را جویدیم، شرمنده بودیم که نمی‌دانستیم.

گفت: «خب پس، با من بیایید تا نشونتون بدم.» و بدوبدو رفت توی آفتاب و برگشت پشت سرش را نگاه کرد، منتظر ما بود تا دنبالش برویم.

خرافه گفت: «لطفاً، اَدی. حالا نه ـ مهمون‌هامون دارند غذا می‌خورند!»

اَدیسون گفت: «اون‌ها پرسیدند، من هم دارم براشون تعریف می‌کنم. تو چند دقیقه نونشون جایی درنمی‌ره هنوز همین‌جاست!»

با بی‌میلی غذایمان را زمین گذاشتیم و دنبال سگ رفتیم. فیونا ماند تا حواسش به کلر باشد، هنوز خواب بود، همراه گرانت و خرافه که پشت سرمان جست‌وخیزکنان می‌آمد، از وسط چمنزار هموار رد شدیم و به بیشه‌ی کوچکی رسیدیم که دورتر در حاشیه روییده بود. باریکه‌راهی پوشیده از سنگ‌ریزه میان درخت‌ها پیچ‌وتاب خورده بود، قرچ‌قرچ‌کنان سمت محوطه‌ای باز رفتیم. درست قبل از این‌که برسیم، اَدیسون گفت: «اجازه می‌خوام بهترین حیوانات عجیب‌وغریبی رو که تاکنون زیسته‌اند به حضور شما معرفی کنم!» و درخت‌ها کنار رفتند و گورستان کوچکی مملو از ردیف‌های مرتب سنگ‌گور سفید نمایان شد.



صدای بران‌وین را شنیدم که گفت: «وای، نه.»

اَدیسون گفت: «احتمالاً حیوانات عجیب‌وغریبی که این‌جا دفن شده بیشتر از حیوانات زنده در کل اروپاست.» و از میان گورها رد شد تا به یک گور خاص برسد، با پنجه‌ی جلویش به آن تکیه داد. «اسم این پُمپی[۳۰] بود. سگ نازنینی بود، و با چندتا لیس می‌تونست زخم‌ها

رو درمون کنه. برای خودش اعجوبه‌ای بود! و بفرما، باهاش این‌طوری رفتار شد.» اَدیسون نچ‌نچی کرد و گرانت با کتاب کوچکی دوان‌دوان جلو آمد، و آن را چپاند توی دستم. آلبوم عکس بود، باز بود و عکس سگی را نشان می‌داد که مثل قاطر یا اسبْ افسار شده و به گاری بسته شده بود. «یک گروه نمایش سیار به بردگی کشیدش، مجبور شد مثل یک چارپای بارکش معمولی بچه‌های چاق و ننر رو به دوش بکشه ـ حتی با تازیانه‌ی سوارکاری شلاق خورد!» چشم‌های اَدیسون از عصبانیت شعله می‌کشید. «وقتی خانم رِن نجاتش داد، پمپی به‌قدری افسرده و تحلیل رفته بود که رو به مرگ بود. فقط چند هفته بعد از اومدنش دوام آورد، بعد این‌جا به خاک سپرده شد.»

کتاب را دست‌به‌دست رد کردم. هرکس که عکس را دید آهی کشید یا سر تکان داد یا با اوقات‌تلخی چیزی زیر لب گفت.

اَدیسون رد شد و سمت گور دیگری رفت. گفت: «از اون معرکه‌تر کاب مگدا[۳۱] بود، یک کَلِ یالدار هیجده‌شاخ که توی حلقه‌های مغولستانِ خارجی می‌چرخید. هیبتی داشت! وقتی می‌دوید زمین زیر سم‌هاش به لرزه می‌افتاد! می‌گن همراه سپاه هانیبال در سال ۲۱۸ قبل از میلاد حتی تا کوه‌های آلپ هم رفته بود. بعد، چند سال پیش، یک شکارچی با تیر زدش.»

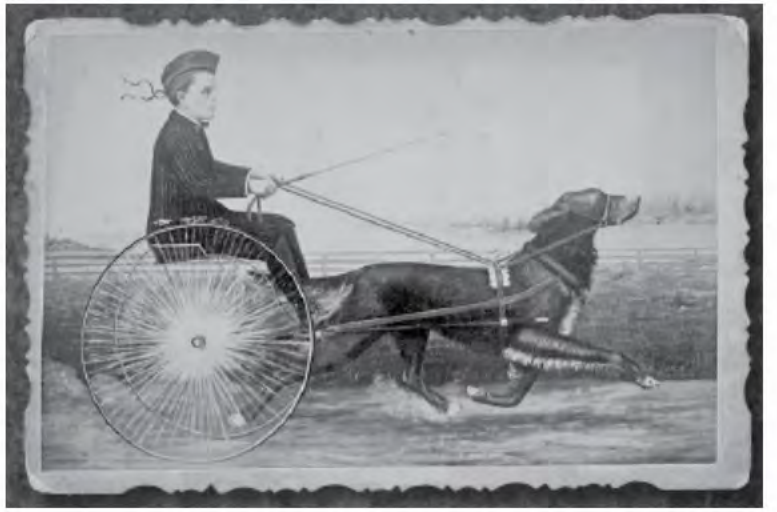
گرانت عکس زنِ به‌نسبت مسنی را نشان داد که به نظر می‌رسید تازه از یک گشت‌وشکار در آفریقا بازگشته، و روی صندلی عجیبی که از شاخ درست شده نشسته بود.

اِما گفت: «نمی‌فهمم.» به عکس خیره شد. «کاب‌مگدا کجاست؟»

اَدیسون گفت: «روش نشسته‌ند. شکارچی شاخ‌هاش رو به‌شکل صندلی درآورد.»

اِما کم مانده بود آلبوم از دستش بیفتد. «چندش‌آوره!»

ایناک گفت: «اگر این اونه...» و با انگشت روی عکس زد. «... پس چی این‌جا دفن شده؟»





اَدیسون گفت: «صندلی. هدر دادن اسفبار جون یک عجیب‌وغریب.»

اَدیسون گفت: «این گورستان پره از داستان‌هایی مثل داستان مگدا. خانم رن قصد داشت این حیوانکده پناهگاه باشه، اما به‌تدریج شد آرامگاه.»

ایناک گفت: «مثل حلقه‌هامون. مثل خودِ سرزمین عجیب‌وغریبستان. تجربه‌ای شکست‌خورده.»
اَدیسون گفت: «خانم رن اغلب می‌گفت این‌جا داره می‌میره.» صدایش به تقلید از خانم رن بالا رفت. «و من هیچی نیستم جز ناظر مراسم تدفین طولانیش!»
با به یاد آوردن خانم رن، چشم‌های اَدیسون برق زد، اما به همان سرعت دوباره عبوس و جدی شد. «خانم رن خیلی نمایشیش می‌کرد.»
دیردره گفت: «لطفاً با فعل زمان گذشته از زمان‌بافمون حرف نزن.»
اَدیسون گفت: «می‌کنه. ببخشید. می‌کنه.»
اِما گفت: «شکارتون کردند.» صدایش دستخوش احساسات شده بود و می‌لرزید. «پوستتون رو با کاه پر کردند و توی باغ‌وحش انداختنتون.»
اولیو گفت: «درست مثل کاری که شکارچی‌های قصه‌ی کاتبرت کردند.»
اَدیسون گفت: «بله. بعضی حقایق به بهترین شکل در قالب افسانه بیان می‌شن.»
اولیو کم‌کم داشت متوجه می‌شد، گفت: «یعنی نه کاتبرتی بود، نه غولی. فقط یک پرنده بود.»
دیردره گفت: «یک پرنده‌ی خیلی خاص.»
گفتم: «شما نگرانش هستید.»
اَدیسون گفت: «معلومه که هستیم. تا جایی‌که اطلاع دارم، خانم رن تنها زمان‌بافِ آزادیه که باقی مونده. وقتی شنید خواهرهای ربوده‌شده‌ش رو پنهونی بردند لندن، بدون این‌که لحظه‌ای به امنیت خودش فکر کنه پر زد و رفت تا کمک کنه.»
دیردره غرغر کرد: «یا به امنیت ما فکر کنه.»
اِما گفت: «لندن؟ مطمئنید همون جاییه که زمان‌باف‌های دزدیده‌شده رو بردند؟»
سگ پاسخ داد: «کاملاً اطمینان دارم. خانم رن توی اون شهر خبرچین داره ـ دسته‌ای کبوتر عجیب‌وغریب که همه‌چیز رو زیر نظر دارند و بهش گزارش می‌دن. چند وقت پیش، چندتایی با وضع پریشون و مضطرب اومدند پیشمون. اطلاعات موثق داشتند که زمان‌باف‌ها رو در حلقه‌های

مجازات نگه داشته بودند ـ و هنوز هم نگه داشته‌اند.»
چند تا از بچه‌ها نفس بلند بریده‌بریده‌ای کشیدند، اما من اصلاً نفهمیدم منظور سگ چه بود. پرسیدم: «حلقه‌ی مجازات دیگه چیه؟»
میلارد توضیح داد: «اون حلقه‌ها رو اختصاص داده بودند به چشم‌سفیدهای دستگیرشده، جنایتکارهای اصلاح‌ناپذیر، و دیوونه‌های خطرناک. هیچ شباهتی به حلقه‌هایی که می‌شناسیم ندارند. جاهای افتضاحی هستند، افتضاح.»
اَدیسون گفت: «و حالا چشم‌سفیدها، و مسلماً تهی‌روح‌هاشون هستند که توی اون حلقه‌ها کشیک می‌دن.»
هوراس گفت: «خدا جون! پس وضع بدتر از اونه که می‌ترسیدیم!»
ایناک گفت: «شوخیت گرفته؟ این دقیقاً همون چیزیه که من می‌ترسیدم!»
اَدیسون گفت: «چشم‌سفیدها دنبال هر هدف شریرانه‌ای که باشند، مشخصه که به تمام زمان‌باف‌ها احتیاج دارند تا بهش برسند. حالا فقط خانم رن باقی مونده... خانم رن شجاع و نترس... کسی چه می‌دونه تا کِی دوام میاره!» بعد زوزه‌ای کشید، مثل زوزه‌ی بعضی سگ‌ها موقع طوفان و صاعقه، گوش‌هایش را عقب داد و سرش را پایین آورد.
***
برگشتیم زیر سایه‌ی درخت و غذایمان را تمام کردیم، و وقتی تا خرخره خوردیم و دیگر نتوانستیم یک لقمه‌ی دیگر بخوریم، بران‌وین رو کرد به اَدیسون و گفت: «می‌دونید، آقا سگه، اوضاع به اون وخامتی که شما می‌گید نیست.» بعد به اِما نگاه کرد و ابروهایش را بالا انداخت، و اِما به‌علامت تأیید سر تکان داد.
اَدیسون پاسخ داد: «که این‌طور.»
«بله، همین‌طور. راستش، من این‌جا چیزی دارم که شاید خوشحالتون کنه.»
سگ غرولند کرد: «شک دارم.» اما به‌هرحال سرش را از روی پنجه‌هایش بلند کرد تا ببیند چیست.
بران‌وین پالتویش را باز کرد و گفت: «مایلم دومین زمان‌باف به اسارت درنیومده رو ملاقات کنید، خانم آلما پرگرین.» پرنده سرش را

بیرون آورد و توی آفتاب پلک زد.
حالا نوبت حیوانات بود که حیرت کنند. دیردره نفسی بریده‌بریده کشید، گرانت از ذوق جیغ کشید و دست زد، و مرغ‌ها بال‌های به‌دردنخورشان را به هم زدند.
اَدیسون گفت: «اما شنیده بودیم که به حلقه‌ی شما حمله شده! زمان‌بافتون دزدیده شده!»
اِما با غرور گفت: «دزدیده شده بود، اما ما دوباره دزدیدیمش!»
اَدیسون گفت: «در این‌صورت...» به خانم پرگرین تعظیم کوتاهی کرد. «... از ملاقات شما مشعوف و مسرورم، بانو. در خدمتگزاری حاضرم. اگر نیاز به محلی دارید تا تغییر شکل بدید، خوشحال می‌شم شما رو به منزل شخصی خانم رن راهنمایی کنم.»
بران‌وین گفت: «نمی‌تونه تغییر شکل بده.»
اَدیسون گفت: «واسه‌ی چی؟ خجالتی هستند؟»
بران‌وین گفت: «نه. گیر کرده.»
پیپ از دهان اَدیسون افتاد. آرام گفت: «وای، نه. مطمئنید؟»
اِما گفت: «الان دو روز می‌شه که این‌طوریه. فکر کنم اگر می‌تونست تغییر شکل بده، تا حالا داده بود.»
اَدیسون عینک را با تکانی از صورتش برداشت و روی پرنده دقیق شد، چشم‌هایش از نگرانی گرد شده بود. پرسید: «می‌شه معاینه‌اش کنم؟»
خرافه گفت: «اون یک دکتر دولیتل[۳۲] به تمام معنیه. وقتی مریض می‌شیم اَدی همه‌ی ما رو درمون می‌کنه.»
بران‌وین خانم پرگرین را از لای پالتویش درآورد و روی زمین گذاشت. گفت: «فقط حواست به بال آسیب‌دیده‌اش باشه.»
اَدیسون گفت: «حتماً.» شروع کرد به چرخیدنِ قدم‌آهسته دور پرنده، او را از تمام زوایا بررسی کرد. بعد با بینی بزرگ و مرطوبش سر و بال‌هایش را بو کشید. سرانجام گفت: «برام تعریف کنید چی به سرش اومده، کِی و چطوری. همه‌اش رو برام تعریف کنید.»
اِما کل ماجرا را بازگو کرد: چطور گولان خانم پرگرین را دزدید، چطور کم مانده بود داخل قفس توی اقیانوس غرق شود، چطور او را از

زیردریایی‌ای که چشم‌سفیدها هدایت می‌کردند نجات دادیم. حیوانات مات و مبهوت گوش می‌دادند. وقتی حرف‌هایمان تمام شد، لحظه‌ای طول کشید تا سگ افکارش را جمع کند، و بعد تشخیصش را اعلام کرد: «مسموم شده. مطمئنم. چیزی به خوردش دادند که به‌طور مصنوعی به‌شکل پرنده نگهش می‌داره.»

اِما گفت: «واقعاً؟ از کجا می‌دونی؟»

«دزدیدن و انتقال زمان‌باف‌ها وقتی به‌شکل انسان هستند و می‌تونند ترفندهایِ توقفِ زمانشون رو اجرا کنند کار خطرناکیه. اما در قالب پرنده قدرتشون خیلی محدوده. این‌طوری، خانم‌مدیرتون جمع‌وجوره، راحت می‌شه قایمش کرد... و زیاد خطری نداره.» به خانم پرگرین نگاه کرد. از او پرسید: «چشم‌سفیدی که شما رو گرفت بهتون اسپری‌ای چیزی زد؟ مایع یا گاز؟»

خانم پرگرین سرش را توی هوا تکان‌تکان داد ـ به نظر می‌رسید علامت تأیید باشد.

بران‌وین نفس بریده‌بریده‌ای کشید. «اوه، خانم، من خیلی‌خیلی متأسفم. ما اصلاً خبر نداشتیم.»

احساس گناه به جانم چنگ زد. من بودم که راه جزیره را به چشم‌سفیدها نشان داده بودم. من بودم که باعث شدم این بلا سر خانم پرگرین بیاید. من بودم که سبب شدم بچه‌های عجیب‌وغریب خانه‌شان را از دست بدهند، دستِ‌کم بخشی از آن تقصیر من بود. شرم مثل سنگی توی گلویم نشست.

گفتم: «اما حالش بهتر می‌شه، مگه نه؟ به‌شکل اولش برمی‌گرده؟»

اَدیسون پاسخ داد: «بالش خوب می‌شه، اما بدون کمک نمی‌تونه دوباره شکل آدم بشه.»

اِما پرسید: «چه‌جور کمکی لازم داره؟ می‌تونی کمکش کنی؟»

«فقط یک زمان‌باف دیگه می‌تونه به دادش برسه. و وقتش داره تموم می‌شه.»

مضطرب و نگران شدم. این یکی تازگی داشت.

اِما گفت: «منظورت چیه؟»

اَدیسون گفت: «بدم می‌آد حامل خبر بد باشم، اما دو روز برای زمان‌باف مدت خیلی طولانی‌ایه که این‌طوری اسیر بمونه. هرچی بیشتر شکل پرنده بمونه، بیشترْ سرشت انسانیش رو از دست می‌ده. حافظه‌اش، حرف‌هاش ـ تمام چیزهایی که اون رو تبدیل به کسی کرده که بود ـ تا این‌که، درنهایت، دیگه زمان‌باف نخواهد بود. فقط پرنده می‌مونه، تا ابد الدهر.»

تصویری که توی ذهنم آمد خانم پرگرین بود که روی تخت اتاق اورژانس ولو شده، دوروبَرش دکترها در تکاپو هستند، تنفسش قطع شده ـ و هر ثانیه‌ای که می‌گذرد به مغزش آسیبی تازه و جبران‌ناپذیر می‌زند.

میلارد پرسید: «چه مدت؟ چقدر دیگه وقت داره؟»

اَدیسون چشم‌هایش را ریز کرد، به‌علامت نفی سر تکان داد. «دو روز، البته اگر قوی باشه.»

پچ‌پچ و نفس‌های بریده‌بریده. رنگ همه‌مان پرید.

اِما گفت: «مطمئنی؟ اطمینان کامل و صددرصد داری؟»

«چنین اتفاقی رو قبلاً به چشم خودم دیدم.» اَدیسون با قدم‌های نرم و آهسته سمت جغد کوچکی رفت که در همان نزدیکی روی شاخه‌ای نشسته بود. «اولیویا[۳۳] که این‌جاست زمان‌باف جوانی بود که موقع تعلیم دچار حادثه‌ی بدی شد. پنج روز بعد آوردنش پیش ما. من و خانم رن هرکاری از دستمون برمی‌اومد کردیم تا اون رو برگردونیم، اما کمکی از دست کسی ساخته نبود. قضیه مربوط به ده سال قبله؛ از اون‌موقع تا حالا همین شکلی مونده.»

جغد گنگ و بی‌صدا زل زد. در او هیچ اثری از حیات فراتر از حیات حیوانی‌اش دیده نمی‌شد؛ در حالت مات و کسل چشم‌هایش می‌شد دید.

اِما ایستاد. به نظر رسید می‌خواهد چیزی بگوید ـ ما را جمع‌وجور کند، با سخنان امیدبخش ما را به تکاپو بیندازد ـ اما انگار نتوانست کلمه‌ای بر زبان بیاورد. بغضی را فرو خورد و با تلوتلویی از ما فاصله گرفت.

صدایش زدم، اما نایستاد. بقیه فقط رفتنش را تماشا کردند؛ از اخبار بد بهت‌زده بودند؛ البته از دیدن هرگونه نشانه‌ی ضعف یا تزلزل از سوی اِما نیز بهت‌زده بودند. اِما آن همه مدت در مقابل تمام اتفاق‌ها استقامتش را حفظ کرده بود طوری‌که برایمان عادی و

بدیهی شده بود، اما رویین‌تن نبود. درست است اِما عجیب‌وغریب بود، اما او هم انسان بود.
بران‌وین به من گفت: «آقای جیکوب، بهتره بری بیاریش. نباید زیاد این‌جا معطل بشیم.»
وقتی به اِما رسیدم نزدیک لبه‌ی چمنزار هموار ایستاده بود، و به طبیعتِ زیرِ پا خیره شده بود، به تپه‌های سبز شیب‌داری که به دشتی در دوردست سرازیر می‌شد. صدای آمدنم را شنید اما نچرخید تا نگاه کند.
کنارش این پا و آن پا کردم و سعی کردم کلام دلداری‌دهنده‌ای پیدا کنم تا بگویم. «می‌دونم ترسیدی، و ـ و سه روز به‌نظر زمان زیادی نیست، اما »
گفت: «دو روز. شاید دو روز.» لب‌هایش لرزید. «و تازه این بدترین قسمت ماجرا نیست.»
مردد شدم. «چطور ممکنه اوضاع از این بدتر هم بشه؟»
داشت با اشک‌هایش می‌جنگید، اما حالا، در گسستی ناگهانی، شکست خورد. خودش را رها کرد و روی زمین نشست و هق‌هق گریست، طوفانی بر وجودش مستولی شد. زانو زدم و بازوهایم را دورش حلقه کردم و همان‌طور ماندم. گفت: «خیلی متأسفم.» سه بار تکرار کرد، صدایش گرفته و ضعیف بود، مثل طنابی که داشت ساییده و ریش‌ریش می‌شد. «اصلاً نباید می‌موندی. نباید می‌ذاشتم. اما خودخواه بودم... خیلی خودخواه!»
گفتم: «این حرف رو نزن. من این‌جام ـ این‌جام، و هیچ‌جا نمی‌رم.»
به نظر می‌رسید این حرف فقط گریه‌اش را شدیدتر کرد. لب‌هایم را به پیشانی‌اش فشردم تا وقتی‌که طوفان وجودش کم‌کم فروکش کرد، هق‌هق‌ها به گریه تخفیف یافت. گفتم: «لطفاً باهام حرف بزن. بهم بگو مشکل چیه.»
پس از دقیقه‌ای صاف نشست، چشم‌هایش را پاک کرد، و سعی کرد به خودش مسلط شود. «امیدوار بودم که هیچ‌وقت مجبور نشم این رو بگم. امیدوار بودم مسأله‌ی مهمی نباشه. یادته همون شبی که تصمیم گرفتی با ما بیای بهت گفتم شاید دیگه هیچ‌وقت نتونی برگردی خونه؟»
«معلومه که یادمه.»
«تا همین حالا نمی‌دونستم واقعاً چقدر نزدیک به حقیقته. جیکوب، دوست خوب و عزیزم، متأسفم که به زندگی کوتاهی محکومت کردم که در

مخصمصه‌ی دنیایی رو به مرگ گیر افتاده.» نفسی لرزان کشید، بعد ادامه داد. «تو از طریق حلقه‌ی خانم پرگرین اومدی پیش ما، و این یعنی فقط خانم پرگرین یا حلقه‌اش می‌تونه بفرستت برگردی خونه. اما حالا حلقه‌اش از دست رفته ـ یا اگر هنوز نرفته باشه، به‌زودی می‌ره ـ پس تنها راه برگشتی که برات می‌مونه خودِ خانم پرگرینه. اما اگر دیگه هیچ‌وقت دوباره آدم نشه...»

آب دهانم را به‌سختی قورت دادم، گلویم خشک شده بود. «پس من توی گذشته گیر افتاده‌ام.»

«بله. و تنها راه برگشت به زمانی‌که متعلق به خودته و می‌شناسی اینه که منتظرش بمونی ـ روز به روز، سال به سال.»

هفتاد سال. تا آن زمان پدر و مادرم، و تمام کسانی که می‌شناختم یا برایم مهم بودند، مرده بودند، و احتمالاً مدت مدیدی می‌شد که من هم از نظر آن‌ها مرده بودم. البته، به‌شرط این‌که از هر بلا و مصیبتی که پیشِ رو داشتیم جان سالم به در می‌بردیم، چند دهه‌ی دیگر می‌توانستم بروم و پدر و مادرم را پیدا کنم، وقتی به دنیا آمدند ـ اما چه فایده‌ای داشت؟ آن‌ها بچه بودند، و من برایشان غریبه.

از خودم پرسیدم پدر و مادر فعلی‌ام کِی از تلاش برای زنده یافتنم دست می‌کشند. چه داستانی برای خودشان سرِهم می‌کنند تا توجیه عقلانی ناپدید شدنم باشد. آیا فرار کرده بودم؟ دیوانه شده بودم؟ خودم را از بالای صخره پرت کرده بودم توی دریا؟

آیا برایم مراسم سوگواری می‌گرفتند؟ برایم تابوت می‌خریدند؟ اسمم را روی یک سنگ قبر می‌نوشتند؟

معمایی می‌شدم که هرگز نمی‌توانستند حل کنند. زخمی که هرگز التیام نمی‌یافت.

اِما دوباره گفت: «خیلی متأسفم. اگر می‌دونستم وضعیت خانم پرگرین این‌قدر وخیمه، قسم می‌خورم، هیچ‌وقت ازت نمی‌خواستم بمونی. زمان حاضر برای بقیه‌ی ما هیچ معنایی نداره. اگر اون‌جا زیاد بمونیم ما رو می‌کُشه! اما تو ـ تو هنوز خانواده داری، زندگی داری...»

گفتم: «نه!» فریاد زدم، با دست روی زمین کوبیدم ـ افکار آمیخته با حس ترحم و بیچارگی را که کم‌کم روی ذهنم سایه انداخته بود از سرم بیرون راندم. «حالا دیگه همه‌اش تموم شده رفته. من همین رو انتخاب کردم.»

اِما دستش را روی دستم گذاشت و با ملایمت گفت: «اگر حرفی که حیوانات می‌زنند درست باشه، و تمام زمان‌باف‌هامون دزدیده شده باشند، طولی نمی‌کشه که حتی همین هم باقی نمی‌مونه.» مقداری خاک در دستش جمع کرد و توی باد پراکند. «بدون مراقبت و پشتیبانی

زمان‌باف‌ها، حلقه‌هامون از هم می‌پاشه. چشم‌سفیدها از زمان‌باف‌ها استفاده می‌کنند تا آزمایش لعنتی‌شون رو تجدید کنند و دوباره می‌شه سال ۱۹۰۸ ـ و چه شکست بخورند و تمام دنیا رو تبدیل کنند به حفره‌ای پُردود، چه موفق بشن و خودشون رو فناناپذیر کنند، اون هیولاها بهمون حکومت می‌کنند. در هر دو صورت، طولی نمی‌کشه که از حیوانات عجیب‌وغریب هم نایاب‌تر می‌شیم! اون‌وقت من تو رو کشوندم آوردم توی این افتضاح خلاص‌نشدنی ـ آخه برای چی؟»

گفتم: «هر اتفاقی دلیلی داره.»

خودم هم باورم نمی‌شد آن حرف از دهان من درآمده باشد، اما همین‌که گفته شد حقیقتش را احساس کردم، مانند زنگی در وجودم طنین‌انداز شد.

بودنم در این‌جا دلیلی داشت. دلیلی که به‌خاطرش فقط قرار نبود این‌جا باشم، بلکه باید انجامش می‌دادم ـ و این کار فرار کردن یا قایم شدن یا تسلیم شدن به‌محض مواجهه با اوضاعِ به‌ظاهر ترسناک و دشوار نبود.

اِما گفت: «فکر می‌کردم به تقدیر اعتقاد نداری.» و با شک و تردید براندازم کرد.

اعتقاد نداشتم ـ نه به بیان دقیق ـ اما از طرفی هم درست نمی‌دانستم چطور توضیح بدهم به چه اعتقاد داشتم. به داستان‌هایی که پدربزرگم برایم تعریف می‌کرد، فکر کردم. پر بودند از شگفتی و ماجرا، اما توی آن‌ها چیزی عمیق‌تر بود ـ نوعی حس قدردانی ابدی. بچه که بودم تمام توجهم به توصیفات بابابزرگْ پورتمن از جزیره‌ای به‌ظاهر سحرآمیز و بچه‌های عجیب‌وغریب با توانایی‌های خارق‌العاده بود، اما در اصل داستان‌هایش درباره‌ی خانم پرگرین بود، و این‌که چطور در زمان نیاز و اضطرار کمکش کرده بود. پدربزرگم وقتی رسید ولز، پسر کم‌سن‌وسال وحشت‌زده‌ای بوده که زبان بلد نبود، پسری که دو نوع هیولا در تعقیبش بودند: یکی آن‌هایی که سرانجام بیشترِ خانواده‌اش را کشتند، و آن یکی، به‌طرز مضحکی عجیب و باورنکردنی و غیر از خودش برای همه نامریی، انگار صاف از دل کابوس‌هایش سر برآورده بودند. در مقابل تمام این‌ها، خانم پرگرین پنهانش کرده بود، به او سرپناه داده بود، و کمکش کرده بود پی ببرد واقعاً کیست ـ زندگی‌اش را نجات داده بود، و با این کار حیات پدرم را ممکن کرده بود، و درنتیجه، حیات من را. پدر و مادرم من را به دنیا

آوردند و بزرگ کردند و دوست داشتند، و از این بابت مدیونشان بودم. اما در وهله‌ی اول اگر مهربانی و از خودگذشتگی‌ای که خانم پرگرین نسبت به پدربزرگم نشان داده بود نبود من هرگز متولد نمی‌شدم. به این باور رسیده بودم که به این‌جا فرستاده شده‌ام تا دِینم را ادا کنم ـ دِین خودم، پدرم، و نیز پدربزرگم.

نهایت تلاشم را کردم تا توضیح دهم. گفتم: «قضیه تقدیر نیست، اما فکر می‌کنم توی دنیا توازنی هست، و گاهی نیروهایی که ما ازشون سر درنمی‌آریم دخالت می‌کنند تا ترازو رو میزون کنند. خانم پرگرین پدربزرگم رو نجات داد ـ و حالا من این‌جام تا کمک کنم خودش رو نجات بدیم.»

اِما چشم‌هایش را تنگ کرد و آرام سر تکان داد. نمی‌توانستم تشخیص بدهم آیا با من موافق بود یا در فکر راه مؤدبانه‌ای بود تا به من بگوید عقلم را از دست داده‌ام.

بعد بغلم کرد.

لازم نبود توضیح بیشتری بدهم. درک کرده بود.

او هم زندگی‌اش را مدیون خانم پرگرین بود.

گفتم: «سه روز وقت داریم. می‌ریم لندن، یکی از زمان‌باف‌ها رو آزاد می‌کنیم، و خانم پرگرین رو درست می‌کنیم. لاعلاج که نیست. اِما، نجاتش می‌دیم ـ یا به‌خاطرش می‌میریم.» این کلمات به گوشم چنان شجاعانه و مصمم بود که لحظه‌ای حیرت‌زده ماندم آیا واقعاً من بودم که این حرف‌ها را زدم.

خنده‌ی اِما غافلگیرم کرد، انگار به دلیلی به‌نظرش مضحک و بامزه بود، و بعد لحظه‌ای نگاهش را سمت دیگری چرخاند. وقتی دوباره نگاهم کرد فکش به هم فشرده بود و چشم‌هایش برق می‌زد؛ اراده و اطمینان سابقش داشت بازمی‌گشت. گفت: «گاهی درست نمی‌تونم تشخیص بدم تو پاک دیوونه‌ای یا یک جور معجزه‌ای. اما کم‌کم دارم به این نتیجه می‌رسم که دومیه.»

دوباره بازوهایش را دورم انداخت و مدتی طولانی همان‌طور ماندیم، سرش روی شانه‌ام، گرمای نفسش روی گردنم، و به‌ناگاه احساس کردم

هیچ‌چیز نمی‌خواهم جز این‌که همان فاصله‌های اندک میانمان را کم کنم، در هم فرو بریزیم و یکی شویم. اما همان موقع اِما خودش را عقب کشید و پیشانی‌ام را بوسید و راه افتاد برگردد پیش بقیه. گیج‌ومنگ‌تر از آن بودم که فوری دنبالش بروم، چون اتفاق تازه‌ای داشت می‌افتاد، چرخی توی قلبم بود که قبلاً هرگز متوجهش نشده بودم، و به‌قدری سریع داشت می‌چرخید که سرم گیج رفت. و هرچه اِما دورتر می‌شد، سریع‌تر می‌چرخید، انگار ریسمانی نامریی میانمان کشیده شده بود، و اگر اِما خیلی دور می‌شد ریسمان گسیخته می‌شد ـ و من می‌مردم.
نمی‌دانستم آیا این درد غریب و شیرین عشق بود یا نه.
***
بقیه زیر سایه‌ی درخت دور هم جمع شده بودند، بچه‌ها و حیوانات با هم. اِما و من با قدم‌های بلند به‌سمتشان رفتیم. وسوسه شدم تا بازو در بازویش بیندازم، و کم مانده بود این کار را بکنم که چیزی توجهم را جلب کرد و نظرم عوض شد. ناگهان حواسم جمع شد ـ چون ایناک چرخید و با آن سوءظن خاصی نگاهمان کرد که همیشه مختص من کنار گذاشته بود و حالا، بیش از پیش متوجه هر دو نفرمان بود ـ این‌که من و اِما داشتیم تبدیل می‌شدیم به واحدی جدا از بقیه، ائتلافی محرمانه با اسرار و پیمان‌های خودش.
وقتی نزدیک شدیم بران‌وین ایستاد. «حالت خوبه، اِما خانم؟»
اِما سریع گفت: «بله، بله. چیزی توی چشمم رفته بود، فقط همین. حالا، همه‌تون وسایلتون رو جمع کنید. باید فوری بریم لندن، و ترتیبی بدیم خانم پرگرین دوباره سالم و سرپا بشه!»
ایناک همراه با چرخش چشم گفت: «ذوق‌مرگ شدیم که شما هم موافقید. ما چند دقیقه‌ی قبل به همین نتیجه رسیدیم، همون موقعی که شما دوتا داشتید اون‌جا پچ‌پچ می‌کردید.»
اِما سرخ شد، اما دُم به تله‌ی ایناک نداد. الان باید به مسایلی مهم‌تر از اختلافات جزیی رسیدگی می‌شد ـ یعنی خطرات غیرعادی و عجیب سفری که در شرف آغازش بودیم. اِما گفت: «همون‌طور که مطمئنم همه‌ی شما خبر دارید از لحاظ بیشتر معیارها این نقشه خیلی ضعیفه و امید به موفقیتش کمه.» بعضی از دلایل را توضیح داد. لندن دور بود ـ شاید نه با معیارهای دنیای امروز، وقتی با رهیاب[۳۴]

نزدیک‌ترین ایستگاه قطار را پیدا می‌کنیم و سوار قطار سریع‌السیری می‌شویم که ما را با سرعت برق‌وباد ظرف چند ساعت به مرکز شهر می‌رساند. ولی در سال ۱۹۴۰، در بریتانیای زیرورو شده در آشوب جنگ، لندن یک‌دنیا دور بود: شاید جاده‌ها و خطوط راه‌آهن را آواره‌ها بسته بودند، یا بمب‌ها ویران کرده بودند، یا کاروان‌های نظامی قبضه کرده بودند، هرکدام از این‌ها برای ما به قیمت زمانی تمام می‌شد که خانم پرگرین نداشت. بدتر از آن، شاید تعقیب می‌شدیم، و حالا که تقریباً تمام زمان‌باف‌های دیگر گرفتار شده بودند، حتی شدیدتر از قبل تعقیب می‌شدیم.

اَدیسون گفت: «سفر رو فراموش کنید! اون کمترین نگرانی‌تونه! شاید وقتی قبل‌تر درباره‌ی این قضیه بحث کردیم حرف‌هام به‌اندازه‌ی کافی بازدارنده نبود تا منصرفتون کنه. شاید وضعیت اسارت زمان‌باف‌ها رو درست درک نکردید.» هر هجا را طوری شمرده‌شمرده ادا می‌کرد انگار ما گوشمان سنگین بود. «اصلاً هیچ‌کدومتون توی کتاب‌های تاریخ عجیب‌وغریب‌ها چیزی درباره‌ی حلقه‌های مجازات خوندید؟»

اِما گفت: «معلومه که خوندیم.»

«پس می‌دونید که اقدام به رخنه کردن داخل اون‌ها برابره با خودکشی. اون حلقه‌ها تله‌ی مرگند، تک‌تکشون، خونین‌ترین رویدادهای تاریخ لندن رو در بر می‌گیرند ـ آتش‌سوزی بزرگ سال ۱۶۶۶؛ محاصره‌ی به‌شدت مرگبار وایکینگ‌ها در سال ۸۴۲؛ اوج شیوع وحشتناک طاعون! نقشه‌های زمانی این‌جور جاها رو منتشر نمی‌کنند، به دلایل بدیهی. پس تا یکی از شماها اطلاعات کاربردی و تجربی از مخفیانه‌ترین قسمت‌های عجیب‌وغریبستان نداشته باشه...»

میلارد با صدای بلند گفت: «من پژوهشگر حلقه‌های گمنام و ناخوشایندم. سال‌های سال سرگرمی مورد علاقه‌ام بوده.»

اَدیسون گفت: «آفرین به تو! پس به‌گمونم یک راهی داری تا از گَله‌ی تهی‌هایی هم که دم ورودی‌ها نگهبانی می‌دن رد بشید!»

ناگهان انگار چشم همه به من دوخته شد. آب دهانم را به‌سختی قورت دادم، چانه‌ام را بالا گرفتم، و گفتم: «آره، راستش، داریم.»

اینا‌ک غر زد: «بهتره داشته باشیم.»

بعد بران‌وین گفت: «من بهت اطمینان دارم، جیکوب. خیلی وقت نیست که می‌شناسمت، اما احساس می‌کنم قلب و جوهره‌ات رو می‌شناسم، قوی

و واقعی ـ قلب و جوهره‌ی یک عجیب‌وغریب ـ و بهت اعتماد دارم.» به من تکیه داد و یک دستش را دور شانه‌ام حلقه کرد، احساس کردم بغض گلویم را گرفت.
گفتم: «ممنون.» در مقابل احساسات و قلب بزرگش احساس عجز و کوچکی می‌کردم.
سگ نُچ‌نُچی کرد. «دیوونگیه. شما بچه‌ها از غریزه‌ی بقا و حفظ جان هیچ بویی نبرده‌اید. جای حیرت داره که هنوز زنده‌اید و دارید نفس می‌کشید.»
اِما قدمی برداشت و مقابل اَدیسون ایستاد و سعی کرد ساکتش کند. گفت: «بله، حیرت‌آوره. متشکرم که ما رو از نظرتون مطلع کردید. حالا، سوای نفوس بد زدن‌ها، از بقیه‌تون می‌پرسم: آیا با پیشنهادی که مطرح شده مخالفتی دارید؟ دلم نمی‌خواد کسی داوطلب بشه چون احساس می‌کنه مجبوره.»
هوراس آرام و با کمرویی دستش را بالا گرفت. «اگر لندن جاییه که تمام چشم‌سفیدها هستند، رفتن به اون‌جا مثل این نیست که صاف بریم توی چنگشون؟ این فکر خوبیه؟»
ایناک با کج‌خلقی گفت: «فکر هوشمندانه‌ایه. چشم‌سفیدها اعتقاد دارند که ما بچه‌های عجیب‌وغریب سربه‌راه و ضعیف هستیم. این‌که ما دنبال اون‌ها بریم چیزیه که اصلاً انتظارش رو ندارند.»
هوراس گفت: «و اگر شکست بخوریم؟ دستی‌دستی خانم پرگرین رو می‌بریم دم در خونه‌شون تحویل می‌دیم!»
هیو گفت: «ما که خبر نداریم لندن دم در خونه‌شون باشه.»
ایناک با حرص نفسی کشید. «لاپوشونی نکن. اگر حلقه‌های زندون رو باز کرده باشند و از اون‌ها برای نگهداری زمان‌باف‌ها استفاده کرده باشند، حاضرم سرم رو بدم که بقیه‌ی شهر رو هم گرفته‌اند! حتماً مثل مور و ملخ ریخته‌اند توی شهر، این خط و این نشون. اگر این‌طور نبود، چشم‌سفیدها هیچ‌وقت به خودشون زحمت نمی‌دادند دنبالمون تا کرن‌هولم کوچولوی قدیمی بیان. یک ترفند نظامی ابتداییه. توی نبرد نمی‌ری اول انگشت کوچیکه‌ی پای دشمن رو نشونه بگیری ـ صاف می‌زنی توی قلبش!»

هوراس نالید: «لطفاً، صحبت از داغون کردن حلقه‌ها و خنجر زدن به قلب‌ها بسه. کوچولوها رو می‌ترسونی!»
اولیو گفت: «من که نمی‌ترسم!»
هوراس خودش را جمع‌وجور کرد. کسی غرولند کرد: بزدل.
اِما به‌تندی گفت: «حرف نباشه! هیچ اشکالی نداره آدم بترسه. این یعنی چیزی رو که خیلی جدی داریم پیشنهاد می‌کنیم خیلی جدی گرفته‌اید. چون، بله، خطرناک خواهد بود. بله، شانس موفقیت ناچیزه. و حتی اگر به لندن برسیم، هیچ تضمینی نیست که بتونیم زمان‌باف‌ها رو پیدا کنیم، چه برسه به این‌که یکی‌شون رو نجات بدیم. احتمالش خیلی زیاده دستِ آخر عمرمون رو توی سلول زندان چشم‌سفیدها سر کنیم یا توی شکم یک تهی‌روح هضم بشیم. همه فهمیدند؟»
پاسخْ سر تکان دادن‌های تأییدآمیزِ عبوس و جدی بود.
«آیا دارم چیزی رو ماست‌مالی می‌کنم، ایناک؟»
ایناک سرش را به‌علامت نفی تکان داد.
اِما ادامه داد: «اگر این راه رو امتحان کنیم، شاید خانم پرگرین رو هم از دست بدیم. در این‌که بحثی نیست. اما اگر امتحان نکنیم، اگر نریم، اون‌وقت بی‌بروبرگرد از دستش می‌دیم ـ و در هرصورت احتمالش هست که چشم‌سفیدها ما رو بگیرند! بااین‌حال، هرکس که احساس می‌کنه آمادگیش رو نداره می‌تونه بمونه.» منظورش هوراس بود و همه‌مان می‌دانستیم. هوراس به نقطه‌ای روی زمین چشم دوخته بود. «می‌تونی این‌جا که امنه بمونی، بعد می‌آییم دنبالت می‌بریمت، وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد. هیچ خجالت نداره.»
هوراس گفت: «جهنم! اگر بیرون گود بشینم، هیچ‌وقت نمی‌تونم از ذهن بقیه پاکش کنم.»
حتی کلر هم قبول نکرد بماند. گفت: «من تا الان هشتاد سال روزهای خوش کسل‌کننده داشتم.» از همان محل سایه‌داری که خوابیده بود روی یک آرنج بلند شد. «وقتی بقیه‌ی شما دارید می‌رید ماجراجویی این‌جا بمونم؟ امکان نداره!» اما همین که سعی کرد بایستد، متوجه شد که نمی‌تواند، و دوباره دراز کشید، گیج و منگ و سرفه‌کنان. ولی مایع پساب ظرفشویی‌مانندی که نوشیده بود تبش را کمی پایین

آورده بود، امکان نداشت بتواند از پس سفر لندن بر بیاید ـ دستِ‌کم نه امروز، نه فردا، و قطعاً نه به‌موقع تا بشود به خانم پرگرین کمک کرد. کسی باید پیش کلر می‌ماند تا وقتی‌که بهبود پیدا کند.
اِما درخواست کرد کسی داوطلب شود. اولیو دستش را بالا برد، اما بران‌وین گفت حرفش را نزند ـ خیلی کم‌سن‌وسال بود. بران‌وین خواست دستش را بلند کند، بعد نظرش عوض شد. گفت بین تمایلش به نگهداری از کلر و حس وظیفه‌شناسی‌اش نسبت به خانم پرگرین گیر کرده است.
ایناک با آرنج به هوراس سیخونک زد. به‌طعنه گفت: «تو چته؟ بزرگ‌ترین شانست برای موندنه!»
هوراس مصرانه گفت: «من می‌خوام برم ماجراجویی، واقعاً و حقیقتاً می‌خوام. اما از طرفی هم دوست دارم تولد ۱۰۵ سالگیم رو ببینم، البته اگر شدنی باشه. قول بدید که قرار نیست کل این دنیای نکبتی رو نجات بدیم؟»
اِما گفت: «ما فقط می‌خوایم خانم پ رو نجات بدیم، اما در مورد تولد هیچ‌کس تضمینی نمی‌دم.»
به نظر می‌رسید هوراس با این حرف راضی شده، و دستش پایین ماند.
اِما گفت: «کس دیگه‌ای نیست؟» نگاهش چرخید.
کلر گفت: «اشکالی نداره. می‌تونم تنهایی از پس خودم بربیام.»
اِما گفت: «اصلاً حرفش رو نزن. ما عجیب‌وغریب‌ها از هم جدا نمی‌شیم و هوای همدیگه رو داریم.»
دست فیونا بالا آمد. خیلی ساکت بود، تقریباً فراموش کرده بودم که پیش ما نشسته است.
هیو گفت: «فی، نمی‌شه!» آزرده به نظر می‌رسید، انگار فیونا با داوطلب شدن برای ماندن او را پس زده بود. فیونا با چشم‌های درشت غمگین نگاهش کرد، اما دستش توی هوا ماند.
اِما گفت: «ازت ممنونم، فیونا. اگر شانس بیاریم، هردوتاتون رو چند روز دیگه دوباره می‌بینیم.»
بران‌وین گفت: «به امید پرنده.»
بقیه تکرار کردند: «به امید پرنده.»

***

بعدازظهر رو به عصر سرازیر شده بود. ظرف یک ساعت حلقه‌ی حیوانات تاریک می‌شد، و یافتن راه تا پایین کوه خیلی خطرناک‌تر می‌شد. همان‌طور که داشتیم مهیای رفتن می‌شدیم، حیوانات با مهربانی برایمان آذوقه‌ای از میوه‌های تازه تدارک دیدند و پلوورهایی که از پشم گوسفندهای عجیب‌وغریب بافته شده بود، دیردره قسم می‌خورد که یک جور خاصیت عجیب‌وغریب دارند، اما درست یادش نمی‌آمد دقیقاً چه‌جور خاصیتی. «مقاوم به آتیش، فکر کنم ـ یا شاید آب. آره، هیچ‌وقت توی آب فرو نمی‌رن، مثل جلیقه‌های نجات کوچولوی کُرکی. یا شاید ـ اِ ، نمی‌دونم، در هرصورت گرمند!»

از او تشکر کردیم و آن‌ها را تا کردیم و توی صندوق بران‌وین گذاشتیم. بعد گرانت جست‌وخیزکنان آمد جلو، بسته‌ای کاغذپیچ و ریسمان‌پیچ دستش بود. دیردره توضیح داد: «هدیه‌ای از طرف مرغ‌ها.» و وقتی گرانت آن را توی دست‌هایم چپاند، دیردره چشمک زد. «نندازیش.»

آدمِ عاقل‌تر از من شاید در مورد همراه بردن مواد منفجره تجدید نظر می‌کرد، اما ما احساس می‌کردیم بی‌دفاعیم، و هم سگ و هم خَرافه قسم می‌خوردند اگر احتیاط کنیم تخم‌مرغ‌ها منفجر نمی‌شوند، بنابراین آن‌ها را محتاطانه لای پلوورها و داخل صندوق بران‌وین گذاشتیم. حالا لااقل مجبور نبودیم بی‌سلاح و دست خالی با مردهای مسلح روبه‌رو شویم.

بعد دیگر تقریباً آماده بودیم، غیر از یک مورد: وقتی از حلقه‌ی حیوانات بیرون می‌رفتیم، درست مثل وقتی‌که داخل آمدیم گم می‌شدیم. احتیاج به راهنمایی داشتیم.

اَدیسون گفت: «من می‌تونم راه خروج از جنگل رو نشونتون بدم. بالای برج خانم رن می‌بینمتون.»

فضای آن بالا به‌قدری تنگ بود که فقط دو نفر جا می‌شد، بنابراین من و اِما رفتیم، از الوارهای ریلی‌اش که مثل پله‌های نردبانی غول‌پیکر بود بالا رفتیم. گرانت در نصف این زمان مثل میمون بالا رفت و اَدیسون را که زیر بغلش زده بود به بالای برج رساند.

منظره از آن بالا شگفت‌انگیز بود. از شرق، سراشیبی‌های جنگلی تا دشت بی‌آب‌وعلفِ وسیعی گسترده شده بود. از غرب، می‌توانستی تا خودِ اقیانوس را ببینی، آن‌جا یک کشتیِ به‌ظاهر قدیمی با بادبان‌های عظیمِ تودرتو نرم و آرام از ساحل پایین می‌لغزید. اصلاً

نپرسیده بودم این‌جا چه سالی بود ـ ۱۹۴۲؟ ۱۷۵۰؟ ـ اما به‌گمانم برای حیوانات چندان مهم نبود. محل امنی بود جدا از دنیای آدم‌ها، و فقط در دنیای آدم‌ها بود که سال اهمیت داشت.

اَدیسون گفت: «همین راسته رو بگیرید برید سمت شمال.» پیپش را در مسیر جاده‌ای تکان‌تکان داد، فقط ردی از آن قابل‌رویت بود، پایین مثل خط کم‌رنگِ مداد لابه‌لای درخت‌ها امتداد داشت. «ته اون جاده شهره، و توی اون شهر ـ به‌هرحال در زمان شما ـ ایستگاه قطاره. واسطه‌ی سفرِ میان‌حلقه‌ای شما کِیه ـ سال ۱۹۴۰؟»

اِما پاسخ داد: «درسته.»

هرچند درست متوجه نمی‌شدم داشتند درباره‌ی چه حرف می‌زدند، هیچ‌وقت از پرسیدن سؤال‌های احمقانه واهمه نداشتم. پرسیدم: «چرا نمی‌تونیم از توی همین دنیا بریم؟ همین جا توی هر سالی که هست راه بیفتیم بریم لندن؟»

اَدیسون گفت: «تنها راه با اسب و درشکه‌ست، که چند روز طول می‌کشه... و بنا بر تجربه‌ی شخصی خودم، باعث کلی ساییدگی و پوست‌رفتگی در بعضی نواحی می‌شه. متأسفانه شما اون‌قدر وقت ندارید.» چرخید و با بینی‌اش درِ ورودی کلبه‌ی کوچک بالای برج را باز کرد. گفت: «لطفاً بیایید، یک چیز دیگه هست که دوست دارم نشونتون بدم.»

پشت سرش داخل رفتیم. کلبه محقر و کوچک بود، با دم‌ودستگاه ملکه‌وار خانم پرگرین زمین تا آسمان فرق داشت. کل اثاثیه‌اش تختی کوچک، یک کمد، و یک میزتحریر رویه‌کشویی بود. تلسکوپی روی یک سه‌پایه سوار بود، و به‌سمت بیرون پنجره چرخانده شده بود: مقر دیده‌بانیِ خانم رن، از آن‌جا گوش‌به‌زنگِ دردسر بود، و رفت‌وآمد کبوترهای خبرچینش را می‌پایید.

اَدیسون رفت سمت میز تحریر. گفت: «اگر توی پیدا کردن جاده مشکل دارید، این‌جا یک نقشه‌ی جنگل داریم.»

اِما رویه‌ی میزتحریر را باز و نقشه را پیدا کرد، یک کاغذ لوله‌شده‌ی کهنه و زرد. زیر آن عکسی چروکیده قرار داشت. تصویر زنی بود با شال سیاه پولکی و موهایی با رگه‌های خاکستری که با مدلی آن‌چنانی بالای سرش جمع شده بود. کنار مرغی ایستاده بود. در نگاه اول شبیه عکسی دورریختنی بود، عکسی که وقتی زن با چشم‌های بسته سمت دیگری را نگاه می‌کرده بی‌هوا گرفته شده، بااین‌حال توی آن چیزی

بود که درست و به‌جا بود ـ حالتی که موها و لباس‌ها با خال‌خال‌های سیاه‌وسفید پرهای مرغ جور بود؛ حالتی که او و مرغ رویشان را در دو جهت مخالف چرخانده بودند، حاکی از نوعی ارتباط غیرعادی میان آن دو بود، انگار بی‌کلام داشتند حرف می‌زدند؛ در خواب و خلسه‌ی یکدیگر بودند.
واضح بود که خانم رن است.
اَدیسون عکس را دید و انگار چهره در هم کشید. می‌توانستم تشخیص دهم که نگران خانم رن است، خیلی بیشتر از آنچه مایل بود اقرار کند. گفت: «لطفاً این رو به‌منزله‌ی تأیید نقشه‌های خودکشی‌مانندتون نگیرید، اما اگر در این سفر ماجراجویانه و دیوانه‌وارتون موفق شدید... و اگر احیاناً توی راه به خانم رن برخوردید... شاید فکر کردید... منظورم اینه، شاید فکر کنید بهتره...»
اِما گفت: «می‌فرستیمش بیاد خونه.» و بعد سر اَدیسون را خاراند. کاملاً عادی بود چنین کاری رو با یک سگ بکنی، اما با یک سگ سخنگو عجیب به نظر می‌رسید.
اَدیسون پاسخ داد: «سگ خیرت بده.»
بعد من خواستم نوازشش کنم، اما اَدیسون روی پاهای عقبش نشست و گفت: «ببخشیدها، اما دستت رو بکش، جناب!»
زیر لب گفتم: «ببخشید.» و در لحظه‌ی معذب‌کننده‌ای که به دنبالش آمد مشخص شد که وقت رفتن است.
از برج پایین آمدیم تا به دوستانمان ملحق شویم، زیر درخت بزرگ سایه‌دار با کلر و فیونا خداحافظی اشک‌آلودی کردیم. به کلر بالش و پتو داده بودند تا دراز بکشد، و مثل شاهزاده‌خانم‌ها ما را یک‌به‌یک بر بالین موقتی که روی زمین برایش درست کرده بودند پذیرفت، و از هرکداممان که کنارش زانو می‌زدیم قول می‌گرفت.



وقتی نوبتم رسید به من گفت: «قول بده برمی‌گردی و قول بده خانم پرگرین رو نجات می‌دی.»
گفتم: «تمام تلاشم رو می‌کنم.»
عبوس و جدی گفت: «زیاد خوب نیست!»
گفتم: «برمی‌گردم. قول می‌دم.»
«و خانم پرگرین رو نجات می‌دی!»
تکرار کردم: «و خانم پرگرین رو نجات می‌دم.» گرچه کلمات توخالی به نظر می‌رسیدند؛ هرچه بیشتر تلاش می‌کردم مطمئن به نظر برسم، کمتر احساس اطمینان می‌کردم.
سر تکان داد و گفت: «خوبه. خیلی‌خیلی خوب شد شناختیمت، جیکوب، و خوشحالم اومدی بمونی.»
گفتم: «من هم همین‌طور.» و بعد سریع برخاستم چون صورتِ قاب‌شده در موهای بور درخشانش چنان جدی و صمیمی بود که نابودم کرد. هرچه به او گفته بودیم بی‌چون‌وچرا باور کرده بود: این‌که او و فیونا این‌جا در امان خواهند بود، میان این حیوانات غریبه، داخل حلقه‌ای که زمان‌بافش رهایش کرده بود. این‌که برمی‌گردیم پیششان. با تمام وجود امیدوار بودم که چیزی بیش از نمایشِ صرف باشد،

نمایشی که روی صحنه برده شده بود تا کار دشواری را که ناچار به انجامش بودیم شدنی جلوه دهد.
هیو و فیونا گوشه‌ای ایستاده بودند، دست در دست و پیشانی‌ها را به هم چسبانده بودند، به‌شیوه‌ی بی‌صدای خودشان خداحافظی می‌کردند. سرانجام، خداحافظی همه‌مان با کلر تمام شد و آماده‌ی رفتن بودیم، اما هیچ‌کس نمی‌خواست مزاحم هیو و فیونا شود، بنابراین به تماشا ایستادیم، فیونا از هیو فاصله گرفت، با تکانی چند تا تخم گیاه از لای موهای درهم‌گوریده و ژولیده‌اش افتاد، و بوته‌ی رزی با گل‌های سرخ درشت درست همان جایی‌که ایستاده بودند رویاند. زنبورهای هیو هجوم بردند تا گرده‌افشانی کنند، و زمانی‌که زنبورها سرشان گرم بود ـ انگار فیونا این کار را کرده بود تا بتوانند لحظه‌ای با هم تنها باشند ـ فیونا او را در آغوش کشید و چیزی توی گوشش پچ‌پچ کرد، و هیو به‌علامت تأیید سر تکان داد و در پاسخ چیزی پچ‌پچ کرد. وقتی سرانجام چرخیدند و ما را دیدند که داشتیم نگاه می‌کردیم، فیونا از شرم سرخ شد، و هیو به‌سمتمان آمد، دست در جیب و درحالی‌که زنبورهایش دنبالش می‌آمدند، غرولند کرد: «راه بیفتید بریم، نمایش تموم شد.»
دم غروب پای پیاده راه افتادیم و از کوه پایین رفتیم. حیوانات تا دیوار صخره‌ای عمودی همراهمان آمدند.
اولیو به آن‌ها گفت: «شماها با ما نمی‌آیید؟»
خَرافه نفیری کشید. «ما پنج دقیقه هم اون‌جا دوام نمی‌آریم! لااقل شما می‌تونید امیدوار باشید خودتون رو عادی جا بزنید. اما یک نگاه به من بکن...»
بدن بی‌دستش را تکان‌تکان داد. «من رو فوری با تیر می‌زنند، با کاه پر می‌کنند، و به دیوار می‌کوبند.»
بعد سگ به اِما نزدیک شد و گفت: «می‌تونم برای آخرین بار ازت یک خواهشی بکنم...»
اِما پاسخ داد: «تو خیلی به ما محبت کردی. هرچی باشه در خدمتم.»
«شرمنده‌ام، می‌شه پیپم رو روشن کنی؟ ما این‌جا کبریت نداریم؛ خیلی سال می‌شه پیپ واقعی نکشیدم.»
اِما آماده به خدمت انگشتی روشن را به کاسه‌ی پیپ زد. سگ با خرسندی پکی طولانی زد و گفت: «بخت یارتون، بچه‌های عجیب‌وغریب.»

پنج

مثل گله‌ای میمون به تورِ در نوسان چسبیده بودیم، و درحالی‌که قرقره‌ی بالابر غژغژ و طناب جیرجیر می‌کرد به دیواره‌ی صخره می‌خوردیم و پایین می‌آمدیم. وقتی به‌شکل توده‌ای درهم‌گره‌خورده پایمان به زمین رسید، خودمان را از گوریدگی‌ها و پیچیدگی‌هایش خلاص کردیم که بیشتر شبیه قسمت حذف‌شده‌ای از برنامه‌ی کمدی **سه‌کله‌پوک** بود؛ چند دفعه فکر کردم آزاد شده‌ام، همین‌که می‌آمدم بایستم دوباره با صدای گرومب مضحکی با صورت نقش زمین می‌شدم. لاشه‌ی تهی کمی آن‌طرف‌تر افتاده بود، زبان‌های شاخکی‌اش مثل بازوهای ستاره‌ی دریایی از زیر تخته‌سنگی که لهش کرده بود پخش شده بود. به‌جای او خجالت می‌کشیدم: چنین موجود ترسناکی اجازه داده بود به دست امثال ما کله‌پا شود. فکر نمی‌کردم دفعه‌ی بعد ـ البته اگر دفعه‌ی بعدی وجود داشت ـ این‌قدر شانس بیاوریم.

پاورچین‌پاورچین لاشه‌ی متعفن تهی را دور زدیم. با توجه به محدودیت دست‌وپاگیر جاده‌ی خطرناک و محموله‌ی بی‌ثباتی که بران‌وین حمل می‌کرد، با نهایت سرعتی که در توانمان بود از کوه سرازیر شدیم پایین. وقتی به زمین هموار رسیدیم توانستیم ردپاهایمان را لابه‌لای کف خزه‌ای نرم و خیس جنگل دنبال کنیم و راه آمده را برگردیم. درست وقتی خورشید داشت غروب می‌کرد و خفاش‌ها داشتند جیغ‌جیغ‌کنان از لانه‌های مخفی‌شان بیرون می‌آمدند دوباره دریاچه را پیدا کردیم. انگار خفاش‌ها از دنیای تاریکی و ظلمت حامل پیام هشداری بودند که مفهوم نبود، همان‌طور که از میان قسمت‌های کم‌عمق شلپ‌شلپ‌کنان به‌سمت غول سنگی می‌رفتیم بالای سرمان جیغ می‌کشیدند و می‌چرخیدند. از دهانش بالا رفتیم و خودمان را توی گلویش رها کردیم پایین، بعد شناکنان از پشتش بیرون رفتیم و بلافاصله وارد آب سردتر و روشنایی درخشان‌تر نیم‌روز سپتامبر ۱۹۴۰ شدیم.

بقیه‌ی بچه‌ها دوروبَرم روی سطح آب آمدند، جیغی کشیدند و گوش‌هایشان را گرفتند، همه فشار هوای همراه با تغییر سریع دما را احساس کرده بودند.

گفتم: «مثل وقتیه که هواپیما از زمین بلند می‌شه.» فکم را تکان‌تکان دادم تا هوای گوشم خارج شود.

هوراس گفت: «من که هیچ‌وقت سوار هواپیما نشدم.» و آب را از لبه‌ی کلاهش پاک کرد.

گفتم: «یا وقتی توی اتوبانی و کسی شیشه رو می‌ده پایین.»
اولیو پرسید: «اتوبان چیه؟»
«ولش کن.»
اِما با هیس‌هیس ساکتمان کرد. «گوش کنید!»
از دوردست صدای واق‌واق سگ‌ها را می‌شنیدم. به نظر می‌آمد دور باشند، اما صدا به‌طرز غریبی تا اعماق جنگل می‌آمد، و بُعد مسافت می‌توانست گول‌زننده باشد. اِما گفت: «باید سریع‌تر بریم. تا وقتی‌که نگفتم، صدای هیچ‌کس در نیاد ـ شامل شما هم می‌شه، خانم‌مدیر!»
هیو گفت: «روی اولین سگی که نزدیکمون بیاد تخم‌مرغ انفجاری پرت می‌کنم. درس عبرتشون می‌شه دنبال عجیب‌وغریب‌ها نیان.»
بران‌وین گفت: «مبادا چنین کاری کنی. کافیه با یکی از تخم‌مرغ‌ها بی‌احتیاطی کنی اون‌وقته که همه‌شون رو منفجر می‌کنی!»
شلپ‌شلپ‌کنان از دریاچه بیرون رفتیم و توی جنگل به راه افتادیم، میلارد با نقشه‌ی چروکیده‌ی خانم رن مسئولیت مسیریابی را بر عهده داشت. پس از نیم ساعت به جاده‌ی خاکی‌ای رسیدیم که اَدیسون از بالای برج نشان داده بود. توی شیارهای ردِ قدیمیِ چرخِ ارابه‌ای ایستادیم، میلارد داشت نقشه را بررسی می‌کرد، آن را یک‌وری گرفته بود، و با چشم‌های درهم‌کشیده روی علامت‌های ریز میکروسکوپی‌اش دقیق شده بود. دستم بی‌اختیار سراغ گوشی همراه توی جیب شلوار جینم رفت، فکر کردم نقشه‌ی روی گوشی خودم را باز کنم ـ عادتی قدیمی ـ بعد دیدم که دارم روی مستطیل شیشه‌ای خالی‌ای می‌زنم که روشن نمی‌شود. صد البته که از کار افتاده بود: خیس، بدون شارژ، و پنجاه سال با نزدیک‌ترین برج مخابراتی فاصله داشت. تلفنم تنها دارایی‌ام بود که از سانحه‌ی دریا جان سالم به‌در برده بود، اما این‌جا به‌دردنخور بود، شیئی بیگانه. پرتش کردم توی جنگل. سی ثانیه بعد پشیمانی به جانم افتاد و دویدم تا دوباره آن را بردارم. به دلایلی که درست برایم روشن نبود، آمادگی رها کردنش را نداشتم.
میلارد نقشه‌اش را تا کرد و اعلام کرد که شهر در سمت چپ ماست ـ یک پیاده‌رویِ دستِ‌کم پنج شش ساعته. «اگر می‌خوایم قبل از تاریک شدن هوا برسیم، بهتره سریع‌تر بریم.»

هنوز راه زیادی نرفته بودیم که بران‌وین متوجه شد در جاده‌ی پشت سرمان از دور ابری از گردوغبار به هوا برخاسته است. گفت: «کسی داره می‌آد. باید چه‌کار کنیم؟»

میلارد پالتویش را درآورد و توی علف‌های کنار جاده انداخت، و خودش را نامریی کرد. گفت: «بهتون توصیه می‌کنم خودتون رو ناپدید کنید، حالا به هر شیوه‌ی محدودی که می‌تونید.»

از جاده خارج شدیم پشت دیواره‌ای از بوته و خار قوز کردیم. ابر گردوغبار بزرگ‌تر شد، و همراهش صدای تلق‌تلق چرخ‌های چوبی و کلپ‌کلپ سم اسب‌ها آمد. کاروانی از ارابه‌ها بود. وقتی از میان گردوغبار تلق‌تولوق‌کنان و پرسروصدا نمایان شدند و داشتند از کنارمان می‌گذشتند، هوراس را دیدم که نفس بریده‌بریده‌ای کشید و اولیو نیشش باز شد. این‌ها از آن دست ارابه‌های خاکستری کاربردی‌ای نبودند که به دیدنشان در کرن‌هولم عادت کرده بودم، بلکه شبیه ارابه‌های سیرک بودند، با رنگ‌های رنگین‌کمان رنگ‌آمیزی شده بودند، و سقف‌ها و درهای منبت‌کاری‌شده‌شان را به رخ می‌کشیدند، اسب‌های یال‌بلند ارابه‌ها را می‌کشیدند، و مردها و زن‌هایی آن‌ها را می‌راندند که گردن‌بندهای مهره‌دار و روسری‌های رنگ شاد بر سر و گردنشان داشتند و تنشان تکان‌تکان می‌خورد. یاد داستان‌هایی افتادم که اِما تعریف می‌کرد، از زمانی‌که همراه خانم پرگرین و بقیه در نمایش‌های فرعی سیرک سیار برنامه اجرا می‌کردند، رو کردم به او و پرسیدم: «اون‌ها عجیب‌وغریبند؟»

پاسخ داد: «کولی‌اند.»

«این خبر خوبه یا بده؟»

چشم‌هایش را تنگ کرد. «هنوز نمی‌دونم.»

می‌توانستم ببینم که دارد تصمیمی را توی ذهنش سبک‌سنگین می‌کند، و تقریباً مطمئن بودم می‌دانم تصمیمش چیست. شهری که ما عازمش بودیم دور بود، و این ارابه‌ها خیلی تندتر از ما که پای پیاده بودیم حرکت می‌کردند. با وجود چشم‌سفیدها و سگ‌هایی که در تعقیبمان بودند، سرعت بیشتر شاید به معنای تفاوت میان گرفتار شدن و گریختن بود. اما نمی‌دانستیم این کولی‌ها که بودند، یا آیا می‌توانستیم

به آن‌ها اعتماد کنیم یا نه.
اِما به من نگاه کرد. «نظرت چیه، بریم سواری مفتی بگیریم؟»
به ارابه‌ها نگاه کردم. دوباره به اِما نگاه کردم. فکر کردم که پاهایم پس از شش ساعت پیاده‌روی با کفش‌هایی که هنوز خیس بود چه وضعی خواهد داشت. گفتم: «حتماً.»
اِما به بقیه علامت داد، به آخرین ارابه اشاره کرد و با ایما و اشاره نشان داد دنبالش بدویم. شبیه خانه‌ای در ابعاد کوچک بود، با پنجره‌ای کوچک در هر سو و سکویی که مثل ایوان از پشتش بیرون زده بود، احتمالاً آن‌قدر بزرگ و پهن بود که اگر تنگ هم می‌چسبیدیم همه‌مان جا می‌شدیم. ارابه به‌سرعت می‌رفت اما نه به‌سرعتی که ما می‌توانستیم بدویم، بنابراین وقتی از کنارمان گذشت و توی دید ارابه‌ران نبودیم، از لای بوته‌ها بیرون پریدیم و دنبالش تندتند دویدیم. اول اِما بالا رفت، بعد برای نفر بعدی دست دراز کرد. یکی‌یکی خودمان را بالا کشیدیم و گوش‌تاگوش روی رواق پشت ارابه چپیدیم، مراقب بودیم تمام این کارها را آرام و بی‌صدا انجام دهیم تا یک‌وقت ارابه‌ران نشنود.
مدتی طولانی همان‌طور رفتیم، تا این‌که گوش‌هایمان از صدای تلق‌تلق چرخ‌های ارابه زنگ می‌زد و روی لباس‌هایمان لایه‌ای خاک نشسته بود، تا این‌که خورشید نیمروز در آسمان چرخید و پشت درخت‌ها پایین رفت، درخت‌هایی که مثل دیوارهای عظیم دره‌ی تنگ و باریک سبزرنگی در دو طرفمان سر برافراشته بودند. نگاهم مدام توی جنگل می‌چرخید، می‌ترسیدم هر آن چشم‌سفیدها و سگ‌هایشان بیرون بپرند و به ما حمله کنند. اما تا ساعت‌ها کسی را ندیدیم ـ نه چشم‌سفید، نه حتی مسافری دیگر. مثل این بود که وارد کشوری متروکه شده بودیم.
گاه‌وبی‌گاه کاروان توقف می‌کرد و ما همه نفسمان را حبس می‌کردیم، آماده‌ی فرار یا مقابله می‌شدیم، مطمئن بودیم که در شرف لو رفتن هستیم. میلارد را می‌فرستادیم برود سروگوشی آب بدهد، و او دزدانه از ارابه پایین می‌رفت و می‌دید کولی‌ها پاهایشان را دراز کرده‌اند، استراحت می‌کنند یا دارند نعل اسب را عوض می‌کنند، و بعد دوباره راه می‌افتادیم. سرانجام از فکر و نگرانی آنچه پس از یافتنمان رخ خواهد داد بیرون آمدم. کولی‌ها به‌نظر بی‌آزار و خسته‌ی راه بودند. می‌توانستیم خودمان را عادی جا بزنیم و

ترحمشان را جلب کنیم. بگوییم ما فقط یتیم‌های بی‌خانمان هستیم. لطفاً، می‌شود لقمه‌ای نان به ما لطف کنید؟ اگر شانس می‌آوردیم، به ما شام می‌دادند و تا ایستگاه قطار همراهی‌مان می‌کردند.
طولی نکشید که فرضیه‌ام در معرض آزمون قرار گرفت. ارابه‌ها ناگهان از جاده خارج شدند و با لرزشی در زمین مسطح باز و کوچکی توقف کردند. گردوخاک هنوز درست‌وحسابی فروکش نکرده بود که مرد درشت‌هیکلی شلنگ‌انداز دور زد و پشت ارابه‌ی ما آمد. روی سرش کلاهی پهن و مسطح، زیر بینی‌اش سبیلی کلفت، و روی چهره‌اش حالتی عبوس نقش بسته بود که گوشه‌های لبش را پایین کشیده بود.
بران‌وین خانم پرگرین را توی پالتویش پنهان کرد و اِما از ارابه پرید پایین و بهترین ادای یتیمِ بینوایی را که بلد بود اجرا کرد. «آقا، به ما رحم کنید! خونه‌مون رو بمب خراب کرد، می‌دونید، پدر و مادرمون مردند، و بدجوری سرگردونیم...»
مرد غرید: «فکت رو ببند! از اون‌جا بیایید پایین، همه‌تون!» دستور بود، نه درخواست، و با چاقوی مرصع اما به‌ظاهر مرگباری که توی دستش بود روی حرفش تأکید کرد.
به همدیگر نگاه کردیم، نمی‌دانستیم چه‌کار کنیم. آیا باید مقابله می‌کردیم و می‌گریختیم، و احتمالاً در جریان کار رازمان را لو می‌دادیم ـ یا باز هم عادی رفتار می‌کردیم و صبر می‌کردیم ببینیم او چه می‌کند؟ بعد سروکله‌ی تعداد بیشتری از آن‌ها پیدا شد، از ارابه‌هایشان ریختند بیرون تا در دایره‌ای وسیع دورمان حلقه بزنند، خیلی‌هایشان چاقو داشتند. محاصره شده بودیم، گزینه‌هایمان به‌طرز چشم‌گیری محدود شده بود.
مردها موی جوگندمی و نگاه تیزبینی داشتند، لباس‌های تیره و پشمی کلفتِ تنشان لایه‌های گردوغبار جاده را پنهان می‌کرد. زن‌ها پیراهن‌های پُرچین و رنگ شاد بر تن داشتند، و موهای بلندشان را با روسری عقب جمع کرده بودند. بچه‌ها پشت سر و میانشان جمع شده بودند. سعی کردم همان اطلاعات اندکی را که درباره‌ی کولی‌ها داشتم با صورت‌های مقابلم تطبیق دهم. آیا می‌خواستند قتل‌عاممان کنند ـ یا فقط ذاتاً عنق و عبوس بودند؟
در جست‌وجوی اشاره و سرنخی به اِما نگاه کردم. دست‌به‌سینه ایستاده بود، حالت دست‌هایش مثل وقتی نبود که می‌خواست شعله‌ای روشن

کند. به این نتیجه رسیدم که اگر اِما قصد نداشت با آن‌ها مقابله کند، پس من هم قصد نداشتم.
همان‌طور که مرد خواسته بود از ارابه پیاده شدم، درحالی‌که دست‌هایم بالای سرم بود. هوراس و هیو هم همین کار را کردند، و بعد بقیه ـ همه غیر از میلارد، یواشکی بدون این‌که دیده شود جیم شده بود، احتمالاً در همان نزدیکی پرسه می‌زد، مترصد و منتظر بود.
مردی کلاه بر سر، که به‌گمانم سرقافله‌شان بود، ما را بست به رگبار سؤال. «کی هستید؟ از کجا می‌آیید؟ بزرگ‌ترهاتون کجان؟»
اِما با آرامش گفت: «از غرب می‌آییم. از جزیره‌ای نزدیک این‌جا ـ همون‌طور که قبلاً گفتم، یتیم هستیم. توی حمله‌ی هوایی بمب‌ها خونه‌مون رو خراب کردند، و مجبور شدیم فرار کنیم. تمام راه رو تا این‌جا پارو زدیم و کم مونده بود غرق بشیم.» تلاش کرد چند قطره‌ای هم اشک بریزد. بینی‌اش را بالا کشید و گفت: «هیچی نداریم. چند روزه توی جنگل گم شدیم، هیچ غذایی نداشتیم بخوریم و جز لباس تنمون هیچ لباسی نداریم. دیدیم ارابه‌هاتون دارند رد می‌شن اما از ترس خودمون رو نشون ندادیم. فقط می‌خواستیم تا شهر سوار بشیم...»
مرد براندازش کرد، اخمش عمیق‌تر شد. «بعد از این‌که خونه‌تون بمباران شد چرا مجبور شدید از جزیره‌تون فرار کنید؟ چرا به‌جای این‌که در امتداد ساحل برید دویدید توی جنگل؟»
صدای ایناک بلند شد. «چاره‌ای نداشتیم. داشتند تعقیبمون می‌کردند.»
نگاه تندی که اِما به ایناک انداخت، می‌گفت: بگذار من این کار را انجام دهم.
سرقافله پرسید: «کی تعقیبتون می‌کرد؟»
اِما گفت: «آدم‌های بد.»
هوراس اضافه کرد: «مردهای تفنگ‌دار. مثل سربازها لباس پوشیده بودند، اما واقعاً سرباز نیستند.»
زنی با روسری زرد روشن قدمی جلو آمد. «اگر سربازها دنبالشون هستند، دردسرند و ما دردسر نمی‌خوایم. بفرستشون برن، بِکْهیر[۳۵].»
مرد لاغر لق‌لقویی گفت: «یا ببندشون به درخت و بذار همون جا بمونند!»
اولیو فریاد زد: «نه! ما باید تا دیر نشده برسیم لندن!»

قافله‌سالار یک ابرویش را بالا انداخت. «برای چی دیر بشه؟» ترحمش را برنیانگیخته بودیم ـ فقط کنجکاوی‌اش را برانگیخته بودیم. «تا وقتی نفهمیم شما کی هستید، و چقدر می‌ارزید هیچ کاری نمی‌کنیم.»

***

ده مرد، چاقوی سلاخی به‌دست، ما را سمت گاری‌ای بردند که رویش قفس بزرگی سوار کرده بودند. حتی از دور هم می‌توانستم ببینم که برای حیوانات است، شش متر در سه متر، از میله‌های آهنی قطور درست شده بود.

اولیو گفت: «شما که نمی‌خواید ما رو اون‌جا زندونی کنید، هان؟»

قافله‌سالار گفت: «فقط تا وقتی‌که به نتیجه برسیم باهاتون چه‌کار کنیم.»

اولیو داد زد: «نه، نمی‌تونید! ما باید بریم لندن، خیلی زود!»

«اون‌وقت چرا؟»

اِما گفت: «یکی از ما مریضه.» و نگاه معنی‌داری به هیو انداخت. «باید ببریمش دکتر!»

یکی از کولی‌ها گفت: «لازم نیست برای دکتر این همه راه تا لندن برید. جِبیا[۳۶] دکتره. مگه نه، جبیا؟»

مردی که گونه‌هایش پوشیده از زخم‌های کبره‌بسته بود قدمی جلو آمد. «کدوم یکی‌تون مریضه؟»

اِما گفت: «هیو به متخصص احتیاج داره. عارضه‌اش نادره. سرفه‌ی نیش‌دار.»

هیو دستش را روی گلویش گذاشت انگار که اذیتش می‌کرد و سرفه کرد، و زنبوری از دهانش بیرون پرید. بعضی از کولی‌ها نفسی بریده‌بریده کشیدند، و دختربچه‌ای صورتش را توی دامن مادرش پنهان کرد.

مردِ به‌اصطلاح دکتر گفت: «این یک جور حقه‌ست!»

قافله‌سالارشان گفت: «بسه. برید توی قفس، همه‌تون.»

ما را به‌سمت شیبی که به قفس منتهی می‌شد هل دادند. پای قفس به هم چسبیدیم. هیچ‌کس نمی‌خواست اول برود.

هیو پچ‌پچ کرد: «نمی‌تونیم بذاریم چنین کاری کنند!»
ایناک با حرص و دندان‌های به‌هم‌فشرده به اِما گفت: «منتظر چی هستی؟ بسوزونشون!»
اِما سرش را به‌علامت نفی تکان داد و پچ‌پچ کرد: «خیلی زیادند.» جلو افتاد و از شیب بالا رفت و وارد قفس شد. سقف میله‌میله‌اش کوتاه بود، کف آن انباشته از کاهِ بوگندو بود. وقتی همه‌مان داخل رفتیم، قافله‌سالار در را محکم به هم کوبید و پشت سرمان قفل کرد، و کلید را سُر داد توی جیبش. خطاب به تمام کسانی که در گوش‌رس بودند داد زد: «هیچ‌کس بهشون نزدیک نمی‌شه! ممکنه جادوگر باشند، یا بدتر از اون.»
ایناک از پشت میله‌ها گفت: «آره، خودِ خودشیم! همین حالا بذارید بریم، وگرنه بچه‌هاتون رو تبدیل می‌کنیم به گراز آفریقایی!»
قافله‌سالار همان‌طور که از شیب پایین می‌رفت و دور می‌شد، خندید. در خلال این مدت، بقیه‌ی کولی‌ها تا فاصله‌ای امن و مطمئن عقب کشیده و شروع کرده بودند به اردو زدن، چادرها را برپا و آتش روشن می‌کردند. توی کاه‌ها ولو شدیم، احساس شکست و افسردگی می‌کردیم.
هوراس هشدار داد: «مواظب باشید. همه‌جا تاپاله‌ی حیواناته!»
اِما گفت: «وای، چه اهمیتی داره، هوراس؟ هیچ‌کس پشیزی اهمیت نمی‌ده لباس‌هات کثیف باشه یا نه!»
هوراس پاسخ داد: «خودم که می‌دم.»
اِما صورتش را با دست‌هایش پوشاند. کنارش نشستم و سعی کردم حرف دلگرم‌کننده‌ای پیدا کنم بزنم، اما هیچی به ذهنم نرسید.
بران‌وین لای پالتویش را باز کرد تا خانم پرگرین هوایی بخورد، و ایناک کنارش زانو زد و گوشش را تیز کرد، انگار برای چیزی گوش خوابانده بود. گفت: «می‌شنوی؟»
بران‌وین گفت: «چی رو؟»
«صدای زندگی خانم پرگرین رو که داره آروم‌آروم از دست می‌ره! اِما تو باید وقتی‌که فرصت داشتی صورت اون کولی‌ها رو می‌سوزوندی!»
اِما گفت: «محاصره شده بودیم! توی درگیری بزرگ بعضی‌هامون صدمه می‌دیدیم. شاید کشته می‌شدیم. نمی‌تونستم چنین خطری بکنم.»

ایناک گفت: «پس درعوض خانم پرگرین رو به خطر انداختی!»
بران‌وین گفت: «ایناک، دست از سرش بردار. تصمیم گرفتن به‌جای همه کار ساده‌ای نیست. نمی‌تونیم هردفعه که باید گزینه‌ای انتخاب بشه رأی‌گیری کنیم.»
ایناک پاسخ داد: «پس شاید بهتر باشه بذارید من به‌جای همه تصمیم بگیرم.»
هیو با حرص نفسش را بیرون داد. «اگر همه‌کاره تو بودی تا الان استخون‌هامون هم پوسیده بود.»
گفتم: «ببینید، حالا وقت این حرف‌ها نیست . باید از این قفس بریم بیرون و خودمون رو برسونیم به اون شهر. الان که سواری مجانی گرفتیم خیلی نزدیک‌تریم، پس لازم نیست سر اتفاقِ نیفتاده گریه‌وزاری کنید. فقط باید فکر کنیم و راه فراری پیدا کنیم.»
پس فکر کردیم، و کلی نقشه به ذهنمان رسید، اما هیچ‌کدام عملی به نظر نمی‌رسید.
بران‌وین پیشنهاد کرد: «شاید اِما بتونه کف این‌جا رو بسوزونه سوراخ کنه. چوبیه.»
اِما قسمتی از کاه‌ها را با دست کنار زد و تق‌تق به کف زد. با درماندگی گفت: «خیلی کلفته.»
پرسیدم: «وین، می‌تونی لای این میله‌ها رو باز کنی و خمشون کنی؟»
پاسخ داد: «شاید، اما نه وقتی اون کولی‌ها این‌قدر نزدیک هستند. می‌بینند و دوباره بدو بدو با چاقوهاشون سر می‌رسند.»
اِما گفت: «باید یواشکی جیم بشیم، نه این‌که بشکنیم و فرار کنیم.»
بعد از بیرون میله‌ها پچ‌پچی شنیدیم. «من رو یادتون رفته؟»
اولیو هیجان‌زده گفت: «میلارد!» از هیجان کم مانده بود کفش‌هایش از پایش دربیاید و توی هوا شناور شود. «کجا بودی؟»
«داشتم این منطقه رو ارزیابی می‌کردم. و منتظر بودم اوضاع آروم بشه.»
اِما گفت: «فکر می‌کنی بتونی کلید رو برامون بدزدی؟» درِ قفل قفس را تلق‌تلق تکان داد. «دیدم اون مَرده که رییسه گذاشتش توی جیبش.»
به ما اطمینان داد: «پرسه زدن و سرقت تخصص منه.» و با این حرف آرام و بی‌صدا جیم شد رفت.

***

دقیقه‌ها آهسته می‌خزید و سپری می‌شد. بعد نیم ساعت گذشت. بعد یک ساعت. هیو در طول قفس قدم‌رو می‌زد، زنبوری مضطرب دور سرش چرخ می‌زد. غرغر کرد: «چرا این‌قدر طولش داده؟»

ایناک گفت: «اگر زود برنگرده، من شروع می‌کنم به پرت کردن تخم‌مرغ‌ها.»

اِما گفت: «این کار رو بکن و همه‌مون رو به کشتن بده. ما این‌جا طعمه‌ی دم‌دستی هستیم. اون‌وقت آب‌ها که از آسیاب بیفته، پوستمون رو زنده‌زنده می‌کَنند.»

بنابراین نشستیم و باز هم منتظر ماندیم، کولی‌ها را زیر نظر گرفتیم، و کولی‌ها هم ما را زیر نظر داشتند. هر دقیقه‌ای که می‌گذشت مانند میخی بر تابوت خانم پرگرین بود. بی‌اختیار به او خیره شدم، انگار با نگاه دقیق‌تر می‌توانستم متوجه تغییراتی شوم که داشت برایش رخ می‌داد ـ ببینم که هنوز جرقه‌های ماهیت انسانی‌اش در وجودش آرام‌آرام چشمک می‌زند. اما مثل همیشه به نظر می‌رسید، فقط آرام‌تر بود، کنار بران‌وین توی کاه‌ها خوابیده بود، سینه‌ی کوچک پَردارش آهسته بالاوپایین می‌رفت. گویی هیچ خبر نداشت توی چه دردسری افتاده‌ایم، یا شمارش معکوس برایش آغاز شده است. شاید همین‌که می‌توانست در چنین وضعی بخوابد به‌خودیِ خود گواه این بود که داشت تغییر می‌کرد. خانم پرگرینِ قدیم دستپاچه و عصبی می‌شد.

بعد فکرم رفت سمت پدر و مادرم ، مثل همیشه که وقتی مهارش نمی‌کردم بی‌اختیار به‌سمتشان کشیده می‌شد. سعی کردم چهره‌شان را همان‌طور که آخرین بار دیده بودمشان مجسم کنم. ذره‌ها و تکه‌ها توی ذهنم در هم آمیخت: ته‌ریش اندکی که پدرم پس از چند روز اقامت در جزیره درآورده بود؛ حالتی که مادرم، بدون این‌که خودش حواسش باشد، با حلقه‌ی ازدواجش ور می‌رفت، به‌خصوص وقتی پدرم درباره‌ی چیزی‌که مادرم علاقه‌ای نداشت مدتی طولانی حرف می‌زد؛ حرکت سریع نگاه پدرم، همیشه در جست‌وجوی پایان‌ناپذیرش برای پرنده‌ها افق را می‌پایید.

حالا در جست‌وجوی من بودند.

وقتی عصر شد، اردوی اطرافمان به جنب‌وجوش در آمد. کولی‌ها حرف می‌زدند و می‌خندیدند، و وقتی دسته‌ای از بچه‌ها با شیپورها و

ویولن‌های درب‌وداغان ترانه‌ای نواختند، کولی‌ها رقصیدند. بین ترانه‌ها یکی از پسرهای گروه بطری‌به‌دست یواشکی پشت قفس آمد. مضطرب پشت سرش را وارسی کرد و گفت: «این برای مریضتونه.»
گفتم: «کی؟» و بعد او با سر به هیو اشاره کرد، که از حمله‌ی سرفه‌ها کف قفس دولا شده بود، درست سرِ بزنگاه.
پسر بطری را از لای میله‌ها رد کرد داخل. در بطری را پیچاندم و باز کردم، آن را بو کردم، کم مانده بود پس بیفتم. بوی صمغ درخت کاج آمیخته با کود گیاهی می‌داد. گفتم: «این دیگه چیه؟»
«اثر می‌کنه، فقط همین رو می‌دونم.» دوباره پشت سرش را نگاه کرد. «خب، من یک کاری براتون انجام دادم. حالا شما بهم مدیونید. بهم بگید ـ چه جرمی کردید؟ دزدید، هان؟» بعد صدایش را پایین آورد و گفت: «یا نکنه کسی رو کشتید؟»
بران‌وین گفت: «چی داری می‌گی؟»
کم مانده بود بگویم ما هیچ‌کس را نکشتیم، اما همان موقع تصویر جسد گولان که توی هوا و سمت تخته‌سنگ‌ها معلق زد توی ذهنم آمد، و ساکت ماندم.
به‌جای من اِما گفت: «ما هیچ‌کس رو نکشتیم!»
پسر گفت: «خب، حتمنی باید کاری کرده باشید. وگرنه چرا باید براتون جایزه گذاشته باشند؟»
ایناک گفت: «جایزه؟»
«آره بابا. یک خروار پول می‌دن.»
«کی می‌ده؟»
پسر شانه‌هایش را بالا انداخت.
اولیو پرسید: «می‌خواید تحویلمون بدید؟»
پسر لب‌هایش را کج‌وکوله کرد. «نمی‌دونم بدیم یا ندیم. کله‌گنده‌ها دارند سبک‌سنگین می‌کنند. ولی من که می‌گم به آدم‌هایی که

این جایزه رو می‌دن زیاد اعتماد ندارند. اما هرچی باشه پول پوله، و زیاد هم به مذاقشون خوش نیومده جواب سؤال‌هاشون رو نمی‌دید.»
اِما متکبرانه گفت: «اون جایی‌که ما ازش اومدیم آدم‌هایی رو که برای درخواست کمک می‌آن سؤال جواب نمی‌کنند.»
اولیو گفت: «اصلاً هم نمی‌ندازنشون توی قفس!»
درست همان موقع صدای مهیبی از وسط اردو بلند شد. پسرِ کولی تعادلش را از دست داد و از بالای شیب افتاد توی چمن‌ها، بقیه‌مان سرمان را دزدیدیم و کاسه و کوزه بود که از کنار آتش توی هوا به پرواز در می‌آمد. زن کولی‌ای که پای آتش نشسته بود در رفت، و با جیغ‌هایش اردو را روی سرش گذاشته بود، پیراهنش آتش گرفته بود، و اگر کسی سطل آب اسبی را برنداشته بود و رویش آب نریخته بود شاید تا خودِ اقیانوس می‌دوید.
لحظه‌ای بعد صدای قدم‌های پسر نامریی‌ای را شنیدیم که تاپ‌تاپ از شیب بیرون قفسمان بالا می‌آمد. میلارد گفت: «وقتی با تخم‌مرغ عجیب‌وغریب املت درست کنی این‌جوری می‌شه!» از نفس افتاده بود و می‌خندید.
هوراس گفت: «کار تو بود؟»
«همه‌چیز خیلی مرتب و آروم بود... برای جیب‌بری هوا پس بود! درنتیجه یکی از تخم‌مرغ‌هامون رو سُر دادم لای تخم‌مرغ‌هاشون، و بفرما!» میلارد یک‌دفعه کلیدی را نشان داد. «وقتی شام مردم توی صورتشون منفجر بشه احتمالش خیلی کمه متوجه بشن دست من توی جیبشونه.»
ایناک گفت: «به حد کافی لفتش دادی. حالا ما رو از این‌جا بیار بیرون!»
اما قبل از این‌که میلارد بتواند کلید را به در برساند، پسر کولی بلند شد و داد زد: «کمک! دارند در می‌رن!»
پسر همه‌چیز را شنیده بود ـ اما توی هرج‌ومرج پس از انفجار به‌سختی کسی متوجه فریادهایش می‌شد.
میلارد کلید را توی قفل چرخاند. در باز نمی‌شد. گفت: «وای. نکنه کلید اشتباهی دزدیدم؟»
پسر جیغ کشید: «آی‌ی‌ی!» به جایی‌که صدای میلارد می‌آمد اشاره کرد. «روح!»
ایناک گفت: «می‌شه لطفاً یک نفر صدای اون رو خفه کنه!»

بران‌وین این لطف را در حقمان کرد، از توی قفس دست دراز کرد تا بازوهای پسر را بگیرد، بعد او را از جا بلند کرد و تا بالای میله‌ها آورد.
پسر جیغ کشید: «کمممک! این‌ها مممم »
بران‌وین دستش را روی دهان پسر گذاشت، اما وقتی ساکتش کرد که دیگر دیر شده بود. زنی فریاد زد: «گالبی![۳۷] ولش کنید بره، وحشی‌ها!»
و ناگهان، بدون این‌که واقعاً قصدش را داشته باشیم، یک گروگان گرفته بودیم. مردهای کولی به‌سمتمان هجوم آوردند، چاقوهایشان در روشنایی کم‌سو برق می‌زد.
میلارد داد زد: «دارید چه‌کار می‌کنید؟ تا نکشتنمون پسره رو ول کنید بره!»
اِما گفت: «نه، ولش نکنید!» بعد فریاد زد: «یا ما رو آزاد کنید یا این پسره می‌میره!»
کولی‌ها محاصره‌مان کردند، با فریاد تهدید می‌کردند. سرقافله نعره زد: «اگر یک تار مو از سرش کم بشه، تا نفر آخرتون رو با همین دست‌هام می‌کُشم!»
اِما گفت: «برید عقب! فقط ولمون کنید بریم، به هیچ‌کس صدمه‌ای نمی‌زنیم.»
یکی از مردها سمت قفس خیز برداشت، و اِما غیرارادی دست‌هایش را به‌سرعت باز کرد و گوی آتش بزرگی میان دست‌هایش شعله‌ور شد. جمعیت نفس بلند بریده‌بریده‌ای کشید و مرد یک‌مرتبه ایستاد.
ایناک با دندان‌های به‌هم‌فشرده و با حرص گفت: «بفرما کار دادی دستمون! به‌خاطر جادوگری اعدادمون می‌کنند!»
اِما داد زد: «اولین کسی رو که بیاد جلو می‌سوزونم!» فاصله‌ی میان دو کف دستش را بیشتر کرد تا گوی آتش را بزرگ‌تر کند. «یالا بیایید، بذار نشونشون بدم دارند سربه‌سر کی می‌ذارن!»
وقت نمایش بود. اول بران‌وین شروع کرد: با یک دست پسر را بالاتر برد، پسر توی هوا لگد می‌زد، و با دست دیگرش یکی از میله‌های سقف را گرفت و شروع کرد به خم کردنش. هیو صورتش را میان میله‌ها گذاشت و ردیفی زنبور را از دهان بازش شلیک کرد بیرون، و بعد میلارد،

همان دم که پسر متوجهش شد دوان‌دوان از قفس دور شده بود، از جایی پشت جمعیت داد زد: «اگر فکر می‌کنید همین‌ها براتون بسه، هنوز من رو ندیدید!» و تخم‌مرغی توی هوا پرت کرد. با قوسی از بالای سرشان رد شد و در فضای باز مسطحی در همان نزدیکی با صدای گوشخراشی فرود آمد، و خاک را تا نوک درخت‌ها به هوا فرستاد.

وقتی دود از بین رفت، لحظه‌ای نفس‌گیر کسی جم نخورد یا حرف نزد. اول فکر کردم کولی‌ها از هیبت نمایش ما خشکشان زده ـ اما بعد، وقتی صدای زنگ گوش‌هایم قطع شد، متوجه شدم که برای چیزی گوش خوابانده‌اند. من هم گوش خواباندم.

از جاده‌ای که رو به تاریکی گذاشته بود صدای موتور ماشینی می‌آمد. از آن‌سوی درخت‌ها، در امتداد جاده یک جفت چراغ جلو سوسوزنان نمایان شد. همه، از کولی گرفته تا عجیب‌وغریب، تماشا کردیم که چراغ‌ها از سر پیچ محوطه‌ی باز ما گذشتند ـ بعد از سرعتش کم شد، و سپس برگشتند. یک ماشین نظامی با رویه‌ی برزنتی غرش‌کنان به‌سمتمان آمد. از داخلش صدای فریادهای خشمگین و سروصدای سگ‌ها می‌آمد، گلوی سگ‌ها از بس واق‌واق کرده بودند گرفته بود اما حالا که دوباره رد بوی ما را گرفته بودند نمی‌توانستند ساکت شوند.

چشم‌سفیدها در تعقیبمان بودند ـ و ما این‌جا توی قفس بودیم، حتی نمی‌توانستیم فرار کنیم.

اِما دست‌هایش را به هم زد و شعله را خاموش کرد. بران‌وین پسر را رها کرد و پسر افتان‌وخیزان فاصله گرفت. کولی‌ها دوان‌دوان برگشتند سمت ارابه‌هایشان یا فرار کردند داخل جنگل. چند لحظه بیشتر طول نکشید که تنها به حال خود رها شدیم، ظاهراً فراموش شده بودیم.

سرقافله‌شان با قدم‌های بلند به‌طرفمان آمد.

اِما التماس کرد: «در قفس رو باز کن!»

مرد به او اعتنایی نکرد. گفت: «خودتون رو زیر کاه قایم کنید و جیکتون در نیاد! کلک و شعبده هم موقوف ـ مگر این‌که دلتون بخواد باهاشون برید.»

وقت سؤال بیشتر نبود. قبل از این‌که همه‌چیز تیره و تار شود آخرین چیزی که دیدیم دو مرد کولی بودند که برزنت در دست دوان‌دوان به‌سمتمان می‌آمدند. برزنت را روی قفسمان انداختند.

فوری شب شد.
***
صدای پوتین‌ها از بیرون قفس می‌آمد، با قدم‌هایی سنگین گرومب‌گرومب می‌کردند، انگار چشم‌سفیدها می‌خواستند زمینی را که رویش راه می‌رفتند نیز مجازات کنند. ما همان کاری را کردیم که گفته بودند و توی کاه‌های بدبو فرو رفتیم.
در همان نزدیکی صدای چشم‌سفیدی را شنیدم که داشت با سرقافله‌ی کولی‌ها حرف می‌زد. چشم‌سفید گفت: «امروز صبح توی جاده یک گروه بچه دیده شده‌اند.» صدایش قاطع و شمرده، و لهجه‌اش نامشخص بود ـ نه کاملاً انگلیسی، نه کاملاً آلمانی. «دستگیری‌شون جایزه داره.»
سرقافله گفت: «کل امروز به هیچ‌کس برنخوردیم، قربان.»
«قیافه‌های معصومشون گولتون نزنه. اون‌ها خیانتکار به جنگند. جاسوس آلمان هستند. مجازات مخفی کردنشون...»
سرقافله با بدخلقی گفت: «ما هیچی رو مخفی نکردیم. بیایید خودتون ببینید.»
چشم‌سفید گفت: «همین کار رو می‌کنم. و اگر این‌جا پیداشون کنیم، زبونت رو می‌بُرم می‌دم سگم بخوره.»
چشم‌سفید گرومب‌گرومب رفت.
سرقافله با دندان‌های به‌هم‌فشرده گفت: «حتی. نفس. نکشید.» و بعد صدای قدم‌های او هم دور شد.
نمی‌دانستم چرا به‌خاطر ما دروغ می‌گفت، به‌خصوص با توجه به بلایی که این چشم‌سفیدها می‌توانستند بر سر مردمش بیاورند. شاید از سر غرور و عزت‌نفس بود، یا نفرتی عمیق و ریشه‌دار از صاحبان قدرت ـ یا، با یکه‌ای ناگهانی از ذهنم گذشت، شاید کولی‌ها فقط می‌خواستند لذت کشتن ما نصیب خودشان شود.
دورتادورمان صدای چشم‌سفیدها را می‌شنیدیم که در تمام اردو پخش شده بودند، چیزها را با لگد پرت می‌کردند، درهای ارابه‌ها را با شدت و حدت باز می‌کردند، مردم را هل می‌دادند. بچه‌ای جیغ کشید و مردی با خشم واکنش نشان داد، اما صدایش با صدای برخورد چوب با تنش قطع شد. آن‌جا ماندن و گوش دادن به رنج و عذاب مردم طاقت‌فرسا بود ـ حتی اگر همان آدم‌هایی بودند که همین چند دقیقه‌ی پیش

کمر به تکه‌تکه کردنمان بسته بودند.
از گوشه‌ی چشمم هیو را دیدم که از لای کاه‌ها بلند شد و به‌سمت صندوق بران‌وین خزید. انگشت‌هایش روی چفت لغزید و خواست درش را باز کند، اما بران‌وین مانعش شد. لب زد: «داری چه‌کار می‌کنی؟»
«قبل از این‌که اون‌ها بیان سروقتمون ما باید بریم سروقتشون!»
اِما خودش را روی آرنج‌هایش از لای کاه‌ها بیرون کشید و به‌سمتشان غلت زد، و من نزدیک‌تر شدم تا گوش بدهم.
اِما گفت: «خل نشو. اگر الان تخم‌مرغ‌ها رو پرت کنیم، با گلوله آبکِشمون می‌کنند.»
هیو گفت: «خب که چی؟ همین‌طور این‌جا بمونیم تا بیان پیدامون کنند؟»
دور صندوق جمع شده بودیم، و پچ‌پچ می‌کردیم.
ایناک گفت: «صبر کنیم تا قفل در رو باز کنند. بعد من از لای میله‌ها یک تخم‌مرغ می‌ندازم پشت سرمون. همین حواس چشم‌سفیدها رو پرت می‌کنه تا بران‌وین بزنه کله‌ی اولین کسی رو که بیاد توی قفس بشکنه، و بعد به بقیه‌مون فرصت فرار می‌ده. در گوشه‌وکنار اردو پخش بشید، و تخم‌مرغ‌هاتون رو صاف پرت کنید توی آتیش وسط اردو. هرکسی تا شعاع سی‌متری باشه به خاطرات می‌پیونده.»
هیو گفت: «دنیا رو چه دیدی. شاید عملی باشه.»
بران‌وین گفت: «اما توی اردو بچه هست!»
ایناک چشم‌هایش را چرخاند. «یا می‌تونیم نگران خسارت جانبی باشیم، فرار کنیم توی جنگل، و چشم‌سفیدها رو ول کنیم تا تعقیبمون کنند و یک به یکمون رو بگیرند. اما اگر قصد داشته باشیم پامون برسه لندن ـ یا امشب جون سالم به‌در ببریم ـ چنین توصیه‌ای نمی‌کنم.»
هیو آهسته به دست بران‌وین زد که روی چفت صندوق بود. گفت: «بازش کن. درشون بیار.»
بران‌وین مکث کرد. «نمی‌تونم. نمی‌تونم بچه‌هایی رو که هیچ آزاری به ما نرسوندند به کشتن بدم.»
هیو پچ‌پچ کرد: «اما چاره‌ای نداریم!»

بران‌وین گفت: «همیشه یک راه چاره داریم.»
بعد صدای خرخر و دندان‌قروچه‌ی سگی را از نزدیک دیواره‌ی کف قفس شنیدیم، و ساکت شدیم. یک لحظه بعد چراغ‌قوه‌ای روی برزنت تابانده شد. کسی گفت: «این رویه رو پاره کن!» به‌گمانم سگ‌بان بود.
سگ پارس کرد، بینی‌اش را دیدیم که بو می‌کشید تا به زیر برزنت رسید و از لای میله‌های قفس بالا رفت. سگ‌بان داد زد: «این‌جا! یک چیزی هست!»
همه به بران‌وین نگاه کردیم. هیو گفت: «لطفاً. لااقل بذار از خودمون دفاع کنیم.»
ایناک گفت: «فقط همین راه مونده.»
بران‌وین آهی کشید و دستش را از روی چفت برداشت. هیو با حالتی حاکی از قدردانی سر تکان داد و در صندوق را باز کرد. همه‌مان دست بردیم داخلش و از لابه‌لای پلوورها نفری یک تخم‌مرغ برداشتیم ـ همه غیر از بران‌وین. بعد رو به در قفس ایستادیم، تخم‌مرغ به‌دست، و آماده‌ی رویارویی با اتفاق اجتناب‌ناپذیر.
پوتین‌های بیشتری قدم‌رو به‌طرفمان آمدند. سعی کردم خودم را برای آنچه داشت پیش می‌آمد آماده کنم. به خودم گفتم بدو. بدو و پشت سرت را نگاه نکن و بعد پرتش کن.
اما با علم به این‌که مردم بی‌گناه می‌مردند، آیا واقعاً می‌توانستم چنین کاری کنم؟ حتی برای نجات جان خودم؟ چه می‌شد اگر تخم‌مرغ را توی چمن‌ها می‌انداختم و می‌دویدم توی جنگل؟
دستی گوشه‌ی برزنت را گرفت و کشید. برزنت داشت کنار می‌رفت.
بعد گویی شرمش آمد ما را در معرض دید قرار دهد، و متوقف شد.
صدای سگ‌بان را شنیدم که گفت: «چته؟»
صدای دیگری ـ صدای مردی کولی ـ گفت: «اگر جای شما بودم از اون قفس حسابی فاصله می‌گرفتم.»

می‌توانستم نیمی از آسمان بالای سر را ببینم، ستاره‌ها از میان شاخه‌های بلوط چشمک می‌زدند.
سگ‌بان گفت: «آره؟ اون‌وقت چرا؟»
مرد کولی گفت: «پشمُ‌خونینِ پیر چند روزه غذا نخورده. معمولاً علاقه‌ای به مزه‌ی گوشت آدم نداره، اما وقتی این‌قدر گرسنه باشه زیاد وسواسی و حساس نیست!»
بعد صدایی آمد که درجا نفسم را بند آورد ـ صدای غرش خرسی غول‌پیکر. باورکردنی نبود، انگار صدا از میان ما می‌آمد، از داخل قفس ما. صدای سگ‌بان را شنیدم که از تعجب داد زد و بعد از بالای شیب افتان‌وخیزان پایین رفت، و سگ واق‌واقویش را هم با خودش کشید. سر درنمی‌آوردم چطور یک خرس توی قفس آمده بود، فقط می‌دانستم که باید از آن فرار کنم، پس خودم را به میله‌ها چسباندم. کنارم اولیو را دیدم که مشت کوچکش را توی دهانش کرده بود تا فریاد نکشد.
بیرون، بقیه‌ی سربازها داشتند به سگ‌بان می‌خندیدند. خجالت‌زده گفت: «احمق! فقط کولی‌ها همچین حیوونی رو وسط اردوشون نگه می‌دارند!»
سرانجام شجاعتم را جمع کردم تا بچرخم و پشت سرم را نگاه کنم. پس از چند دقیقه صدایشان را شنیدیم که توی کامیون نظامی‌شان چپیدند و ماشین را روشن کردند، و بعد، بالاخره رفتند.
برزنت از روی قفسمان کنار رفت. کولی‌ها همه دورمان جمع شده بودند. با دستی لرزان تخم‌مرغ را نگه داشته بودم، نمی‌دانستم آیا باید از آن استفاده کنم یا نه.
سرقافله مقابلمان ایستاده بود. گفت: «حالتون خوبه؟ ببخشید اگر ترسوندتون.»
اِما پاسخ داد: «زنده‌ایم.» محتاطانه دوروبَر را نگاه کرد. «حالا این خرستون کجاست؟»
مرد جوانی در حاشیه‌ی جمعیت گفت: «فقط شما نیستید که استعدادهای غیرعادی دارید.» و بعد به‌سرعت و پشتِ سر هم مثل خرس غرید و مثل گربه ناله کرد، با اندکی چرخش سرش صدایش را از جایی به جای دیگر می‌فرستاد، طوری که به نظر می‌رسید انگار از همه‌سو در کمینمان هستند. وقتی بر بهت‌زدگی‌مان فائق آمدیم، شروع کردیم به تشویق و دست زدن.

رو به اِما پچ‌پچ کردم: «فکر کردم گفتی عجیب‌وغریب نیستند.»
گفت: «هرکسی می‌تونه از این شعبده‌ها بکنه.»
سرقافله گفت: «ببخشید اگر خودم رو درست‌وحسابی معرفی نکردم. من بکهیر بِکماناتوف[۳۸] هستم. و شما مهمان عزیز مایید.» تعظیم بلندبالایی کرد. «چرا به ما نگفتید که منزوی‌روح هستید؟»
با دهان باز نگاهش کردیم. اسم کهن عجیب‌وغریب‌ها را به کار برده بود، همان‌که خانم پرگرین یادمان داده بود.
بران‌وین پرسید: «شما رو از جایی می‌شناسیم؟»
اِما گفت: «اون کلمه رو کجا شنیدید؟»
بکهیر لبخند زد. «اگر مهمون‌نوازی ما رو بپذیرید، قول می‌دم همه‌چیز رو توضیح بدم.» بعد دوباره تعظیم کرد و با قدمی بلند جلو آمد تا قفل قفسمان را باز کند.
***
همراه کولی‌ها روی فرش‌های ظریف دست‌باف نشستیم، و در روشنایی لرزان دو آتشِ اردوگاه صحبت کردیم و تاس‌کباب خوردیم. قاشقی را که داده بودند انداختم و یک‌راست از کاسه‌ی چوبی هورت کشیدم، آبِ گوشت چرب و خوشمزه از چانه‌ام می‌چکید، و آداب سر سفره برایم خاطره‌ای دور بود. بکهیر میان ما راه می‌رفت، حواسش بود که تک‌تک بچه‌های عجیب‌وغریب راحت باشند، می‌پرسید آیا غذا و نوشیدنی کافی داریم، و بابت وضعیت لباس‌هایمان، که حالا پوشیده از خرده‌های کاهِ کثیفِ توی قفس بود، مرتب عذرخواهی می‌کرد. از وقتی نمایش عجیب‌وغریبمان را دیده بود برخوردش نسبت به ما کاملاً عوض شده بود؛ به فاصله‌ی چند دقیقه از وضعیت زندانیْ ترخیص شده و به جایگاه مهمان عزیز ترفیع یافته بودیم.
گفت: «بابت رفتاری که با شما شد خیلی متأسفم.» میان دو آتش روی تشکچه‌ای نشست. «وقتی پای امنیت مردمم در میون باشه، باید تمام جوانب احتیاط رو رعایت کنم. این روزها غریبه‌های زیادی توی جاده‌ها پرسه می‌زنند ـ آدم‌هایی که اونی نیستند که نشون می‌دن. اگر

فقط به من گفته بودید منزوی‌روح هستید...»
اِما گفت: «به ما یاد دادند اصلاً و ابداً به هیچ‌کس نگیم.»
اولیو اضافه کرد: «اصلاً و ابداً.»
بکهیر گفت: «هرکی بهتون یاد داده خیلی عاقل بوده.»
اِما پرسید: «از کجا درباره‌ی ما می‌دونید؟ زبون کهن رو بلدید.»
بکهیر گفت: «فقط چند کلمه.» به شعله‌ها چشم دوخت، آن‌جا یک سیخ گوشت داشت کباب می‌شد. «ما تفاهمی قدیمی داریم، مردم شما و مردم من. خیلی با هم فرق نداریم. همه مطرود و سرگردان ـ ارواحی چسبیده به لبه‌های دنیا.» تکه‌ای گوشت از سیخ کند و غرق فکر جویدش. «یک جورهایی دوست و متحد هستیم. توی تمام این سال‌ها، ما کولی‌ها حتی بعضی از بچه‌های شما رو قبول و بزرگ کردیم.»
اِما گفت: «از این بابت ازتون ممنونیم، و همین‌طور بابت مهمون‌نوازی‌تون. جسارت و بی‌ادبیه، اما بیشتر از این نمی‌تونیم پیشتون بمونیم. خیلی مهم و واجبه که سریع برسیم لندن. باید خودمون رو به قطار برسونیم.»
بکهیر گفت: «به‌خاطر دوست مریضتون؟» یک ابرویش را به‌سمت هیو بالا انداخت، هیو خیلی وقت بود نمایشش را رها کرده بود و حالا با بی‌خیالی داشت تاس کباب را هلپ‌هلپ می‌بلعید، زنبورها شادمان دور سرش وزوز می‌کردند.
اِما گفت: «چیزی شبیه این.»
بکهیر می‌دانست که داشتیم چیزی را مخفی می‌کردیم، اما آن‌قدر مهربان بود که بگذارد رازهایمان را نگه داریم. گفت: «امشب دیگه قطاری نیست، اما کله‌ی سحر بلند می‌شیم و صبح قبل از این‌که اولین قطار راه بیفته می‌رسونیمتون ایستگاه. خوبه؟»
اِما گفت: «باید خوب باشه.» پیشانی‌اش از نگرانی چین افتاده بود. با این‌که به جای پیاده‌رَوی سواری مجانی گرفته بودیم و در وقت صرفه‌جویی کرده بودیم، باز هم خانم پرگرین یک روز کامل را از دست داده بود. حالا حداکثر فقط دو روز وقت داشت. اما این مربوط به آینده بود؛ الان جایمان گرم بود، شکممان سیر بود، و از خطر جسته بودیم. سخت می‌شد خوش نگذرد، حتی اگر شده فقط همان لحظه بود.

با کولی‌ها حسابی دوست و صمیمی شدیم. همه مشتاق بودیم آنچه پیشتر میانمان اتفاق افتاده بود را فراموش کنیم. بران‌وین سعی کرد از پسری که گروگان گرفته بود عذرخواهی کند، اما پسر از قضیه سرسری رد شد انگار که هیچی نبوده است. کولی‌ها بی‌امان غذا به خوردمان می‌دادند، کاسه‌ام را دوباره و دوباره پر کردند ـ وقتی سعی کردم از قبول غذای بیشتر امتناع کنم لب‌به‌لب پُرش کردند. هنگامی که خانم پرگرین از پالتوی بران‌وین بیرون پرید و با جیغی اعلامِ اشتها کرد، کولی‌ها به او هم غذا دادند، تکه‌های گوشت خام را توی هوا می‌انداختند و وقتی خانم پرگرین می‌پرید تا بقاپدشان شادی و هلهله می‌کردند. اولیو دست زد و خندید: «گشنه‌شه!» و پرنده با چنگال‌هایش پاچه‌ی خوکی را پاره‌پاره کرد.

بران‌وین رو به ایناک پچ‌پچ کرد: «حالا خوشحال نیستی که نزدیم منفجرشون کنیم؟»

ایناک پاسخ داد: «آه ، گمون کنم.»

گروه کولی‌ها آهنگ دیگری نواختند. خوردیم و رقصیدیم. اِما را راضی کردم همراه من یک نوبت دور آتش برقصد، و گرچه معمولاً از رقصیدن در جمع خجالت می‌کشیدم، این دفعه خودم را ول کردم. پاهایمان می‌جهید و با آهنگ سرِ ریتم دست می‌زدیم، و چند دقیقه‌ی شاد در آن غرق شدیم. فراموش کردم چقدر در خطریم، و چطور همان روز کم مانده بود به دست چشم‌سفیدها بیفتیم، و یک تهی با ولع بخوردمان، و استخوان‌های برهنه از گوشتمان از دامنه‌ی کوه تف شود پایین. در آن لحظه عمیقاً قدردان کولی‌ها بودم، و شکرگزارِ ساده‌لوحی بخش نفسانیِ مغزم؛ این‌که یک غذای داغ و ترانه و لبخندِ کسی که مورد علاقه و توجهم بود کفایت می‌کرد تا حواسم را از آن همه تاریکی و سیاه‌روزی پرت کند، حتی اگر شده برای مدتی کوتاه. بعد آهنگ تمام شد و تلوتلوخوران برگشتیم سر جایمان، و در آرامش و سکونی که به دنبالش آمد احساس کردم حال‌وهوا عوض شد. اِما به بکهیر نگاه کرد و گفت: «می‌شه یک چیزی بپرسم؟»

بکهیر گفت: «حتماً.»

«چرا به‌خاطر ما جونتون رو به خطر انداختید؟»

دستش را تکان داد. «شما هم بودید همین کار رو می‌کردید.»

اِما گفت: «مطمئن نیستم چنین کاری می‌کردیم. فقط می‌خوام دلیلش رو بفهمم. به‌خاطر این بود که عجیب‌وغریبیم؟»
فقط گفت: «بله.» لختی گذشت. نگاهش را از ما گرفت و به درخت‌های حاشیه‌ی محوطه‌ی باز و هموار دوخت، به تنه‌های روشن در تلألو آتش و سیاهیِ آن‌سویش. بعد گفت: «دوست دارید با پسرم آشنا بشید؟»
اِما گفت: «البته.»
اِما از جایش برخاست، من و چند نفر دیگر هم همین کار را کردیم.
بکهیر دستش را بلند کرد. گفت: «ببخشید، خجالتیه. فقط تو.» به اِما اشاره کرد. «و تو.» ـ به من اشاره کرد ـ «و اونی که صداش می‌آد اما دیده نمی‌شه.»
میلارد گفت: «تحت‌تأثیر قرار گرفتم. خیلی سعی کردم نامحسوس باشم!»
ایناک دوباره نشست. «چرا من همیشه کنار گذاشته می‌شم؟ مگه من بو می‌دم؟»
زن کولی‌ای که دامنی پرچین داشت دامن‌کشان داخل حلقه‌ی دور آتش آمد. گفت: «موقعی‌که این‌ها رفتند، من کف دستتون رو می‌خونم و فالتون رو می‌گیرم.» رو به هوراس کرد. «شاید یک روزی از کوه کلیمانجارو بالا بری!» بعد به بران‌وین ـ «یا با مرد خوش‌قیافه‌ی پولداری ازدواج کنی!»
بران‌وین بادی در بینی‌اش انداخت. «بزرگ‌ترین آرزومه.»
هوراس گفت: «آینده تخصص منه، خانم. بذارید من نشونتون بدم روشش چطوریه!»
اِما، میلارد، و من آن‌ها را گذاشتیم و همراه بکهیر راه افتادیم تا به‌سوی دیگر اردو برویم. به ارابه‌ای به‌ظاهر ساده رسیدیم، بکهیر از پلکان کوتاهش بالا رفت و در زد.
باملایمت صدا زد: «رادی؟[۳۹] لطفاً بیا بیرون. چند نفر اومدند این‌جا تو رو ببینند.»
لای در کمی باز شد و زنی سرک کشید. «ترسیده. از روی صندلیش تکون نمی‌خوره.» محتاطانه براندازمان کرد، بعد در را باز کرد و به ما

اشاره کرد داخل برویم. از پله‌ها بالا رفتیم و وارد جایی تنگ اما دنج شدیم که به نظر می‌رسید اتاق نشیمن، اتاق‌خواب، و آشپزخانه همه یک‌جا باشد. زیر پنجره‌ای باریک یک تخت بود، یک میز و صندلی، و اجاق کوچکی که با دودکشی در سقف تهویه می‌شد؛ تمام چیزهایی که آدم لازم داشت تا هفته‌ها یا گاهی ماه‌ها توی جاده خودکفا باشد.

روی تنها صندلی اتاق پسری نشسته بود. روی پایش یک شیپور بود. متوجه شدم که قبلاً موقع نواختن دیده بودمش، عضو گروه موسیقی بچه‌های کولی بود. پسر بکهیر بود، و زن، به‌گمانم، همسر بکهیر بود.

زن گفت: «کفش‌هات رو در بیار، رادی.»

پسر نگاه خیره‌اش را همچنان به زمین دوخته بود. پرسید: «مجبورم؟»

بکهیر گفت: «بله.»

پسر یکی از چکمه‌هایش را کشید و درآورد، و بعد آن یکی را. لحظه‌ای درست مطمئن نبودم چه داشتم می‌دیدم: توی کفش‌هایش هیچی نبود. به نظر می‌رسید پا ندارد. و بااین‌حال باید تقلا می‌کرد تا چکمه‌هایش را دربیاورد، پس حتماً به چیزی چسبیده بودند. بعد بکهیر از او خواست بایستد، و پسر با بی‌میلی روی صندلی سُر خورد جلو و از رویش برخاست. به نظر می‌رسید توی هوا شناور باشد، پاچه‌های خالیِ شلوارش چند سانتیمتر بالاتر از زمین آویزان بود.

زن توضیح داد: «از چند ماه قبل شروع کرد به ناپدید شدن. اول فقط انگشت‌های پاش بود. بعد پاشنه‌هاش. دست آخر بقیه‌ی جفت پاهاش. هیچ‌کدوم از چیزهایی که بهش دادم ـ نه تنتور، نه جوشونده‌های تقویتی ـ هیچ افاقه نکرده.»

پس با این حساب پا داشت ـ پاهای نامریی.

بکهیر گفت: «نمی‌دونیم چه‌کار کنیم. اما فکر کردم شاید بین شما کسی شفادهنده باشه...»

میلارد گفت: «عارضه‌اش هیچ علاجی نداره.» با شنیدن صدای میلارد در فضای خالی، پسر ناگهان سرش را بلند کرد. «ما مثل همیم، من و اون. وقتی بچه بودم من هم همین‌طور شدم. مادرزادی نامریی نبودم؛ کم‌کم اتفاق افتاد.»

پسر گفت: «کی داره حرف می‌زنه؟»
میلارد شالی را که روی لبه‌ی تخت بود برداشت و دور صورتش پیچید، و شکل بینی، پیشانی، و دهانش نمایان شد. گفت: «بفرما اینم من.» و به‌طرف پسر رفت. «نترس.»
همان‌طور که بقیه‌مان تماشا می‌کردیم، پسر دستش را بلند کرد و گونه‌ی میلارد را لمس کرد، بعد پیشانی‌اش را، و بعد موهایش را ـ هرگز به ذهنم خطور نکرده بود رنگ و شکل موهای میلارد را حدس بزنم ـ و حتی طره‌ای کوچک از آن را کشید، با ملایمت، انگار می‌خواست واقعی بودنش را بیازماید.
پسر گفت: «تو اون‌جایی.» چشم‌هایش از حیرت برق می‌زد. «تو واقعاً اون‌جایی!»



میلارد گفت: «و تو هم خواهی بود، حتی بعد از این‌که بقیه‌ات ناپدید شد. خودت می‌بینی. درد نداره.»
پسر لبخند زد، و با لبخندش زانوهای زن لرزید و مجبور شد بکهیر را بگیرد تا تعادلش را حفظ کند. به میلارد گفت: «خیر ببینی.» کم مانده بود اشکش سرازیر شود. «خیر ببینی.»

میلارد کنار پاهای ناپدیدشده‌ی رادی نشست. «ترس نداره، پسر. راستش، وقتی خودت رو با نامریی بودن وفق بدی، فکر کنم متوجه بشی که مزایای زیادی داره...»

و وقتی میلارد شروع کرد به برشمردنشان، بکهیر سمت در رفت و با سر به من و اِما اشاره کرد. گفت: «اون‌ها رو به حال خودشون بذارید. مطمئنم کلی حرف دارند.»

میلارد را با پسر و مادرش تنها گذاشتیم. دم آتش که بازگشتیم، دیدم تقریباً همه، چه عجیب‌وغریب چه کولی، دور هوراس جمع شده‌اند. مقابلِ فال‌گیرِ بهت‌زده، روی کنده‌ی درختی ایستاده بود، چشم‌هایش را بسته و دستش را روی سر فال‌گیر گذاشته بود، و به نظر می‌رسید دارد رویایی را همان‌طور که توی ذهنش می‌آید نقل می‌کند: «... و نوه‌ی نوه‌ات کشتی غول‌پیکری را خواهد راند که مثل اتوبوس میان زمین و ماه در رفت‌وآمد خواهد بود، و روی ماه خانه‌ی خیلی کوچکی خواهد داشت، و قسط وام خانه‌اش عقب می‌افتد و ناچار می‌شود مستأجر بگیرد، یکی از آن مستأجرها زن زیبایی خواهد بود که در دام عشق قمری‌اش گرفتار خواهد شد، که به‌خاطر تفاوت جاذبه در آن‌جا چندان شبیه عشق زمینی نیست...»

از لبه‌ی جمعیت تماشا کردیم. از اِما پرسیدم: «راست می‌گه؟»

پاسخ داد: «شاید. یا شاید هم فقط داره یک ذره سربه‌سرش می‌ذاره.»

«چرا نمی‌تونه آینده‌ی ما رو این‌طوری بگه؟»

اِما شانه‌هایش را بالا انداخت. «توانایی هوراس می‌تونه به‌شکل دیوونه‌کننده‌ای به‌دردنخور باشه. پیشگوییِ کل عمر غریبه‌ها رو عین آب خوردن پشت سر هم ردیف می‌کنه، اما به ما که می‌رسه ذهنش کاملاً مسدوده. مثل این‌که هرچی بیشتر به کسی علاقه داشته باشه کمتر می‌بینه. احساسات دیدش رو مبهم و کدر می‌کنه.»

صدایی از پشت سر گفت: «مگه همه‌مون این‌طوری نیستیم.» چرخیدیم و ایناک را دیدیم که آن‌جا ایستاده بود. «و از این بابت، امیدوارم زیاد حواس آمریکایی رو پرت نکنی، اِما جون. سخته گوش‌به‌زنگ تهی‌روح‌ها باشی وقتی زبون یک خانم جوون توی گوشِته.»

اِما گفت: «چندش نشو!»
گفتم: «اگر بخوام هم نمی‌تونم اون حس رو نادیده بگیرم.» اما آرزو می‌کردم کاش می‌توانستم احساس ناخوشایند حسادت ایناک را نادیده بگیرم.
ایناک گفت: «خب، از ملاقات محرمانه‌تون برام بگید. حمایت کولی‌ها از ما واقعاً به‌خاطر ائتلاف گردوخاک‌گرفته‌ی بی‌خودیه که هیچ‌کدوممون ازش خبر نداشتیم؟»
اِما گفت: «سرقافله و زنش یک پسر عجیب‌وغریب دارند. امیدوار بودند بتونیم کمکش کنیم.»
ایناک گفت: «دیوونگیه. فقط به‌خاطر یک پسر کم مونده بود اون سربازها قیمه‌قیمه‌شون کنند؟ حالا از احساساتی که دید رو مبهم و کدر می‌کنه حرف بزنید! خیال کردم می‌خوان ما رو به‌خاطر توانایی‌هامون به بردگی بگیرند، یا کِمِ کمش تو مزایده بفروشند ـ اما من همیشه مردم رو زیاد دستِ بالا می‌گیرم.»
اِما گفت: «وای، برو یک حیوون مُرده پیدا کن باهاش بازی کن.»
ایناک گفت: «نودونه درصد طبیعت بشر رو نمی‌فهمم.» و درحالی‌که سر تکان می‌داد، رفت.
اِما گفت: «گاهی فکر می‌کنم بخشی از وجود این پسر ماشینه. از بیرون پوست و گوشت، از درون فلز.»
خندیدم، اما در دلم از خودم می‌پرسیدم نکند حق با ایناک باشد. آیا تمام آنچه بکهیر برای پسرش به خطر انداخته بود دیوانگی بود؟ چون اگر بکهیر دیوانه بود، پس بی‌شک من هم بودم. خود من فقط به‌خاطر یک دختر از چه چیزهایی دست شسته بودم؟ با وجود کنجکاوی‌ام، با وجود پدربزرگم، با وجود دِینی که به خانم پرگرین داشتیم، درنهایت فقط به یک دلیل سر از این‌جا درآوردم: چون از روزی که اِما را شناختم می‌خواستم جزئی از همان دنیایی باشم که او به آن تعلق داشت. آیا همین کار سند دیوانگی‌ام بود؟ یا قلبم به‌راحتی فتح شده بود؟
فکر کردم، شاید من هم می‌توانستم از درون کمی فلزی شوم. اگر قلبم را بهتر زره‌پوش کرده بودم، الان کجا بودم؟
ساده و راحت ـ خانه بودم، خودم را با روالی یکنواخت و ملال‌آور مداوا می‌کردم. اندوهم را در بازی‌های ویدیویی غرق می‌کردم. در

شیفت‌های اسمارت‌اِید کار می‌کردم. هر روز از پشیمانی و افسوس از درون می‌مردم.
ترسو. بچه‌ی ضعیف بدبخت. شانست را دستی‌دستی دور انداختی.
اما نکرده بودم. برای رسیدن به اِما همه‌چیز را به خطر انداخته بودم ـ و هر روز همچنان به خطر می‌انداختم ـ اما با این کار خودم را داخل دنیایی کشانده بودم که زمانی برایم تصورناپذیر بود، میان آدم‌هایی زندگی کردم زنده‌تر از تمام کسانی که می‌شناختم، کارهایی کردم که هرگز به خوابم نمی‌دیدم بتوانم انجام دهم، از چیزهایی جان به‌در بردم که هرگز به خوابم نمی‌دیدم بتوانم جان به‌در ببرم. همه‌اش به‌خاطر این بود که به خودم اجازه داده بودم نسبت به یک دختر عجیب‌وغریب احساساتی داشته باشم.
به‌رغم تمام خطرها و دردسرهایی که کشیده بودیم، و به‌رغم این‌که دنیای جدیدِ عجیب همان دم که یافتمش شروع کرد به فروپاشی، عمیقاً خوشحال بودم که این‌جا بودم. به‌رغم تمام مسائل، این زندگی عجیب‌وغریب همان چیزی بود که همیشه می‌خواستم. پیش خودم فکر کردم، چقدر عجیب که می‌توانی در آنِ واحد در رویاها و کابوس‌هایت زندگی کنی.
اِما گفت: «چیه؟ زل زدی به من.»
گفتم: «می‌خواستم ازت تشکر کنم.»
بینی‌اش را چین انداخت و چشم‌هایش را در هم کشید انگار که حرف خنده‌داری زده باشم. گفت: «بابت چی ازم تشکر کنی؟»
گفتم: «بهم قدرتی می‌دی که نمی‌دونستم دارم. باعث می‌شی که آدم بهتری باشم.»
از شرم سرخ شد. «نمی‌دونم چی بگم.»
اِمای روشن‌ضمیر. به آتشت نیاز دارم ـ همان آتش درونت.
گفتم: «لازم نیست چیزی بگی.» و بعد وسوسه‌ی بوسیدنش بر وجودم مستولی شد، و همین کار را کردم.
***
گرچه از خستگی هلاک بودیم، کولی‌ها شاد و شنگول بودند و به نظر می‌رسید مصمم بودند جشن ادامه داشته باشد، و بعد از چند فنجان

نوشیدنی گرم، شیرین و به‌شدت کافئین‌دار و چند ترانه‌ی دیگر، ما را هم با خود همراه کردند. آن‌ها قصه‌گوهای مادرزاد و خواننده‌هایی خوش‌صدا بودند؛ به‌طور ذاتی آدم‌های جذابی بودند که با ما مثل عموزاده‌های گمگشته‌شان رفتار می‌کردند. تا پاسی از شب بیدار ماندیم و داستان گفتیم و شنیدیم. مرد جوانی که صدای خرس از خودش درآورده بود نمایش شکم‌گویی‌ای[۴۰] اجرا کرد که به‌قدری خوب بود تقریباً باور کردم عروسک‌هایش زنده شده‌اند. به نظر می‌رسید کمی خاطر اِما را می‌خواهد و کل برنامه را رو به او اجرا کرد، لبخندهای ترغیب‌کننده می‌زد، ولی اِما وانمود کرد که متوجه نشده و به‌عمد دستم را گرفت.

بعد برایمان تعریف کردند که چطور موقع جنگ جهانی اول ارتش بریتانیا تمام اسب‌هایشان را مصادره کرده بود، و تا مدتی هیچ اسبی نداشتند ارابه‌هایشان را بکشد. مستأصل و درمانده توی جنگل رها شده بودند ـ درست همین جنگل ـ تا این‌که یک روز گله‌ای بزِ شاخ‌دراز سرگردان داخل اردویشان آمدند. به نظر می‌رسید وحشی باشند اما آن‌قدر رام بودند که از دست آدم غذا بخورند، بنابراین به فکر کسی رسید یکی از آن‌ها را به ارابه ببندد، و مشخص شد که این بزها تقریباً به همان نیرومندی اسب‌هایی بودند که از دست داده بودند. درنتیجه کولی‌ها از گرفتاری درآمدند، و تا پایان جنگ این بزها که به‌طرز عجیب‌وغریبی نیرومند بودند ارابه‌هایشان را کشیدند، و این‌طوری شد که در سراسر ولز به «بُزدارها» معروف شدند. گواه حرفشان عکسی از عموی بکهیر سوار بر ارابه‌ای بُزکش بود که دست‌به‌دست چرخاندند. بدون این‌که لازم باشد کسی بگوید خودمان فهمیدیم این همان گله‌ی گمشده‌ی بزهای عجیب‌وغریب بود که اَدیسون درباره‌شان حرف زده بود. بعد از جنگ، ارتش اسب‌های کولی‌ها را پس داده بود، و بزها که دیگر به آن‌ها نیازی نبود، دوباره توی جنگل ناپدید شده بودند.

سرانجام، آتش‌های اردو رو به خاموشی گذاشت، برایمان رختخواب پهن کردند و به زبانی ناآشنا و خوش‌آهنگ لالایی خواندند، احساس خوشایند کودکی به سراغم آمد. مردِ شکم‌گو آمد تا به اِما شب به‌خیر بگوید. اِما او را تارومار کرد برود، اما قبلش کارت ویزیتش را گذاشت و رفت. پشت کارت نشانی جایی در کاردیف[۴۱] بود که هر چند ماه یک بار هروقت کولی‌ها آن حوالی توقف می‌کردند مرسولات پستی‌اش را از آن‌جا برمی‌داشت. روی کارت عکسش بود، همراه عروسک‌ها، و یادداشت کوتاهی خطاب به اِما. اِما آن را نشانم داد و هرهر خندید، اما من دلم برایش سوخت. تنها گناهش این بود که از اِما خوشش می‌آمد، درست مثل من.





لبِ جنگل کنار اِما توی رختخواب کز کردم. درست وقتی داشت خوابمان می‌برد، در همان نزدیکی از توی چمن‌ها صدای پا شنیدم، و چشم‌هایم را باز کردم و هیچ‌کس را ندیدم. میلارد بود، پس از این‌که تمام عصر را به صحبت با پسر کولی گذرانده بود، بازگشته بود.
میلارد گفت: «می‌خواد باهامون بیاد.»

اِما گیج و خواب‌آلود لندلند کرد: «کی؟ کجا؟»
«پسره. با ما.»
«اون‌وقت تو چی گفتی؟»
«من بهش گفتم فکر بدیه. اما با صراحت نگفتم نه.»
اِما گفت: «خودت می‌دونی که نمی‌تونیم کس دیگه‌ای رو قبول کنیم. دست‌وپامون رو می‌گیره.»
میلارد گفت: «می‌دونم. می‌دونم. اما داره به‌سرعت ناپدید می‌شه، و وحشت کرده. به‌زودی کاملاً نامریی می‌شه، و می‌ترسه یک روز از گروهشون عقب بیفته و کولی‌ها متوجه نشن و برای همیشه توی جنگل بین گرگ‌ها و عنکبوت‌ها گم بشه.»
اِما غرغری کرد و غلت زد تا با میلارد رو در رو شود. تا این قضیه فیصله پیدا نمی‌کرد بنا نداشت بگذارد بخوابیم. اِما گفت: «می‌دونم ناامید می‌شه. اما واقعاً غیرممکنه. متأسفم، میل.»
میلارد با حالتی گرفته گفت: «باشه درسته. بهش خبر می‌دم.»
میلارد از جایش برخاست و بی‌سروصدا سُر خورد رفت.
اِما آهی کشید، و مدتی ناآرام و بی‌قرار وول خورد و به این پهلو و آن پهلو غلت زد.
پچ‌پچ کردم: «کار درستی کردی. راحت نیست کسی باشی که نگاه همه بهته.»
اِما هیچی نگفت. کم‌کم چرتمان گرفت، زمزمه‌ی شاخه‌ها در نسیم و نفس اسب‌ها آرام‌آرام خوابمان کرد.
***
شبِ خوابِ سبک و خواب‌های بد و آشفته بود، درست به‌اندازه‌ی روز قبل خسته و کوفته شدم: گله‌ی سگ‌های کابوس‌هایم دنبالم گذاشته بودند. صبح که شد از رمق افتاده بودم. دست‌وپاهایم مثل چوبْ خشک و سنگین بود، سرم مثل پنبه سبک بود. شاید اگر اصلاً نخوابیده بودم حالم بهتر بود.

بکهیر دم سحر بیدارمان کرد. داد زد: «برخیزید و بدرخشید، منزوی‌روح‌ها!» تکه‌های نان را که مثل پاره‌آجر سفت بود پرت کرد. «وقتی مُردید برای خواب وقت هست!»
ایناک نانش را به سنگی کوبید و نان مثل چوب تق صدا داد. «با چنین صبحانه‌ای زیاد طول نمی‌کشه بمیریم!»
بکهیر با نیشخندی موهای ایناک را به هم ریخت. «بی‌خیال بابا. پس امروز صبح اون روحیه‌ی عجیب‌وغریبت کجا رفته؟»
ایناک گفت: «توی رخت‌های شستنی.» و رختخواب را روی سرش کشید.
بکهیر به ما ده دقیقه وقت داد تا برای حرکت به‌سمت شهر آماده شویم. سر قولش بود و ما را قبل از اولین قطار صبح می‌رساند آن‌جا. از جایم برخاستم، و تلوتلوخوران سمت سطلی رفتم، به صورتم آب زدم، و دندان‌هایم را با انگشتم مسواک زدم. وای که چقدر دلم برای مسواکم تنگ شده بود. دلم غنج می‌زد برای نخ‌دندان نعنایی‌ام، برای دئودورانتم با رایحه‌ی نسیم اقیانوس. درست همان لحظه حاضر بودم هرچه دارم بدهم تا یک فروشگاه اسمارت‌اید پیدا کنم.
کل قلمروی پادشاهی‌ام در ازای یک بسته لباس زیر نو و تمیز!
همان‌طور که با انگشت‌هایم خرده‌های کاه را از لای موهایم می‌تکاندم و تکه‌نان غیرقابل خوردن را سق می‌زدم، کولی‌ها و بچه‌هایشان با چهره‌هایی ماتم‌زده تماشایمان می‌کردند. انگار به‌گونه‌ای می‌دانستند که خوشی شب گذشته آخرین غریوِ زنده‌باد بود، و حالا راهی چوبه‌ی دار بودیم. سعی کردم به یکی از آن‌ها دلخوشی بدهم. به پسربچه‌ی موبوری که به نظر می‌رسید کم مانده اشکش سرازیر شود، گفتم: «همه‌چیز روبه‌راهه. اتفاقی برامون نمی‌افته.»
طوری نگاهم کرد انگار شبحی سخنگو بودم، چشم‌هایش گرد و پر از تردید بود.
هشت اسب و هشت اسب‌سوارِ کولی را گرد آوردند ـ برای هرکداممان یکی. اسب‌ها خیلی سریع‌تر از ارابه ما را به شهر می‌رساندند. و از سویی هم من را می‌ترساندند.
هرگز سوار اسب نشده بودم. احتمالاً در آمریکا تنها بچه‌ی کمابیش پولداری بودم که سوار اسب نشده بودم. نه به‌خاطر این‌که فکر

می‌کردم اسب‌ها موجوداتی زیبا و باشکوه، نقطه‌ی اوج آفرینش حیوانات، غیره و غیره نیستند ـ فقط به‌خاطر این‌که اعتقاد داشتم هیچ حیوانی کوچک‌ترین علاقه‌ای ندارد به انسان‌ها سواری بدهد. وانگهی، اسب‌ها خیلی بزرگ بودند، با عضله‌های مواج و ستبر، دندان‌هایی که به هم می‌ساییدند، و طوری نگاهم می‌کردند انگار می‌دانستند که می‌ترسم، انگار امیدوار بودند فرصتی پیش بیاید تا جفتکی حواله‌ی سرم کنند. صرفِ نظر از این‌که اسب‌ها کمربند ایمنی نداشتند ـ یا هیچ‌گونه شیوه‌ی مهار ثانوی دیگری ـ تقریباً به‌سرعت ماشین حرکت می‌کردند اما خیلی پرجنب‌وجوش‌تر بودند. بنابراین به نظر می‌رسید کلاً به صلاح نیست.



البته، هیچ‌کدام این‌ها را نگفتم. خفقان گرفتم و دهانم را بستم و امیدوارم بودم دستِ‌کم آن‌قدر زنده بمانم که به‌شیوه‌ای جالب‌تر از سقوط از اسب بمیرم. از همان اولین هی! چهارنعل رفتیم. همان دم وقار و آبرویم را رها کردم و مرد کولی را که جلویم روی زین نشسته و افسار را گرفته بود چارچنگولی چسبیدم ـ چنان سریع که فرصت نکردم برای خداحافظی با کولی‌هایی که جمع شده بودند تا بدرقه‌مان کنند دست تکان دهم. که آن

هم اشکالی نداشت: در هر حال خداحافظی هرگز نقطه‌ی قوت من نبود، و این اواخر زندگی‌ام مثل زنجیره‌ای ناگسستنی از خداحافظی‌ها شده بود. خداحافظ، خداحافظ، خداحافظ.

همان‌طور تاختیم. از بس ران‌هایم را به اسب فشرده بودم کرخت شده بود. بکهیر گروه را هدایت می‌کرد، پسر عجیب‌وغریبش هم همراه او سوار بر زین بود. پسر با پشت صاف سواری می‌کرد و دست‌هایش روی پایش بود، بی‌پروا و نترس، کاملاً در تضاد با شب گذشته. این‌جا میان کولی‌ها راحت بود و احساس خودمانی بودن می‌کرد. به ما نیاز نداشت. مردمش این‌ها بودند.

سرانجام از سرعتمان کاستیم و به یورتمه افتادیم و من جرأت کردم صورتم را از کت مرد سوارکار بلند کنم و منظره‌ی متغیر اطرافم را ببینم. جنگلْ هموار و به دشت تبدیل شده بود. توی دره‌ای سرازیر شدیم، وسطش شهری بود که، از این‌جا، به نظر می‌رسید بزرگ‌تر از تمبر پستی نباشد، و از هر سو سرسبز و در چمنزار غرق شده بود. از شمال نقطه‌چین بلندی از لکه‌های پفی و سفید به‌سمتش رهسپار بود: نفس پردودِ قطار.

بکهیر نرسیده به ورودی شهر اسب‌ها را متوقف کرد. گفت: «ما تا همین جا می‌آییم. توی شهرها به ما روی خوش نشون نمی‌دن. شما هم این قِسم توجهی رو که به ما جلب می‌شه نمی‌خواید.»

تصور این‌که کسی از این مردم مهربان بدش بیاید دشوار بود. اما از سویی، پیش‌داوری‌های مشابهْ یکی از دلایلی بود که سبب شد عجیب‌وغریب‌ها از جامعه کناره بگیرند. این دنیای پراندوه بر همین مدار می‌چرخید.

من و بچه‌ها از اسب‌ها پیاده شدیم. پشت سر بقیه ایستادم، خداخدا می‌کردم هیچ‌کس متوجه پاهای لرزانم نشود. همین‌که خواستیم برویم، پسر بکهیر از اسب پدرش پایین پرید و فریاد زد: «وایسید! منم با خودتون ببرید!»

اِما به میلارد گفت: «فکر کردم قراره باهاش صحبت کنی.»

میلارد پاسخ داد: «صحبت کردم.»

پسر یک کوله‌پشتی از توی خورجین بیرون کشید و روی شانه‌اش انداخت. باروبُنه‌اش را بسته بود و آماده‌ی رفتن بود. گفت: «می‌تونم

آشپزی کنم، هیزم بشکنم، اسب‌سواری کنم، و همه‌جور گره‌ای بزنم!»
ایناک گفت: «یکی بهش مدالِ افتخار بده.»
اِما با ملایمت گفت: «متأسفانه ممکن نیست.»
«اما من مثل شمام ـ هی داره بیشتر می‌شه!» پسر شروع کرد به باز کردن کمربند شلوارش. «ببینید چی داره به سرم می‌آد!»
قبل از این‌که کسی بتواند مانعش شود، شلوارش را رها کرد تا روی قوزک پایش بیفتد. دخترها نفسی بریده‌بریده کشیدند و سمت دیگری را نگاه کردند.
هیو داد زد: «شلوارت رو بکش بالا، هرزه‌ی دیوونه!»
اما چیزی برای دیدن نبود ـ از نیم‌تنه به پایین نامریی بود. کنجکاوی وحشتناکی وادارم کرد تا به زیر نیم‌تنه‌ی مریی‌اش نگاهی دزدکی بیندازم، که نمای واضح و شفافی از سازوکار درونی روده‌هایش عایدم شد.
رادی گفت: «ببینید از دیروز تا حالا چقدر ناپدید شدم.» صدایش هراسان بود. «خیلی زود به‌کل تموم می‌شم!»
مردهای کولی بِربِر نگاه کردند و پچ‌پچ کردند. حتی اسب‌هایشان مضطرب و پریشان به نظر می‌رسیدند، و از آنچه به‌ظاهر بچه‌ای بی‌تن بود رَمیدند.
ایناک گفت: «دارم شاخ درمی‌آرم! فقط نصفش مونده.»
بران‌وین گفت: «آه، طفلک بیچاره. نمی‌تونیم نگهش داریم؟»
ایناک گفت: «ما که سیرک سیار نیستیم هروقت ویرت گرفت بتونی بهش ملحق بشی. راهی مأموریت خطرناکی هستیم تا زمان‌بافمون رو نجات بدیم، و توی موقعیتی نیستیم که نقش لَله‌ی یک عجیب‌وغریبِ تازه‌واردِ از همه‌جا بی‌خبر رو بازی کنیم!»
چشم‌های پسر گرد و پر از اشک شد، کوله‌پشتی‌اش را رها کرد، از شانه‌اش سُر خورد پایین و افتاد توی جاده.
اِما، ایناک را کناری کشید. به او گفت: «زیادی تند و خشن بود. همین حالا می‌ری بهش می‌گی ببخشید.»
«نمی‌گم. مسخره‌ست وقت با ارزشمون رو که داره تموم می‌شه این‌طوری تلف کنیم.»

«این آدم‌ها جونمون رو نجات دادند!»
«اگر ما رو توی اون قفس فلان‌فلان‌شده نچپونده بودند، جونمون نیازی به نجات دادن نداشت!»
اِما از اینا‌ک دلسرد شد و سمت پسر چرخید. «اگر شرایط فرق می‌کرد، با آغوش باز ازت استقبال می‌کردیم. اما در وضعیت فعلی، کل تمدن و شیوه‌ی زندگی‌مون در معرض خطر انقراضه. پس می‌بینی، بیشتر به‌خاطر اینه که زمان نامناسبیه.»
پسر سگرمه‌هایش در هم رفت. «منصفانه نیست. چرا ناپدید شدنم خیلی وقت پیش شروع نشد؟ چرا باید حالا اتفاق می‌افتاد؟»
میلارد گفت: «هر استعداد و توانایی عجیب‌وغریبی به‌وقتش نمود پیدا می‌کنه. بعضی‌ها در بچگی؛ بقیه وقتی کاملاً بزرگ شدند. یک بار شنیدم مردی تا نودودو سالگی نفهمیده بود می‌تونه با ذهنش اشیا رو بلند کنه.»
اولیو با غرور گفت: «من از همون دقیقه که به دنیا اومدم از هوا سبک‌تر بودم. از مامانم پریدم بیرون و صاف تا سقف بیمارستان بالا رفتم! تنها چیزی که نذاشت از پنجره قل بخورم بیرون و توی ابرها نَرَم بند نافم بود. می‌گن دکتر از شوک این صحنه غش کرد!»
بران‌وین گفت: «تو هنوز هم شوکه می‌کنی، عزیزم.» و برای قوت‌قلب دستی به پشتش کشید.
میلارد، که به لطف پالتو و چکمه‌هایی که پوشیده بود مریی بود، سمت پسر رفت. گفت: «نظر پدرت در مورد تمام این قضایا چیه؟»
بکهیر گفت: «طبیعیه که دلمون نمی‌خواد بره، اما چطور می‌تونیم درست‌وحسابی به پسرمون رسیدگی و توجه کنیم وقتی حتی نمی‌تونیم ببینیمش؟ دلش می‌خواد بره ـ نمی‌دونم شاید براش بهتره بین همنوعان خودش باشه.»
میلارد رک پرسید: «دوستش داری؟ دوستت داره؟»
پیشانی بکهیر چین افتاد. مردی بود با احساسات و طبع سنتی، و این سؤال معذبش کرد. اما پس از کمی سینه صاف کردن و من‌من کردن، غرید: «معلومه. بچه‌مه.»
میلارد گفت: «پس همنوعش تویی. جای این پسر پیش توست، نه ما.»
بکهیر اکراه داشت احساساتش را مقابل آدم‌هایش بروز دهد، اما با این حرف دیدم که چشم‌هایش برق زد و فکش منقبض شد. به‌علامت تأیید

سر تکان داد، به پسرش نگاه کرد، و گفت: «پس، بجنب. ساکت رو بردار و بیا بریم. مادرت چایی درست کرده منتظره.»
پسر گفت: «باشه، پاپا.» به نظر می‌رسید در آنِ واحد هم ناامید شده و هم خیالش راحت شده است.
میلارد به پسر قوت‌قلب داد: «حالت روبه‌راهه. بهتر از روبه‌راه. وقتی این جریان تموم بشه، می‌آم دنبالت. اون بیرون امثال ما باز هم هست، یک روز با هم می‌ریم پیداشون می‌کنیم.»
پسر گفت: «قول می‌دی؟» چشم‌هایش پر از امید شد.
میلارد گفت: «قول می‌دم.»
و با این حرف پسر دوباره سوار اسب پدرش شد، و ما چرخیدیم و از ورودی شهر داخل رفتیم.

شش

اسم شهر را گذاشته بودند زغال. نه زغال‌شهر یا زغال‌آباد. فقط زغال. همه‌جا بود، کنارِ درِ خانه‌ها به‌شکل توده‌های شن‌ریزه‌مانند انباشته شده بود، به‌صورت دود چرب از دودکش‌ها به هوا بلند می‌شد، و لباس کار مردانی را که پای پیاده سر کار می‌رفتند لک کرده بود. شتاب‌زده از کنارشان رد شدیم و در گروهی فشرده سمت ایستگاه راه‌آهن رفتیم.

اِما گفت: «زود باشید. حرف نباشه. چشم‌ها پایین.»

قانونی محرز و مسلم بود که باید از ارتباط چشمی غیرضروری با آدم‌های معمولی اجتناب کنیم، چون نگاه می‌توانست منجر به مکالمه شود، و مکالمه به سؤال، و برای بچه‌های عجیب‌وغریب سخت بود سؤال‌های آدم‌های معمولی بزرگسال را طوری پاسخ دهند که سؤال‌های بیشتری برنیانگیزد. البته، اگر قرار بود چیزی سؤال برانگیزد، گروه بچه‌هایی بود که با ظاهر کثیف و ژولیده در زمان جنگ تک‌وتنها سفر می‌کردند ـ به‌خصوص با پرنده‌ی شکاری بزرگِ تیزچنگالی که روی شانه‌ی یکی از دخترها نشسته بود ـ اما به نظر می‌رسید مردم شهر توجهی به ما ندارند. در صف‌های رختشویی و دمِ درِ کافه‌های کوچه‌های پیچ‌درپیچِ زغال در تردد بودند، مثل گل‌های پژمرده خمیده و سر در گریبان بودند، چشم‌ها به‌سمتمان می‌چرخید و دوباره برمی‌گشت. آن‌ها نگرانی‌ها و دلمشغولی‌های دیگری داشتند.

ایستگاه قطار به‌قدری کوچک بود که نمی‌دانستم آیا اصلاً قطارها به خودشان زحمت می‌دادند آن‌جا توقف کنند یا نه. تنها قسمتِ سرپوشیده پیشخوانِ بلیت بود، آلونکی کوچک وسط سکویی در فضای آزاد. داخل آلونک مردی روی صندلی خوابیده بود، عینکِ دودیدش که به ضخامت شیشه‌ی بطری بود از روی دماغش سُر خورده بود پایین.

اِما روی پنجره تندتند ضرب گرفت، و کارمند با یکه‌ای از خواب پرید. اِما گفت: «هشت تا بلیت برای لندن! همین بعدازظهر باید اون‌جا باشیم.»

کارمند از پشت شیشه به ما زل زد. عینک دودیدش را از چشم برداشت و تمیز کرد و دوباره به چشم زد، فقط برای این‌که مطمئن شود درست می‌بیند. مطمئنم که منظره‌ی تکان‌دهنده‌ای بودیم: لباس‌هایمان گِل‌پاشیده، موهایمان چرب و در زوایای عجیب و غیرعادی سیخ‌سیخ شده

بود. احتمالاً بوی گند هم می‌دادیم.
کارمند گفت: «خیلی ببخشید. قطار پره.»
دوروبَر را نگاه کردم. غیر از چند نفری که روی نیمکت‌ها چرت می‌زدند، ایستگاه خالی بود.
اِما گفت: «مسخره‌ست! یا همین الان بهمون بلیت می‌فروشی یا به‌خاطر تبعیض علیه کودکان گزارشت رو به مقامات راه‌آهن می‌دم!»
شاید اگر من بودم با کارمند ملایم‌تر برخورد می‌کردم، ولی اِما حوصله‌ی قدرت‌نمایی و خودبزرگ‌بینی کارمندهای مقرراتیِ خرده‌پا را نداشت.
کارمند بینی‌اش را با تکبر و تحقیر بالا گرفت و پاسخ داد: «اگر چنین آیین‌نامه‌ای وجود داشت، مسلماً شامل حال شما نمی‌شد. خودتون می‌دونید جنگه، و در حومه‌ی شهر علیاحضرت ملکه چیزهایی مهم‌تر از بچه‌ها و حیوانات باید حمل بشه!» نگاه سنگینی به خانم پرگرین انداخت. «حیوانات که درهرصورت اصلاً مجاز نیستند!»
قطاری هیس‌هیس‌کنان داخل ایستگاه آمد و با جیغی ممتد توقف کرد. کنترلچی قطار سرش را از یکی از پنجره‌ها بیرون آورد و داد زد: «قطار هشت‌وسیِ لندن! همه سوار شید!» نیمکت‌خواب‌های ایستگاه بیدار شدند و به خودشان تکانی دادند و لک‌لک‌کنان روی سکو به راه افتادند.
مردی که کت‌وشلوار خاکستری پوشیده بود با تنه‌ای ما را کنار زد و خودش را به پنجره رساند. پول را سمت کارمند هل داد، و درعوض یک بلیت گرفت، و شتابان سمت قطار رفت.
اِما تق‌تق روی شیشه زد و گفت: «تو که گفتی پُره! نمی‌تونی چنین کاری کنی!»
کارمند گفت: «اون آقا بلیت درجه یک خرید. حالا راهتون رو بکشید برید، بچه‌گداهای مزاحم! برید جای دیگه جیب‌بری کنید!»
هوراس قدمی سمت پنجره‌ی باجه‌ی فروش بلیت رفت و گفت: «گداها، طبق تعریف، مبالغ زیاد پول همراهشون ندارند.» و بعد دست کرد توی جیب پالتویش و یک دسته‌ی قلنبه اسکناس را روی پیشخوان کوبید. «اگر فقط بلیت درجه یک می‌فروشی، پس ما هم همون رو می‌گیریم!»
کارمند صاف نشست، و از دیدن کپه‌ی پول دهانش باز مانده بود. دهان بقیه‌ی ما هم باز مانده بود، حیران مانده بودیم هوراس پول‌ها را

از کجا آورده بود. کارمند همان‌طور که داشت اسکناس‌ها را با انگشت شستش بُر می‌زد گفت: «ای بابا، این‌که برای خرید بلیت‌های کل واگن درجه یک بسه!»
هوراس گفت: «پس کل واگن رو بهمون بده! این‌طوری می‌تونی مطمئن باشی که جیب هیچ‌کس رو نمی‌زنیم.»
کارمند سرخ شد و به تته‌پته افتاد: «ب بله قربان ـ ببخشید، قربان ـ امیدوارم حرف‌های قبلی من رو به خودتون نگیرید و چیزی غیر از...»
«فقط این بلیت‌های کوفتی رو بده تا بتونیم سوار قطار بشیم!»
«همین الان، قربان!»
کارمند یک دسته بلیت درجه یک را به‌سمتمان لغزاند. گفت: «از سفرتون لذت ببرید! و آقایون و خانم‌ها، لطفاً به کسی نگید که من گفتم، اما اگر من جای شما بودم، اون پرنده رو جایی قایم می‌کردم که جلوی دید نباشه. کنترلچی قطار خوشش نمی‌آد، بلیت درجه یک و غیر درجه یک فرقی نمی‌کنه.»
همان‌طور که بلیت در دست با قدم‌های بلند از پیشخوان دور می‌شدیم، هوراس بادی به غبغب انداخته و سینه‌اش را جلو داده بود.
اِما گفت: «آخه اون همه پول رو از کجا آوردی؟»
هوراس پاسخ داد: «قبل از این‌که خونه بسوزه از کشوی کمد خانم پرگرین نجات دادم. داخل پالتوم یک جیب مخصوص دوختم تا جاش امن باشه.»
بران‌وین گفت: «هوراس، تو نابغه‌ای!»
ایناک گفت: «یک نابغه‌ی واقعی می‌آد تا قرون آخر پولمون رو اون‌طوری به باد بده؟ واقعاً لازم بود کل واگن درجه یک رو بگیریم؟»
هوراس گفت: «نه، اما خیط کردن اون مَرده احساس خوبی داشت، مگه نه؟»
ایناک گفت: «گمون کنم آره.»
«برای این‌که کاربرد واقعی پول بهره‌برداری از بقیه‌ست، کاری کنی که احساس کنند از تو پایین‌ترند.»

اِما گفت: «در این مورد کاملاً مطمئن نیستم.»
هوراس گفت: «شوخی کردم! البته که برای خرید لباسه.»
می‌خواستیم سوار قطار شویم که کنترلچی جلویمان را گرفت. گفت: «بلیت‌هاتون رو ببینم!» و دستش رفت سمت دسته‌بلیت‌های توی دست هوراس که متوجه شد بران‌وین چیزی را توی پالتویش چپانده است. کنترلچی قطار گفت: «اون‌جا چی داری؟» و با سوءظن به‌سمتش رفت.
بران‌وین پاسخ داد: «چی کجا دارم؟» درحالی‌که که پالتویش را محکم روی توده‌ای که وول می‌خورد نگه داشته بود سعی داشت عادی به نظر برسد.
کنترلچی قطار گفت: «اون‌جا توی پالتوت! من رو بازی نده، دختر.»
بران‌وین سعی کرد سریع فکر کند و موفق نشد. «این، چیزه... پرنده‌ست؟»
اِما سرش را پایین انداخت. ایناک دستش را روی چشم‌هایش گذاشت و نالید.
کنترلچی پرخاش کرد: «ورود حیوانات به قطار ممنوعه!»
بران‌وین گفت: «اما متوجه نیستید. از وقتی بچه بودم داشتمش... و باید سوار این قطار بشیم... و برای بلیت‌هامون خیلی پول دادیم!»
کنترلچی گفت: «قانون قانونه!» صبرش داشت تمام می‌شد. «من رو بازی نده!»
اِما یک‌دفعه سرش را بلند کرد، چهره‌اش باز شد. گفت: «اسباب‌بازیه!»
کنترلچی گفت: «ببخشید؟»
«پرنده‌ی واقعی نیست، آقای کنترلچی. ما هیچ‌وقت خوابش رو هم نمی‌بینیم که این‌طوری قانون‌شکنی کنیم. ببینید، اسباب‌بازی موردعلاقه‌ی خواهرمه، و فکر می‌کنه قصد دارید اون رو ازش بگیرید.» با حالتی رقت‌انگیز دست‌هایش را به هم چسباند، و التماس کرد. «شما که اسباب‌بازی موردعلاقه‌ی یک بچه رو ازش نمی‌گیرید، می‌گیرید؟»
کنترلچی قطار بران‌وین را با شک و تردید برانداز کرد. «به نظر می‌رسه از سن اسباب‌بازی داشتنش گذشته، این‌طور نیست؟»

اِما به‌طرفش خم شد و پچ‌پچ کرد: «ببینید، یک ذره عقب‌افتاده‌ست...»
با این حرف بران‌وین اخم کرد اما چاره‌ای نداشت جز این‌که پابه‌پایش بازی کند. کنترلچی قدمی به‌سمتش برداشت. «پس بذار این اسباب‌بازی رو ببینیم.»
لحظه‌ی رویارویی با حقیقت. نفسمان را حبس کردیم و بران‌وین پالتویش را باز کرد، داخلش دست برد، و آرام خانم پرگرین را بیرون آورد. وقتی پرنده را دیدم، لحظه‌ای هولناک فکر کردم مرده است. خانم پرگرین کاملاً خشک شده بود، و با چشم‌های بسته و پاهای سیخ‌شده توی دست بران‌وین بود. بعد متوجه شدم که او هم داشت پابه‌پای نمایش بازی می‌کرد.
بران‌وین گفت: «می‌بینید؟ مرغکم واقعی نیست. پوشالیه.»
کنترلچی گفت: «قبلاً دیدم تکون خورد.»
بران‌وین گفت: «این ـ چیزه ـ کوکیه. ببینید.»
بران‌وین زانو زد و خانم پرگرین را کنارش روی زمین گذاشت، بعد دست زیر بالش برد و وانمود کرد چیزی را کوک کرد. لحظه‌ای بعد چشم‌های خانم پرگرین یک‌دفعه باز شد و شروع کرد به تاتی‌تاتی چرخیدن، سرش را با حالت ماشینی می‌چرخاند و پاهایش را پرت می‌کرد انگار کوک شده باشد. سرانجام با تکانی توقف کرد و واژگون شد، مثل چوب خشک شد. واقعاً اجرایی درخور جایزه‌ی اسکار بود.
به نظر می‌رسید کنترلچی تقریباً ـ نه کاملاً ـ قانع شده است. سینه صاف کرد: «خب، اگر اسباب‌بازیه، پس مشکلی نداری توی جعبه‌ی اسباب‌بازی‌هات بذاریش.» به صندوق، که بران‌وین روی سکو گذاشته بود، با سر اشاره کرد.
بران‌وین مکث کرد: «این چیزه ـ »
اِما گفت: «باشه، خوبه، موردی نداره.» چفت‌های صندوق را با تلنگری باز کرد. «بذارش این‌جا، خواهر!»
بران‌وین با حرص و دندان‌های به‌هم‌فشرده به اِما گفت: «اما اگر اون‌جا هوا نباشه چی؟»
اِما در پاسخ با دندان‌های به‌هم‌فشرده گفت: «پس پهلوش رو چند تا سوراخ کوفتی می‌کنیم!»

بران‌وین خانم پرگرین را برداشت و باملایمت داخل صندوق گذاشت. پچ‌پچ کرد: «خیلی‌خیلی ببخشید، خانم.» پایین گذاشتش و بعد در را چفت کرد.
سرانجام کنترلچی بلیت‌هایمان را گرفت. متعجب گفت: «درجه یک! واگن شما اون پایین، جلوئه.» به انتهای سکو اشاره کرد. «بهتره عجله کنید!»
اِما گفت: «حالا داره بهمون می‌گه!» و ما قدم‌آهسته از سکو پایین دویدیم.
با صدای پف‌پف بخار و ناله‌ی فلز، قطار در کنارمان به حرکت درآمد. هنوز آرام‌آرام حرکت می‌کرد، اما با هر چرخش چرخ‌هایش کمی بیشتر سرعت می‌گرفت.
با واگن درجه یک پهلوبه‌پهلو شدیم. بران‌وین اولین نفری بود که از درِ باز پرید داخل. صندوقش را توی راهرو گذاشت و دستش را دراز کرد تا به اولیو کمک کند سوار شود.
بعد، از پشت سرمان، صدایی فریاد زد. «ایست! از اون‌جا فاصله بگیرید!»
صدای کنترلچی قطار نبود. این یکی بم‌تر و آمرانه‌تر بود.
ایناک گفت: «قسم می‌خورم اگر یک نفر دیگه سعی کنه جلومون رو بگیره نذاره سوار این قطار بشیم...»
صدای شلیکی طنین انداخت، و از شوک ناگهانی‌اش پاهایم در هم گیر کرد. به بیرونِ در سکندری خوردم و روی سکو افتادم.
صدا دوباره نعره زد: «گفتم ایست!» و از روی شانه‌ام نگاه کردم و سربازی را دیدم که لباس فرم به تن داشت و روی سکو ایستاده بود، زانوهایش را در وضعیت شلیک خم کرده، و تفنگش را به‌سمت ما نشانه رفته بود. و بنگ‌بنگ دو گلوله‌ی دیگر بالای سرمان شلیک کرد، فقط برای این‌که حرفش را حالیمان کند. گفت: «از قطار پیاده شید و زانو بزنید!» و با قدم‌های بلند به‌سمتمان آمد.
فکر کردم فرار کنم، اما بعد لحظه‌ای نگاهم به چشم‌های سرباز افتاد، و سفیدیِ وق‌زده‌ی بدون مردمکش قانعم کرد چنین کاری نکنم. چشم‌سفید بود، و می‌دانستم در مورد شلیک به یکی از ما تردید به دلش راه نخواهد داد. بهتر بود بهانه دستش ندهیم.

حتماً بران‌وین و اولیو هم همین فکر را کرده بودند، چون از قطار پیاده شدند و کنار بقیه‌مان روی زمین زانو زدند.
با خودم فکر کردم: خیلی نزدیک. خیلی نزدیک بودیم.
قطار بدون ما ایستگاه را ترک کرد، بزرگ‌ترین امیدمان برای نجات خانم پرگرین بخارکنان به‌سرعت دور شد.
با یکه‌ای توأم با دلهره متوجه شدم، و خانم پرگرین هم همراهش رفت. بران‌وین صندوقش را توی قطار جا گذاشته بود! حالتی غیرارادی بر وجودم مستولی شد و از جایم پریدم تا دنبال قطار بدوم ـ اما همان موقع لوله‌ی تفنگی درست در فاصله‌ی چند سانتیمتری صورتم نمایان شد، و احساس کردم در یک آن رمق از تمام عضلاتم رفت.
سرباز گفت: «یک قدم دیگه برنمی‌داری.»
دوباره روی زمین نشستم.
***
روی زانوهایمان بودیم، دست‌ها بالا، و قلب‌ها تندتند می‌زد. سرباز دورمان می‌چرخید، عصبی، تفنگش را نشانه رفته بود و انگشتش روی ماشه بود. بعد از دکتر گولان این نزدیک‌ترین و طولانی‌ترین نگاهی بود که به یک چشم‌سفید انداخته بودم. لباس نظامی متداول ارتش بریتانیا تنش بود ـ پیراهن خاکی‌رنگ که توی شلوار پشمی گذاشته بود، پوتین‌های سیاه، کلاهخود ـ اما آن‌ها را شلخته پوشیده بود، شلوار چروک و نامرتب و کلاهخود بیش از اندازه روی سرش عقب رفته بود، مثل لباسی که هنوز به پوشیدنش عادت نکرده بود. مضطرب به نظر می‌رسید، همان‌طور که ما را برانداز می‌کرد سرش را به این‌سو و آن‌سو خم می‌کرد. از نظر تعداد در اقلیت بود، و گرچه فقط یک مشت بچه‌ی غیرمسلح بودیم، طی سه روز گذشته مسبب مرگ یک چشم‌سفید و دو تهی‌روح شده بودیم. از ما می‌ترسید، و همین، بیش از هر چیز دیگری، سبب می‌شد تا از او بترسم. وحشتش او را غیرقابل پیش‌بینی می‌کرد.
بی‌سیمی را از کمربندش بیرون کشید و توی آن تندتند حرف زد. صدای پارازیت بلند شد، و لحظه‌ای بعد پاسخی آمد. تمامش به‌صورت رمز بود؛ یک کلمه‌اش را هم نتوانستم متوجه شوم.

به ما دستور داد سرپا شویم. ایستادیم.
اولیو با ترس‌ولرز پرسید: «کجا داریم می‌ریم؟»
سرباز گفت: «پیاده‌روی. یک پیاده‌روی خوب و منظم.» لحن قاطع و شمرده و مصوت‌های کوتاهش به من می‌گفت که اهل جای دیگری است اما ادای لهجه‌ی بریتانیایی را درمی‌آورد، گرچه استثنایی و ماهرانه نبود. از چشم‌سفیدها انتظار می‌رفت استاد تغییر چهره و صدا باشند، اما مشخص بود که این یکی شاگرد اول نیست.
گفت: «از صف خارج نمی‌شید.» به تک‌تکمان به‌نوبت خیره شد. «نمی‌دوید. پونزده تا گلوله توی خشابم دارم ـ برای این‌که دو تا گلوله حروم هرکدومتون کنم کافیه. و فکر نکن کتت رو نمی‌بینم، آقا پسرِ نامریی. اگر کاری کنی مجبور شم دنبالت بیام انگشت‌های شست نامرییت رو می‌بُرم و یادگاری نگه می‌دارم.»
میلارد گفت: «بله، قربان.»
صدای سرباز طنین انداخت: «حرف نباشه! حالا قدم رو!»
از کنار باجه‌ی بلیت‌فروشی رد شدیم، از کارمند خبری نبود، بعد از سکو پایین رفتیم، از ایستگاه خارج شدیم، و توی خیابان رفتیم. گرچه قبلاً وقتی از وسط شهر رد شدیم اهالیِ زغال به ما نیم‌نگاهی نینداخته بودند، این دفعه وقتی به زورِ اسلحه خسته و پای‌کشان به ستونِ یک داشتیم رد می‌شدیم سرشان مثل جغد می‌چرخید. سرباز ما را در صفی تنگ و فشرده نگه داشته بود، و وقتی کسی زیادی منحرف می‌شد داد و بی‌داد می‌کرد. من ته صف بودم، و او پشت سرم بود، و همان‌طور که راه می‌رفتیم صدای جلنگ‌جلنگ فانوسقه‌اش را می‌شنیدم. همان راهی را که آمده بودیم داشتیم برمی‌گشتیم، یک راست سمت خارج از شهر.
ده دوازده تا نقشه‌ی فرار به سرم زد. پخش‌وپلا می‌شدیم. نه... دستِ‌کم چند نفرمان را با تیر می‌زد. شاید می‌شد کسی توی جاده خودش را به غش بزند، بعد نفر پشت سر سکندری می‌خورد، و در هرج‌ومرجی که به دنبالش می‌آمد... نه، منظم‌تر از آن بود که گول چنین چیزی را بخورد. شاید یکی از ما می‌توانست به‌اندازه‌ای نزدیک شود که تفنگش را بگیرد.

من از همه نزدیک‌تر بودم. شاید اگر کمی آهسته‌تر راه می‌رفتم، می‌گذاشتم به من برسد، بعد هجوم می‌بردم به‌طرفش... اما داشتم سربه‌سر کی می‌گذاشتم؟ قهرمان صحنه‌های پُرزَدوخورد که نبودم. به‌قدری ترسیده بودم که به‌سختی نفس می‌کشیدم. درهرحال، ده مترِ کامل عقب‌تر از من بود، و تفنگش صاف پشتم را نشانه رفته بود. همان دم که می‌چرخیدم به من شلیک می‌کرد و وسط جاده از خونریزی می‌مردم. این برداشت من از حماقت بود نه قهرمانی.

جیپی با سرعت و سروصدا از پشت سر نمایان شد و پهلوبه‌پهلویمان آمد، از سرعتش کم کرد تا پابه‌پای ما بیاید. داخلش دو سرباز دیگر بودند، و با این‌که هر دو عینک‌های شیشه‌آینه‌ای به چشم داشتند، می‌دانستم که پشتشان چیست. چشم‌سفیدِ روی صندلیِ کنارِ راننده با سر به سربازی که ما را گرفته بود اشاره کرد و سلام نظامی کوتاهی داد ـ آفرین! ـ بعد چرخید و به ما زل زد. از همان لحظه دیگر نه چشم از ما برداشت نه دست از تفنگ.

دیگر محافظ‌های همراه داشتیم، و یک چشم‌سفیدِ تفنگ‌به‌دست شده بود سه تا. تمام امیدم به فرار ناامید شد.

راه رفتیم و راه رفتیم، سنگ‌ریزه‌های جاده زیر کفش‌هایمان قرچ‌قرچ می‌کرد، موتورِ جیپِ کنارمان مثل یک ماشین چمن‌زنی بُنجل می‌غرید. شهر عقب نشست و کشتزاری در دو سوی جاده‌ی درختی ظاهر شد، مزرعه‌هایش بایر و برهنه بود. سربازها حتی یک کلمه هم ردوبدل نکردند. حالتی بی‌روح و ماشینی داشتند، انگار مغزشان را در آورده بودند و جایش سیم‌پیچ گذاشته بودند. مثلاً قرار بود چشم‌سفیدها باهوش باشند، اما به چشم من این‌ها چند تا مزدور تن‌لش بودند. بعد توی گوشم صدای وِزوِزی شنیدم، و سرم را بلند کردم و زنبوری را دیدم که دور سرم چرخید و رفت.

با خودم فکر کردم: هیو. می‌خواهد چه‌کار کند؟ با نگاهم توی صف دنبالش گشتم، نگران بودم نقشه‌ای داشته باشد که همه‌مان را دَم گلوله بدهد ـ اما ندیدمش.

سریع سرشماری کردم. یک ـ دو ـ سه ـ چهار ـ پنج ـ شش. مقابلم اِما بود، بعد ایناک، هوراس، اولیو، میلارد، و بران‌وین.

هیو کجا بود؟

تقریباً از جا پریدم. هیو این‌جا نبود! این یعنی همراه بقیه‌ی ما بازداشت نشده بود. هنوز آزاد بود! شاید در هرج‌ومرج ایستگاه از فاصله‌ی میان قطار و سکو آرام سُر خورده بود پایین، یا بدون این‌که سرباز متوجه شود پریده بود توی قطار. نمی‌دانستم آیا داشت دنبالمان می‌آمد یا نه ـ کاش می‌توانستم بدون این‌که او را لو دهم جاده‌ی پشت سر را نگاه کنم.

امیدوار بودم نباشد، چون شاید بدین معنا بود که همراه خانم پرگرین است. وگرنه، چطور می‌توانستیم خانم پرگرین را دوباره پیدا کنیم؟ اگر در آن صندوق محبوس می‌ماند و هوایش تمام می‌شد چه؟ راستی، در سال ۱۹۴۰ با چمدان‌هایی که به‌طرز مشکوکی رها شده بودند چه می‌کردند؟

صورتم گُر گرفت و بغض گلویم را فشرد. چیزهای خیلی زیادی بود که وحشت کنم، توی سرم صد تا سناریوِ ترسناک برای جلب‌توجه رقابت می‌کردند.

سرباز پشت سرم داد زد: «برگرد توی صف!» و متوجه شدم داشت با من حرف می‌زد ـ در وضعیت ملتهبی که داشتم از وسط جاده بیش از اندازه منحرف شده بودم. با عجله برگشتم سر جایم پشتِ سر اِما، که از سر شانه نگاه ملتمسانه‌ای به من انداخت ـ عصبانی‌اش نکن! ـ و به خودم قول دادم که خودم را نبازم.

در سکوت اضطراب‌آلود به راه رفتن ادامه دادیم، نگرانی مثل جریان برق در وجودمان وِزوِز می‌کرد. در حالتی که اِما مشت‌هایش را باز و بسته می‌کرد می‌توانستم ببینم؛ در ایناک که سر تکان می‌داد و زیر لب غرغر می‌کرد؛ در قدم‌های نامتعادل اولیو. به نظر می‌رسید دیر و زود داشت اما سوخت و سوز نداشت که یکی از ما از روی درماندگی دست به کاری بزند و گلوله‌ها به پرواز درآیند.

بعد صدای نفس بلند و بریده‌بریده‌ی بران‌وین را شنیدم و سرم را بلند کردم، تا سناریوی ترسناکی که هرگز در تصورم نگنجیده بود مقابل چشم‌هایم جان بگیرد. سه تا جثه‌ی بزرگ مقابلمان قرار داشت، یکی توی جاده و دو تای دیگر توی مزرعه‌ی مجاور، درست آن طرفِ راه‌آبی کم‌عمق. اول فکر کردم کپه‌های خاک سیاه است، از نگاه امتناع کردم.

وقتی نزدیک‌تر شدیم، دیگر نتوانستم وانمود کنم چیزی غیر از آنچه بودند هستند: سه تا اسب مُرده توی جاده.

اولیو جیغ کشید. بران‌وین بی‌اختیار و غریزی رفت آرامَش کند ـ «نگاه نکن، زاغی کوچولو!» ـ و سربازِ کنارِ دستِ راننده توی هوا

شلیک کرد. روی زمین شیرجه زدیم و سرمان را با دست پوشاندیم.
سرباز داد زد: «یک بار دیگه این کار رو بکنید توی راه‌آبْ بغل اون‌ها می‌خوابید!»
وقتی سرپا شدیم، اِما به‌سمتم خم شد و کلمه‌ی کولی‌ها را زیر لب پچ‌پچ کرد، بعد با سر به نزدیک‌ترین اسب اشاره کرد. منظورش را فهمیدم: این‌ها اسب‌هایشان بودند. حتی نقش‌های روی یکی از آن‌ها را شناختم ـ لکه‌های سفید روی پاهای عقبش ـ و متوجه شدم همان اسبی است که همین یک ساعت پیش به آن چسبیده بودم.
احساس کردم الان است که حالم خراب شود.
همه‌اش با هم آمد، و مثل فیلمی توی سرم به نمایش در آمد. چشم‌سفیدها این کار را کرده بودند ـ همان‌هایی که شب قبل به اردویمان حمله کرده بودند. کولی‌ها پس از این‌که ما را کنار شهر گذاشتند توی جاده به آن‌ها برخورده بودند. درگیری پیش آمده، و بعد تعقیب و گریز. چشم‌سفیدها اسب‌های زیر پای کولی‌ها را با تیر زده بودند.
می‌دانستم که چشم‌سفیدها مردم را کشته بودند ـ بچه‌های عجیب‌وغریب را کشته بودند، خانم آووست گفته بود ـ اما قساوت شلیک به این حیوانات حتی از آن شرارت نیز قدم فراتر می‌گذاشت. یک ساعت پیش آن‌ها از سرزنده‌ترین موجوداتی بودند که به عمرم دیده بودم ـ چشم‌هایی که از ذکاوت برق می‌زد، بدن‌هایی مواج از عضلات که گرما ساطع می‌کرد ـ و حالا، به لطف مداخله‌ی چند تکه فلز، چیزی نبودند جز توده‌های گوشت سرد. این حیوانات نیرومند و مغرور با شلیکی از پا در آمده و مثل آشغال توی جاده رها شده بودند.
از وحشت لرزیدم، و از خشم به خودم پیچیدم. افسوس می‌خوردم که این‌قدر نسبت به آن‌ها قدرنشناس بودم. عجب الاغ لوس نمک‌نشناسی بودم.
به خودم گفتم: به خودت بیا. خودت را جمع‌وجور کن.
بکهیر و آدم‌هایش کجا بودند؟ پسرش کجا بود؟ فقط می‌دانستم که چشم‌سفیدها قصد داشتند به ما شلیک کنند. حالا دیگر مطمئن بودم. این شیادهای در لباسِ سرباز چیزی نبودند جز جانور؛ حتی از تهی‌روح‌هایی که در اختیار داشتند پلیدتر بودند. چشم‌سفیدها لااقل ذهنی داشتند که قدرت تفکر و استدلال داشت ـ اما از آن قوه‌ی خلاق برای از هم پاشیدن دنیا استفاده می‌کردند. تا زنده‌ها را تبدیل کنند

به مُرده‌ها. برای چی؟ تا شاید کمی بیشتر عمر کنند. تا شاید روی دنیای اطرافشان، و موجودات ساکن در آن، که برایشان اهمیت چندانی نداشتند، سلطه‌ی بیشتری داشته باشند.
چه اتلافی. چه اتلاف احمقانه‌ای.
و حالا می‌خواستند ما را تلف کنند. ما را به کشتارگاهی ببرند و بازجویی کنند و همان جا بیندازند. و اگر هیو آن‌قدر ابله بود که دنبالمان کند ـ اگر زنبوری که بالای سر صفمان پروازکنان می‌رفت و می‌آمد بدین معنا بود که هیو در همین حوالی است ـ پس او را هم می‌کشتند.
خدا خودش به ما کمک کند.
***
اسب‌های بر زمین افتاده را پشت سر گذاشته بودیم که سربازها دستور دادند از جاده‌ی اصلی بپیچیم و از باریکه‌راه مزرعه‌ای پایین برویم. به‌زحمت عریض‌تر از یک گذر بود، فقط چند پا پهنا داشت، بنابراین سربازهایی که کنارمان سوار ماشین بودند مجبور شدند جیپشان را پارک کنند و پای پیاده بیایند، یکی جلو و دو تا عقب. در دو طرفمان کشتزارها تبدیل شدند به دشت‌هایی خودرو و دست‌نخورده، مملو از گیاهان هرزِ گُل‌دار و صدای وزوزِ حشراتِ واپسین روزهای تابستان.



جایی زیبا برای مردن.
پس از مدتی، آلونکی بام‌پوشالی در انتهای کشتزارها توی دیدرس آمد. با خودم فکر کردم: آن‌جا کار را یک‌سره می‌کنند. آن‌جا ما را می‌کُشند.
وقتی نزدیک‌تر شدیم، دری باز شد و سربازی از آلونک بیرون آمد. لباس‌هایش با آن‌هایی که احاطه‌مان کرده بودند فرق داشت: به‌جای کلاهخود کلاهِ افسریِ لبه‌مشکی بر سر داشت، و به‌جای تفنگ هفت‌تیری جلدچرمی همراهش بود.
این یکی ارشد بود.
همان‌طور که نزدیک می‌شدیم توی باریکه‌راه ایستاد، روی پاشنه‌هایش تکان‌تکان می‌خورد و نیشخندی دندان‌نما زد. با صدای بلند گفت: «بالاخره با همدیگه روبه‌رو شدیم! حسابی ما رو سر چرخوندید، اما می‌دونستم درنهایت می‌گیرمتون. دیر و زود داشت سوخت و سوز نداشت!» صورت خپل و پسربچه‌مانندی داشت، و موهای کم‌پشتی چنان بور که به سفیدی می‌زد، و سرشار بود از نشاطی غیرعادی، مثل سرپیش‌آهنگی که کافئین خونش بالا رفته باشد. اما وقتی نگاهش کردم تنها فکری که توی سرم آمد این بود: جانور. هیولا. قاتل.

افسر گفت: «بیایید تو. بیایید تو.» در آلونک را کشید و باز کرد. «دوستانتون داخل منتظرند.»
وقتی سربازهایش ما را هل دادند و از کنارش رد شدیم، چشمم افتاد به اسمی که روی پیراهنش دوخته شده بود: **وایت**.[۴۲] مثل رنگش.
آقای وایت. شاید شوخی بود؟ هیچ‌چیزش واقعی به نظر نمی‌رسید؛ اسمش از همه کمتر.
هلمان دادند داخل، و با فریادی به گوشه‌ای رانده شدیم. تنها اتاق آلونک عاری از اثاثیه و مملو از آدم بود. بکهیر و افرادش پشت به دیوار کفِ زمین نشسته بودند. با آن‌ها بدرفتاری شده بود؛ کوفته و کبود، خون‌آلود، و با حالتی شکست‌خورده قوز کرده بودند. چند نفرشان کم بود، از جمله پسر بکهیر. دو سرباز دیگر نگهبانی می‌دادند ـ که به همراه آقای وایت و محافظ‌های ما سرجمع می‌شدند شش نفر.



نگاه بکهیر با نگاهم تلاقی کرد و آرام و سنگین سر تکان داد. گونه‌هایش از کبودی‌ها و کوفتگی‌ها به‌رنگ ارغوانی در آمده بود. بی‌صدا لب زد: ببخشید.

آقای وایت آنچه میانمان ردوبدل شد را دید و به‌سمت بکهیر جست زد. «آهان! پس این بچه‌ها رو می‌شناسی؟»
بکهیر گفت: «نه.» و نگاهش را پایین انداخت.
آقای وایت تظاهر به تعجب کرد. «اما تو از اون عذرخواهی کردی. حتماً می‌شناسیش، مگر این‌که عادت داشته باشی از غریبه‌ها عذرخواهی کنی؟»
بکهیر گفت: «این‌ها اون‌هایی نیستند که دنبالشون می‌گردید.»
آقای وایت گفت: «فکر می‌کنم هستند. فکر می‌کنم این‌ها همون بچه‌هایی هستند که دنبالشون می‌گشتیم. و علاوه بر این، فکر می‌کنم دیشب رو توی اردوی شما سر کردند.»
«بهت که گفتم، تا حالا ندیدمشون.»
آقای وایت مثل خانم‌معلمی ناراضی نچ‌نچ کرد. «کولی، یادته قول دادم اگر بفهمم داری بهم دروغ می‌گی چه‌کارت می‌کنم؟» از کمربندش چاقویی را از غلاف کشید و روی گونه‌ی بکهیر گذاشت. «درسته. قول دادم زبون دروغگوت رو بِبُرم و بدم سگم بخوره. من همیشه سر قولم می‌مونم.»
بکهیر مصمم و قاطع نگاه خیره‌اش را به نگاه خیره و سفید آقای وایت دوخت. ثانیه‌ها در سکوتی غیرقابل‌تحمل کش می‌آمد. چشم‌هایم به چاقو دوخته شده بود. سرانجام، آقای وایت لبخندی زورکی زد و به‌سرعت دوباره صاف ایستاد، و طلسم را شکست. با لحنی بشاش گفت: «اما اول بریم سر کارهای مهم‌تر!» چرخید و رو کرد به سربازهایی که ما را همراهی کرده بودند. «پرنده پیش کدوم یکی از شماست؟»
سربازها به یکدیگر نگاه کردند. اول یکی سرش را به‌علامت نفی تکان داد، و بعد دیگری.
همان که ما را در ایستگاه اسیر گرفته بود، گفت: «ندیدیمش.»
لبخند آقای وایت رنگ باخت. کنار بکهیر زانو زد. گفت: «تو بهم گفتی پرنده همراهشونه.»
بکهیر شانه‌هایش را بالا انداخت. «پرنده‌ها بال دارند. می‌آن و می‌رن.»
آقای وایت چاقو را توی ران بکهیر فرو کرد. به همین سادگی: سریع و بی‌احساس، تیغه فرو رفت و بیرون آمد. بکهیر از تعجب و درد نعره

کشید و به پهلو غلتید، همان‌طور که پایش را گرفته بود خون جاری شد.
هوراس غش کرد و کف زمین افتاد. اولیو نفس بلند و بریده‌بریده‌ای کشید و با دست چشم‌هایش را پوشاند.
آقای وایت گفت: «با این شد دو بار که بهم دروغ گفتی.» تیغه را روی دستمالی کشید و تمیز کرد.
بقیه‌ی ما دندان‌هایمان را به هم فشرده بودیم و جلوی زبانمان را گرفته بودیم، اما می‌توانستم ببینم که اِما داشت نقشه‌ی انتقام می‌ریخت، از پشت دست‌هایش را به هم چسبانده بود، داشت گرمشان می‌کرد.
آقای وایت دستمال خون‌آلود را روی زمین انداخت، چاقو را غلاف کرد، و ایستاد تا با ما رودررو شود. داشت لبخند می‌زد، تقریباً اما نه کاملاً، چشم‌هایش گشاده و خیره، و ابروهای پیوسته‌اش به‌شکل یک M بزرگ بالا رفته بود. با آرامش پرسید: «پرنده‌تون کجاست؟» هرچه بیشتر تظاهر به خوش‌رفتاری می‌کرد بیشتر زهره‌ترکم می‌کرد.
اِما تلخ و عنق گفت: «پر زد و رفت. درست همون‌طور که اون مَرده بهت گفت.»
آرزو کردم کاش حرفی نزده بود؛ می‌ترسیدم برای شکنجه روی اِما انگشت بگذارد.
آقای وایت به‌سمت اِما قدمی برداشت و گفت: «بالش آسیب دیده بود. همین دیروز همراهش دیده شُدید. نمی‌تونه زیاد از این‌جا دور شده باشه.» گلویش را صاف کرد. «دوباره ازتون می‌پرسم.»
گفتم: «مُرد. انداختیمش توی رودخونه.»
شاید اگر من خودم را کله‌خرتر از اِما نشان می‌دادم، یادش می‌رفت که اصلاً اِما حرف زده بود.
آقای وایت آهی کشید. دست راستش روی جلد چرمی تپانچه‌اش سُر خورد، روی دسته‌ی چاقویش مردد ماند، و بعد آمد روی سگک برنجی کمربندش نشست. صدایش را پایین آورد، انگار آنچه می‌خواست بگوید فقط باید به گوش من می‌رسید.
«می‌دونم مشکل چیه. فکر می‌کنی از صداقت با من چیزی عایدتون نمی‌شه. فکر می‌کنی به‌هرحال شما رو می‌کشیم فرقی نمی‌کنه چه‌کار بکنید یا چی بگید. می‌خوام بدونید که قضیه این نیست. درهرصورت، درنهایت صداقت این رو می‌گم: نباید کاری می‌کردید تعقیبتون

کنیم. اشتباه بود. می‌تونست خیلی راحت‌تر باشه، اما می‌دونید، حالا همه عصبانی هستند، چون خیلی وقتمون رو تلف کردید.»
انگشتش را به‌سمت سربازهایش تکانی داد. «این مردها؟ خیلی دلشون می‌خواد دخلتون رو بیارند. از طرفی، من می‌تونم مسائل رو از دید شما ببینم. ما واقعاً ترسناک به نظر می‌رسیم، درک می‌کنم. اولین ملاقاتمون، روی زیردریایی من، در کمال تأسف بد و نامتمدنانه بود. علاوه بر این، زمان‌باف‌هاتون نسل‌هاست که با اطلاعات غلط درباره‌ی ما ذهنتون رو مسموم کردند. پس طبیعیه که فرار کنید. با توجه به تمام این‌ها، مایلم به شما پیشنهادی بدم که به اعتقاد من پیشنهاد معقولیه. همین الان پرنده رو نشونمون بدید، و ما به‌جای این‌که اذیتتون کنیم، می‌فرستیمتون برید به یک ساختمون قشنگ تا ازتون خوب نگهداری بشه. هر روز بهتون غذا می‌دن، هر کدوم تخت خودتون رو دارید... جایی‌که محدودیتش کمتر از اون حلقه‌ی مسخره‌ایه که این همه سال توش قایم شده بودید.»
آقای وایت به افرادش نگاه کرد و خندید. «باورتون می‌شه که ـ چند ساله؟ هفتاد سال؟ ـ اخیر رو توی یک جزیره‌ی کوچولو گذروندند، همون روز رو دوباره و دوباره زندگی کردند؟ بدتر از هر اردوگاه اسراییه که به ذهنم می‌رسه. خیلی راحت‌تر بود که همکاری می‌کردید!» شانه‌هایش را بالا انداخت، نگاهمان کرد. «اما غرور، غرورِ رشوه‌خواه، به شما چیره شد. فکرش رو که می‌کنی، تمام این مدت می‌تونستیم برای صلاح همه، با هم کار کنیم!»
اِما گفت: «با هم کار کنیم؟ شما ما رو تعقیب می‌کردید! هیولاها رو می‌فرستادید ما رو بکشند!»
پیش خودم فکر کردم: گندت بزنند. ساکت باش.
آقای وایت قیافه‌ی توله‌سگی غمگین را به خودش گرفت. گفت: «هیولا؟ به آدم بر می‌خوره. می‌دونید که، دارید از من حرف می‌زنید! من و تمام افرادم که این‌جا هستند، قبل از این‌که تکامل پیدا کنیم. اما سعی می‌کنم توهینتون رو به خودم نگیرم. به ندرت پیش می‌آد دوره‌ی نوجوونی جذاب باشه، حالا از هر نژاد و گونه‌ای باشی.» دست‌هایش را تندتند به هم کوبید، صدایش من را از جا پراند. «خب حالا، بریم سراغ کار!»
با نگاهی کُند و سرد ما را از نظر گذراند، انگار داشت میزان ضعفمان را اجمالی و گذرا می‌سنجید. کدام یک از ما اول می‌شکست؟ کدام یک درباره‌ی محل خانم پرگرین حقیقت را می‌گفت؟

آقای وایت تمام حواسش متوجه هوراس شد. به هوش آمده بود اما هنوز کف زمین بود، کز کرده بود و می‌لرزید. آقای وایت قدم قاطعی به‌سویش برداشت. هوراس از صدای پوتین‌ها خودش را پس کشید.
«بلند شو، پسر.»
هوراس تکان نخورد.
«یکی بلندش کنه.»
سربازی هوراس را از بازویش گرفت و با خشونت بالا کشید. هوراس مقابل آقای وایت کز کرد، نگاهش به زمین بود.
«اسمت چیه، پسر؟»
«هو ـ هو ـ هوراس...»
«خب، هو ـ هوراس، به نظر می‌رسه تو عقل و شعورت زیاده. پس بهت اجازه می‌دم انتخاب کنی.»
هوراس سرش را کمی بالا آورد. «انتخاب کنم...؟»
آقای وایت چاقوی روی کمربندش را از غلاف کشید و سمت کولی‌ها نشانه رفت. «کدوم یکی از این مردها رو اول بکشم. مگر این‌که دلت بخواد بهم بگی زمان‌بافتون کجاست. اون‌وقت لازم نیست هیچ‌کس بمیره.»
هوراس چشم‌هایش را محکم به هم فشرد، انگار به‌دلخواه خودش می‌تونست از این‌جا دور باشد.
آقای وایت گفت: «یا، اگر ترجیح می‌دی یکی از اون‌ها رو انتخاب نکنی، خوشحال می‌شم یکی از شما انتخاب بشه. این رو ترجیح می‌دی؟»
«نه!»
آقای وایت با صدایی رعدآسا غرید: «پس بهم بگو!» لب‌هایش عقب رفت تا دندان‌های درخشانش نمایان شود.
بکهیر داد زد: «هیچی بهشون نگید، منزوی‌روح‌ها!» و همان موقع یکی از سربازها با لگد زد توی شکمش، بکهیر نالید و ساکت شد.
آقای وایت دست دراز کرد و چانه‌ی هوراس را گرفت، سعی داشت وادارش کند صاف توی چشم‌های سفید هولناکش نگاه کند. «بهم می‌گی، مگه

نه؟ بهم می‌گی، اون‌وقت کاری بهت ندارم.»
هوراس گفت: «بله.» هنوز چشم‌هایش را محکم به هم می‌فشرد ـ هنوز آرزو می‌کرد کاش این‌جا نبود، اما هنوز این‌جا بود.
«بله، چی؟»
هوراس نفس لرزانی کشید. «بله، بهتون می‌گم.»
اِما داد زد: «نگو!»
با خودم فکر کردم: وای خدا. می‌خواهد خانم پرگرین را لو بدهد. خیلی ضعیف است. باید او را در حیوانکده می‌گذاشتیم...
آقای وایت توی گوشش با حرص گفت: «هیسس. به حرفشون گوش نده. حالا، ادامه بده، پسرم. بهم بگو اون پرنده کجاست.»
هوراس گفت: «توی کشوئه.»
ابروهای پیوسته‌ی آقای وایت در هم گره خورد. «کشو. کدوم کشو؟»
هوراس گفت: «همون که همیشه توش بود.»
هوراس را از فکش گرفت و تکان داد و فریاد کشید: «کدوم کشو؟!»
هوراس خواست چیزی بگوید، همان موقع دهانش را بست. آب دهانش را به‌سختی قورت داد. پشتش را قرص و محکم کرد. بعد چشم‌هایش باز شد و قاطعانه توی چشم‌های آقای وایت نگاه کرد و گفت: «توی کشوی ننه‌ت.» و صاف توی صورت آقای وایت تف کرد.
آقای وایت دسته‌ی چاقویش را کوبید به شقیقه‌ی هوراس. اولیو جیغ کشید و ما همزمان با هوراس از درد یکه خوردیم و هوراس مثل گونی سیب‌زمینی به زمین افتاد، پول خردها و بلیت‌های قطار از جیب‌هایش بیرون ریخت.
آقای وایت گفت: «این دیگه چیه؟» و دولا شد تا نگاه کند.
سربازی که ما را گرفته بود، گفت: «وقتی گرفتمشون که داشتند سوار قطار می‌شدند.»
«چرا این رو الان بهم می‌گی؟»

سرباز به تته‌پته افتاد. «فکر کردم ـ »
آقای وایت گفت: «ولش کن. برید راهش رو ببندید. همین حالا.»
«قربان؟»
آقای وایت به بلیت نگاهی انداخت، و بعد به ساعتش. «قطار هشت‌وسی لندن یک توقف طولانی در پورث‌مدوگ[۴۳] داره. اگر فرز باشی، اون‌جا منتظرته. از سر تا ته قطار رو بگرد ـ از کوپه‌ی درجه یک شروع کن.»
سرباز به او سلام نظامی داد و دوید بیرون.
آقای وایت رو کرد به بقیه‌ی سربازها. گفت: «باقیشون رو بگردید. ببینیم چیز جالب‌توجه دیگه‌ای همراه دارند یا نه. اگر مقاومت کردند، بهشون شلیک کنید.»
درحالی‌که دو سربازِ تفنگ‌به‌دست ما را نشانه رفته بودند، سومی از عجیب‌وغریبی سراغ عجیب‌وغریب بعدی می‌رفت، و جیب‌هایمان را می‌گشت. توی جیب بیشترمان هیچی پیدا نمی‌شد جز خرده‌های نان و پرز، اما سرباز از بران‌وین یک شانه‌ی عاج پیدا کرد ـ بران‌وین التماس کرد: «لطفاً، مال مادرم بود!» سرباز فقط خندید و گفت: «شاید باید یادت می‌داد چطوری ازش استفاده کنی، دختر مردنما!»
ایناک همراهش کیسه‌ی کوچکی خاکِ قبرِ کِرم‌گرفته داشت، سرباز بازش کرد، بو کرد، و با چندش انداخت زمین. توی جیب من تلفن همراه خاموشم را پیدا کرد. اِما آن را دید که تَق با زمین برخورد کرد و با حالت غریبی نگاهم کرد، متعجب بود که چرا هنوز نگهش داشته بودم. هوراس بی‌حرکت کف زمین افتاده بود، یا از هوش رفته بود یا خودش را به موش‌مردگی زده بود. بعد نوبت اِما بود، ولی زیر بار نمی‌رفت. وقتی سرباز به‌سمتش رفت، اِما با خشم غرید: «دستت به من بخوره می‌سوزونم خاکسترش می‌کنم!»
سرباز گفت: «لطفاً آتیشی نشو!» و زد زیر خنده. «ببخشید، نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.»
اِما گفت: «شوخی نمی‌کنم.» و دست‌هایش را از پشتش درآورد. دست‌هایش قرمز و ملتهب بود، و حتی از یک متر آن‌طرف‌تر هم می‌توانستم حرارتی را که ساطع می‌کرد احساس کنم.

سرباز از جلوی دستش در رفت. گفت: «دست داغ و مزاجی که باهاش جور در می‌آد! خوشم می‌آد زن این‌جوری باشه. اما من رو بسوزون اون‌وقت کِلارک دیوار رو با تیکه‌های مغزت بتونه‌کاری می‌کنه.»
سربازی که نشان داد لوله‌ی تفنگش را به سر اِما فشرد. اِما چشم‌هایش را محکم بست، سینه‌اش تندتند بالاوپایین می‌رفت. بعد دست‌هایش را پایین آورد و پشتش در هم قلاب کرد. آشکارا از خشم می‌لرزید.
من هم همین‌طور.
سرباز به او هشدار داد. «حالا، حواست باشه. حرکت بی‌اجازه و ناگهانی موقوف.»
با دست‌های مشت‌کرده تماشا کردم که دست‌هایش روی پاهای اِما بالاوپایین رفت، و بعد انگشت‌هایش را زیر یقه‌ی پیراهن اِما کشید، تمامش با آهستگی غیرضروری و نیشخندی هیز همراه بود. هرگز در تمام عمرم این‌قدر احساس عجز نکرده بودم، حتی وقتی توی آن قفس گیر افتاده بودیم.
داد زدم: «هیچی نداره! راحتش بذارید!»
به من اعتنایی نکردند.
سرباز به آقای وایت گفت: «من از این خوشم می‌آد. فکر می‌کنم بهتره یک مدتی نگهش داریم. محض خاطر... علم.»
آقای وایت قیافه‌اش را کج‌ومعوج کرد. «عجب آدم چندشی هستی، سرجوخه. اما باهات موافقم ـ جذابه.» به اِما گفت: «می‌دونی، درباره‌ات شنیده بودم. حاضر بودم هرچی دارم بدم تا کاری رو بکنم که تو می‌تونی بکنی. اگر فقط می‌تونستیم اون دست‌هات رو توی بطری بکنیم...»
آقای وایت لبخند مرموزی زد و بعد دوباره رو کرد به سرباز. تشر زد: «تمومش کن. کل روز رو وقت نداریم.»
سرباز پاسخ داد: «با کمال میل.» و بعد ایستاد، همان‌طوری که داشت بلند می‌شد دست‌هایش را روی تن اِما کشید.
آنچه بعد اتفاق افتاد انگار به‌صورت حرکت‌آهسته رخ داد. دیدم که این هیز چندش‌آور کم مانده خم شود و اِما را ببوسد. در همان حال دیدم که دست‌های اِما پشت سرش پوشیده از شعله است. می‌دانستم که به کجا می‌انجامد: همان دم که لب‌هایش نزدیک می‌شد، اِما

دست‌هایش را از دو سو می‌آورد و صورتش را ذوب می‌کرد ـ حتی اگر به معنای گلوله خوردن بود. دیگر کارد به استخوانش رسیده بود.
من هم همین‌طور.
خودم را منقبض کردم، آماده‌ی زدوخورد شدم. اطمینان داشتم که آخرین لحظاتمان است. اما همان را هم با شرایط و شیوه‌ی خودمان زندگی می‌کردیم ـ و اگر قرار بود بمیریم، به خداوندیِ خدا، چند تا از چشم‌سفیدها را هم با خودمان می‌بردیم.
سرباز دستش را دور کمر اِما لغزاند. لوله‌ی تفنگ آن یکی روی پیشانی اِما فشرده شد. انگار اِما هم داشت به آن فشار می‌آورد، به مبارزه می‌طلبیدش شلیک کند. پشت سرش دست‌هایش را می‌دیدم که داشت از هم باز می‌شد، شعله‌ی داغی که به سفیدی می‌زد در امتداد تک‌تک انگشت‌هایش کشیده شده بود.
بفرما
و همان موقع **تق!** ـ صدای شلیک تفنگ، گوشخراش و میخکوب‌کننده.
منگ شدم، لحظه‌ای چشمم سیاهی رفت.
وقتی دیدِ چشم‌هایم برگشت، اِما هنوز ایستاده بود. سرش هنوز صحیح و سالم بود. لوله‌ی تفنگی که به سرش فشرده شده بود حالا رو به زمین بود، و سربازی که کم مانده بود ببوسدش عقب کشیده و سمت پنجره چرخیده بود.
صدای تیراندازی از بیرون بود.
تک‌تک اعصاب بدنم بی‌حس شده بود، و از هجوم آدرنالین گِزگِز می‌کرد.
آقای وایت شتابان سمت پنجره پرید و گفت: «اون چی بود؟»
از روی شانه‌اش می‌توانستم آن‌سوی شیشه را ببینم. سربازی که رفته بود تا جلوی قطار را بگیرد بیرون ایستاده بود، تا کمر توی گل‌های وحشی بود. پشتش به ما بود، و تفنگش دشت را نشانه رفته بود.
آقای وایت دستش را از لای میله‌هایی که پنجره را پوشانده بود رد کرد و با یک هُل بازش کرد. داد زد: «داری چه غلطی می‌کنی؟ به چی

شلیک می‌کنی؟ چرا هنوز این‌جایی؟»
سرباز از جایش جم نخورد، حرفی نزد. دشت پر بود از سروصدای حشرات، در یک کلام، تنها صدایی بود که می‌شنیدیم.
آقای وایت نعره کشید: «سرجوخه براون![۴۴]»
مرد آرام چرخید، روی پاهایش تعادل نداشت. تفنگ از دستش لغزید و توی علف‌های بلند افتاد. تلوتلوخوران چند قدم برداشت.
آقای وایت هفت‌تیر را از جلدش درآورد و بیرون از پنجره سمت براون نشانه رفت. «چیزی بگو، لعنتی!»
براون دهانش را باز و سعی کرد حرف بزند ـ اما به‌جای صدایش، صدای وِزوِز ترسناکی از درونش طنین انداخت، شبیه همان صدایی که از سراسرِ دشتِ اطرافش بلند بود.
صدای زنبورها بود. صدها، و هزاران. بعد خود زنبورها از راه رسیدند: اول چند تا، از میان لب‌های ازهم‌گشوده‌اش سرگردان و بی‌هدف بیرون آمدند. بعد انگار نیرویی ماورایِ نیروی خودش بر وجودش مسلط شد: شانه‌هایش عقب رفت و سینه‌اش به جلو کشیده شد و فک‌هایش کم‌کم از هم گشوده شد، و از دهان بازش چنان موج فشرده‌ای از زنبورها بیرون ریخت که انگار شیئی یک‌پارچه بود؛ از گلویش حلقه‌ی بی‌انتهای شیلنگی بلند و قطور از حشرات باز می‌شد.
آقای وایت گیج و وحشت‌زده سکندری خورد و از پنجره فاصله گرفت.
آن بیرون توی دشت، براون میان انبوهی از حشرات نیش‌دار نقش زمین شد. وقتی افتاد، یک نفر دیگر پشت سرش نمایان شد.
یک پسر بود.
هیو.
جسورانه ایستاد، و از آن‌سوی پنجره زل زد. حشره‌ها به‌شکل کره‌ای بزرگ و چرخان گرداگردش در حرکت بودند. دشت مملو از آن‌ها بود ـ زنبور عسل و زنبور سرخ، زنبور زهری و زنبور زرد، و حشره‌های نیش‌داری که نمی‌شناختم یا اسمشان را نمی‌دانستم ـ و به نظر می‌رسید تا آخرین دانه‌شان تحت فرمان هیو هستند.

آقای وایت تپانچه‌اش را بالا آورد و شلیک کرد. خشابش را خالی کرد.
هیو پایین رفت، توی علف‌ها ناپدید شد. نمی‌دانستم آیا افتاده بود زمین یا خودش شیرجه زده بود. بعد سه سرباز دیگر به‌سمت پنجره دویدند، و درحالی‌که بران‌وین فریاد می‌زد: «لطفاً نکُشیدش!» دشت را به گلوله بستند، و گوشمان را با غرش رعدآسای تفنگ‌هایشان پر کردند.
بعد زنبورها توی اتاق آمدند. شاید ده دوازده تا، خشمگین سمت سربازها هجوم آوردند.
آقای وایت فریاد کشید: «پنجره رو ببندید!» و با حرکات مگس‌کشی به هوای اطرافش ضربه می‌زد.سربازی پنجره را به هم کوبید و بست. همه‌شان رفتند زنبورهایی را که داخل آمده بودند با کف دست بزنند. همان‌طور که آن‌ها سرشان گرم بود، زنبورهای بیشتر و بیشتری بیرون جمع شدند ـ پتوی عظیم و متلاطمی از زنبورها در سوی دیگر شیشه موج می‌زد ـ آن‌قدر زیاد بودند که تا وقتی آقای وایت و افرادش از کشتن زنبورهای داخل اتاق فارغ شوند، زنبورهای بیرون تقریباً جلوی خورشید را گرفته بودند.
سربازها وسط اتاق جمع شده بودند، پشت‌به‌پشت، لوله‌های تفنگ مثل تیغ‌های جوجه‌تیغی سیخ‌سیخ بیرون زده بود. اتاق تاریک و گرم بود، و وِزوِز غریب یک میلیون زنبور عصبانی و دیوانه کابوس‌وار در اتاق طنین انداخته بود.
آقای وایت داد زد: «کاری کنید دست از سرمون بردارند!» صدایش لرزان و درمانده بود.
انگار از دست کسی غیر از هیو کاری ساخته بود ـ البته اگر هیو هنوز زنده بود.
بکهیر گفت: «من پیشنهاد دیگه‌ای براتون دارم.» نرده‌های پنجره را گرفت و خودش را بالا کشید و سرپا شد، سایه‌ی لنگانش روی شیشه‌ی تیره افتاد. «یا تفنگ‌هاتون رو بذارید زمین یا این پنجره رو باز می‌کنم.»
آقای وایت رو به او چرخید. «حتی یک کولی هم اون‌قدر احمق نیست چنین کاری بکنه.»
بکهیر گفت: «ما رو خیلی دستِ بالا گرفتی.» و انگشت‌هایش سمت دستگیره لغزید.
سربازها تفنگ‌هایشان را بلند کردند.

بکهیر گفت: «بفرمایید. شلیک کنید.»
آقای وایت داد زد: «نکنید، می‌زنید شیشه رو می‌شکنید! بگیریدش!»
دو تا از سربازها تفنگ‌هایشان را انداختند زمین و سمت بکهیر هجوم بردند، اما قبل از آن بکهیر با مشت به شیشه کوبیده بود.
کل پنجره خرد شد. زنبورها ریختند توی اتاق. هرج‌ومرج به پا شد ـ صدای جیغ، تیراندازی، هُل دادن ـ گرچه میان همهمه‌ی حشرات، که به‌نظر نه فقط گوش‌هایم بلکه تمام منافذ تنم را پر کرده بود، به‌زحمت شنیده می‌شد. همه از سروکول همدیگر بالا می‌رفتند تا بروند بیرون. سمت راستم بران‌وین را دیدم که اولیو را هل داد کف زمین و تن خودش را سپر اولیو کرد. اِما داد زد: «بخوابید!» و ما به دنبال جان‌پناه جاخالی دادیم و در همان حال زنبورها روی پوست و موهایمان وول می‌زدند. منتظر مرگ بودم، منتظر بودم تا زنبورها سانتیمتر به سانتیمتر پوستِ در معرضِ دیدم را چنان نیش‌باران کنند که سیستم عصبی‌ام از کار بیفتد.
کسی با لگد در را باز کرد. روشنایی هجوم آورد داخل. ده دوازده پوتین روی تخته‌های کف اتاق گرومب‌گرومب کردند.
سکوت برقرار شد. آرام دست‌هایم را از روی سرم برداشتم.
خبری از زنبورها نبود. همین‌طور از سربازها.
بعد، از بیرون صدای هم‌نوایی فریادهای وحشت‌زده بلند شد. از جا پریدم و سمت پنجره‌ی خردشده هجوم بردم، گروهی از کولی‌ها و عجیب‌وغریب‌ها قبل از من آن‌جا جمع شده بودند، و به بیرون زل زده بودند.
اولش سربازها را ندیدم ـ فقط توده‌ی عظیم و چرخانی از حشرات را دیدم، چنان انبوه بود که به تیرگی می‌زد، حدود پانزده متر پایین‌تر توی باریکه‌راه بود. صدای فریادها از داخلش می‌آمد.
بعد، صدای فریادها یکی‌یکی خاموش شد. وقتی غائله خوابید، ابر زنبورها شروع کرد به پخش شدن و پراکنده شدن، و جسد آقای وایت و افرادش نمایان شد. همه یک‌جا توی علف‌های کوتاه افتاده بودند، مُرده یا در شرف مرگ بودند.

بیست ثانیه بعد، قاتل‌هایشان رفتند، و همان‌طور که به دشت بازمی‌گشتند صدای وزوز مهیبشان کم‌کم محو شد. به دنبال آن‌ها آرامشی عجیب و روستایی برقرار شد، گویی یک روز تابستانی دیگر مثل بقیه‌ی روزها بود، و هیچ اتفاق غیرعادی‌ای رخ نداده بود.
اِما جسد سربازها را با انگشت‌هایش شمرد. گفت: «شیش. همه‌شونه. تموم شد رفت.»
بازوهایم را دورش حلقه کردم، از خوشحالی و ناباوری می‌لرزیدم.
براون‌وین گفت: «کدومتون صدمه دیدید؟» سراسیمه دوروبَر را نگاه می‌کرد. آن لحظات آخر جنون‌آسا بود ـ زنبورهای بیشمار، تیراندازی در تاریکی. در جست‌وجوی جای گلوله خودمان را وارسی کردیم. هوراس گیج ولی بهوش بود، قطره‌ای خون از شقیقه‌اش چکیده بود. زخم چاقوی بکهیر عمیق بود اما بهبود می‌یافت. بقیه‌مان آشفته و لرزان اما صحیح‌وسالم بودیم ـ و به‌شکلی معجزه‌آسا، حتی یک نفر از ما را زنبورها نیش نزده بودند.
به بکهیر گفتم: «وقتی پنجره رو شکستی، از کجا می‌دونستی زنبورها بهمون حمله نمی‌کنند؟»
گفت: «نمی‌دونستم. خوشبختانه، قدرت دوستتون زیاده.»
دوستمان...
اِما ناگهان از من فاصله گرفت. با نفسی بلند و بریده‌بریده گفت: «وای خدا! هیو!»
توی آن آشوب و شلوغی، او را پاک فراموش کرده بودیم. احتمالاً از شدت خونریزی رو به مرگ بود، جایی توی علف‌های بلند افتاده بود. اما همین که می‌خواستیم شتابان بزنیم بیرون و دنبالش بگردیم، در آستانه‌ی در ظاهر شد ـ گِل‌آلود و پوشیده از لکه‌های علف، اما لبخند بر لب.
اولیو فریاد زد: «هیو!» و به‌طرفش خیز برداشت. «تو زنده‌ای!»
هیو گرم و صمیمی گفت: «زنده‌ام! شماها همه‌تون زنده‌اید؟»



بران‌وین گفت: «به لطف تو هستیم! سه تا هورا برای هیو!»
هوراس فریاد زد: «توی بدترین مخمصه به دادمون رسیدی، هیو!»
هیو گفت: «هیچ‌جا به‌اندازه‌ی وقتی توی دشت گل‌های وحشی‌ام مرگبار و خطرناک نیستم.» از توجهی که به او می‌شد لذت می‌برد.
ایناک گفت: «ببخشید بابت تمام اون دفعه‌هایی که ویژگی عجیب‌وغریبت رو مسخره کردم. به‌گمونم اون‌قدرها هم بی‌فایده نیست.»
میلارد گفت: «به‌علاوه، می‌خوام از زمان‌بندی بی‌نقص هیو تمجید کنم. واقعاً، اگر فقط چند ثانیه دیرتر رسیده بودی...»
هیو توضیح داد که چطور از فاصله‌ی میان قطار و سکو سُر خورده پایین و فرار کرده تا دستگیر نشود ـ درست همان‌طور که فکر می‌کردم. یکی از زنبورهایش را فرستاده بود تا رد ما را بگیرد، و این‌طوری توانسته بود از فاصله‌ای مطمئن محتاطانه تعقیبمان کند. با غرور گفت: «بعد، مسأله فقط پیدا کردن زمان مناسب برای حمله بود.» انگار پیروزی از همان لحظه‌ای که تصمیم گرفت نجاتمان بدهد تضمین‌شده بود.
ایناک گفت: «و اگر اتفاقی به دشتی پر از زنبور برنخورده بودی؟»

هیو چیزی را از توی جیبش درآورد و بالا گرفت: یک تخم‌مرغ عجیب‌وغریب. گفت: «نقشه ب.»
بکهیر لنگ‌لنگان به‌سمت هیو رفت و با او دست داد. گفت: «مرد جوون، ما جونمون رو مدیون تو هستیم.»
میلارد از بکهیر پرسید: «پسر عجیب‌وغریبت چی شد؟»
«خدا رو شکر تونست با دو نفر از آدم‌هام فرار کنه. امروز سه تا حیوون خوب رو از دست دادیم، اما از آدم‌ها هیچ‌کس.»
بکهیر به هیو تعظیم کرد، و لحظه‌ای فکر کردم شاید حتی دست هیو را بگیرد و ببوسد. «باید بذاری تلافی کنیم!»
صورت هیو گل انداخت. « لازم نیست، بهتون اطمینان می‌دم ـ »
اِما گفت: «وقت نداریم.» و هیو را هُل داد و از در بیرون کرد. «باید خودمون رو به قطار برسونیم!»
آن‌هایی که هنوز درست متوجه نشده بودند که خانم پرگرین از دست رفته رنگشان پرید.
میلارد گفت: «ماشین جیپشون رو برمی‌داریم. اگر شانس بیاریم ـ و اگر حرف اون چشم‌سفید درست باشه ـ شاید بتونیم موقع توقف قطار در پورت‌مدوگ خودمون رو بهش برسونیم.»
بکهیر گفت: «من یک راه میون‌بر بلدم.» و با نوک کفشش توی خاک نقشه‌ی ساده‌ای کشید.
از کولی‌ها تشکر کردیم. به بکهیر گفتم بابت این همه دردسری که برایشان درست کردیم متأسفیم، و او خنده‌ای بلند و رعدآسا را رها کرد توی هوا و با حرکت دست راهی‌مان کرد تا از کوره‌راه پایین برویم. گفت: «دوباره همدیگه رو می‌بینیم، منزوی‌روح‌ها. مطمئنم!»
***
توی جیپ چشم‌سفیدها چپیدیم، هشت تا بچه مثل کنسرو ساردین توی خودرویی که ظرفیت سه نفر را داشت تنگ هم چسبیده بودیم. چون من تنها کسی بودم که قبلاً رانندگی کرده، پشت فرمان نشستم. کلی طول کشید تا سر در بیاورم چطوری وسیله‌ی لعنتی را روشن کنم ـ مشخص شد که نه با سوییچ، بلکه با فشردن دکمه‌ای در کفِ ماشینْ روشن می‌شد ـ و بعد مسأله‌ی عوض کردن دنده بود؛ چند دفعه بیشتر ماشین دنده‌دستی نرانده بودم، و همیشه هم پدرم روی صندلی کناری نشسته بود و تعلیمم می‌داد. با وجود تمام این‌ها، پس از یکی دو دقیقه ـ

پُر دست‌انداز، پُر تکان، و تاحدودی مردد ـ راه افتادیم. پایم را گذاشتم روی گاز و تا جایی‌که جیپِ تا خرخره پُر می‌توانست سریع راندم، و در همان حال میلارد مسیرها را با صدای بلند می‌گفت و بقیه هر دستاویزی را چون جان شیرین چسبیده بودند. بیست دقیقه‌ی بعد به شهر پورت‌مدوگ رسیدیم، صدای سوت قطار بلند شده بود که ما به‌سرعت از خیابان اصلی به‌سمت ایستگاه رفتیم. دم ایستگاه با خط ترمزی که روی زمین کشیده شد توقف کردیم و از ماشین ریختیم بیرون. حتی به خودم زحمت ندادم ماشین را خاموش کنم. مثل یوزپلنگ‌هایی که دنبال غزال گذاشته‌اند توی ایستگاه می‌دویدیم، درست همان موقع که قطار داشت از ایستگاه خارج می‌شد جستی زدیم و سوار آخرین واگن شدیم.

توی راهروی قطار دولا شده بودیم و نفس‌نفس می‌زدیم و مسافرهای بهت‌زده وانمود می‌کردند نگاه نمی‌کنند. عرق‌ریز، کثیف، ژولیده ـ حتماً دیدنی بودیم.

اِما با نفس بریده‌بریده گفت: «رسیدیم. باورم نمی‌شه رسیدیم.»

گفتم: «باورم نمی‌شه با دنده‌دستی رانندگی کردم.»

سروکله‌ی کنترلچی قطار پیدا شد. با آهی از سر استیصال گفت: «برگشتید. امیدوارم هنوز بلیت‌هاتون رو داشته باشید.»

هوراس دسته‌ی بلیت‌ها را از توی جیبش درآورد.

کنترلچی گفت: «از این طرف بفرمایید بریم کوپه‌تون.»

بران‌وین گفت: «صندوقمون!» و آرنج کنترلچی را چسبید. «هنوز اون‌جاست؟»

کنترلچی بازویش را از دست بران‌وین خلاص کرد. «خواستم ببرمش قسمت گمشده‌ها. نتونستم لامصب رو یک سانت تکون بدم.»

دوان‌دوان از این واگن به آن واگن رفتیم تا این‌که به کوپه‌ی درجه یک رسیدیم، آن‌جا صندوق بران‌وین را دیدیم که درست همان جایی بود که خودش گذاشته بود. بران‌وین شتابان به‌سمتش رفت و چفت‌ها را سریع باز کرد، و بعد درش را.

خانم پرگرین داخلش نبود.

یک سکته‌ی قلبی خفیف کردم.

بران‌وین فریاد زد: «پرنده‌ام! پرنده‌ام کجاست؟»
کنترلچی گفت: «آروم باش، همین‌جاست.» و به بالای سرمان اشاره کرد. خانم پرگرین روی رَفِ بار نشسته بود، در خواب عمیق بود.
بران‌وین با یک سکندری عقب رفت و به دیوار خورد، چنان خیالش راحت شد که کم مانده بود از هوش برود. «چطوری رفته اون بالا؟»
کنترلچی یک ابرویش را بالا انداخت. «این اسباب‌بازی خیلی شبیه واقعیه.» چرخید و به‌سمت در رفت، بعد مکث کرد و گفت: «راستی، از کجا می‌تونم یکی از این‌ها بگیرم؟ دخترم احتمالاً خوشش می‌آد.»
بران‌وین گفت: «متأسفانه فقط همین یکیه.» و خانم پرگرین را پایین آورد و به سینه‌اش چسباند.
پس از تمام آنچه طی چند روز گذشته بر سرمان آمده بود ـ صرف‌نظر از چند ساعت گذشته ـ تجمل کوپه‌ی درجه یک برایمان مثل شوک بود. واگن ما صندلی‌های چرمی نرم مجلل، میز غذاخوری، و پنجره‌های بزرگ دل‌باز داشت. شبیه اتاق نشیمن مردی ثروتمند بود، و تمام واگن را در اختیار داشتیم.
به‌نوبت رفتیم توی حمامِ دیوارچوبی خودمان را شستیم، بعد رفتیم سراغ صورت غذا. ایناک گفت: «هرچی دوست دارید سفارش بدید.» و گوشی تلفنی را که به دسته‌ی یک صندلیِ پشتی‌متحرک وصل بود، برداشت. «سلام، شما پَته‌ی جگر غاز دارید؟ همه‌اش رو می‌خوام. بله، هرچی دارید. و نون‌های برشته‌ی سه‌گوش.»
هیچ‌کس درباره‌ی آنچه اتفاق افتاده بود حرفی نزد. بیش‌ازاندازه سنگین و وحشتناک بود، و در آن لحظه فقط دلمان می‌خواست حالمان جا بیاید و فراموش کنیم. خیلی کار مانده بود تا انجام دهیم، و با خطرهای بیشتری باید دست‌وپنجه نرم می‌کردیم.
جاگیر و مهیای سفر شدیم. بیرون، خانه‌های کوتاه و چمباتمه‌زده‌ی پورث‌مدوگ کوچک‌تر و دورتر می‌شدند و کوه خانم رِن نمایان شد، خاکستری و عبوس بر فراز تپه‌ها سر برافراشته بود. درحالی‌که بقیه گرم صحبت شده بودند، بینی من همچنان به پنجره چسبیده بود، و موجودیت بی‌پایان سال ۱۹۴۰ آن‌سوی پنجره گسترده بود ـ تا همین چند وقت اخیر سال ۱۹۴۰ در جیب تجربه‌ام جا می‌شد، پهناورتر از جزیره‌ای کوچک نبود، جایی بود که هروقت دلم می‌خواست با عبور از شکم تاریک تلِ سنگ‌چین کرن‌هولم می‌توانستم ترک کنم. اما از زمان

ترک جزیره، خودش یک دنیا شده بود، دنیایی از جنگل‌های باتلاقی و شهرهای دودگرفته و دره‌هایی که با رودخانه‌های درخشان به‌صورت ضربدری قطع شده بودند؛ و آدم‌ها و چیزهای که قدیمی به نظر می‌رسیدند اما هنوز قدیمی نبودند، مثل وسایل صحنه و سیاهی‌لشگرهای فیلمی تاریخی که با جزییات صحنه‌آرایی شده اما طرح داستان ندارد ـ تمامش مثل رویایی بی‌پایان بیرون پنجره‌ام به‌سرعت رد می‌شد و رد می‌شد و رد می‌شد.

خوابم برد و بیدار شدم، خوابم برد و بیدار شدم، ضرب‌آهنگ قطار من را به هپروتی برده بود که در آن به‌راحتی می‌شد فراموش کرد که تماشاچی‌ای نیستم که بیرون گود نشسته، و پنجره‌ام پرده‌ی سینما نیست؛ می‌شد فراموش کرد که آن بیرون از هر لحاظ به‌اندازه‌ی این داخل واقعی است. بعد آرام‌آرام به خاطر آوردم که چطور آمدم و بخشی از این دنیا شدم: پدربزرگم؛ جزیره؛ بچه‌ها. دختر زیبای کنارم با نگاهی نافذ و سرسخت، دستش روی دستم بود.

از او پرسیدم: «یعنی واقعاً این‌جام؟»

گفت: «بگیر بخواب.»

«فکر می‌کنی همه‌چیز برامون خوب پیش می‌ره؟»

نوک بینی‌ام را بوسید.

«بگیر بخواب.»

هفت

باز هم خواب‌های وحشتناک، همه درهم‌وبرهم، توی هم محو و از دل هم ظاهر می‌شدند. برش‌هایی از هراس‌های روزهای اخیر: چشمیِ فولادی لوله‌ی تفنگی که از فاصله‌ای نزدیک به من زل زده بود؛ جاده‌ای پوشیده از اسب‌های کشته‌شده؛ تهی‌روحی که زبان‌هایش از آن‌سوی دره‌ای تنگ به‌سویم دراز شده؛ نیشخند آن چشم‌سفید ترسناک و چشم‌های خالی‌اش.

بعد این یکی: دوباره برگشته بودم خانه، اما روح بودم. بی‌اراده از خیابانمان پایین رفتم، از در ورودی رد شدم، و توی خانه رفتم. پدرم را دیدم که سر میز آشپزخانه خوابش برده، گوشی تلفن بی‌سیمی را به سینه‌اش چسبانده بود.

گفتم: من نمرده‌ام، اما کلماتم بی‌صدا بود.

مادرم را دیدم که لبه‌ی تختش نشسته، هنوز لباس‌خواب تنش بود، از پنجره به بعدازظهر رنگ‌پریده زل زده بود. تکیده بود، و اشکش خشک شده بود. دستم را دراز کردم تا روی شانه‌اش بگذارم، اما دستم از او رد شد.

بعد در مراسم تدفین خودم بودم، از گورم به مستطیل خاکستری‌رنگی از آسمان نگاه کردم.

هر سه دایی‌ام به پایین زل زده بودند، گردن‌های ستبرشان از یقه‌های سفید آهارزده بیرون زده بود.

دایی لِس: چه حیف. مگه نه؟

دایی جک: حتماً الان دلت برای فرانک و مری‌آن می‌سوزه.

دایی لس: آره. حالا مردم پیش خودشون چه فکری می‌کنند؟

دایی بابی: لابد فکر می‌کنند بچه یک تخته‌اش کم بوده. که واقعاً بوده.

دایی جک: اما من می‌دونستم. که یک روزی چنین کاری می‌کنه. می‌دونید، از قیافه‌اش معلوم بود. یک ذره...

دایی بابی: خل‌وچل بود.

دایی لس: از خانواده‌ی پدریش به ارث برده، نه مال ما.

دایی جک: حالا هرچی. باز هم وحشتناکه.
دایی بابی: آره.
دایی جک: ...
دایی لس: ...
دایی بابی: بریم بوفه‌ی غذا؟
دایی‌هایم لِک‌لِک‌کنان رفتند. ریکی آمد، موهای سبزش را به این مناسبت بیشتر سیخ‌سیخ کرده بود.
داداش. حالا که مُردی، می‌شه دوچرخه‌ات رو بردارم؟
سعی کردم داد بزنم: من نمرده‌ام!
فقط از این‌جا دورم.
ببخشید.
اما پژواک کلمات برگشت به خودم، توی سرم گیر افتاده بود و چرخ می‌خورد.
کشیش به پایین زل زد. گولان بود، ردا به‌تن و انجیل‌به‌دست. نیشخند زد.
ما منتظرتیم، جیکوب.
بیلی پر از خاک بر سرم بارید.
ما منتظریم.
ناگهان از خواب پریدم و صاف نشستم، دهانم مثل کاغذ سنباده خشک بود. اِما کنارم بود، دست‌هایش روی شانه‌ام بود. «جیکوب! خدا رو شکر ـ زهره‌ترکمون کردی!»
«واقعاً؟»

میلارد گفت: «کابوس می‌دیدی.» روبه‌رویمان نشسته بود، شبیه یک دست لباسِ خالی بود که در همان حالت آهار زده شده بود. «توی خواب حرف هم می‌زدی.»

«حرف می‌زدم؟»

اِما با یکی از دستمال‌های کوپه‌ی درجه یک عرق پیشانی‌ام را پاک کرد. (پارچه‌ی واقعی بود!) گفت: «حرف می‌زدی. اما بیشتر شبیه شِر و وِر بود. یک کلمه هم نفهمیدم.»

دستپاچه و خجالت‌زده دوروبَرم را نگاه کردم، اما به نظر می‌رسید هیچ‌کس دیگر متوجه نشده باشد. بقیه‌ی بچه‌ها توی کوپه پخش شده بودند، چرت می‌زدند، در عالم خیال و هپروت از پشت پنجره به بیرون زل زده بودند، یا ورق بازی می‌کردند.

با تمام وجود امیدوار بودم شیرازه‌ی عقل و حواسم از دستم در نرود.

میلارد پرسید: «اغلب کابوس می‌بینی؟ بهتره برای هوراس تعریفشون کنی. توی درآوردن معنی مخفی خواب‌ها وارده.»

اِما بازویم را مالید. «مطمئنی حالت خوبه؟»

گفتم: «خوبم.» و چون خوشم نمی‌آید سر من جار و جنجال به پا شود، موضوع را عوض کردم. با دیدن قصه‌های عجیب‌وغریب‌ها روی پای میلارد، گفتم: «داری کتاب می‌خونی؟»

پاسخ داد: «دارم مطالعه می‌کنم. و به این فکر می‌کنم که یک زمانی این‌ها رو فقط قصه‌های بچه‌گونه می‌دونستم و از کنارشون می‌گذشتم. درواقع، شیوه‌ای که اطلاعات محرمانه‌ی عجیب‌وغریبستان رو پنهان می‌کنه فوق‌العاده پیچیده ـ حتی زیرکانه ـ ست. احتمالاً رمزگشاییِ همه‌شون سال‌ها وقت می‌بره.»

اِما گفت: «اما الان به چه دردمون می‌خوره؟ حلقه‌ها به چه دردی می‌خورند وقتی تهی‌روح‌ها می‌تونند داخلشون رخنه کنند؟ حتی حلقه‌های مخفیانه‌ی توی اون کتاب هم بالاخره پیدا می‌شن.»

امیدوارانه گفتم: «شاید فقط همون یک حلقه بود که داخلش رخنه کردند. شاید تهیِ توی حلقه‌ی خانم رِن یک جورهایی عجیب و غیرعادی

بود.»
میلارد گفت: «تهیِ عجیب‌وغریب! جالبه ـ اما نه. اتفاقی نبود. مطمئنم این تهی‌های تکامل‌یافته در حمله به حلقه‌های ما نقش کلیدی داشتند.»
اِما گفت: «ولی چطوری؟ تهی‌ها چه تغییری کردند که حالا می‌تونند داخل حلقه‌های ما بیان؟»
میلارد گفت: «این موضوعیه که من درباره‌اش خیلی فکر کرده‌ام. از تهی‌ها چیز زیادی نمی‌دونیم، هیچ‌وقت فرصتی پیش نیومده یکی‌شون رو در شرایط کنترل‌شده بررسی کنیم. اما تصور بر اینه که، مثل عادی‌ها، فاقد چیزی باشند که من و تو و تمام افراد حاضر در این کوپه ازش برخورداریم ـ غرابتی اساسی و ذاتی ـ که به ما اجازه می‌ده با حلقه‌ها کنش و واکنش داشته باشیم؛ به حلقه‌ها متصل بشیم و داخلشون کشیده بشیم.»
گفتم: «مثل کلید.»
میلارد گفت: «چیزی شبیه این. بعضی‌ها معتقدند که غرابت ما، مثل خون یا مایع نخاعی، ماهیت مادی داره. بعضی‌ها فکر می‌کنند در درون ماست اما غیرمادی. روحی ثانوی.»
گفتم: «آهان.» از این عقیده خوشم آمد: اعتقاد به این‌که غرابت نقص نبود، بلکه عینِ بهره‌مندی بود؛ ما از آدم‌های معمولی چیزی کمتر نداشتیم، آن‌ها بودند که فاقد ویژگی غرابت بودند. ما بیشتر داشتیم، کمتر نداشتیم.
اِما گفت: «از این جفنگیات بدم می‌آد. این‌که می‌شه روح ثانوی رو بگیری توی شیشه بکنی. از فکرش هم مورمورم می‌شه.»
میلارد گفت: «بااین‌حال، توی این سال‌ها تلاش‌هایی صورت گرفته تا دقیقاً همین کار رو بکنند. اون سرباز چشم‌سفید بهت چی گفت، اِما؟ کاش می‌تونستم یک بطری از چیزی که تو داری داشته باشم. یا همچین چیزی.»
اِما به خودش لرزید. «یادم نداز.»
«فرضیه می‌گه اگر یک جوری بشه که جوهره‌ی عجیب‌وغریبمون رو تقطیر کنند و بگیرند ـ توی بطری، همون‌طور که اون گفت، یا به احتمال

زیاد توی ظرف کِشت آزمایشگاهی ـ اون‌وقت شاید بشه جوهره رو از یک نفر به نفر دیگه منتقل کرد. اگر این شدنی بود، تصور کنید بین پولدارهای بی‌وجدان چه بازار سیاهی برای روح عجیب‌وغریب‌ها به راه می‌افتاد. ویژگی‌های عجیب‌وغریبی مثل جرقه‌ی تو یا قدرت فوق‌العاده‌ی بران‌وین به بالاترین قیمت پیشنهادی فروخته می‌شد!»

گفتم: «چندش‌آوره.»

میلارد گفت: «بیشتر عجیب‌وغریب‌ها با تو هم‌عقیده‌اند، برای همینه که این جور تحقیق‌ها خیلی سال قبل غیرقانونی شد.»

اِما گفت: «چقدر هم که چشم‌سفیدها قوانین ما رو مراعات کردند.»

گفتم: «ولی کل این فکر احمقانه‌ست. واقعاً که عملی نیست، هست؟»

میلارد گفت: «فکر نمی‌کردم عملی باشه. لااقل، نه تا دیروز. الان زیاد مطمئن نیستم.»

«به‌خاطر تهیِ توی حلقه‌ی حیوانکده؟»

«درسته. تا قبل از دیروز حتی مطمئن نبودم به روح ثانوی اعتقاد دارم. به نظر من، اون‌جا بودنش فقط یک دلیل قانع‌کننده داشت: وقتی یک تهی‌روح از ما به تعداد کافی بخوره، به نوعی موجود دیگه تبدیل می‌شه ـ نوعی که می‌تونه توی حلقه‌های زمان رفت‌وآمد کنه.»

گفتم:«این‌طوری که می‌شه چشم‌سفید.»

گفت: «بله. اما فقط به شرطی که عجیب‌وغریب‌ها رو بخوره. می‌تونه هر قدر دوست داره از عادی‌ها بخوره و هیچ‌وقت تبدیل به چشم‌سفید نمی‌شه. بنابراین، حتماً ما چیزی داریم که عادی‌ها ندارند.»

اِما گفت: «ولی اون تهیِ توی حیوانکده چشم‌سفید نشده بود. به تهی‌ای تبدیل شده بود که می‌تونست داخل حلقه‌ها بیاد.»

میلارد گفت: «همین من رو به فکر می‌ندازه نکنه چشم‌سفیدها در رابطه با انتقال ارواح عجیب‌وغریب‌ها طبیعت رو انگولک کرده باشند.»

اِما گفت: «من حتی دلم نمی‌خواد درباره‌اش فکر کنم. می‌شه لطفاً، لطفاً، درباره‌ی یک چیز دیگه حرف بزنیم؟»

پرسیدم: «اما روح‌ها رو از کجا گیر می‌آرن؟ و چطوری؟»

اِما گفت: «بسه دیگه، می‌رم یک جای دیگه می‌شینم.» بلند شد تا جای دیگری پیدا کند.
من و میلارد مدتی در سکوت نشستیم. مدام تصور می‌کردم که به تختی بسته شده‌ام و گروهی شیطانی از دکترها روحم را بیرون می‌کشیدند. چطوری این کار را می‌کردند؟ با سوزن؟ با چاقو؟
برای این‌که قطار فکرم را از مسیر منحرف کنم، دوباره سعی کردم موضوع را عوض کنم. پرسیدم: «اولش چی شد که ما عجیب‌وغریب شدیم؟»
میلارد پاسخ داد: «هیچ‌کس درست مطمئن نیست. هرچند افسانه‌هایی وجود داره.»
«مثلاً چی؟»
گفت: «بعضی‌ها معتقدند ما از نسل تعداد انگشت‌شماری از عجیب‌وغریب‌ها هستیم که خیلی‌خیلی وقت پیش زندگی می‌کردند. خیلی قدرتمند بودند ـ و عظیم‌الجثه، مثل همون غول سنگی که پیدا کردیم.»
گفتم: «اگر قبلاً غول‌پیکر بودیم، پس چرا الان این‌قدر کوچیکیم؟»
«داستان از این قراره که طی سال‌ها، وقتی زادوولد کردیم و زیاد شدیم، قدرتمون تحلیل رفت. وقتی ضعیف‌تر شدیم، کوچیک‌تر هم شدیم.»
گفتم: «باورش تقریباً سخته. احساس می‌کنم به قدرتمندی مورچه‌ام.»
«درواقع، مورچه‌ها نسبت به اندازه‌شون خیلی قدرتمندند.»
گفتم: «خودت می‌دونی منظورم چیه. چیزی که واقعاً درک نمی‌کنم اینه، چرا من؟ من هیچ‌وقت نخواستم این‌طوری باشم. کی برام تصمیم گرفت؟»
پرسشی بی‌نیاز از پاسخ بود: واقعاً انتظار پاسخ نداشتم، اما به‌هرحال میلارد پاسخ داد. «به قول عجیب‌وغریب معروفی: در بطنِ راز طبیعت رازی دیگر نهفته است.»
«کی این رو گفته؟»
«ما به اسم پِرپِلکسوس انومالوس[۴۵] می‌شناسیمش. احتمالاً اسمی من‌درآوردی برای متفکر و فیلسوفی بزرگ. پرپلکسوس نقشه‌نگار هم بود. اولین نسخه‌ی **نقشه‌ی ایام** رو اون کشید، حدود هزار و خُرده‌ای سالِ پیش.»

هرهر خندیدم. «گاهی مثل معلم‌ها حرف می‌زنی. تا حالا کسی بهت گفته؟»
میلارد گفت: «همیشه‌ی خدا. بدم نمی‌اومد تدریس رو هم یک امتحانی بکنم. البته اگر این‌طوری به دنیا نیومده بودم.»
«معلم معرکه‌ای می‌شدی.»
گفت: «ممنون.» بعد ساکت شد، و در سکوت می‌توانستم احساس کنم دارد خیال‌پردازی می‌کند: صحنه‌هایی از زندگی‌ای که ممکن بود داشته باشد. لختی بعد گفت: «نمی‌خوام فکر کنی دوست ندارم نامریی باشم. دوست دارم. عاشق عجیب‌وغریب بودنم، جیکوب ـ اصلی‌ترین بخش هویتمه. اما بعضی روزها آرزو می‌کنم کاش می‌شد غیرفعالش کنم.»
گفتم: «می‌دونم منظورت چیه.» اما صد البته که نمی‌دانستم. غرابت من هم درگیری‌های خودش را داشت، ولی دستِ‌کم می‌توانستم در فعالیت‌های اجتماعی شرکت کنم.
درِ کشویی کوپه‌مان باز شد. میلارد کلاه پالتویش را سریع بالا داد تا صورتش را پنهان کند ـ یا به بیان دقیق‌تر، فقدان آشکار صورتش را.
زن جوانی در چارچوب در ایستاد. لباس فرم تنش بود و جعبه‌ای از اجناس فروشی در دست داشت. پرسید: «سیگار؟ شکلات؟»
گفتم: «نه، ممنون.»
نگاهم کرد. «آمریکایی هستی.»
«متأسفانه بله.»
لبخندی ترحم‌آمیز نثارم کرد. «امیدوارم سفر خوبی داشته باشی. بد موقعی رو برای دیدن بریتانیا انتخاب کردی.»
خندیدم. «بهم گفتند.»
بیرون رفت. میلارد خودش را جابه‌جا کرد تا رفتنش را تماشا کند. با لحن سردی گفت: «خوشگل بود.»
از خاطرم گذشت که احتمالاً سال‌های سال می‌شود دختری غیر از آن‌هایی که در حلقه‌ی کرن‌هولم زندگی می‌کردند، ندیده است. اما در هر

حال، کسی مثل او چه شانسی داشت که با دختری عادی آشنا شود؟
گفت: «این جوری نگام نکن.»
حتی به ذهنم خطور نکرده بود که داشتم جور خاصی نگاهش می‌کردم. «چه جوری؟»
«جوری که انگار دلت برام می‌سوزه.»
گفتم: «نمی‌سوزه.»
اما می‌سوخت.
بعد میلارد از جایش بلند شد، پالتویش را درآورد، و ناپدید شد. تا مدتی دیگر ندیدمش.
***
ساعت‌ها از پس هم می‌گذشتند، و بچه‌ها با داستان‌گویی سپری‌شان می‌کردند. داستان‌هایی از عجیب‌وغریب‌های معروف و خانم پرگرین در اولین روزهای عجیب و هیجان‌انگیز حلقه‌اش تعریف کردند، و سرانجام برگشتند سر داستان‌های خودشان. بعضی‌ها را قبلاً شنیده بودم ـ مثلاً چطور اینا‌ک در مؤسسه‌ی کفن‌ودفن پدرش مرده‌ها را زنده کرده بود، یا بران‌وین در سنِ ده‌سالگی بدون این‌که واقعاً قصد داشته باشد گردن ناپدری بدرفتار و هتاکش را شکسته بود ـ اما بقیه برایم تازگی داشت. با توجه به سنی که داشتند، بچه‌ها چندان دستخوش دلتنگی و حسرت گذشته نمی‌شدند.
خواب‌های هوراس وقتی شش سالش بود شروع شد، اما تا دو سال بعد اصلاً متوجه نشده بود پیشگویانه هستند، تا این‌که یک شب خواب غرق شدن کشتی اقیانوس‌پیمای لوسیتانیا[۴۶] را دید و روز بعد خبرش را از رادیو شنید. هیو از سنِ کم عسل را بیش از هر غذای دیگری دوست داشت، و در سن پنج‌سالگی کم‌کم شروع کرده شانه‌ی عسل را هم همراهش خورده ـ چنان ولع و اشتیاق داشته که اولین دفعه‌ای که اتفاقی زنبوری را بلعیده متوجه نشده، تا این‌که احساس کرده توی شکمش وِزوِزکنان می‌چرخد. هیو گفت: «انگار زنبوره یک ذره هم اهمیت نمی‌داد، پس من هم اعتنایی نکردم و به خوردن ادامه دادم. طولی نکشید که اون پایین یک کندوی کامل داشتم.» وقتی زنبورها نیاز به

گرده‌افشانی داشتند، رفته بود تا دشتی از گل‌های شکوفا پیدا کند، و همان جا با فیونا آشنا شده، که میان گل‌ها خوابیده بود.
هیو داستان فیونا را هم تعریف کرد. گفت فیونا مهاجری ایرلندی بوده، آن‌جا موقع قحطی دهه‌ی ۱۸۴۰ برای مردم روستایش گیاهان خوراکی رشد می‌داده ـ تا این‌که متهم به جادوگری شده و فراری‌اش داده بودند. این اطلاعاتی بود که هیو پس از سال‌ها ارتباط ظریف و بی‌کلام با فیونا به‌تدریج جمع کرده بود. هیو گفت فیونا حرف نمی‌زند نه به این خاطر که نمی‌تواند، بلکه «چون در دوره‌ی قحطی شاهد اتفاقاتی چنان هولناک بوده که زبونش قاصره.»
بعد نوبت اِما بود، ولی او هیچ علاقه‌ای نداشت داستانش را تعریف کند.
اولیو نق زد: «آخه چرا؟ یالا، بگو کِی فهمیدی عجیب‌وغریبی!»
اِما غرولند کرد: «داستانش قدیمیه، هیچ ربطی نداره. بهتر نیست به‌جای گذشته به آینده فکر کنیم؟»
اولیو گفت: «بعضی‌ها چه عنق و غرغرو تشریف دارند.»
اِما بلند شد و رفت سمت تهِ کوپه که هیچ‌کس مزاحمش نمی‌شد. گذاشتم یکی دو دقیقه بگذرد تا احساس نکند مدام به پر و پایش می‌پیچند، بعد رفتم و کنارش نشستم. آمدنم را دید و پشت روزنامه‌ای پنهان شد، وانمود کرد که دارد روزنامه می‌خواند.
از پشت روزنامه گفت: «چون برام اهمیت نداره بخوام درباره‌اش حرف بزنم. برای اینه!»
«من که چیزی نگفتم.»
«آره، اما می‌خواستی بپرسی، پس زحمتت رو کم کردم.»
گفتم: «فقط برای این‌که منصفانه باشه، اول من یک چیزی درباره‌ی خودم بهت می‌گم.»
از بالای روزنامه دزدکی نگاه کرد، اندکی کنجکاو شده بود. «مگه الان همه‌چیز رو درباره‌ات نمی‌دونم؟»
گفتم: «هان. نه زیاد.»
«باشه، پس درباره‌ی خودت سه تا چیز بهم بگو که نمی‌دونم. فقط رازهای مخفی باشه، لطفاً. زود، تند، سریع!»

ذهنم را در جست‌وجوی حقایق جزییِ جالب زیرورو کردم، اما فقط خجالت‌آورها یادم آمد. «باشه، یک. وقتی کوچولو بودم، دیدن صحنه‌های خشن از تلویزیون واقعاً روم تأثیر می‌ذاشت. درک نمی‌کردم که واقعی نیست. حتی اگر موش توی کارتون گربه رو با مشت می‌زد، منقلب می‌شدم و می‌زدم زیر گریه.»

روزنامه‌اش کمی پایین‌تر آمد. گفت: «آخی چه روحیه‌ی حساسی! اون‌وقت حالا خودت رو ببین ـ صاف می‌زنی تخم چشم هیولاها رو سوراخ می‌کنی.»

گفتم: «دو. من روز هالووین به دنیا اومدم، و پدر و مادرم طوری متقاعدم کرده بودند که تا هشت‌سالگی فکر می‌کردم وقتی در خونه‌ی مردم رو می‌زنم آب‌نبات‌هایی که می‌دن هدیه‌ی تولده.»

اِما گفت: «هوم.» روزنامه را کمی پایین‌تر آورد. «این یکی تا حدودی محرمانه بود. بااین‌حال ادامه بده.»

«سه. وقتی اولین بار همدیگه رو دیدیم، مطمئن بودم که می‌خوای گلوم رو ببری. اما با این‌که ترسیده بودم، صدای ضعیفی توی ذهنم می‌گفت: اگر این آخرین چهره‌اییه که می‌بینی، لااقل قشنگه.»

روزنامه روی پایش افتاد. «جیکوب، این...» به زمین نگاه کرد، و بعد به بیرون پنجره، بعد دوباره به من. «چه حرف شیرین و خوشایندی.»

گفتم: «عین حقیقته.» و دستم را روی صندلی لغزاندم و به دستش رساندم. «خب، حالا نوبت توئه.»

«می‌دونی، سعی ندارم چیزی رو مخفی کنم فقط اون داستان‌های کهنه و کپک‌زده باعث می‌شه احساس کنم دوباره ده ساله‌ام و اضافی هستم. اون حس هیچ‌وقت از بین نمی‌ره، فرقی نمی‌کنه چند تا روزِ تابستونی جادویی در این بین اومده و رفته باشه.»

آن درد هنوز با او بود، حتی بعد از این همه سال هنوز تازه بود.

گفتم: «دلم می‌خواد بشناسمت. کی هستی، اهل کجایی. فقط همین.»

با حالتی معذب جابه‌جا شد. «هیچ‌وقت درباره‌ی پدر و مادرم بهت نگفتم؟»

«هرچی می‌دونم از گولان شنیدم، همون شب توی سردخونه. گفت که دادنت به یه سیرک سیار؟»

«نه کاملاً.» روی صندلی‌اش کمی سُر خورد و پایین رفت، صدایش نجوا شد. «به‌گمونم بهتره به‌جای شایعه و حدس و گمان، حقیقت رو

بدونی. پس، بفرما.
«وقتی فقط ده سالم بود شروع کردم به بروز دادنش. وقتی خواب بودم مدام تختم رو به آتیش می‌کشیدم، تا این‌که پدر و مادرم تمام ملافه‌ها رو برداشتند و وادارم کردند توی اتاقی لخت و بدون اثاثیه‌ی قابل‌اشتعال روی تخت فلزی خالی بخوابم. فکر می‌کردند دروغگو هستم و جنون آتیش زدن دارم، و این‌که خودم هیچ اثری از سوختگی نداشتم خودش دلیل خوبی بود. اما من نمی‌سوختم، حقیقتی که حتی خودم اولش نمی‌دانستم. ده سالم بود: هیچی حالیم نبود! خیلی ترسناک بود، چیزهایی رو بروز بدی بدون این‌که بفهمی چی داره به سرت می‌آد، گرچه این وحشتیه که تقریباً تمام بچه‌های عجیب‌وغریب تجربه می‌کنند چون تعداد خیلی کمی از ما از والدین عجیب‌وغریب متولد می‌شن.»
گفتم: «می‌تونم تصور کنم.»
«یک روز، تا جایی‌که بقیه می‌دونستند، عادی و معمولی بودم، و روز بعد کف دستم احساس خارش عجیبی داشتم. قرمز و متورم، و بعد داغ شد ـ اون‌قدر داغ که دویدم رفتم بقالی و دست‌هام رو توی صندوق ماهی‌های کادِ یخ‌زده فرو کردم! وقتی یخ ماهی‌ها آب شد و ماهی‌ها شروع کردند به گندیدن، بقال تا دم در خونه دنبالم گذاشت، و از مادرم خواست پول تمام چیزهایی رو که خراب کرده بودم بده. اون‌موقع دیگه دست‌هام داشت می‌سوخت؛ یخ بدترش کرده بود! دستِ‌آخر، آتیش گرفتند، پاک دیوونه شده بودم.»
پرسیدم: «پدر و مادرت چی فکر می‌کردند؟»
«مادرم، آدم به‌شدت خرافاتی‌ای بود، از خونه دوید بیرون و دیگه برنگشت. فکر می‌کرد اهریمنم، از راه شکم اون یک‌راست از جهنم اومدم. بابام روش دیگه‌ای پیش گرفت. کتکم زد و توی اتاقم زندانیم کرد، و وقتی سعی کردم در رو بسوزونم من رو با ملافه‌هایی از الیاف پنبه‌ی نسوز بست. چندین و چند روز همون‌طوری نگهم داشت، هر چند وقت یک بار با دست خودش بهم غذا می‌داد، چون بهم اطمینان نمی‌کرد بازم کنه. که به صلاح خودش بود، چون همون دم که بازم می‌کرد جزغاله‌اش می‌کردم.»
گفتم: «کاش می‌کردی.»
«تو چقدر ماهی. اما فایده‌ای نداشت. پدر و مادرم آدم‌های وحشتناکی بودند ـ ولی اگر نبودند، و اگر بیشتر پیششون مونده بودم، شک

نکن که تهی‌ها پیدام می‌کردند. جونم رو مدیون دو نفرم: خواهر کوچیکم، جولیا، که یک شب دیروقت آزادم کردم تا بالاخره تونستم فرار کنم؛ و خانم پرگرین، که یک ماه بعد پیدام کرد، وقتی توی سیرک سیار در نقش آتش‌خوار کار می‌کردم.» اِما لبخندی حسرت‌بار زد. «روزی که خانم پرگرین رو دیدم، روزیه که بهش می‌گم روز تولدم. روزی که مادر واقعیم رو دیدم.»

دلم کمی سوخت. گفتم: «ممنون که برام تعریف کردی.» شنیدن داستان اِما سبب شد به او احساس نزدیکی بیشتری داشته باشم، و در سردرگمی‌ام کمتر احساس تنهایی کنم. همه‌ی عجیب‌وغریب‌ها در دوره‌ای از بلاتکلیفی و تردید جانکاه دست‌وپا زده بودند. همه‌ی عجیب‌وغریب‌ها سختی کشیده بودند. تفاوت آشکار میان ما این بود که پدر و مادر من هنوز دوستم داشتند ـ به‌رغم تمام مشکلاتی که با آن‌ها داشتم، من هم دوستشان داشتم، به شیوه‌ی ساکت و آرام خودم. فکر این‌که داشتم رنجشان می‌دادم عذابی مداوم شده بود.

چه دِینی به آن‌ها داشتم؟ چطور می‌شد در برابر دِینی که به خانم پرگرین داشتم، یا تعهدی که به پدربزرگم داشتم سنجیده شود ـ یا حتی احساس خوشایند و عمیقی که نسبت به اِما داشتم، احساسی که هر دفعه نگاهش می‌کردم انگار قوی‌تر و شدیدتر می‌شد.

کفه‌ی ترازو همیشه به‌سمت مورد دوم سنگینی می‌کرد. اما درنهایت، اگر از این ماجرا جان سالم به در می‌بردم، ناچار بودم با عواقب تصمیمی که گرفته بودم و ناراحتی که درست کرده بودم روبه‌رو شوم.

اگر.

این اگر همیشه افکارم را به زمان حاضر سوق می‌داد، چون این اگر بستگی داشت به این‌که عقل و خونسردی‌ام را حفظ کنم. اگر حواسم پرت می‌شد نمی‌توانستم تهی‌ها را درست‌وحسابی احساس کنم. این اگر حضور شش دانگ و مشارکتم در اکنون را می‌طلبید.

این اگر، به همان اندازه که می‌ترساندم، عقلم را سر جایش نگه داشته بود.

لندن نزدیک شد، روستاها جای خود را به شهرها دادند و شهرها جای خود را به گستره‌ی یک‌دست حومه‌ی شهر داد. از خودم می‌پرسیدم آن‌جا چه در انتظارمان بود؛ چه هراس‌های تازه‌ای پیشِ رو داشتیم.

به عنوان روزنامه‌ای که هنوز روی پای اِما باز بود نگاهی انداختم: **حملات هوایی چهار ستون پایتخت را به لرزه درآورده. از کشته**

پُشته ساخته است.

چشم‌هایم را بستم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم.

بخش دو

اگر کسی قطار ساعت هشت‌وسی را می‌دید که هیس‌هیس‌کنان وارد ایستگاه شد و با مکثی بخارآلود توقف کرد، متوجه موردی غیرعادی نمی‌شد: نه در مورد کنترلچی‌ها و باربرها که با چفت‌ها کلنجار می‌رفتند تا بازشان کنند و درها را هل بدهند؛ نه در مورد انبوه مردها و زن‌هایی که، بعضاً لباس نظامی بر تن، از قطار بیرون ریختند و در ازدحام جمعیت ناپدید شدند؛ حتی نه در مورد هشت بچه‌ی خسته‌ای که آهسته و به‌صف از یکی از کوپه‌های درجه یک پیاده شدند و در روشناییِ مه‌آلود سکو پلک‌زنان ایستادند، در حلقه‌ای دفاعی پشت به پشت هم چسبانده بودند، و میان شلوغ‌آباد پردودی که خود را در آن یافتند مات و مبهوت مانده بودند.

در روزی عادی، اگر گروهی از بچه‌ها مثل این‌ها به‌ظاهر سردرگم و بی‌کس بود جلب توجه می‌کرد و بزرگسالی مهربان به سراغشان می‌رفت و می‌پرسید قضیه چیست، آیا به کمک نیاز دارند، پدر و مادرشان کجا هستند. اما امروز سکو مملو بود از صدها بچه، همه‌شان سردرگم و سرگردان به نظر می‌رسیدند. بنابراین کسی حواسش به دختر کوچولویی نبود که موهای قهوه‌ای‌اش تکان‌تکان می‌خورد و کفش‌های دکمه‌دار از مد افتاده و قدیمی داشت، یا این‌که کفش‌هایش کاملاً روی زمین نبود. هیچ‌کس متوجه پسر صورت‌گردی نشد که کلاه تخت به سر داشت، یا متوجه زنبور سرگردانی که از دهانش بیرون آمد، هوای دودزده را سنجید، بعد دوباره شیرجه زد به همان جایی‌که آمده بود.

نگاه خیره‌ی هیچ‌کس روی پسری که دور چشمش هاله‌ای سیاه داشت مردد نماند، یا ندید آدمکی گِلی از جیب پیراهنش دزدکی سرک کشید و پسر با انگشت دوباره هُلش داد پایین. همچنین پسری که با کت‌وشلواری گِلی اما خوش‌دوخت و کلاه استوانه‌ای قُر شده حسابی شیک‌وپیک کرده، صورتش از کمبود خواب زار و نزار بود، چون از ترس خواب‌هایی که می‌دید روزهای متوالی بود که خواب را بر خودش حرام کرده بود.

هیچ‌کس به دختر درشت‌هیکلی که پالتو و پیراهن ساده‌ای بر تن داشت، و جثه‌اش مثل پشته‌ای آجر بود و روی کولش چمدانی صندوقی تقریباً هم‌اندازه‌ی خودش بسته بود، حتی نیم‌نگاهی نینداخت. هیچ‌کدام از کسانی که او را می‌دیدند نمی‌توانستند حدس بزنند صندوق چقدر سنگین است، یا حاوی چیست، یا چرا یک طرفش سوراخ‌های ریز دارد. به مرد جوان کنارش که به‌کل بی‌اعتنا بودند، خودش را چنان در

شال و پالتوی کلاه‌دار پیچیده بود که حتی یک سانتیمتر از پوست برهنه‌اش در معرض دید نبود، گرچه اوایل ماه سپتامبر و هوا هنوز گرم بود.
و بعد پسری آمریکایی، با ظاهری چنان معمولی که چندان درخور توجه نبود؛ از قرار معلوم به‌قدری عادی بود که نگاه مردم سرسری از رویش رد می‌شد ـ حتی وقتی مردم را زیر نظر گرفته بود، روی پنجه‌ی پا، گردن می‌چرخاند، نگاه خیره‌اش مثل نگهبانی که کشیک می‌دهد سراسر سکو را می‌کاوید. دختری که کنارش ایستاده بود دست‌هایش را در هم قلاب کرده بود، تا پیچکی از شعله‌ها را که با سماجت دور ناخن انگشت کوچکش حلقه زده بود پنهان کند، هرازگاهی وقتی مضطرب می‌شد شعله نمایان می‌شد. سعی کرد انگشتش را تکان بدهد مثل کسی که می‌خواهد کبریتی را خاموش کند، بعد فوتش کرد. وقتی کارگر نیفتاد، انگشتش را توی دهانش برد و حلقه‌ای دود از بینی‌اش خارج شد. هیچ‌کس این را هم ندید.
درحقیقت، هیچ‌کس به بچه‌های کوپه‌ی درجه یک قطار هشت‌وسی نگاه دقیقی نینداخت تا متوجه چیز عجیب‌وغریبی شود. که همین خودش خیلی هم خوب بود.

هشت

اِما با آرنج به من زد.

«خب؟»

گفتم: «یک دقیقه‌ی دیگه وقت لازم دارم.»

بران‌وین صندوقش را زمین گذاشته بود و من رویش ایستاده بودم، یک سر و گردن از جمعیت بالاتر بودم، و چشمم روی دریای متغیری از چهره‌ها می‌چرخید. سکوی طولانی مملو از بچه بود. مثل آمیب‌های زیر میکروسکوپ توی هم می‌لولیدند، ردیف‌ردیف توی مهی از دود دور می‌شدند. قطارهای سیاه هیس‌هیس‌کنان در دو طرف نمایان شدند، مشتاق بودند تا بچه‌ها را در خود ببلعند.

می‌توانستم سنگینی نگاه دوستانم را روی پشتم احساس کنم، همان‌طور که جمعیت را از نظر می‌گذراندم تماشایم می‌کردند. بنا بود بفهمم آیا، جایی در میان انبوه جمعیت خروشان، هیولاهایی بودند که قصد داشتند ما را بکشند یا نه ـ و بنا بود فقط با نگاه کردن بفهمم؛ با تشخیص احساسی مبهم توی دل‌ورودهام. معمولاً وقتی تهی‌ها نزدیک بودند احساس دردی واضح بود، اما در جایی به این عظمت ـ میان صدها نفر ـ حس هشداردهنده‌ام شاید فقط یک نجوا بود، زوک‌زوکِ دردی خفیف، که به‌راحتی از نظر پنهان می‌ماند.

بران‌وین پرسید: «چشم‌سفیدها می‌دونند که ما داریم می‌آییم؟» از ترس این‌که عادی‌ها ـ یا از آن بدتر، چشم‌سفیدها ـ بشنوند آهسته حرف می‌زد. همه جای شهر گوش‌های خبرچین داشتند، یا کاری کرده بودند ما این‌طور باور کنیم.

هیو با غرور گفت: «تمام اون‌هایی رو که ممکن بود بدونند کجا داریم می‌ریم کشتیم. یا به عبارتی، من کشتم.»

میلارد گفت: «این یعنی دربه‌در دنبالمون می‌گردند. و حالا دیگه فقط به پرنده راضی نمی‌شن ـ می‌خوان انتقام بگیرند.»

اِما گفت: «برای همینه که نمی‌تونیم بیشتر از این این‌جا وایسیم.» به پایم زد. «تموم نشد؟»

تمرکزم به هم ریخت. محلی را که توی جمعیت داشتم نگاه می‌کردم گم کردم. دوباره از اول شروع کردم. گفتم: «یک دقیقه دیگه.»

برای شخصِ من، بیشتر از چشم‌سفیدها تهی‌ها بودند که نگرانم می‌کردند. دو تا از آن‌ها را کشته بودم، و در هر درگیری کم مانده بود

کارم تمام شود. اگر شانس و اقبال بلندم بود که تا این‌جا زنده نگهم داشته بود، آن هم حتماً داشت تمام می‌شد. برای همین بود که عزمم را جزم کرده بودم تا نگذارم تهی دیگری غافلگیرم کند. هرچه در توانم بود به کار می‌بستم تا از دور حسشان کنم و به‌کل از هرگونه برخوردی اجتناب کنم. صد البته که فرار از مبارزه چندان افتخاری نداشت، اما من در قید و بند افتخار نبودم. فقط می‌خواستم جان سالم به در ببرم.
خطر واقعی اشخاص روی سکو نبودند، بلکه سایه‌هایی بودند که لابه‌لای آن‌ها و آن‌سوتر خزیده بودند؛ تاریکیِ در حاشیه. تمام حواس و توجهم به همان جا بود. وقتی حواسم را این‌طوری میان جمعیت رها می‌کردم، و در جست‌وجوی نشانه‌های خطر کنج‌های دور را زیر و رو می‌کردم، نوعی حس خروج از بدن به من دست می‌داد. کاری که چند روز پیش نمی‌توانستم انجام دهم. توانایی این‌که حواسم را مثل نورافکنی روی نقطه‌ای معطوف کنم ـ این یکی تازگی داشت.
در شگفت بودم که دیگر چه مانده تا در خودم کشف کنم؟
گفتم: «مشکلی نداریم.» و از روی صندوق پایین آمدم. «از تهی‌ها خبری نیست.»
ایناک غرغر کرد: «خب منم می‌تونستم همین رو بهت بگم. اگر بود که تا حالا همه‌مون رو خورده بودند!»
اِما من را به گوشه‌ای کشید. «اگر قرار باشه این‌جا مجال رویارویی و مبارزه داشته باشیم، باید سرعت عملت بیشتر باشه.»
مثل این بود از کسی که تازه شنا یاد گرفته بخواهی در المپیک مسابقه بدهد. گفتم: «دارم تمام سعی‌ام رو می‌کنم.»
اِما به‌علامت تأیید سر تکان داد. «می‌دونم.» رو به بقیه چرخید و بشکنی زد تا توجهشان را جلب کند. گفت: «بیایید بریم دم اون اتاقک تلفن.» و به باجه‌ی تلفن بلند و قرمزرنگی در آن‌سوی سکو اشاره کرد، که از میان جمعیت خروشان نمایان بود.
هیو پرسید: «به کی می‌خوایم زنگ بزنیم؟»
اِما گفت: «اون سگ عجیب‌وغریبه گفت که به تمام حلقه‌های لندن حمله شده و زمان‌باف‌هاشون رو دزدیده‌اند، اما ما که نمی‌تونیم همین‌جوری حرفش رو قبول کنیم، می‌تونیم؟»

مات و مبهوت گفتم: «شما می‌تونید به حلقه‌های زمان زنگ بزنید؟ با تلفن؟»
میلارد توضیح داد که شورای زمان‌باف‌ها یک خط ارتباط تلفنی برقرار کرده‌اند، گرچه فقط در محدوده‌ی شهری قابل استفاده بود. گفت: «با توجه به تفاوت‌های زمانی، شیوه‌ی کارش کاملاً مبتکرانه است. چون توی حلقه‌های زمان زندگی می‌کنیم به این معنی نیست که توی عصر حجر موندیم!»
اِما دستم را گرفت و به بقیه هم گفت دست‌های یکدیگر را بگیرند. گفت: «خیلی مهمه که از هم دور نشیم. لندن درندَشته، و این‌جا قسمت گمشده‌ها برای بچه‌های عجیب‌وغریب نداره.»
دست در دست هم زدیم به دل جمعیت، وسط صف مارپیچمان جایی‌که اولیو مثل فضانوردی که روی ماه راه می‌رود شناور بود اندکی سهمی‌شکل شده بود.
بران‌وین پرسید: «داری لاغر می‌شی؟ زاغی کوچولو، کفش‌های سنگین‌تری لازم داری.»
اولیو گفت: «وقتی غذای درست‌وحسابی نخورده باشم مثل پَر کاه می‌شم.»
«غذای درست‌وحسابی؟ تازه غذای شاهانه خوردیم.»
اولیو گفت: «من که نخوردم. پایِ گوشت نداشتند.»
ایناک گفت: «عجب آواره‌ی مشکل‌پسندی هستی. به‌هرحال، چون هوراس تمام پولمون رو هدر داده، تنها راهی که غذای بیشتری گیر بیاریم دزدیه، یا این‌که یک زمان‌بافِ دزدیده‌نشده پیدا کنیم تا برامون غذا بپزه.»
هوراس با حالتی تدافعی گفت: «هنوز پول داریم.» سکه‌های توی جیبش را جیرینگ‌جیرینگ تکان داد. «اما به پایِ گوشت نمی‌رسه. شاید وسعمون برسه سیب‌زمینی تنوری بخریم.»
اولیو نق زد: «اگر یک سیب‌زمینی تنوری دیگه بخورم، خودمم به سیب‌زمینی تنوری تبدیل می‌شم.»
بران‌وین گفت: «غیرممکنه، عزیزم.»

«چرا؟ چطور خانم پرگرین می‌تونه تبدیل به پرنده بشه!»
پسربچه‌ای که داشت رد می‌شد چرخید و خیره‌خیره نگاهمان کرد. بران‌وین با عصبانیت به اولیو گفت هیس. بازگو کردن اسرارمان جلوی معمولی‌ها اکیداً ممنوع بود، حتی با این‌که چنان تخیلی و غیرممکن به نظر می‌رسیدند که هیچ‌کس باورشان نمی‌کرد.
با شانه هل دادیم تا از میان آخرین گروه بچه‌ها رد شویم و خودمان را به باجه‌ی تلفن برسانیم. فقط به‌اندازه‌ی سه نفر جا داشت، بنابراین اِما، میلارد، و هوراس چپیدند داخل و بقیه‌مان دم در جمع شدیم. اِما تلفن را به کار انداخت، هوراس آخرین سکه‌هایمان را از جیبش درآورد، و میلارد دفتر تلفن قطوری را که از ریسمانی آویزان بود ورق زد.
داخل باجه دولا شدم و گفتم: «شوخی‌تون گرفته؟ زمان‌باف‌ها هم توی دفتر تلفن هستند؟»
میلارد گفت: «نشونی‌های توی فهرست الکی هستند، و تماس‌ها وصل نمی‌شن مگر این‌که رمز عبور درست رو سوت بزنی.» فهرستی را از دفتر تلفن پاره کرد و دست اِما داد. «این یکی رو امتحان کن. میلی‌سِنت تراش[۴۷].»
هوراس سکه‌ای داخل شکاف انداخت و اِما شماره را گرفت. بعد میلارد تلفن را گرفت، و صدای پرنده‌ای را توی گوشی سوت زد، و تلفن را به اِما برگرداند. اِما لحظه‌ای گوش داد، بعد ابروهایش را در هم کشید. گفت: «فقط زنگ می‌خوره. هیچ‌کس گوشی رو برنمی‌داره.»
میلارد گفت: «غمت نباشه! این فقط یکیشون بود. بذار یکی دیگه پیدا کنم...»
بیرون باجه، جمعیتی که اطرافمان در آمدوشد بود قدم آهسته کردند و ایستادند، جایی خارج از دیدرس را بند آوردند. سکوی قطار داشت تا حد گنجایش پر می‌شد. از هر سو بچه‌های عادی احاطه‌مان کرده بودند، با هم تندتند حرف می‌زدند، فریاد می‌کشیدند، هل می‌دادند ـ و یکی، که درست کنار اولیو ایستاده بود، داشت زارزار گریه می‌کرد. موهایش را دم‌موشی بافته و چشم‌هایش سرخ و پف‌کرده بود، توی یک دستش پتو و توی دست دیگرش چمدانی کهنه و زهواردررفته داشت. به بلوزش برچسبی سنجاق شده بود که رویش حروف و اعدادی را چاپ درشت زده بودند:
۱۱۵ -۲۰۱
لندن ـ شفیلد

اولیو گریه‌ی دختر را نگاه می‌کرد تا جایی‌که کم‌کم برق اشک توی چشم‌های خودش هم نشست. سرانجام، دیگر طاقت نیاورد و پرسید قضیه چیست. دختر نگاهش را سوی دیگری چرخاند، و وانمود کرد که نشنیده است.
اولیو متوجه نکته نشد. دوباره پرسید: «چی شده؟ چون فروختنت داری گریه می‌کنی؟» به برچسب روی بلوز دختر اشاره کرد. «اون قیمتت بود؟»
دختر سعی کرد جیم شود اما دیواری از مردم سد راهش شد.
اولیو گفت: «من می‌خریدمت و آزادت می‌کردم، اما متأسفانه همه‌ی پولمون رو سر بلیت قطار خرج کردیم و حتی پول پایِ گوشت هم نداریم، چه برسه به برده. خیلی‌خیلی متأسفم.»
دختر چرخید تا با اولیو رودررو شود. پایش را به زمین کوفت و گفت: «من فروشی نیستم!»
«مطمئنی؟»
دختر داد زد: «بله!» و در یک آن استیصال بر وجودش غلبه کرد، برچسب را از بلوزش کند و دور انداخت. «من دلم نمی‌خواد برم توی اون دهات مزخرف زندگی کنم، فقط همین.»
اولیو گفت: «من هم دلم نمی‌خواست خونه‌مون رو ترک کنم، اما مجبور شدیم. بمب خرابش کرد.»
چهره‌ی دختر ملایم‌تر شد. «مال من هم همین‌طور.» چمدانش را زمین گذاشت و دستش را دراز کرد. «ببخشید بداخلاقی کردم. اسم من جسیکاست.»
«من اولیوم.»
دو تا دختر کوچولو مثل آقاهای متشخص با هم دست دادند.
اولیو گفت: «بلوزت چه قشنگه.»
جسیکا گفت: «ممنون. اون ـ اون ـ چیزه که روی سرته چه قشنگه.»
«تاجم!» اولیو دستی رویش کشید. «اما نقره‌ی راستکی نیست.»

«عیبی نداره. خوشگله.»
اولیو چنان لبخند گشاده‌ای زد که تا آن‌موقع ندیده بودم، و بعد سوت بلندی زده شد و صدایی رعدآسا از بلندگو خش‌خش کرد. گفت: «تمام بچه‌ها سوار قطارها شوند! مرتب و منظم!»
جمعیت اطرافمان دوباره به حرکت در آمد. این‌جا و آن‌جا، بزرگ‌ترها بچه‌ها را گله‌ای هدایت می‌کردند، و شنیدم یکی گفت: «نگران نباشید، خیلی زود دوباره مامان و باباتون رو می‌بینید!»
آن‌موقع بود که فهمیدم چرا این‌قدر بچه این‌جاست. داشتند بچه‌ها را از شهر خارج می‌کردند. میان صدها بچه‌ای که آن روز صبح توی ایستگاه قطار بودند، من و دوستانم تنها کسانی بودیم که آمده بودیم. بقیه داشتند می‌رفتند، برای امنیتشان از شهر بیرون برده می‌شدند ـ و از پالتوهای زمستانی و چمدان‌های پُروپیمانی که بعضی از آن‌ها همراه داشتند این‌طور بر می‌آمد که شاید برای مدتی طولانی باشد.
جسیکا گفت: «باید برم.» و اولیو تا خواست خداحافظی کند دوست تازه‌اش با موج جمعیت به‌سمت قطاری که در انتظارشان بود کشیده شد. به همین سرعت اولیو تنها دوست عادیِ عمرش را پیدا کرد و از دست داد.
جسیکا همان‌طور که داشت سوار می‌شد پشت سرش را نگاه کرد. گویی حالت گرفته‌ی چهره‌اش می‌گفت: چه بر سرم خواهد آمد؟
رفتنش را تماشا کردیم و ما نیز همین سؤال را از خودمان می‌پرسیدیم.
***
داخل باجه‌ی تلفن، اِما با اخم به گوشی نگاه کرد. گفت: «هیچ‌کس جواب نمی‌ده. همه‌ی شماره‌ها فقط همین‌طور زنگ می‌خورند.»
میلارد گفت: «آخریشه.» صفحه‌ی کَنده‌شده‌ی دیگری دستش داد. «دعا کنید این یکی باشه.»



تمام حواسم به اِما بود که داشت شماره می‌گرفت، اما بعد از پشت سرم سروصدا بلند شد و وقتی چرخیدم مردی سرخ‌رو را دیدم که چتری را به‌سویمان تکان می‌داد. گفت: «برای چی دارید فس‌فس می‌کنید؟ اون باجه‌ی تلفن رو خالی کنید و فوری سوار قطارتون بشید!»

هیو گفت: «ما تازه پیاده شدیم. نمی‌خوایم سوار یکی دیگه بشیم!»

مرد داد زد: «با برچسب‌های شماره‌تون چی کار کردید؟» و ذره‌های تُف از لب‌هایش به پرواز در آمد. «یا فوری شماره‌هاتون رو نشونم می‌دید یا به خدا قسم می‌فرستمتون جایی‌که ولز در برابرش بهشته!»

ایناک گفت: «یا همین الان گورت رو گم می‌کنی یا یک‌راست می‌فرستیمت جهنم!»

صورت مرد چنان ارغوانی شد که فکر کردم یکی از رگ‌های گردنش از حرص ترکیده. واضح بود که عادت نداشت بچه‌ها با او این‌طوری صحبت کنند.

نعره زد: «گفتم از اون باجه‌ی تلفن بیایید بیرون!» و چتر را مثل تبر جلاد بالای سرش برد، و روی سیمی که بین بالای باجه و دیوار کشیده شده بود فرود آورد، و با صدای شترق بلندی از وسط به دو نیمش کرد.
تلفن قطع شد. اِما سرش را از گوشی بلند کرد، در خشمی خاموش می‌سوخت. گفت: «اگر این‌قدر دلش می‌خواد از تلفن استفاده کنه، خب ما هم تلفن رو می‌دیم بهش.»
وقتی اِما، میلارد، و هوراس به‌سختی و با زور از باجه بیرون آمدند، بران‌وین دست‌های مرد را محکم گرفت و پشتش قفل کرد. مرد فریاد کشید: «نکن! ولم کن!»
بران‌وین گفت: «باشه، ولت می‌کنم.» و بعد بلندش کرد، و با سر چپاند توی باجه، در را بست و با چتر مرد چفت کرد. مرد فریاد می‌زد و به شیشه می‌کوبید، و مثل مگس چاق و چله‌ای که توی بطری گیر افتاده باشد بالاوپایین می‌پرید. گرچه کِیف می‌داد می‌ماندیم و به او می‌خندیدیم، مرد توجه زیادی به خودش جلب کرده بود، و بزرگ‌ترها از سراسر ایستگاه داشتند روی ما متمرکز می‌شدند. وقت رفتن بود.
دست همدیگر را گرفتیم و دوان‌دوان به‌سمت در نرده‌ایِ چرخان رفتیم، و پشت سرمان دنباله‌ای از عادی‌هایِ سکندری‌خورده و تنه‌خورده بر جا گذاشتیم.
صدای گوشخراش سوت قطاری بلند شد و داخل صندوق بران‌وین که خانم پرگرین در آن مثل رختِ شستنی به این‌سو و آن‌سو پرت می‌شد طنین انداخت. اولیو که از شدت سبکی روی پاهایش بند نمی‌شد تا بدود، گردن بران‌وین را چسبیده بود و پشتش مثل بادکنکی کم‌باد کشیده می‌شد.
چند نفری از بزرگ‌ترها به در خروجی نزدیک‌تر بودند، و به‌جای این‌که دورشان بزنیم، سعی کردیم صاف از وسطشان رد شویم.
نشد.
اولین نفری که راهمان را سد کرد زنِ درشت‌هیکلی بود که با کیفش زد توی سر ایناک، و بعد او را گرفت. وقتی اِما سعی کرد زن را بکِشد و از ایناک جدا کند، دو مرد بازوهای اِما را گرفتند و او را زمین زدند. می‌خواستم بپرم وسط و به کمک اِما بروم که مرد سومی از راه رسید و بازوهایم را محکم گرفت.

بران‌وین فریاد زد: «کسی کاری بکنه!» همه‌مان می‌دانستیم منظورش چه بود، اما مشخص نبود دست کداممان آزاد است تا کاری بکند. همان موقع زنبوری وِزوِزکنان از کنار بینی ایناک رد شد و نیشش را توی کفل زنی فرو کرد که روی ایناک نشسته بود، زن جیغی کشید و پرید بالا.
ایناک داد زد: «آره خودشه! باز هم زنبور بفرست!»
هیو در پاسخ داد زد: «خسته‌اند! بعد از دفعه‌ی پیش که نجاتتون دادند تازه خوابشون برده!» اما می‌دید که چاره‌ای نیست ـ دست‌های اِما را گرفته بودند، بران‌وین گرفتار محافظت از صندوقش و اولیو در مقابل گروه سه‌نفره‌ای از کنترلچی‌های خشمگین بود، و آدم‌بزرگ‌های بیشتری توی راه بودند ـ بنابراین هیو شروع کرد به کوبیدن روی سینه‌اش انگار لقمه غذایی گیر کرده بود و می‌خواست درش بیاورد. لحظه‌ای بعد آروغی زد که صدایش پیچید، و حدود ده تا زنبور از دهانش بیرون پریدند. بالای سرمان چند بار چرخ زدند، و بعد موقعیت مکانی خودشان را تشخیص دادند و شروع کردند به نیش زدن تمام بزرگسال‌هایی که در دیدرس بودند.
مردهایی که اِما را گرفته بودند رهایش کردند و گریختند. مردی که من را گرفته بود درست روی دماغش نیش خورد، و مثل جن‌زده‌ها نعره می‌کشید و بال‌بال می‌زد. طولی نکشید که تمام آدم‌بزرگ‌ها داشتند می‌دویدند، و با حرکات متشنجِ موزون سعی داشتند در مقابل مهاجمان کوچولوی نیش‌دار از خودشان محافظت کنند، تمام بچه‌هایی که هنوز روی سکو بودند با کمال لذت تماشا می‌کردند، می‌خندیدند و هورا می‌کشیدند و به تقلید از حرکات مضحک بزرگ‌ترها دست‌هایشان را توی هوا تکان می‌دادند.
وقتی حواس همه پرت بود، بلند شدیم و خودمان را جمع‌وجور کردیم، و مثل برق‌وباد سمت در نرده‌ای چرخان رفتیم، و توی بعدازظهر شلوغ و پرهیاهوی لندن دویدیم.
***
در هیاهوی خیابان‌ها گم شدیم. انگار در ظرفی مایع متلاطم غوطه‌ور شده بودیم، و با ذرات در حرکت بودیم: آقایان، بانوان، کارگرها، سربازها، بچه‌های خیابانی، و گداها، همگی مصمم به هر سو روانه بودند، لابه‌لای ماشین‌های کوچکی که پت‌پت می‌کردند، گاری

فروشنده‌هایی که اجناسشان را فریاد می‌زدند، آوازخوان‌های دوره‌گردی که شیپور می‌زدند، و اتوبوس‌هایی که بوق می‌زدند و با لرزش و تکان در ایستگاه‌ها توقف می‌کردند تا آدم‌های بیشتری را توی پیاده‌روهای غلغله بریزند. تمام این‌ها را تنگه‌ای از ساختمان‌هایی با نمای ستون‌دار احاطه کرده بود، ساختمان‌ها تا پایین خیابانی نیمه‌تاریک امتداد داشتند و بعد از نظر پنهان می‌شدند، خورشید بعدازظهر پایین آمده و فروکش کرده بود، و در دود لندن به لکه‌ی درخشانِ محوی مبدل شده بود، فانوسی چشمک‌زن میان مه.

گیج و سردرگم چشم‌هایم را نیمه‌باز نگه داشتم و گذاشتم اِما من را همراه خودش بکشد و دست آزادم را توی جیبم کردم تا شیشه‌ی سرد صفحه‌ی تلفن همراهم را لمس کنم. این حرکت برایم به‌طرز غریبی آرامش‌بخش بود. تلفنم یادگاری به‌دردنخور از آینده بود اما بااین‌حال شیئی بود که هنوز تا حدودی قدرت داشت ـ قدرت ریسمانی بلند و باریک که این دنیای گیج‌کننده را به دنیای معقول و نظم‌پذیری که زمانی به آن تعلق داشتم وصل می‌کرد؛ چیزی که وقتی لمسش کردم به من گفت: «تو این‌جایی و این واقعیت دارد و خواب نمی‌بینی و هنوز خودت هستی» و به‌نحوی سبب شد از سرعت جنب‌وجوش محیط پیرامونم اندکی کاسته شود.

ایناک سال‌های اولیه‌ی کودکی‌اش را در لندن گذرانده بود و ادعا می‌کرد هنوز خیابان‌هایش را می‌شناسد، بنابراین او جلو افتاد. بیشتر از توی کوچه پس‌کوچه‌ها می‌رفتیم، در نظر اول شهر شبیه هزارتویی از دیوارهای خاکستری و لوله‌های ناودان بود، همان‌طور که عرض خیابان‌های پهن را می‌دویدیم و به امنیت سایه‌ها بازمی‌گشتیم عظمت شهر لحظاتی گذرا و کوتاه نمایان می‌شد. برایمان شده بود مثل بازی، می‌خندیدیم و میان کوچه‌ها با هم مسابقه می‌دادیم. هوراس وانمود کرد پایش به لبه‌ی جدول گیر کرده، بعد مانند رقصنده‌ای ماهر به چابکی پرید بالا و تعظیم کرد، و کلاهش را برداشت. مثل دیوانه‌ها می‌خندیدیم، به‌شکل غریبی سرخوش و گیج بودیم، تقریباً باورمان نمی‌شد این همه راه تا این‌جا آمده‌ایم ـ از روی آب، از میان جنگل، و از کنار تهی‌های خشمگین و جوخه‌های مرگ چشم‌سفیدها گذشته‌ایم، تا به لندن رسیده‌ایم.

وقتی حسابی از ایستگاه قطار دور شدیم توی کوچه‌ای کنار سطل آشغال‌ها ایستادیم تا نفسمان جا بیاید. بران‌وین صندوقش را زمین گذاشت و خانم پرگرین را درآورد، و خانم پرگرین گیج و منگ روی سنگفرش تلوتلو خورد. هوراس و میلارد زدند زیر خنده.

بران‌وین گفت: «کجاش این‌قدر خنده‌داره؟ خانم پ دست خودش نیست که سرش گیج می‌ره.»

هوراس دست‌هایش را با آب‌وتاب از هم گشود. گفت: «به لندن زیبا خوش آمدید. ایناک، خیلی باشکوه‌تر از چیزیه که تعریف می‌کردی. وای، چقدر تعریف می‌کردی! هفتادوپنج سال آزگار: لندن این‌طوریه، لندن اون‌طوریه! بزرگ‌ترین شهر روی زمین!»
میلارد در سطل آشغالی را برداشت. «لندن! مرغوب‌ترین زباله‌ی موجود!»
هوراس کلاهش را از سر برداشت. «لندن! جایی‌که حتی موش‌ها هم کلاه استوانه‌ای سرشون می‌ذارند!»
ایناک گفت: «اوه، دیگه این‌قدرها هم نگفتم!»
اولیو گفت: «گفتی! خب، همه‌اش می‌گفتی، توی لندن فلان کار رو این‌طوری انجام نمی‌دن. یا، تو لندن غذا خیلی بهتره!»
ایناک با حالتی تدافعی گفت: «واضحه که الان نیومدیم گلگشتِ دور شهر! ترجیح می‌دید از توی کوچه پس‌کوچه‌ها برید یا چشم‌سفیدها پیداتون بکنند؟»
هوراس اعتنایی نکرد. «لندن: جایی‌که برای آشغالی‌ها... هر روز روزِ تعطیله!»
زد زیر خنده، خنده‌اش مسری بود. طولی نکشید که تقریباً همه‌مان داشتیم هرهر می‌خندیدیم ـ حتی ایناک. اعتراف کرد: «به‌گمونم یک ذره آب‌وتاب دادم و پر زرق‌وبرقش کردم.»
اولیو با اخم گفت: «نمی‌دونم چیِ لندن این‌قدر جالبه. کثیف و بدبو و پر از آدم‌های مردم‌آزار و بدجنسیه که اشک بچه‌ها رو درمی‌آرن و من ازش بدم می‌آد!» چهره‌اش را در هم کشید تا چشم‌غره برود و اضافه کرد: «و خیلی هم گشنه‌ام شده!» ـ که خنده‌مان را شدیدتر کرد.
میلارد گفت: «بدجنس اون آدم‌های توی ایستگاه بودند. اما هر بلایی سرشون اومد حقشون بود! قیافه‌ی اون مَرده وقتی بران‌وین چپوندش توی باجه‌ی تلفن هیچ‌وقت یادم نمی‌ره.»
ایناک گفت: «یا اون زن ترسناکه که زنبور ماتحتش رو نیش زد! حاضرم پول بدم تا دوباره اون صحنه رو ببینم.»
نگاهی به هیو انداختم، انتظار داشتم او هم با بقیه هم‌آواز شود، اما پشتش به ما بود، و شانه‌هایش می‌لرزید.
گفتم: «هیو؟ حالت خوبه؟»

خودش را پس کشید. گفت: «هیچ‌کس ککش نمی‌گزه. اصلاً به خودتون زحمت ندید ببینید هیو جان در چه حاله، فقط این‌جاست تا بدون این‌که یک کلمه ازش تشکر کنند بقیه رو وقتی مثل خر تو گِل گیر می‌کنند نجات بده!»
شرمنده و خجالت‌زده از او تشکر و عذرخواهی کردیم.
«ببخشید، هیو.»
«بازم ممنون، هیو.»
«تو مردِ مواقع گرفتاری هستی، هیو.»
چرخید و رو کرد به ما. «می‌دونید، اون‌ها دوستام بودند.»
اولیو گفت: «هنوز هم هستیم!»
«شما نه ـ زنبورهام رو می‌گم! اون‌ها فقط می‌تونند یک بار نیش بزنند، و بعد کارشون تمومه و وقت خوابه، می‌رن به کندوی ابدی توی آسمون. حالا فقط هِنری برام مونده، اون هم نمی‌تونه پرواز کنه چون یک بال نداره.» دستش را دراز کرد و انگشت‌هایش را آرام باز کرد، و کف دستش هنری بود، تک‌بالَش را برایمان تکان داد.
هیو پچ‌پچ کرد: «بیا، رفیق. وقتشه بری خونه.» زبانش را درآورد، زنبور را رویش گذاشت، و دهانش را بست.
ایناک روی شانه‌ی هیو زد. «خودم دوباره برات زنده‌شون می‌کردم، اما مطمئن نیستم روی موجوداتی به این کوچیکی مؤثر باشه.»
هیو گفت: «به‌هرحال، ممنونم.» بعد گلویش را صاف کرد و گونه‌هایش را هول‌هولکی پاک کرد، انگار از اشک‌هایش دلخور و ناراحت بود که او را لو داده‌اند.
بران‌وین گفت: «همین که اوضاع خانم پ رو روبه‌راه کنیم برات بازم زنبور پیدا می‌کنیم.»
ایناک به اِما گفت: «حالا که حرفش شد، تونستی با تلفن یک زمان‌باف گیر بیاری؟»
اِما گفت: «تو بگو حتی یک نفر.» بعد روی سطل آشغالی واژگون نشست، و شانه‌هایش فرو افتاد. «واقعاً امیدوار بودم شاید یک بار هم

شده یک ذره شانس بیاریم. اما نشد.»
هوراس گفت: «پس انگار حق با سگه بود. حلقه‌های بزرگ لندن دست دشمنامون افتاده‌اند.» با حالتی گرفته و جدی سرش را پایین انداخت. «بدترین چیزی که می‌ترسیدیم به سرمون اومد. تمام زمان‌باف‌ها رو دزدیده‌اند.»
همگی سرمان را پایین انداختیم، سرخوشی‌مان گذرا بود و گذشت.
ایناک گفت: «در این صورت، میلارد، بهتره هرچی درباره‌ی حلقه‌های مجازات می‌دونی بهمون بگی. اگر همون جاییه که زمان‌باف‌ها هستند، پس مجبوریم عملیات نجات راه بندازیم.»
میلارد گفت: «نه. نه، نه، نه.»
اِما گفت: «منظورت چیه، نه؟»
صدای خفه‌ای از ته گلوی میلارد در آمد و نفس‌هایش غیرعادی شد. «منظورم اینه... نمی‌تونیم...»
انگار نمی‌توانست کلمات را بر زبان بیاورد.
بران‌وین گفت: «این چش شده؟ میل، قضیه چیه؟»
اِما با لحنی تهدیدآمیز گفت: «بهتره همین الان توضیح بدی منظورت از نه چیه؟»
میلارد گفت: «چون می‌میریم، به این دلیل!» صدایش می‌لرزید.
گفتم: «اما توی حیوانکده طوری گفتی که به نظر خیلی راحت بود! انگار که می‌تونستیم مثل آب خوردن بریم داخل حلقه‌ی مجازات...»
میلارد آشفته و مضطرب نفس‌های کوتاه و بریده‌بریده می‌کشید ـ حالتش می‌ترساندم. بران‌وین پاکت کاغذیِ مچاله‌ای پیدا کرد و به میلارد گفت داخلش نفس بکشد. وقتی حالش کمی جا آمد، پاسخ داد.
گفت: «داخلش رفتن آسونه.» آرام‌آرام حرف می‌زد، سعی داشت به تنفسش مسلط شود. «دوباره خارج شدنه که پیچیده‌ست. بهتره بگم، زنده خارج شدن. حلقه‌های مجازات درست همون‌طوریه که سگه گفت، حتی بدتر. رودخونه‌های آتیش... وایکینگ‌های خونخوار... طاعون به‌قدری

شایعه که نمی‌تونی نفس بکشی... و توی همه‌ی این‌ها، مثل آش شله‌قلمکار پلیدی، فقط پرنده می‌دونه چند تا چشم‌سفید و تهی‌روح قاطی شده!»
هوراس گفت: «خب، معرکه‌ست!» دست‌هایش را پرت کرد بالا. «می‌دونی، شاید باید زودتر بهمون می‌گفتی ـ مثلاً توی همون حیوانکده، وقتی داشتیم تمام این‌ها رو برنامه‌ریزی می‌کردیم!»
«مگه فرقی می‌کرد، هوراس؟» چند نفس دیگر توی پاکت کشید. «اگر ترسناک‌ترش می‌کردم قبول می‌کردید بذارید ماهیت انسانی وجود خانم پرگرین از بین بره؟»
هوراس گفت: «البته که نه. اما باید حقیقت رو به ما می‌گفتی.»
میلارد پاکت را رها کرد. رمقش داشت بازمی‌گشت، و به همراه آن جدیتش. «قبول دارم که تا حدودی خطرات حلقه‌های مجازات رو کم‌اهمیت جلوه دادم. اما هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم واقعاً مجبور بشیم بریم داخلشون! با وجود این‌که اون سگِ حرص‌درآر درباره‌ی وضعیت لندن نفوس بد می‌زد، مطمئن بودم که این‌جا حداقل یک حلقه پیدا می‌کنیم که بهش حمله نشده، و زمان‌بافش هنوز حی و حاضره. و تا جایی‌که می‌دونیم، شاید هنوز بتونیم پیدا کنیم! چطور می‌تونیم مطمئن باشیم همه‌شون دزدیده شده‌اند؟ مگه حلقه‌های حمله‌شده رو با چشم‌های خودمون دیدیم؟ اگر تلفن زمان‌باف‌ها فقط... قطع باشه چی؟»
اِما با تمسخر گفت: «همه‌شون؟»
حتی اولیو، اولیوِ همیشه خوش‌بین، هم با شنیدن این حرف به‌علامت نفی سر تکان داد.
اِما گفت: «اون‌وقت پیشنهادت چیه، میلارد؟ توی حلقه‌های لندن دوره بیفتیم و امیدوار باشیم کسی رو پیدا کنیم که هنوز خونه باشه؟ می‌گی احتمالش چقدره فاسدها، که دارند در به در دنبالمون می‌گردند، تمام اون حلقه‌ها رو بی‌نگهبان به امان خودش ول کرده باشند؟»
ایناک گفت: «فکر می‌کنم اگر تمام امشب رو رولت روسی[۴۸] بازی کنیم شانس زنده موندنمون بیشتره.»
میلارد گفت: «من فقط منظورم اینه که هیچ دلیل و مدرکی نداریم...»
اِما گفت: «چه دلیل و مدرک دیگه‌ای می‌خوای؟ حمام خون؟ تلِ پرهای کَنده‌شده‌ی زمان‌باف‌ها؟ خانم آووست بهمون گفت حمله‌ی فاسدها

چند هفته‌ی قبل، از این‌جا شروع شد. خانم رِن اطمینان داشت که تمام زمان‌باف‌های لندن دزدیده شده‌اند ـ شما بهتر می‌دونید یا خانم رن، که خودش هم زمان‌بافه؟ حالا این‌جاییم و هیچ‌کدوم از حلقه‌ها تلفنشون رو جواب نمی‌دن. پس لطفاً به من بگید چرا از این حلقه به اون حلقه رفتن چیزی نیست غیر از وقت تلف کردن انتحاری؟»

میلارد هیجان‌زده گفت: «یک دقیقه صبر کنید ـ خودشه! خانم رِن چی؟»

اِما گفت: «خانم رِن چی؟»

«یادتون نمی‌آد سگه بهمون چی گفت؟ خانم رِن چند روز پیش اومده لندن، همون موقع که شنیده خواهرهای زمان‌بافش رو دزدیده‌اند.»

«خب؟»

«اگر هنوز این‌جا باشه چی؟»

ایناک گفت: «پس احتمالاً تا الان گرفتنش!»

«و اگر نگرفته باشند چی؟» در صدای میلارد امید موج می‌زد. «می‌تونه به خانم پرگرین کمک کنه ـ اون‌وقت لازم نیست به حلقه‌های مجازات حتی نزدیک بشیم!»

ایناک با صدایی زیر و تیز گفت: «اون‌وقت پیشنهاد می‌کنی چطوری پیداش کنیم؟ از بالای پشت‌بوم‌ها اسمش رو داد بزنیم؟ این‌جا کرن‌هولم نیست؛ شهر چند میلیون نفریه!»

میلارد گفت: «کبوترهاش.»

«دوباره بگو؟»

«کبوترهای عجیب‌وغریب خانم رِن بودند که بهش گفتند زمان‌باف‌ها کجا برده شدند. اگر خبر داشتند بقیه‌ی زمان‌باف‌ها کجا رفتند، پس خبر دارند خانم رِن هم کجاست. هرچی باشه مالِ خودش هستند.»

ایناک گفت: «هان! این‌جا تنها چیزی که فَت‌وفراوون‌تر از خانم‌های میانسالِ ساده و معمولیه دسته‌های کبوتره. اون‌وقت تو می‌خوای

تمام لندن رو دربه‌در دنبال یک دسته‌ی خاص بگردی؟»
اِما گفت: «یک ذره احمقانه به نظر می‌رسه. ببخشید، میل، من فقط نمی‌فهمم چنین کاری چطوری عملیه.»
«پس شانس آوردید من تمام مدتی رو که سوار قطار بودیم به‌جای دری‌وری و شایعه صرف مطالعه کردم. یک نفر اون کتاب قصه‌ها رو بده به من!»
بران‌وین کتاب را از صندوقش درآورد و به میلارد داد. میلارد بلافاصله مشغول ورق زدن شد. گفت: «داخلش جواب‌های زیادی رو می‌شه پیدا کرد، البته اگر بدونید دنبال چی بگردید.» روی صفحه‌ای مکث کرد و با انگشت رویش زد. گفت: «آها!» کتاب را چرخاند تا نشانمان بدهد چه یافته بود.
عنوان داستان کبوترهای سنت‌پل بود.
بران‌وین گفت: «نه بابا! ممکنه همون کبوترهایی باشند که داریم ازشون حرف می‌زنیم؟»
میلارد گفت: «اگر توی کتاب قصه‌ها درباره‌شون نوشته شده، پس به احتمال زیاد عجیب‌وغریب هستند، و چند دسته کبوتر عجیب‌وغریب ممکنه وجود داشته باشه؟»
اولیو دست‌هایش را به هم کوبید و فریاد کشید: «میلارد، خیلی باهوشی!»
«ممنون، بله، خودم می‌دونستم.»
گفتم: «وایسید، من گیج شدم. سنت‌پل چیه؟»
اولیو گفت: «حتی منم می‌دونم. کلیسای جامع!» رفت ته کوچه و به بام گنبدی عظیمی که در دوردست سر برافراشته بود، اشاره کرد.
میلارد گفت: «این بزرگ‌ترین و باشکوه‌ترین کلیسای لندنه، و اگر حدسم درست باشه، لونه‌ی کبوترهای خانم رِنه.»
اِما گفت: «بیایید امیدوار باشیم خونه باشند. و خبر خوبی برامون داشته باشند. این چند وقت اخیر برامون قحطی خبر خوب بوده.»
***

همان‌طور که هزارتوی خیابان‌های باریک را به‌سمت کلیسای جامع طی می‌کردیم، سکوتی عمیق میانمان حکمفرما شده بود. تا مدتی طولانی هیچ‌کس حرف نزد، فقط صدای کفش‌هایمان بر روی سنگفرش پیاده‌رو بود و سروصدای شهر: صدای هواپیماها، همهمه‌ی همیشگی تردد ماشین‌ها، آژیرهایی که اطرافمان چهچهه می‌زدند و زیر و بم می‌شدند.

هرچه از ایستگاه قطار دورتر می‌شدیم، از بمب‌هایی که بر سر لندن باریده بود شواهد بیشتری می‌دیدیم. نمای ساختمان‌ها از ترکش گلوله‌ها آبله‌رو شده بود. پنجره‌های خُردشده. خیابان‌هایی که با برفکِ شیشه‌های پودرشده می‌درخشید. بالون‌های نقره‌ای که با رشته‌های کابل به زمین زنجیر شده بودند آسمان را نقطه‌نقطه کرده بودند. اِما وقتی دید به‌سمت یکی گردن کشیده‌ام گفت: «بالون‌های پدافند. شب‌ها بمب‌افکن‌های آلمانی لای کابل‌هاشون گیر می‌کنند و سقوط می‌کنند.»

بعد به صحنه‌ی ویرانی چنان عجیبی رسیدیم که بی‌اختیار ایستادم و با دهان باز خیره ماندم ـ نه از سر لذت بیمارگونه‌ی تماشای چنین صحنه‌ای، بلکه به دلیل این‌که مغزم بدون بررسی بیشتر از پردازش و درکش ناتوان بود. حفره‌ی بمب مثل دهانی غول‌پیکر با دندان‌هایی از سنگفرشِ شکسته خمیازه‌ای به‌بزرگی تمام خیابان کشیده بود. در یک لبه، انفجارْ دیوارِ جلوی ساختمانی را متلاشی کرده بود اما آنچه درونش بود تقریباً دست‌نخورده باقی مانده بود. شبیه خانه‌ی عروسک بود، اتاق‌های داخلش از خیابان معلوم بود: اتاق غذاخوری با میز چیده‌شده‌اش که همچنان دست‌نخورده مانده بود؛ عکس‌های خانوادگیِ توی راهرو که در اثر ضربه کج شده اما هنوز روی دیوار بود؛ حلقه‌ای دستمال توالت که قل خورده و باز شده و گرفتار دست نسیم شده بود، مثل پرچمی بلند و سفید توی هوا تکان‌تکان می‌خورد.

اولیو پرسید: «یادشون رفته ساختش رو تموم کنند؟»

ایناک گفت: «نه، خنگ خدا. بمب بهش خورده.»

لحظه‌ای قیافه‌ی اولیو طوری شد انگار هر آن ممکن است بزند زیر گریه، اما بعد چهره‌اش سخت و عبوس شد و مشتش را به‌سمت آسمان تکان داد و فریاد کشید: «هیتلر بدجنس! این جنگ وحشتناک رو تموم کن و برو گمشو!»

بران‌وین بازویش را نوازش کرد. «هیسس. اون نمی‌تونه صدات رو بشنوه، عزیزم.»

اولیو گفت: «منصفانه نیست. از بمب و هواپیما و جنگ خسته شدم!»
ایناک گفت: «همه‌مون خسته شدیم. حتی من.»
همان موقع صدای جیغ هوراس را شنیدم و چرخیدم و او را دیدم که به چیزی توی جاده اشاره می‌کند. دویدم تا ببینم چیست، و همین که دیدم ایستادم، خشکم زد، مغزم فریاد می‌زد فرار کن! اما پاهایم فرمان نمی‌بردند.
هرمی از سرها روی هم انباشته بود. سیاه شده و توخالی بودند، دهان‌ها باز، چشم‌ها ملتهب و بسته، ذوب شده و مثل هیولایی چندسر توی جوی جمع شده بودند. بعد اِما آمد تا ببیند، نفسی بلند و بریده‌بریده کشید و روی برگرداند؛ بران‌وین آمد و زار زد؛ هیو عق زد و سریع دست‌هایش را روی چشم‌هایش گذاشت، و دستِ‌آخر ایناک، که به نظر می‌رسید ذره‌ای ناراحت و پریشان نشده، در کمال آرامش با کفشش به یکی از سرها سیخونک زد و گفت که فقط آدمک‌های مومی هستند، از ویترین مغازه‌ی بمباران‌شده‌ی کلاه‌گیس‌فروشی بیرون ریخته‌اند. کمی احساس حماقت کردیم اما از وحشتمان کاسته نشد، چون با این‌که سرها واقعی نبودند، نمایانگر چیزی بودند که زیر آوارهای اطرافمان نهفته بود.
اِما گفت: «بیایید بریم. این‌جا فقط قبرستونه.»
به راهمان ادامه دادیم. سعی می‌کردم نگاهم به زمین باشد، اما از مناظر هولناک اطراف گریزی نبود. ویرانه‌ای که زخم سوختگی داشت دود بالا می‌آورد، آتش‌نشان یکه‌وتنهایی که برای خاموش کردنش فرستاده بودند شکست‌خورده و خمیده ایستاده بود، از رمق افتاده و تاول زده، شیلنگش خشک شده بود و آب نداشت. با وجود این به تماشا ایستاده بود، انگار در نبودِ آب، وظیفه‌اش بود شاهد باشد و شهادت بدهد.
بچه‌ای توی کالسکه جیغ‌وداد می‌کرد، و در خیابان تنها رها شده بود.
بران‌وین قدم آهسته کرد، اختیار از کف داد. «نمی‌شه یک‌جوری کمکشون کنیم؟»
میلارد گفت: «فرقی نمی‌کنه. این آدم‌ها متعلق به گذشته‌اند، و گذشته رو نمی‌شه تغییر داد.»
بران‌وین اندوهگین سر تکان داد. می‌دانست عینِ واقعیت است اما نیاز داشت از زبان شخص دیگری بشنود. این‌جا حضور حقیقی نداشتیم، مثل ارواح بی‌اثر بودیم.

ابری از خاکستر برخاست، و بچه و آتش‌نشان را از نظر پنهان کرد. به راهمان ادامه دادیم، و در تنوره‌ای از گردوخاکِ بادآورده‌ی خرابه‌ها گرفتار شدیم، بتن پودرشده لباس‌هایمان را سفید کرد، و صورتمان مثل گچ سفید شد.

***

تا جایی‌که می‌توانستیم شتابان از کنار خرابه‌ها رد شدیم، و بعد حیرت کردیم که خیابان‌های اطرافمان دوباره جان گرفت و زنده شد. در چند قدمی جهنم، مردم مشغول کارهایشان بودند، با قدم‌های بلند از پیاده‌روها پایین می‌رفتند، و در ساختمان‌هایی زندگی می‌کردند که هنوز برق و دیوار و پنجره داشتند. بعد از نبش خیابانی پیچیدیم و گنبد کلیسای جامع رخ نمود، به‌رغم وصله‌های سنگیِ سیاه از دودِ آتش و چند طاقِ فروریخته همچنان مغرور و باابهت بود. مثل روحیه‌ی خودِ شهر، بیشتر از چند بمب نیاز بود تا کلیسای جامع سنت‌پل سرنگون شود.

جست‌وجویمان از میدانی در حوالی کلیسای جامع شروع شد، جایی‌که پیرمردها روی نیمکت‌ها نشسته بودند و به کبوترها غذا می‌دادند. در ابتدا آشوب به پا شد: پریدیم داخل، و خواستیم کبوترهایی را که پر می‌زنند سریع بگیریم.







پیرمردها غرغر می‌کردند، و ما عقب نشستیم و منتظر بازگشت کبوترها ماندیم. سرانجام بازگشتند، کبوترها باهوش‌ترین حیوانات روی کره‌ی زمین نیستند، در این مرحله، همه‌مان به‌نوبت رفتیم و ناگهان زدیم به دل دسته‌ی پرنده‌ها و سعی کردیم غافلگیرشان کنیم، دست دراز می‌کردیم تا بقاپیمشان. فکر می‌کردم شاید اولیو، که کوچک و فرز بود، یا هیو، به‌دلیل ارتباط عجیب‌وغریبش با نوع دیگری از جانداران بالدار، شانس بهتری داشته باشند، اما هر دو خیط شدند. وضع میلارد هم چندان بهتر نبود، با این‌که حتی نمی‌توانستند او را ببینند. وقتی نوبت من رسید، حتماً کبوترها از اذیت و آزارهای ما خسته و کلافه شده بودند، چون همین که داخل میدان قدم گذاشتم همگی

با هم به پرواز درآمدند و همزمان یک بمب خوشه‌ای بزرگِ فضله انداختند، که من را تلوتلوخوران سمت فواره‌ی آب فرستاد تا سرم را بشویم.
سرانجام، هوراس بود که توانست کبوتری را بگیرد. کنار پیرمردها نشست، شروع کرد به دانه ریختن تا این‌که پرنده‌ها دورش حلقه زدند. بعد، آرام به جلو خم شد، دستش را دراز کرد، تا جایی‌که می‌توانست در کمال آرامش، یکی از پاهای پرنده را گرفت.
داد زد: «گرفتمت!»
پرنده بال‌بال زد و سعی کرد خودش را خلاص کند، اما هوراس محکم گرفته بود.
پرنده را برایمان آورد. گفت: «از کجا می‌تونیم بفهمیم عجیب‌وغریبه؟» پرنده را سر و ته چرخاند تا زیرش را وارسی کند، انگار انتظار داشت آن‌جا برچسبی پیدا کند.
اِما گفت: «به خانم پرگرین نشونش بده. اون می‌دونه.»
بنابراین درِ صندوق بران‌وین را باز کردیم ، کبوتر را انداختیم داخلش پیش خانم پرگرین، و در صندوق را محکم بستیم. کبوتر طوری جیغ می‌کشید انگار داشتند تکه‌تکه‌اش می‌کردند.
با یکه‌ای چهره در هم کشیدم و داد زدم: «باهاش مدارا کن، خانم پ!»
وقتی بران‌وین در صندوق را دوباره باز کرد، پَرِ کبوتری توی هوا شناور شد، اما خبری از خودِ کبوتر نبود.
بران‌وین فریاد کشید: «وای، نه ـ خوردش!»
اِما گفت: «نه نخورده. زیرش رو ببین!»
خانم پرگرین بلند شد و کنار رفت، کبوتر زیرش بود، زنده اما گیج.
ایناک گفت: «خب؟ یکی از کبوترهای خانم رِن هست یا نه؟»



خانم پرگرین با نوکش به پرنده سیخونک زد و پرنده پر زد و رفت. بعد خودش از صندوق بیرون پرید، لنگ‌لنگان داخل میدان رفت، و با جیغی بلند بقیه‌ی کبوترها را پراکنده کرد. پیامش واضح بود: نه فقط کبوتر هوراس، بلکه هیچ‌کدامشان عجیب‌وغریب نبودند. باید به جست‌وجو ادامه می‌دادیم. خانم پرگرین جست‌زنان به‌سمت کلیسای جامع رفت و با ناشکیبایی بالش را به هم زد. روی پله‌های کلیسا به

او رسیدیم. ساختمان بالای سرمان قد برافراشته بود، گنبد عظیمش را برج‌های ناقوسِ سربه‌فلک‌کشیده قاب کرده بودند. لشکری از فرشته‌های دوده‌گرفته از روی حجاری‌های مرمری به ما چشم‌غره می‌رفتند.
شگفت‌زده با صدای بلند گفتم: «چطوری می‌خوایم همه‌ی این‌جا رو بگردیم؟»
اِما گفت: «اتاق به اتاق.»
صدای عجیبی دم در متوقفمان کرد. شبیه صدای دزدگیر ماشینی در دوردست بود، صدایش با نوسانی کُند و طولانی فراز و فرود داشت. اما در سال ۱۹۴۰ که خبری از دزدگیر ماشین نبود. صدای آژیر حمله‌ی هوایی بود.
هوراس دستپاچه شد. فریاد زد: «آلمانی‌ها دارند می‌آن! از آسمون مرگ می‌باره!»
اِما گفت: «ما نمی‌دونیم معنیش چیه. شاید آژیر الکی، یا آزمایشی باشه.»
اما خیابان‌ها و میدان داشت به‌سرعت خالی و خلوت می‌شد؛ پیرمردها روزنامه‌هایشان را تا می‌زدند و نیمکت‌هایشان را ترک می‌کردند.
هوراس گفت: «ظاهراً مردم فکر نمی‌کنند آزمایشی باشه.»
ایناک گفت: «از کِی تا حالا ما از بمب می‌ترسیم؟ مثل این عوامِ سوسول حرف می‌زنید!»
میلارد گفت: «لازمه بهت یادآوری کنم این‌ها از اون بمب‌هایی نیستند که ما بهشون عادت داریم. برخلاف بمب‌هایی که سر کرن‌هولم می‌ریخت، خبر نداریم این‌ها قراره کجا بیفتند!»
اِما گفت: «برای همینه که باید چیزی رو که دنبالش اومدیم گیر بیاریم، خیلی سریع!» و ما را به داخل هدایت کرد.
***
داخل کلیسا درندشت بود ـ هرچند ناممکن به نظر می‌رسید، اما انگار حتی از بیرون هم بزرگ‌تر است ـ و با این‌که تخریب شده بود، این‌جا و آن‌جا چند مؤمن ثابت‌قدم زانو زده و در سکوت دعا می‌کردند.



محراب زیر تلی از آوار مدفون شده بود. از جایی‌که بمب سقف را شکافته بود، آفتاب با پرتوهایی گسترده به داخل می‌تابید. سربازی یکه‌وتنها روی ستونی فروافتاده نشسته بود، و از میان سقف درهم‌شکسته به آسمان خیره شده بود.

سرگردان و بی‌هدف راه می‌رفتیم، گردن می‌کشیدیم، و خرده‌های بتن و کاشیِ شکسته زیر پاهایمان قرچ‌قرچ می‌کرد.

هوراس غر زد: «من هیچی نمی‌بینم. این‌جا برای قایم شدن ده هزار تا کبوتر هم جا داره!»
هیو گفت: «نگاه نکن. گوش بده.»
ایستادیم، گوش خواباندیم تا بغ‌بغوی لودهنده‌ی کبوترها را بشنویم. اما فقط زوزه‌ی ممتد آژیرهای حمله‌ی هوایی به گوش می‌رسید، و در پس‌زمینه مجموعه‌ای از صدای غرش‌های خفه مثل آسمان‌غرنبه‌های پی‌درپی. به خودم گفتم آرامشت را حفظ کن، اما قلبم مثل طبل تاپ‌تاپ می‌زد.
بمب‌ها فرو می‌ریختند.
وحشت به گلویم چنگ انداخته بود و داشت خفه‌ام می‌کرد، گفتم: «باید بریم. حتماً همین نزدیکی‌ها پناهگاهی هست. جای امنی که بتونیم قایم بشیم.»
بران‌وین گفت: «اما خیلی نزدیک شدیم! نمی‌تونیم الان ول کنیم بریم!»
صدای غرش دیگری بلند شد، این دفعه نزدیک‌تر بود، و بقیه هم کم‌کم مضطرب شدند.
هوراس گفت: «شاید حق با جیکوب باشه. بیایید بریم مخفیگاه امنی پیدا کنیم تا وقتی بمباران تموم بشه. وقتی تموم بشه می‌تونیم باز هم بگردیم.»
ایناک گفت: «هیچ‌جا واقعاً امن نیست. اون بمب‌ها حتی می‌تونند داخل پناهگاه‌های عمیق هم رخنه کنند.»
اِما گفت: «نمی‌تونند داخل حلقه‌ها رخنه کنند. و اگر درباره‌ی این کلیسای جامع قصه‌ای هست، پس احتمالاً این‌جا ورودی حلقه هم داره.»
میلارد گفت: «شاید، شاید، شاید. کتاب رو بده به من بررسی کنم.»
بران‌وین صندوقش را باز کرد و کتاب را دست میلارد داد.
گفت: «بذار ببینم.» ورق زد تا رسید به قصه‌ی کبوترهای سنت‌پل.
با خودم فکر کردم، بمب‌ها دارند روی سرمان می‌ریزند و ما داریم قصه می‌خوانیم. وارد عالم دیوانه‌ها شده‌ام.
میلارد گفت: «خوب گوش بدید! اگر ورودی حلقه‌ای در همین نزدیکی‌ها باشه، شاید این قصه بهمون بگه چطوری پیداش کنیم. خوشبختانه، این

قصه کوتاهه.»
بیرون بمبی افتاد. زمین لرزید و از سقف گچ بر سرمان بارید. دندان‌هایم را به هم فشردم و سعی کردم روی تنفسم تمرکز کنم.
میلارد بدون کوچک‌ترین تشویشی گلویش را صاف کرد. با صدایی بلند و پرطنین شروع کرد به خواندن: «کبوترهای سنت‌پل!»
ایناک گفت: «عنوان رو می‌دونیم!»
بران‌وین گفت: «لطفاً تندتر بخون!»
میلارد گفت: «اگر همین‌طور مدام بپرید وسط حرفم، تمام شب رو این‌جاییم.» و بعد به خواندن ادامه داد.
«روزی از روزگار عجیب‌وغریب‌ها، مدت‌ها پیش از این‌که شهر لندن قلعه یا برج یا هرگونه ساختمان بلندی داشته باشد، دسته‌ای کبوتر بودند که به سرشان زده بود در جای خوب و مرتفعی، بالاتر از شلوغی و هیاهوی جامعه‌ی انسان‌ها، لانه بسازند. طرز ساختش را نیز بلد بودند، چون کبوترها ذاتاً خانه‌ساز هستند، و بسیار باهوش‌تر از آن هستند که ما به حساب می‌آوریم. اما مردم لندنِ قدیم به ساختن بناهای بلند علاقه‌ای نداشتند، بنابراین یک شب کبوترها پنهانی به اتاق خوابِ سختکوش‌ترین فردی که توانستند بیابند رفتند و نقشه‌ی برجی باشکوه را توی گوشش نجوا کردند.
«صبح روز بعد، مرد با هیجانی وافر بیدار شد. خواب دیده بود ـ یا این‌طور فکر می‌کرد ـ خوابِ کلیسایی باشکوه با مناره‌ی مخروطی مرتفعی که روی بلندترین تپه‌ی شهر سر به آسمان می‌سایید. چند سال بعد، با تحمیل هزینه‌ای هنگفت به انسان‌ها، بنا شد. از آن برج‌های سربه‌فلک‌کشیده بود و داخلش همه‌جور سوراخ‌سنبه داشت که کبوترها می‌توانستند لانه کنند، و خیلی از نتیجه‌ی کارشان راضی بودند.
«بعد یک روز وایکینگ‌ها آمدند شهر را غارت کردند و برج را سوزاندند و خاکستر کردند، بنابراین کبوترها مجبور شدند معمار دیگری بیابند، توی گوشش نجوا کنند، و صبورانه منتظر بمانند تا برج کلیسای جدیدی ساخته شود ـ این یکی حتی عظیم‌تر و مرتفع‌تر از قبلی بود. ساخته شد، خیلی عظیم و خیلی بلند بود. و بعد آن هم سوخت.
«صدها سال اوضاع به همین منوال بود، برج‌ها می‌سوختند و کبوترها نقشه‌ی برج‌هایی به‌مراتب عظیم‌تر و مرتفع‌تر را در شبانه‌های

الهام‌بخش برای نسل‌های بعدی معمارها نجوا می‌کردند. گرچه این معمارها هرگز متوجه دِینی که به پرنده‌ها داشتند نشدند، با وجود این آن‌ها را به‌دیده‌ی محبت و شفقت می‌نگریستند، و به آن‌ها اجازه می‌دادند هرجا مایلند پرسه بزنند، از رواق‌های کلیسا گرفته تا برج ناقوس، مثل نماد خوش‌یمن و محافظ‌های کلیسا، که درواقع همین‌طور هم بودند.»

ایناک گفت: «این‌ها به‌دردبخور نیست. برو قسمت ورودیِ حلقه!»

میلارد تشر زد: «به اون جایی‌که باید برسم می‌رسم!»

«درنهایت، پس از این‌که برج‌های بسیاری آمدند و رفتند، نقشه‌های کبوترها چنان بلندپروازانه شد که یافتن فردی که ذکاوت و کفایت لازم را برای اجرایشان داشته باشد بیش از پیش زمان برد. وقتی سرانجام آن فرد را یافتند، مرد مخالفت کرد، معتقد بود تپه نفرین شده که در گذشته این همه کلیسا آن‌جا سوخته و خاکستر شده است. گرچه سعی کرد این فکر را از سرش بیرون کند، کبوترها مدام بازمی‌گشتند، هر شب، تا توی گوشش نجوا کنند. بااین‌حال، مرد وارد عمل نمی‌شد. بنابراین در طول روز رفتند سراغش، کاری که قبلاً هرگز انجام نداده بودند، و به زبان عجیبِ خنده‌مانندشان به او گفتند تنها کسی است که از عهده‌ی ساخت برجشان برمی‌آید، و مرد باید انجامش دهد. اما مرد امتناع کرد و دنبالشان گذاشت تا از خانه‌اش بیرون بروند، داد می‌زد: «کیش، دور شوید، موجودات پلید!»

«کبوترها، که توهین و تحقیر شده و کینه به دل گرفته بودند، دست از سر مرد برنداشتند و او را به مرز جنون رساندند ـ هرجا می‌رفت دنبالش می‌رفتند، به لباس‌هایش نوک می‌زدند، موهایش را می‌کشیدند، با پرهای پشتشان غذایش را کثیف می‌کردند، شب‌ها به پنجره‌اش می‌زدند تا نتواند بخوابد ـ تا این‌که یک روز به زانو افتاد و فریاد زد: «ای کبوترها! هرچه بخواهید برایتان می‌سازم، به شرطی که خودتان مراقبش باشید و از آتش حفظش کنید!»

«کبوترها توی فکر رفتند. بین خودشان شور و مشورت کردند، به این نتیجه رسیدند که اگر تمام همّ‌وغمشان نشده بود ساخت برج‌ها، شاید برای برج‌های قبلی محافظ‌های بهتری بودند، و عهد کردند که هر کاری از دستشان برمی‌آید بکنند تا در آینده از برج‌ها بهتر محافظت کنند. بنابراین مرد آن را ساخت، کلیسای جامعِ رفیعی با دو برج و یک گنبد. بسیار عظیم بود، و هم مرد و هم کبوترها از آنچه

ساختند چنان خشنود بودند که دوستانی صمیمی شدند؛ مرد تا پایان عمرش هرگز جایی نرفت مگر این‌که کبوتری در جوارش بود تا به او مشاوره بدهد. حتی پس از این‌که به‌وقتش در کهولت مُرد، پرنده‌ها هرازگاهی، در سرزمین زیرین، همچنان به ملاقاتش می‌رفتند. و تا به امروز، کلیسای جامعی که ساختند روی بلندترین تپه‌ی لندن پابرجاست، و کبوترها از آن محافظت می‌کنند.»

میلارد کتاب را بست. «پایان.»

اِما صدای خشمگینی درآورد. «بله، اما از کجا دارند دیده‌بانی و محافظت می‌کنند؟»

ایناک گفت: «اگر داستان گربه‌های روی ماه بود هم درست به‌اندازه‌ی همین داستان به درد وضعیت فعلی‌مون می‌خورد.»

بران‌وین گفت: «من که سر درنمی‌آرم چی به چیه. کسی سر درمی‌آره؟»

من کمابیش می‌توانستم ـ احساس می‌کردم مربوط باشد به آن خطِ راجع به «سرزمین زیرین» ـ اما تنها چیزی که به فکرم می‌رسید این بود، نکند کبوترها توی جهنم هستند؟

همان موقع بمب دیگری افتاد، و کل ساختمان را تکان داد، و از بالای سر صدای ناگهانی بال‌بال زدن به گوش رسید. بالا را نگاه کردیم و سه کبوتر وحشت‌زده را دیدیم که از مخفیگاهی در تیرِ سقف مثل برق‌وباد بیرون پریدند. خانم پرگرین هیجان‌زده جیغ کشید ـ گویی می‌گفت، خودشان هستند! ـ بران‌وین خانم پرگرین را بغل زد و همگی به‌سرعت دنبال پرنده‌ها دویدیم. پروازکنان در امتداد رواق پایین رفتند، ناگهان پیچیدند، و در درگاهی ناپدید شدند.

چند ثانیه بعد به درگاه رسیدیم. خیالم راحت شد که به بیرون راه ندارد، چون در آن صورت هیچ امیدی نبود بتوانیم بگیریمشان، اما به پلکانی عمودی منتهی می‌شد، پله‌هایی مارپیچ که پایین می‌رفت.

ایناک گفت: «هاها!» دست‌های تپلش را به هم کوبید. «رفتند کارشون رو ساختند ـ خودشون رو توی زیرزمین گیر انداختند!»

از پله‌ها دوان‌دوان پایین رفتیم. تهِ پله‌ها اتاقی بزرگ و کم‌نور بود با دیوارها و کفِ سنگی. سرد و نمور و تقریباً تاریک بود، برق قطع شده بود، بنابراین اِما توی دستش شعله‌ای روشن کرد و به اطراف تاباند، تا این‌که ماهیت محیط آشکار شد. زیر پایمان

تخته‌سنگ‌های مرمرین با نوشته‌های حکاکی‌شده، از این سر تا آن سر، گسترده بود. روی تخته‌سنگ زیر پای من نوشته شده بود:

اسقف اِلدریج تورن‌براش[۴۹]، وفات سال ۱۷۲۱

اِما گفت: «این‌جا زیرزمین نیست. گورابه‌ست[۵۰].»

سرمایی توی وجودم دوید، و قدمی به روشنایی و گرمای شعله‌ی اِما نزدیک‌تر شدم.

اولیو گفت: «منظورت اینه کسانی کف زمین دفن شده‌اند؟» صدایش می‌لرزید.

ایناک گفت: «خب که چی؟ بیایید قبل از این‌که یکی از اون بمب‌ها کف زمین دفنمون کنه یکی از این کبوترهای لعنتی رو بگیریم.»

اِما چرخی زد، نور را روی دیوارها انداخت. «باید جایی همین پایین باشند. جز اون راه‌پله هیچ راه خروجی نیست.»

سپس صدای بال زدن شنیدیم. خودم را منقبض کردم. اِما شعله‌اش را پرنورتر کرد و به‌سمت صدا گرفت. روشنایی لرزانش روی گوری با سنگ مسطح افتاد که چند ده سانتیمتر از زمین بالاتر بود. بین گور و دیوار فاصله‌ای خالی بود که از جایی‌که ایستاده بودیم نمی‌توانستیم پشتش را ببینیم؛ مخفیگاهی عالی و بی‌نقص برای یک پرنده.

اِما انگشتش را روی لبش گذاشت و به ما اشاره کرد دنبالش برویم. آرام و دزدانه عرض اتاق را طی کردیم. به گور که نزدیک شدیم، پخش شدیم، و از سه سو محاصره‌اش کردیم.

اِما لب زد، آماده‌اید؟

بقیه به‌علامت تأیید سر تکان دادیم. من با بالا بردن انگشت موافقتم را اعلام کردم. اِما پاورچین‌پاورچین جلو رفت تا نگاهی دزدکی به پشت گور بیندازد ـ و بعد لب‌ولوچه‌اش آویزان شد. گفت: «هیچی نیست!» سرخورده و درمانده به زمین لگد زد.

ایناک گفت: «نمی‌فهمم! درست همین جا بودند!»

همه جلو رفتیم تا نگاه کنیم. بعد میلارد گفت: «اِما! لطفاً نورت رو بتابون روی قبر!»

اِما نور را تاباند، و میلارد نوشته‌ی روی گور را با صدای بلند خواند:

در این‌جا سِر کریستوفر رِن[۵۱] آرمیده است
سازنده‌ی این کلیسای جامع
اِما هیجان‌زده گفت: «رِن! چه تصادف عجیبی!»
میلارد گفت: «فکر نکنم تصادفی باشه. حتماً با خانم رِن نسبتی داره. شاید پدرش باشه!»
ایناک گفت: «خیلی جالبه، اما به ما چه کمکی می‌کنه تا خانم رِن، یا کبوترهاش، رو پیدا کنیم؟»
میلارد زیر لب زمزمه کرد: «این همون چیزیه که سعی دارم بفهمم.» و کمی قدم زد و خطی از قصه را دوباره تکرار کرد: «پرنده‌ها هرازگاهی، در سرزمین زیرین، همچنان به ملاقاتش می‌رفتند.»
همان موقع به نظرم آمد صدای بغ‌بغوی کبوتری را شنیدم. گفتم: «هیس!» و همه را مجبور کردم گوش بخوابانند. چند ثانیه بعد صدا دوباره آمد، از کنج عقب گور. دور گور چرخیدم و زانو زدم، و آن‌موقع بود که متوجه حفره‌ی کوچکی شدم که پای گور، کفِ زمین قرار داشت، از مُشتِ دست بزرگ‌تر نبود ـ درست به‌اندازه‌ای بود که پرنده‌ای بتواند بلولد و داخل برود.
گفتم: «این‌جا!»
اِما گفت: «دارم شاخ درمی‌آرم!» شعله‌اش را سمت حفره گرفت. «شاید سرزمین زیرین همینه؟»
اولیو گفت: «اما حفره خیلی کوچیکه. چطوری می‌خوایم پرنده‌ها رو از اون‌جا در بیاریم؟»
هوراس گفت: «می‌تونیم منتظرشون بمونیم تا بیرون بیان.» و همان موقع بمبی در فاصله‌ای چنان نزدیک افتاد که چشم‌هایم تیره‌وتار شد و دندان‌هایم تق‌تق به هم خورد.
میلارد گفت: «نیازی نیست! بران‌وین، می‌شه لطفاً قبر سِر رِن رو باز کنی؟»
اولیو فریاد زد: «نه! دلم نمی‌خواد استخوون‌های پوسیده‌اش رو ببینم!»
بران‌وین گفت: «نگران نباش، عزیزم. میلارد می‌دونه داره چه‌کار می‌کنه.» دست‌هایش را روی لبه‌ی گور گذاشت و شروع کرد به هل دادن،

درِ گور با صدای سایشی گوشخراش و کِشدار کنار رفت و باز شد.
بویی که بلند شد بویی نبود که انتظار داشتم ـ بوی مرگ نبود، بلکه کپک بود و گَردوخاکِ مانده و قدیمی. دورش جمع شدیم تا داخلش را نگاه کنیم.
اِما گفت: «دارم شاخ درمی‌آرم!»

نه

جایی‌که تابوت باید می‌بود، نردبانی قرار داشت که توی تاریکی پایین می‌رفت. به داخل گورِ درگشوده زل زدیم.
هوراس گفت: «اصلاً امکان نداره از اون‌جا برم پایین!» اما همان موقع سه تا بمب ساختمان را لرزاند، و خرده‌های بتن بر سرمان بارید، ناگهان هوراس با تنه‌ای از کنارم رد شد، و نردبان را چسبید. «ببخشید، از سر راهم برید کنار، حق تقدم با خوش‌لباس‌هاست!»
اِما هوراس را از آستینش گرفت. «روشنایی دست منه، پس من اول می‌رم. پشت سرم جیکوب می‌آد، یک وقت دیدی... چیزهایی اون پایین بود.»
لبخند بی‌رمقی زدم، از فکرش زانوهایم سست شد.
ایناک گفت: «منظورت چیزهایی غیر از موش و وبا و انواع و اقسام کوتوله‌های غارنشینه که زیر گورابه‌ها لونه کرده‌اند؟»
میلارد با لحنی جدی و عبوس گفت: «اهمیتی نداره چی اون پایینه. مجبوریم باهاش روبه‌رو بشیم، همین و بس.»
ایناک گفت: «باشه. اما بهتر بود خانم رن هم اون پایین باشه، چون جای گازِ موش زود خوب نمی‌شه.»
اِما گفت: «تهی‌روح‌ها که حتی گاز هم نمی‌گیرند.» و بعد پایش را روی نردبان گذاشت.
گفتم: «مراقب باش. من درست بالای سرت هستم.»
دست شعله‌ورش را برایم تکان داد. گفت: «یک بار دیگر رخنه کنید در رخنه‌ها.»[۵۲] و شروع کرد به پایین رفتن.
بعد نوبت من شد.
گفتم: «تا حالا شده موقع بمباران مجبور بشید از قبرِ نبش‌شده پایین برید و آرزو کنید کاش توی رختخواب مونده بودید؟»
ایناک با لگد به کفشم زد. «خیلی وقت‌کُشی می‌کنی.»
لبه‌ی گور را گرفتم و پایم را روی نردبان گذاشتم. لحظه‌ای کوتاه به تمام کارهای خوشایند کسل‌کننده‌ای فکر کردم که ممکن بود در طول تعطیلات تابستانم انجام دهم، اگر اوضاع زندگی‌ام طور دیگری پیش رفته بود. اردوی تنیس. آموزش قایق‌رانی. چیدن و پر کردن قفسه‌های فروشگاه. و بعد، با عزمی که اراده‌ی هرکول را می‌طلبید، خودم را وادار کردم پایین بروم.

نردبان به تونلی منتهی شد. تونل از یک‌سو بن‌بست بود، و از سوی دیگر در تاریکی ناپدید می‌شد. هوا سرد و آکنده از بویی عجیب بود، مثل بوی لباس‌هایی که توی زیرزمینی سیلاب‌گرفته مانده‌اند تا بپوسند. روی دیوارهای سنگی زبر رطوبتی با منشأ نامشخص نشسته بود و قطره‌قطره می‌چکید پایین.

وقتی من و اِما منتظر بقیه بودیم تا پایین بیایند، سرما ذره‌ذره توی وجودم خزید. بقیه هم احساس سرما می‌کردند. وقتی بران‌وین رسید پایین، در چمدان صندوقی‌اش را باز کرد و پلوورهای پشمِ گوسفندهای عجیب‌وغریب را که در حیوانکده به ما داده بودند بینمان پخش کرد. یکی را از سرم رد کردم و پوشیدم. مثل گونی به تنم زار می‌زد، آستین‌هایش از انگشت‌هایم بلندتر بود و پایینش تا بالای زانوهایم آویزان بود، اما دستِ‌کم گرم بود.

صندوق خالی شد و بران‌وین گذاشت همان جا بماند. خانم پرگرین توی پالتوی بران‌وین جا خوش کرده بود، و عملاً آن‌جا برای خودش لانه درست کرده بود. میلارد اصرار داشت کتاب قصه‌ها را، با آن سنگینی و بزرگی، توی بغلش بگیرد و بیاورد، می‌گفت چون شاید هر آن لازم می‌شد به کتاب مراجعه کند. اما به‌نظرم کتاب شده بود مایه‌ی قوت‌قلب و اطمینان خاطر، و به آن به چشم کتاب وِردی نگاه می‌کرد که فقط خودش بلد بود بخواند.

گروهی عجیب و غیرعادی بودیم.

من لک‌لک‌کنان جلوتر از بقیه می‌رفتم تا توی تاریکی متوجه حضور احتمالی تهی‌ها شوم. این دفعه، نوع جدیدی از دردِ ناگهانی را توی دل‌وروده‌ام حس می‌کردم، چنان خفیف، انگار یک تهی این‌جا بوده و رفته، و من پس‌مانده‌اش را احساس می‌کردم. اما حرفی نزدم؛ دلیلی نداشت همه را بی‌جهت مضطرب کنم.

به راه افتادیم. صدای برخورد پاهایمان با آجرهای خیس در بالا و پایین دالان طنینی بی‌انتها داشت. هیچ راهی نبود تا به آنچه انتظارمان را می‌کشید دزدکی نزدیک شویم و غافلگیرش کنیم.

هرازگاهی، از بالای سر صدای بال یا بغ‌بغوی کبوتر می‌شنیدیم، و کمی به سرعت قدم‌هایمان می‌افزودیم. احساسی اضطراب‌آلود به من

می‌گفت داریم سمتِ غافلگیریِ ناگواری هدایت می‌شویم. توی دیوارها تخته‌سنگ‌هایی شبیه همان‌هایی که در گورابه دیده بودیم تعبیه شده بود، اما قدیمی‌تر بودند، و نوشته‌ها تقریباً ساییده و محو شده بودند. سپس از کنار تابوتی رد شدیم، بی‌گور، کف زمین بود ـ و بعد پشته‌ای از آن‌ها، مثل جعبه‌های اسباب‌کشیِ دور ریخته به دیواری تکیه داده شده بودند.

هیو پچ‌پچ کرد: «این‌جا دیگه کجاست؟»

ایناک گفت: «سرریزِ قبرستون. وقتی برای مشتری‌های جدید جا لازم دارند، قدیمی‌ها رو از تو زمین درمی‌آرن و این پایین می‌ذارن.»

گفتم: «عجب ورودیِ حلقه‌ی ترسناکی. فکر کن هر بار بخوای بری و بیای از این‌جا رد بشی!»

میلارد گفت: «با تونل سنگیِ خودمون زیاد فرق نداره. ورودی‌های ناخوشایند به کار ما می‌آن ـ آدم‌های عادی معمولاً از این ورودی‌ها دوری می‌کنند، بنابراین ما عجیب‌وغریب‌ها این‌ها رو به‌کل در اختیار خودمون داریم.»

بسیار منطقی. بسیار عاقلانه. اما تنها چیزی که توی ذهنم چرخ می‌زد این بود، همه‌جا پر است از مُرده‌ها که پوسیده و استخوان شده‌اند، مُرده و خاموش، وای خدا...

اِما گفت: «آ ـ اوه.» و ناگهان ایستاد، و پشت‌بندش من به او خوردم و بقیه پشت سر من کپه شدند.

اِما شعله‌اش را به یک‌سو گرفت، و دری قوس‌دار توی دیوار نمایان شد. لای در اندکی باز بود، اما از میان شکاف فقط تاریکی خودی نشان داد.

گوش خواباندیم. لحظه‌ای طولانی هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید جز صدای نفس‌هایمان و چک‌چک آبی که از دور می‌آمد. بعد صدایی شنیدیم، البته نه صدایی که انتظار داشتیم ـ نه صدای بال زدن یا خش‌خش پاهای پرنده ـ بلکه صدایی انسانی.

کسی داشت گریه می‌کرد، خیلی آرام و آهسته.

اِما صدا زد: «آهای؟ کی اون‌جاست؟»

صدایی طنین انداخت: «لطفاً اذیتم نکنید.»

یا دو تا صدا بود؟
اِما شعله‌اش را پرنورتر کرد. بران‌وین دزدانه جلو رفت و با پایش به در سیخونکی زد. در تاق‌به‌تاق باز شد و حجره‌ی کوچکی پر از استخوان نمایان شد. استخوان ران، استخوان قلمِ پا، جمجمه ـ بقایای استخوان‌های تکه‌تکه‌ی صدها نفر بدون هیچ نظم‌وترتیب خاصی روی هم انباشته شده بود.
گیج و بهت‌زده به عقب تلوتلو خوردم.
اِما گفت: «آهای؟ کی بود حرف زد؟ خودت رو نشون بده!»
ابتدا جز استخوان چیزی نمی‌دیدم، اما بعد صدای فین‌فین بینی شنیدم ، صدا را دنبال کردم و به بالای تل رسیدم، آن‌جا دو جفت چشم از میان سایه‌های محو عقب حجره متعجب نگاهمان می‌کردند.
صدایی ضعیف و ملایم گفت: «هیچ‌کس این‌جا نیست.»
صدای دیگری آمد: «برید. ما مُردیم.»
ایناک گفت: «نه نمُردید. من می‌دونم!»
اِما با ملایمت گفت: «از اون‌جا بیایید بیرون. ما نمی‌خوایم اذیتتون کنیم.»
هر دو صدا با هم گفتند: «قول؟»
اِما گفت: «قول می‌دیم.»
استخوان‌ها شروع کردند به تکان خوردن. جمجمه‌ای از تل جدا شد و تق با کف زمین برخورد کرد، قل خورد و کنار پایم متوقف شد و به من زل زد. پیش خودم فکر کردم، سلام آینده.
بعد دو پسربچه توی روشنایی خزیدند، چهاردست‌وپا بالای تلِ استخوان‌ها ماندند. پوستشان مثل مُرده رنگ‌پریده بود و با چشم‌هایی که دورشان حلقه‌های سیاه داشت و مدام در حدقه می‌چرخید دزدانه نگاهمان می‌کردند.

اِما گفت: «من اِما هستم، این جیکوبه، و این‌ها هم دوستامون هستند. ماها عجیب‌وغریبیم و قصد نداریم اذیتتون کنیم.»
پسرها مثل حیواناتی وحشت‌زده قوز کردند، حرفی نزدند، نگاهشان می‌چرخید، انگار به همه‌جا نگاه می‌کردند و به هیچ‌جا نگاه نمی‌کردند.
اولیو گفت: «این‌ها چشونه؟»
بران‌وین با گفتن هیس ساکتش کرد. «بی‌ادب نشو.»
اِما با لحنی ملاطفت‌آمیز و ملایم گفت: «می‌شه اسمتون رو بهم بگید؟»
پسر بزرگ‌تر گفت: «من جوئل و پیترم[۵۳].»
اِما گفت: «کدومش هستی؟ جوئل یا پیتر؟»
پسر کوچک‌تر گفت: «من پیتر و جوئلم.»
ایناک گفت: «ما وقت بازی نداریم. اون‌جا پرنده‌ای پیشتونه؟ هیچ پرنده‌ای ندیدید از این‌جا رد بشه؟»
پسر بزرگ‌تر گفت: «کبوترها دوست دارند قایم بشن.»
پسر کوچک‌تر گفت: «توی زیرشیروونی.»
اِما گفت: «کدوم زیرشیروونی؟ کجا؟»
با هم گفتند: «توی خونه‌ی ما.» دست‌هایشان را بالا بردند و به پایین دالان تاریک اشاره کردند. به نظر می‌رسید با همکاریِ هم حرف می‌زنند، و اگر جمله‌ای طولانی‌تر از چند کلمه بود، یکی جمله را شروع می‌کرد و دیگری به پایان می‌رساند، بدون این‌که مکث محسوسی میانشان برقرار شود. متوجه شدم که هروقت یکی صحبت می‌کند، دیگری که ساکت است کلمات را همزمان و هماهنگ لب می‌زند ـ گویی ذهنی مشترک داشتند.



اِما پرسید: «می‌شه لطفاً راه خونه‌تون رو نشونمون بدید؟ ما رو می‌برید اتاق زیرشیروونی‌تون؟»
جوئل ـ و پیتر به‌علامت نفی سر تکان دادند و توی تاریکی پس نشستند.
بران‌وین پرسید: «قضیه چیه؟ چرا دلتون نمی‌خواد برید؟»

یکی از پسرها زار زد: «مرگ و خون!»
دیگری زار زد: «خون و جیغ!»
با هم زار زدند: «جیغ و خون و سایه‌هایی که گاز می‌گیرند!»
هوراس گفت: «خداحافظِ شما!» و ناگهان چرخید. «همه‌تون رو اون بالا توی گورابه می‌بینم. امیدوارم بمب آش‌ولاشم نکنه!»
اِما آستین هوراس را گرفت. «اوه، نه، نمی‌ری! بین ما تو تنها کسی هستی که تونست یکی از اون کبوترهای لعنتی رو بگیره.»
هوراس گفت: «مگه نشنیدید چی گفتند؟ اون حلقه پُره از سایه‌هایی که گاز می‌گیرند ـ که فقط یک معنی می‌ده. تهی‌ها!»
گفتم: «پر از اون‌ها بود. اما شاید چند روز پیش این‌طوری بوده.»
اِما از پسرها پرسید: «آخرین باری که خونه بودید کِی بود؟»
با همان شیوه‌ی عجیب و بریده‌بریده‌شان توضیح دادند که به حلقه‌شان حمله شده و آن‌ها موفق شده بودند فرار کنند داخل گوردخمه‌ها و میان استخوان‌ها پنهان شوند. نمی‌توانستند بگویند چند وقت پیش بوده است. دو روز؟ سه روز؟ این پایین توی تاریکی زمان از دستشان در رفته بود.
بران‌وین گفت: «طفلک‌های بیچاره! چه بلاهایی سرتون اومده!»
اِما گفت: «نمی‌تونید برای همیشه این‌جا بمونید. اگر هرچه زودتر خودتون رو به یک حلقه‌ی دیگه نرسونید سنتون می‌ره بالا. ما می‌تونیم کمکتون کنیم ـ ولی اول باید یک کبوتر بگیریم.»
پسرها توی چشم‌های در چرخش یکدیگر خیره شدند و انگار بی‌کلام داشتند با هم حرف می‌زدند. یک‌صدا گفتند: «دنبالمون بیایید.»
از تلِ استخوان‌ها سُر خوردند پایین و توی دالان به راه افتادند.
دنبالشان رفتیم. نمی‌توانستم از آن‌ها چشم بردارم؛ به‌شکل مسحورکننده‌ای عجیب بودند. تمام مدت دست در دست یکدیگر داشتند، و هر چند قدم یک بار، با صدای بلند نچ‌نچ می‌کردند.

پچ‌پچ کردم: «دارند چه‌کار می‌کنند؟»
میلارد گفت: «فکر کنم این‌طوری می‌بینند. همون‌طوری که خفاش‌ها توی تاریکی می‌بینند. صداهایی که درمی‌آرن منعکس می‌شه و بعد به خودشون برمی‌گرده، و توی ذهنشون تصویرسازی می‌کنه.»
جوئل ـ و ـ پیتر گفتند: «ما پژواک‌یابیم.»
ظاهراً گوششان هم خیلی تیز بود.
دالان دوشاخه شد، و بعد دوباره دوشاخه شد. در نقطه‌ای، توی گوش‌هایم فشاری ناگهانی احساس کردم و مجبور شدم گوش‌هایم را منقبض‌منبسط کنم تا خارجش کنم. آن‌موقع بود که فهمیدم سال ۱۹۴۰ را ترک کرده‌ایم و وارد حلقه‌ای شده‌ایم. سرانجام به دیوار بن‌بستی رسیدیم که داخلش پله‌های عمودی کنده شده بود. جوئل ـ و ـ پیتر پای دیوار ایستادند و به نقطه‌ی روشنی در بالای سر اشاره کردند.
پسر بزرگ‌تر گفت: «خونه‌مون ـ »
پسر کوچک‌تر گفت: «اون بالاست.»
و با این حرف، توی سایه‌ها عقب رفتند.
***
پله‌ها از خزه لزج شده بودند و بالا رفتن از آن‌ها دشوار بود، مجبور بودم آهسته بروم یا خطر سقوط را به جان بخرم. پله‌ها از دیوار بالا می‌رفت تا به در مُدوری می‌رسید که در سقف تعبیه شده بود و به‌بزرگی هیکل آدم بود، از میانش سوسوی نوری به داخل می‌تابید. انگشت‌هایم را لای درز انداختم و به یک‌سو هل دادم، درها مثل دریچه‌ی دوربین باز شد، و مجرای لوله‌مانندِ آجری‌ای به ارتفاعِ بیست سی پا نمایان شد که به دایره‌ای از آسمان منتهی می‌شد. تهِ دروغین چاهی قلابی بودم.
خودم را توی چاه کشیدم و بالا رفتم. در نیمه‌ی راه مجبور شدم توقف و استراحت کنم، پشتم را به‌سمت دیگر دیواره‌ی چاه تکیه دادم. وقتی سوزش عضلات بازویم فروکش کرد، باقی راه را بالا رفتم، خودم را با تقلا از لبه‌ی چاه بیرون کشیدم و روی چمن‌ها افتادم.



توی حیاط خانه‌ای به‌ظاهر مخروبه بودم. آسمان به‌رنگِ زرد چرک بود، اما هیچ دودی در آسمان نبود و صدای موتوری به گوش نمی‌رسید. در زمانی قدیمی‌تر بودیم، قبل از جنگ ـ حتی قبل از ظهور ماشین‌ها. هوا سوز داشت، و دانه‌های سرگردان برف چرخ‌زنان پایین می‌آمد و روی زمین آب می‌شد.

بعد اِما از چاه بالا آمد، و سپس هوراس. اِما تصمیم گرفته بود که فقط ما سه نفر برویم خانه را بگردیم. نمی‌دانستیم ممکن بود این‌جا چه پیدا کنیم، و اگر لازم می‌شد به‌سرعت این‌جا را ترک کنیم، بهتر بود گروه کوچکی داشته باشیم که بشود سریع حرکت کرد. هیچ‌کدام از کسانی که پایین ماندند بحث و مخالفت نکردند؛ هشدار جوئل- و- پیتر درباره‌ی خون و سایه‌ها ترسانده بودشان. فقط هوراس ناراضی بود، و مدام با خودش غرغر می‌کرد کاش هرگز توی میدان آن کبوتر را نگرفته بود.

بران‌وین از پایین برایمان دست تکان داد و بعد تهِ چاه درِ مُدور را کشید و بست. روی در طوری رنگ شده بود که شبیه سطح آب به نظر می‌رسید ـ آب کثیف و تاریکی که هرگز دلت نمی‌خواست داخلش سطل بیندازی. بسیار زیرکانه بود.

سه‌نفری به هم چسبیده بودیم و دوروبَرمان را نگاه می‌کردیم. حیاط و خانه با بی‌توجهی به حال خود رها شده بود. چمن دورِ چاه لگدکوب شده بود، اما بقیه‌ی جاها به‌شکل انبوهی علف هرز رشد کرده و از پنجره‌های طبقه‌ی همکف خانه بلندتر شده بود. در گوشه‌ای لانه‌ی سگی نیمه‌ویرانه و رو به پوسیدگی بود، و نزدیکش بند رختی سرنگون شده و بوته‌زار کم‌کم آن را بلعیده بود.

ایستادیم و منتظر ماندیم، برای شنیدن صدای کبوترها گوش خواباندیم. از آنسوی دیوارهای خانه صدای سم اسب‌ها بر روی سنگفرش به گوش می‌رسید. نه، بی‌بروبرگرد لندنِ حول‌وحوش سال ۱۹۴۰ نبود.

سپس، دیدم پشت یکی از پنجره‌های طبقه‌ی بالا پرده‌ای تکان خورد. آرام و با دندان‌های به‌هم‌فشرده گفتم: «اون بالا!» و به پنجره اشاره کردم.

نمی‌دانستم پرنده این کار را کرده بود یا آدم، اما به وارسی‌اش می‌ارزید. سمت دری که به خانه باز می‌شد به راه افتادم، و به بقیه هم اشاره کردم دنبالم بیایند، سپس پایم به چیزی گیر کرد. جسدی روی زمین افتاده بود، از سر تا پا با کرباسِ سیاه پوشانده شده بود. یک جفت کفش کهنه و رنگ‌ورورفته از یک طرف بیرون زده بود، و رو به آسمان داشت. توی کف ترک‌خورده‌ی یک لنگه‌اش کارت سفیدی گذاشته شده بود، رویش با خطی خوش و خوانا نوشته شده بود:



آقای الف. ف. کرامبلی[۵۴]
اخیراً از ولایات دور آمده بود
ترجیح داد سنش بالا برود تا زنده اسیر نشود
خواهشمند است بقایایش به دست رود تِیمز[۵۵] سپرده شود
هوراس پچ‌پچ کرد: «بدبختِ بیچاره.از دیارش اومده این‌جا، احتمالاً بعد از این‌که به حلقه‌ی خودش حمله شده ـ اون‌وقت به همین که پناه آورده هم حمله شده.»
اِما پچ‌پچ کرد: «اما چرا آقای کرامبلی بیچاره رو این‌طوری روی زمین وِل کردند؟»
گفتم: «چون مجبور بودند با عجله از این‌جا برن.»
اِما دولا شد و دستش را دراز کرد سمت لبه‌ی کرباسی که روی آقای کرامبلی کشیده شده بود. دلم نمی‌خواست نگاه کنم اما نتوانستم جلوی

خودم را بگیرم، تا نیمه رویم را برگرداندم اما از لای انگشت‌هایم برگشتم دزدکی نگاه کردم. انتظار داشتم جسدی چروکیده و تحلیل‌رفته ببینم، اما آقای کرامبلی کاملاً سالم و در کمال تعجب جوان بود، شاید چهل یا پنجاه سال داشت، موهای سیاهش فقط روی شقیقه‌ها به سفیدی گراییده بود. چشم‌هایش درنهایت آرامش بسته بود، انگار خواب بود. آیا واقعاً سنش بالا رفته بود، مثل همان سیب چرم‌مانندی که از حلقه‌ی خانم پرگرین برداشته بودم؟

اِما گفت: «آهای، شما مُردی یا خوابی؟» با نوک چکمه‌اش به گوش مرد سیخونک زد، کنارِ سرش فرو ریخت و پودر شد.

اِما نفسی بریده‌بریده کشید و گوشه‌ی کرباس را رها کرد. کرامبلی تبدیل شده بود به پوسته‌ی خشکیده‌ای از خودش، به‌قدری شکننده بود که بادی تند می‌توانست او را از هم بپاشد.

آقای کرامبلیِ بیچاره‌ی روبه‌فروپاشی را رها کردیم و سمت در رفتیم. دستگیره را گرفتم و چرخاندم. در باز شد و به داخل اتاق رختشویی قدم گذاشتیم. داخل یک سبد لباس‌هایی به‌ظاهر تمیز قرار داشت، یک تخته‌ی رختشویی مرتب و منظم بالای لگنی آویزان بود. از ترک این مکان مدت زیادی نگذشته بود.



آن «حس» این‌جا قوی‌تر بود، اما همچنان پس‌مانده و خفیف بود. در دیگری را باز کردیم و داخل اتاق نشیمن رفتیم. سینه‌ام فشرده شد. این‌جا نشانه‌های درگیری به‌وضوح قابل‌رؤیت بود: اثاثیه واژگون و پراکنده شده بود، عکس‌ها از روی پیش‌بخاری افتاده بود، و باریکه‌هایی از کاغذ دیواری پاره‌پاره شده بود.

همان موقع هوراس بریده‌بریده زیر لب گفت: «وای، نه.» و من نگاه خیره‌اش را دنبال کردم که به بالا چرخیده بود، به‌سمت لکه‌ی تیره‌ای که به‌شکلی کمابیش دایره‌وار رنگ سقف را تغییر داده بود. طبقه‌ی بالا اتفاق هولناکی افتاده بود.

اِما چشم‌هایش را محکم بست. گفت: «فقط گوش بدید. حواستون به صدای پرنده‌ها باشه و به هیچی دیگه فکر نکنید.»

چشم‌هایمان را بستیم و گوش خواباندیم. یک دقیقه گذشت. بعد، سرانجام، صدای بغ‌بغوی همراه با بال‌بال کبوتری به گوش رسید. چشم‌هایم را باز کردم تا ببینم صدا از کجا آمده بود.

از راه‌پله.

آرام و آهسته از پله‌ها بالا رفتیم، سعی کردیم پله‌ها زیر پاهایمان جیرجیر نکنند. می‌توانستم ضربان قلبم را توی گلویم، توی گیجگاهم احساس کنم. توانسته بودم جسدهای فرسوده و شکننده را تحمل کنم. اما مطمئن نبودم بتوانم صحنه‌ی قتل را تاب بیاورم.

توی راهروی طبقه‌ی دوم خاک و آشغال ریخته بود. دری از لولا در آمده و خرد و تراشه‌تراشه روی زمین افتاده بود. از چارچوب شکسته‌ی در که رد می‌شدی دژی فروریخته از چمدان‌ها و کمدهای کشودار قرار داشت؛ تلاشی ناموفق برای مسدود کردن راه.

در اتاق بعدی، موکت سفید غرق خون بود ـ لکه‌ای که از کف اتاق نشت کرده بود به سقف طبقه‌ی پایین. اما کسی که خون از او نشت کرده غیبش زده بود.

آخرین در توی راهرو هیچ نشانه‌ای از ورود با زور و اجبار نداشت. محتاطانه در را هل دادم و باز کردم. چشم‌هایم توی اتاق چرخید: یک کمد رخت‌آویز، کمد کشوداری که رویش تندیس‌های کوچکی به‌دقت چیده شده بود، پرده‌های توری که پشت پنجره تکان‌تکان می‌خورد. موکت تمیز بود. همه‌چیز سالم و دست‌نخورده بود.

سپس چشم‌هایم سمت تخت چرخید، و آنچه رویش بود، به عقب سکندری خوردم و با چارچوب در برخورد کردم. زیر ملافه‌های سفیدِ تمیز دو مرد آرمیده بودند، انگار خواب بودند ـ و میانشان، دو اسکلت قرار داشت.
هوراس گفت: «سنشون بالا رفته.» دست‌های لرزانش روی گلویش بود. «دو نفرشون خیلی بیشتر از بقیه.»
هوراس گفت مردهایی که به‌نظر خواب بودند، مثل آقای کرامبلی در طبقه‌ی پایین، مُرده‌اند، و اگر به آن‌ها دست بزنیم درست همان‌طور متلاشی خواهند شد.
اِما نجوا کرد: «تسلیم شدند. از فرار خسته شدند و تسلیم شدند.» با آمیزه‌ای از ترحم و تنفر نگاهشان کرد.
فکر می‌کرد ضعیف و ترسو بودند ـ که راه خلاصی راحت را انتخاب کرده بودند. اما بی‌اختیار مدام از خودم می‌پرسیدم آیا این عجیب‌وغریب‌ها درباره‌ی نحوه‌ی رفتار چشم‌سفیدها با اُسرایشان بیشتر از ما می‌دانستند. شاید اگر ما هم می‌دانستیم مرگ را انتخاب می‌کردیم.
سرگردان و بی‌هدف توی راهرو رفتیم. احساس سرگیجه و تهوع داشتم، و دلم می‌خواست از این خانه بیرون بروم ـ اما هنوز نمی‌توانستیم برویم. یک راه‌پله‌ی دیگر مانده بود تا بالا برویم.
بالای پله‌ها، پاگردی را دیدیم که در اثر دود و آتش صدمه دیده بود. عجیب‌وغریب‌هایی را تصور کردم که در مقابل اولین حمله به این خانه مقاومت کردند و برای آخرین ایستادگی این‌جا جمع شدند. شاید سعی کرده بودند به کمک آتش با فاسدها مبارزه کنند ـ یا شاید فاسدها سعی کرده بودند با دود آن‌ها را بیرون برانند. در هر دو صورت، به نظر می‌رسید خانه تا مرز سوختن و خاکستر شدن پیش رفته بود.
سرمان را خم کردیم و از درگاه کوتاهی داخل رفتیم، وارد یک اتاق زیرشیروانی تنگ با دیوارهای شیب‌دار شدیم. این‌جا همه‌چیز سوخته و سیاه شده بود. شعله‌ها توی بام حفره‌هایی بزرگ ایجاد کرده بود.
اِما به هوراس سقلمه زد. آهسته گفت: «یک جایی همین‌جاست. شعبده‌ات رو رو کن، پرنده‌گیر.»
هوراس پاورچین‌پاورچین وسط اتاق رفت و با لحنی آهنگین گفت: «اییییین‌جا، کبوتر، کبوتر، کبوتر...»



بعد، از پشت سر صدای بال زدن و جیک‌جیک خفه‌ای شنیدیم. چرخیدیم و کبوتری ندیدیم بلکه دختری بود که پیراهن سیاه به تن داشت، و توی سایه‌ها نیمه‌پنهان بود.

دختر گفت: «دنبال این هستید؟» و بازویش را توی شعاعی از آفتاب بالا برد. کبوتری توی دستش وول می‌خورد و تقلا می‌کرد خودش را خلاص کند.

اِما گفت: «بله! خدا رو شکر که تو گرفتیش!» به‌سمت دختر رفت و دست‌هایش را دراز کرد تا کبوتر را بگیرد، اما دختر داد زد: «همون جا بمون!» و بشکنی زد. یک پادری سوخته از زیر پای اِما در رفت و پاهایش را همراهش کشید، و او را نقش زمین کرد.

شتابان سمت اِما رفتم. «حالت خوبه؟»

دختر به من تشر زد. «زانو بزن! دست‌هات رو بذار روی سرت!»

اِما گفت: «من خوبم. هر کاری می‌گه بکن. با ذهنش اشیا رو تکون می‌ده و مشخصه تعادل روانی نداره.»

کنار اِما زانو زدم و انگشتانم را پشت سرم قلاب کردم. اِما هم همین کار را کرد. هوراس، لرزان و ساکت، آهسته نشست و کف دست‌هایش را روی زمین گذاشت.

اِما گفت: «ما نمی‌خوایم هیچ صدمه‌ای بهت بزنیم. فقط دنبال اون کبوتریم.»
دختر با تمسخر گفت: «اوه، خیلی خوب می‌دونم دنبال چی هستید. امثال شماها هیچ‌وقت دست برنمی‌دارید، نه؟»
گفتم: «امثال ماها؟»
دختر تشر زد: «سلاح‌هاتون رو بذارید زمین و هُل بدید بیاد این‌ور!»
اِما با آرامش گفت: «ما هیچ سلاحی نداریم.» نهایت تلاشش را می‌کرد دختر را عصبانی‌تر نکند.
دختر داد زد: «اگر من رو احمق فرض نکنید شرایط براتون راحت‌تر می‌شه! شماها ضعیفید و هیچ توانایی‌ای از خودتون ندارید، برای همینه که به تفنگ و این‌جور چیزها متکی هستید. حالا تفنگ‌هاتون رو بذارید زمین!»
اِما سرش را چرخاند و پچ‌پچ کرد. «فکر می‌کنه چشم‌سفیدیم!»
زدم زیر خنده. «ما چشم‌سفید نیستیم. عجیب‌وغریبیم!»
گفت: «شما نه اولین چشم‌خالی‌هایی هستید که برای شکار کبوتر اومدند این‌جا، نه اولین کسانی که سعی کردند خودشون رو بچه‌های عجیب‌وغریب جا بزنند. و همین‌طور اولین کسانی نخواهید بود که کشته‌ام! حالا تا گردن این کبوتر رو نشکستم ـ و بعد گردن شما رو ـ سلاح‌هاتون رو بذارید زمین!»



مصرانه گفتم: «اما ما چشم‌سفید نیستیم! اگر باورت نمی‌شه خودت بیا مردمک چشم‌هامون رو نگاه کن!»
دختر گفت: «چشم‌هاتون هیچ اهمیتی نداره! لنزهای قلابی قدیمی‌ترین حقه‌ی بازاره ـ باور کنید، همه‌اش رو از حفظم.»
دختر قدمی به‌سمتمان برداشت، توی روشنایی آمد. نفرت از چشم‌هایش می‌بارید. صرف نظر از پیراهن دخترانه‌ای که تنش بود، مثل پسرها

بود، با موهای کوتاه و فک بزرگ و نیرومند. نگاه سرد و ماتش حالت کسی را داشت که روزهای متمادی نخوابیده است؛ کسی که برمبنای غریزه و میزان آدرنالین خونش عمل می‌کرد. کسی که در آن وضعیت بود نه می‌توانست نسبت به ما مهربان باشد، نه شکیبا.

اِما گفت: «ما عجیب‌وغریبیم، قسم می‌خورم! ببین ـ بهت نشون می‌دم!» دستش را از روی سرش بلند کرد و می‌خواست شعله‌ای روشن کند که شمّی ناگهانی سبب شد مچش را بقاپم.

گفتم: «اگر تهی‌ها همین نزدیکی‌ها باشند، متوجه می‌شن. فکر می‌کنم همون‌جوری که من حسشون می‌کنم اون‌ها هم می‌تونند ما رو حس کنند ـ اما وقتی ما از تواناییمون استفاده می‌کنیم کارشون راحت‌تر می‌شه. مثل صدای آژیره.»

اِما با آزردگی گفت: «اما تو داری از تواناییت استفاده می‌کنی. اون دختره هم داره از تواناییش استفاده می‌کنه!»

گفتم: «مال من منفعله. نمی‌تونم غیرفعالش کنم، پس رد زیادی به جا نمی‌ذاره. در مورد اون هم ـ شاید می‌دونند این‌جاست. شاید کسی که دنبالشند اون نیست.»

دختر رو به من گفت: «چه راه‌دست و بی‌دردسره! اون‌وقت این مثلاً توانایی توئه؟ حس کردن موجوداتِ سایه‌ای؟»

اِما گفت: «می‌تونه ببیندشون. و بکشدشون.»

دختر گفت: «دروغ‌های بهتری از خودتون در بیارید. حتی کسی که مغزش معیوب باشه هم باور نمی‌کنه.»

درست همان موقع که داشتیم حرف می‌زدیم، حس تازه‌ای توأم با درد در وجودم ریشه دواند. دیگر حسِ بقایای به‌جامانده از یک تهی نبود، بلکه حس حضورش بود.

به اِما گفتم: «یکی در همین نزدیکی‌هاست. باید از این‌جا بریم بیرون.»

اِما زیر لب گفت: «نه بدون پرنده.»

دختر از آن‌سوی اتاق راه افتاد به‌سمتمان. گفت: «وقتشه به کارمون برسیم. بیش از اندازه‌ی لازم بهتون فرصت دادم تا حرفتون رو ثابت کنید. به‌هرحال، کم‌کم دارم از کشتن شماها لذت می‌برم. بعد از بلاهایی که سر دوستام آوردید، انگار از کُشتنتون سیر نمی‌شم!»

در چند قدمی‌مان ایستاد و دست آزادش را بلند کرد ـ شاید می‌خواست آنچه از سقف مانده بود بر سرمان آوار کند. اگر می‌خواستیم حرکتی کنیم، وقتش همان موقع بود.
پریدم و از آن وضعیت قوز کرده درآمدم، دست‌هایم را به جلو پرت کردم، با دختر برخورد کردم، و او را به زمین زدم. دختر از تعجب و خشم فریاد کشید. مشتم را کف دستِ آزادش کوبیدم تا دوباره نتواند بشکن بزند. بنابراین پرنده را رها کرد، و اِما پرنده را قاپید.
سپس من و اِما سرپا شدیم، و به‌سمت درِ باز هجوم بردیم. هوراس گیج و منگ هنوز روی زمین بود. اِما سرش داد زد: «بلند شو بدو!»
داشتم هوراس را از دست‌هایش می‌کشیدم که در محکم توی صورتم بسته شد و کمدِ کشودارِ سوخته از گوشه‌ی اتاق بلند شد و از آن‌سوی اتاق به پرواز درآمد. لبه‌اش به سرم خورد و کف زمین پهن شدم، اِما را هم همراهم کشیدم پایین.
دختر خشمگین بود و جیغ می‌کشید. مطمئن بودم که چند ثانیه‌ی دیگر بیشتر زنده نیستیم. همان موقع بود که هوراس ایستاد و از ته وجودش داد زد: «ملینا مانوا!»[۵۶]
دختر خشکش زد. «چی گفتی؟»
هوراس گفت: «اسمت ملینا مانوئه. سال ۱۸۹۹ در لوکزامبورگ به دنیا اومدی. وقتی شونزده سالت بود اومدی با خانم تِراش زندگی کنی، و از اون‌موقع تا حالا این‌جایی.»
هوراس غافلگیرش کرده بود. دختر اخم کرد، بعد دستش حرکتی قوسی‌شکل کرد. کمدِ کشوداری که تقریباً بیهوش و نقش زمینم کرد توی هوا حرکت کرد و بعد متوقف شد، درست بالای سر هوراس معلق ماند. اگر رهایش می‌کرد بیفتد، هوراس را له می‌کرد. دختر گفت: «از قبل تکالیفت رو انجام دادی، اما هر چشم‌سفیدی ممکنه اسم و محل تولدم رو بدونه. از بدشانسی تو، حقه‌های شما دیگه برام جالب نیست.»
و با وجود این، به نظر می‌رسید هنوز آمادگی کشتن هوراس را ندارد.
هوراس گفت: «پدرت کارمند بانک بود.» تندتند حرف می‌زد. «مادرت خیلی قشنگ بود اما بوی تند پیاز می‌داد، عارضه‌ای مادام‌العمل که

براش هیچ راه علاجی نداشت.»
کمد بالای سر هوراس تلوتلو خورد. دختر به هوراس زل زده بود، ابروهایش به هم گره خورده، و دستش توی هوا مانده بود.
هوراس ادامه داد: «وقتی هفت سالت بود، بدجوری دلت می‌خواست اسب عربی داشته باشی. وسع پدرومادرت به حیوون به این گرونی نمی‌رسید، بنابراین به‌جاش الاغ خریدند. اسمش رو گذاشتی حبیب، که به معنی عزیز بود. و برات خیلی عزیز بود.»
دهان دختر باز ماند.
هوراس ادامه داد.
«سیزده سالت بود که فهمیدی می‌تونی با ذهنت اشیا رو کنترل و جابه‌جا کنی. با چیزهای کوچیک شروع کردی، گیره‌ی کاغذ و سکه، بعد چیزهای بزرگ‌تر و بزرگ‌تر. اما هیچ‌وقت با ذهنت نتونستی حبیب رو بلند کنی، چون تواناییت شامل موجودات زنده نمی‌شد. وقتی خانواده‌ات اسباب‌کشی کردند، فکر کردی تواناییت به‌کل از بین رفته، چون دیگه نمی‌تونستی هیچی رو جابه‌جا کنی. اما فقط برای این بود که هنوز خونه‌ی جدید رو درست نمی‌شناختی. وقتی با خونه آشنا شدی، نقشه‌اش رو توی ذهنت ترسیم کردی، و داخل چاردیواریش تونستی اشیا رو جابه‌جا کنی.»
ملینا گفت: «چطوری ممکنه از همه‌ی این‌ها خبر داشته باشی؟» با دهان باز نگاهش می‌کرد.
هوراس گفت: «چون خوابت رو دیدم. کاری که می‌تونم بکنم اینه.»
دختر گفت: «خدای من. تو عجیب‌وغریبی.»
و کمد یواش‌یواش سمت زمین رانده شد.
***
تلوتلوخوران سرپا شدم. سرم، همان قسمتی که کمد خورده بود، از درد تیر می‌کشید.
اِما گفت: «داره ازت خون می‌ره!» و از جایش پرید تا زخمم را وارسی کند.
گفتم: «خوبم، خوبم.» سعی کردم از زیر دستش در بروم. آن «حس» در درونم متغیر بود، و اگر موقعی که داشت در وجودم رخ می‌داد لمس

می‌شدم تفسیرش دشوارتر می‌شد؛ به‌گونه‌ای مخل گسترشش می‌شد.
ملینا مانو گفت: «بابت سرت ببخشید. فکر می‌کردم من تنها عجیب‌وغریبی هستم که باقی مونده!»
اِما گفت: «دارودسته‌مون پایین چاه شما، توی تونلِ گوردخمه‌ست.»
گل از گل ملینا شکفت. «واقعاً؟ پس هنوز امیدی هست!»
هوراس گفت: «بود. اما همین الان از سوراخ سقف پر زد و رفت.»
«چی ـ منظورت وینی‌فِرده[۵۷]؟» دو انگشتش را توی دهانش گذاشت و سوت زد. لحظه‌ای بعد، سروکله‌ی کبوتر پیدا شد، پر زد و از حفره‌ی سقف پایین آمد و روی شانه‌ی ملینا نشست.
هوراس گفت: «معرکه‌ست!» و دست زد. «چطوری این کار رو می‌کنی؟»
ملینا گفت: «وینی رفیقمه. مثل گربه‌ی خونگی رامه.»
با پشت دست خون پیشانی‌ام را پاک کردم، ترجیح دادم درد را نادیده بگیرم. وقت درد نبود. رو به دختر گفتم: «گفتی که چشم‌سفیدها این‌جا بودند، دنبال کبوترها بودند.»
ملینا سرش را به‌علامت تأیید تکان داد. «اون‌ها و هیولاهای سایه‌ای‌شون سه شب پیش اومدند. این‌جا رو محاصره کردند، خانم تِراش و نصف بچه‌های تحت سرپرستی رو گرفتند، بعد خونه رو آتیش زدند. من روی پشت‌بوم قایم شدم. از اون به بعد چشم‌سفیدها هر روز برگشتند، توی گروه‌های کوچیک، دنبال وینی‌فرد و دوستاش می‌گردند.»
اِما پرسید: «تو کُشتیشون؟»
ملینا سرش را پایین انداخت. «مگه خودم همین رو نگفتم؟»
مغرورتر از آن بود که اعتراف کند دروغ گفته است. مسأله‌ی مهمی نبود.
اِما گفت: «پس ما تنها کسانی نیستیم که دنبال خانم رِن می‌گردیم.»

گفتم: «این یعنی هنوز آزاده.»
اِما گفت: «شاید. شاید.»
گفتم: «ما فکر می‌کنیم کبوتر می‌تونه کمکمون کنه. باید خانم رِن رو پیدا کنیم، و فکر می‌کنیم این پرنده می‌دونه چطوری.»
ملینا گفت: «تا حالا هیچ‌وقت اسم خانم رِن به گوشم نخورده. فقط هروقت وینی می‌آد توی حیاطمون بهش غذا می‌دم. با هم دوستیم، من و وینی. مگه نه، وینی؟»
پرنده با شادمانی روی شانه‌ی ملینا بغ‌بغو کرد.
اِما به ملینا نزدیک‌تر شد و کبوتر را مورد خطاب قرار داد. گفت: «خانم رِن رو می‌شناسی؟» بلند و شمرده‌شمرده حرف می‌زد. «می‌تونی کمکمون کنی پیداش کنیم؟ منظورم خانم رِنه؟»
پرنده از شانه‌ی ملینا پایین پرید و توی اتاق بال زد و سمت در رفت. بغ‌بغو می‌کرد و بال‌هایش را به هم می‌زد، بعد دوباره پروازکنان بازگشت.
انگار می‌گفت، از این طرف.
همین برایم کافی و قانع‌کننده بود. گفتم: «باید پرنده رو با خودمون ببریم.»
ملینا گفت: «بدون من نمی‌شه. اگر وینی بدونه چطوری می‌شه این زمان‌باف رو پیدا کرد، پس من هم می‌آم.»
هوراس گفت: «فکر خوبی نیست. ما توی مأموریت خطرناکی هستیم، می‌دونی...»
اِما حرفش را قطع کرد. «پرنده رو بده به ما. برمی‌گردیم می‌آییم دنبالت، قول می‌دم.»
هجوم دردی ناگهانی نفسم را بند آورد و دولا شدم.
اِما شتابان کنارم آمد. «جیکوب! حالت خوبه؟»
نمی‌توانستم حرف بزنم. درعوض لنگ‌لنگان سمت پنجره رفتم، خودم را وادار کردم صاف بایستم، حسم را سمت گنبد کلیسای جامع، که درست

چند خیابان آن‌طرف‌تر و بر فراز بام‌ها نمایان بود، معطوف کردم ـ و بعد به‌سمت پایینِ خیابان، جایی‌که گاری‌های اسب‌کش تلق‌تلق‌کنان عبور می‌کردند.
بله، همان جا بود. می‌توانستم نزدیک شدنشان را از خیابانی فرعی احساس کنم، چندان دور نبود.
آن‌ها. یک تهی نبود، بلکه دو تا بود.
گفتم: «باید بریم. همین حالا.»
هوراس به دختر التماس کرد. «لطفاً. باید کبوتر رو ببریم!»
ملینا بشکنی زد، و کمدی که کم مانده بود من را بکُشد دوباره از زمین بلند شد. گفت: «نمی‌تونم چنین اجازه‌ای بدم.» چشم‌هایش را تنگ کرد و به‌سمت کمد چرخاند تا مطمئن شود منظور یکدیگر را درک کرده‌ایم. «اما من رو با خودتون ببرید تا وینی رو هم اضافه بر سازمان بگیرید. وگرنه...»
کمد روی یک پایه چرخی زد، سپس کج شد و به پهلو افتاد و خرد شد.
اِما با دندان‌های به‌هم‌فشرده گفت: «خب باشه. اما اگر دست‌وپامون رو بگیری و سرعتمون رو کم کنی، پرنده رو برمی‌داریم و تو رو ول می‌کنیم و می‌ریم.»
ملینا نیشخندی زد، و با یک تکان دستش در چارتاق باز شد.
«هرچی شما بگید.»
***
از پله‌ها چنان شتابان پایین رفتیم که انگار پاهایمان با زمین تماس نداشت. ظرف بیست ثانیه خودمان را به حیاط رساندیم، از روی جسد آقای کرامبلی پریدیم، و توی چاهِ خشک شیرجه زدیم. اول من رفتم، به‌جای این‌که وقت تلف کنم و دریچه‌ی آینه‌ایِ کف چاه را به یک‌سو بکشم و باز کنم، به آن لگد زدم. در از لولاهایش شکست و تکه‌تکه شد. با صدای بلند گفتم: «حواستون به پایین باشه!» و بعد دستم از

روی پله‌های سنگیِ خیس لیز خورد و کله‌معلق‌زنان توی تاریکی سقوط کردم.
یک جفت بازوی قوی من را گرفت ـ بازوهای بران‌وین ـ و پاهایم را روی زمین گذاشت. از او تشکر کردم، قلبم تندتند می‌زد.
بران‌وین پرسید: «اون بالا چی شد؟ کبوتر رو گرفتید؟»
گفتم: «گرفتیمش.» همان موقع اِما و هوراس رسیدند پایین، و غریو شادی دوستانمان بلند شد. گفتم: «این ملیناست.» و به بالا اشاره کردم، و این تمام فرصتی بود که برای معرفی و آشنایی داشتیم. ملینا هنوز بالای پله‌ها بود، با چیزی ور می‌رفت. داد زدم: «بجنب! داری چه‌کار می‌کنی؟»
ملینا در پاسخ داد زد: «دارم برای خودمون زمان می‌خرم!» و بعد دریچه‌ی چوبی‌ای که سرِ چاه را می‌پوشاند کشید و بست و قفل کرد، و جلوی آخرین شعاع‌های نور را مسدود کرد. همان‌طور که توی تاریکی پایین می‌آمد، درباره‌ی تهی‌هایی که تعقیبمان می‌کردند توضیح دادم. در آن وضعیت هراسانی که داشتم، به این شکل بیان شد «**برو همین الان بدو تهی‌ها همین الان**»، که گرچه چندان گویا نبود به‌اندازه‌ی کافی مؤثر بود و همه را دستپاچه کرد و به تکاپو انداخت.
ایناک گفت: «اگر نتونیم ببینیم، چطوری می‌تونیم فرار کنیم؟ شعله روشن کن، اِما!»
اِما به دلیل هشداری که در اتاق زیر شیروانی داده بودم جلوی خودش را گرفته بود. به نظر می‌رسید زمان مناسبی باشد تا تأکید مجدد کنم، بنابراین بازویش را گرفتم و گفتم: «نکن! می‌تونند خیلی راحت جامون رو پیدا کنند!» پیش خودم فکر کردم، بزرگ‌ترین امیدمان این است که توی هزارتوی شاخه‌شاخه‌ی تونل‌ها گُم‌مان کنند.
اِما گفت: «اما نمی‌تونیم توی تاریکی کورکورانه بدویم!»
پژواک‌یاب کوچک‌تر گفت: «البته که.»
پژواک‌یاب بزرگ‌تر گفت: «می‌تونیم.»
ملینا به‌طرف صدایشان سکندری خورد. «بچه‌ها! شما زنده‌اید! منم ـ ملینا!»

جوئل- و - پیتر گفتند:
«ما فکر کردیم شماها - »
«تا آخرین نفرتون - »
«مُردید.»
ملینا گفت: «همه دست همدیگه رو بگیرید! بذارید پسرها جلو بیفتند و راه رو نشون بِدن!»
بنابراین من توی تاریکی دست ملینا را گرفتم و اِما دست من را، بعد کورمال‌کورمال دنبال دست بران‌وین گشت، و الی آخر تا این‌که زنجیره‌ای انسانی تشکیل دادیم و برادرهای نابینا در ابتدای زنجیره جلوتر از همه بودند. سپس اِما کلمه‌ای گفت و پسرها آهسته شروع کردند به دویدن، و در دل سیاهی غوطه‌ور شدیم.
سرِ دوراهی به‌سمت چپ پیچیدیم. از توی چاله‌های آبِ راکد شلپ‌شلپ‌کنان رد شدیم. بعد در تونل پشت سرمان طنین صدای بلندی پیچید که فقط یک معنی می‌توانست داشته باشد: تهی‌ها در چاه را خرد کرده بودند.
داد زدم: «اومدند داخل!»
تقریباً می‌توانستم احساس کنم خودشان را جمع‌وجور می‌کنند و توی چاه کِرم‌وار وول می‌خورند پایین. وقتی پایشان به زمین می‌رسید و می‌توانستند بدوند، خیلی زود به ما می‌رسیدند. فقط یکی از دوراهی‌های تونل‌ها را رد کرده بودیم - به‌اندازه‌ی کافی دور نشده بودیم که گم‌مان کنند. حتی تقریباً کافی هم نبود.
برای همین بود که آنچه میلارد گفت دیوانگی محض بود. «وایسید! همه وایسید!»
پسرهای نابینا حرفش را گوش کردند. پشت سرشان کپه شدیم، سکندری خوردیم و لیز خوردیم تا توقف کردیم.
داد زدم: «چه مرگته؟ بدو!»
میلارد گفت: «خیلی ببخشید، اما همین الان به ذهنم رسید - یکی از ما باید قبل از پژواک‌یاب‌ها یا این دختره از خروجی حلقه رد بشه،

وگرنه اون‌ها می‌رن تو زمان حاضر و ما می‌ریم تو سال ۱۹۴۰، و از هم جدا می‌شیم. اگر بخوان همراه ما به سال ۱۹۴۰ سفر کنند، یکی از ما باید اول بره و راه رو باز کنه.»

ملینا گیج و سردرگم گفت: «شما از زمان حاضر نیومدید؟»

اِما پاسخ داد: «همون‌طور که گفت، از سال ۱۹۴۰ اومدیم. اما اون‌جا بمبارونه. شاید دلتون بخواد همین جا بمونید.»

ملینا گفت: «حرکت خوبی بود اما به این راحتی‌ها از دستم خلاص نمی‌شید. وضعیت زمان حاضر بدتره ـ همه‌جا پر از چشم‌سفیده! برای همینه که هیچ‌وقت پام رو از حلقه‌ی خانم تراش نذاشتم بیرون.»

اِما قدمی جلو رفت و من را نیز همراهش کشید. «باشه! ما اول می‌ریم!»

دستِ آزادم را دراز کردم، و توی تاریکی کورمال‌کورمال رفتم. «اما هیچی نمی‌بینیم!»

پژواک‌یاب بزرگ‌تر گفت: «فقط بیست قدم جلوتره، محاله ـ»

پژواک‌یاب کوچک‌تر گفت: «گمش کنی.»

بنابراین، با قدم‌های سنگین و آهسته جلو می‌رفتیم، و دست‌هایمان را مقابلمان تکان می‌دادیم. پایم به چیزی گرفت و سکندری خوردم. شانه‌ی چپم به دیوار کشیده شد.

اِما گفت: «مستقیم بیا!» و من را به‌سمت راست کشید.

دلم هُری ریخت. می‌توانستم حسش کنم: تهی‌ها از چاه پایین آمده بودند. با این وضعیت، حتی اگر نمی‌توانستند احساسمان کنند، شانس پنجاه‌پنجاه داشتند که انشعاب درست تونل را انتخاب کنند و درهرصورت پیدایمان کنند.

زمان دزدکی رفتن سپری شده بود. مجبور بودیم بدویم.

گفتم: «به جهنم. اِما، روشنایی بِده!»

«با کمال میل!» دستم را رها و چنان شعله‌ی بزرگی درست کرد که حس کردم موهای سمت راست سرم کز خورد.

نقطه‌ی انتقال را بلافاصله دیدم. جلوتر، درست مقابلمان بود، و خط عمودیِ نقاشی‌شده روی دیوار تونل مشخصش می‌کرد. دسته‌جمعی به‌طرفش دویدیم. لحظه‌ای که از آن عبور کردیم، فشاری توی گوش‌هایم احساس کردم. به سال ۱۹۴۰ بازگشته بودیم.
مثل برق و باد توی گوردخمه‌ها دویدیم، آتش اِما سایه‌هایی پریشان روی دیوارها می‌انداخت، وقتی به دوراهی‌های تونل می‌رسیدیم پسرهای نابینا با صدای بلند نچ‌نچ می‌کردند و داد می‌زدند: «چپ!» یا «راست!»
از پشته‌ی تابوت‌ها، و ریزش بهمن استخوان‌ها، عبور کردیم. سرانجام به بن‌بست و نردبان منتهی به گورابه بازگشتیم. هوراس را قبل از خودم هل دادم بالا، سپس ایناک را، و بعد اولیو کفش‌هایش را درآورد و شناور شد و بالا رفت.
داد زدم: «خیلی داریم لفتش می‌دیم!»
می‌توانستم احساس کنم که از پایین دالان دارند می‌آیند. می‌توانستم صدای زبان‌هایشان را بشنوم که روی کف سنگی کوبیده می‌شد، و به جلو می‌راندشان. می‌توانستم مایع لزج سیاهی را تصور کنم که در انتظار شکار از آرواره‌هایشان می‌چکید.
سپس دیدمشان. حرکت لکه‌ی تیره‌ای در دوردست.
فریاد کشیدم: «برید!» و روی نردبان پریدم، آخرین نفری بودم که بالا می‌رفتم. وقتی به بالای نردبان نزدیک شدم، بران‌وین دستش را دراز کرد و من را از چند پله‌ی آخر بالا کشید، و بعد همراه بقیه توی گورابه بودم.
بران‌وین که با صدای بلند هن‌هن می‌کرد تخته‌سنگی را که سرپوش آرامگاه کریستوفر رن بود برداشت و دوباره انداخت سرجایش. به دو ثانیه نکشید که چیزی محکم به زیر آن خورد، و تخته‌سنگ سنگین را از جا پراند. البته مدت زیادی جلوی تهی‌ها را نمی‌گرفت ـ آن هم وقتی دو تا بودند.
خیلی نزدیک بودند. صدای آژیرهای درونم بلند و گوشخراش شده بود، دلم طوری درد می‌کرد انگار اسید خورده بودم. از راه‌پله‌ی مارپیچ دوان‌دوان بالا رفتیم و وارد صحن کلیسا شدیم. کلیسا تاریک بود، تنها روشنایی درخشش نارنجی‌رنگ عجیبی بود که با امساک از شیشه‌های

رنگی پنجره‌ها به داخل می‌تابید. لحظه‌ای فکر کردم آخرین تقلاهای آفتاب رو به غروب است، اما بعد، وقتی دوان‌دوان به‌سمت خروجی رفتیم، از میان بام فروریخته چشمم به آسمان افتاد.
شب شده بود. بمب‌ها همچنان فرو می‌ریختند، و مثل ضربان قلبی نامنظم تپ‌تپ می‌کردند.
همگی دویدیم بیرون.

۵۵

از همان جایی‌که غرق حیرت و وحشت روی پله‌های کلیسا ایستاده بودیم، به نظر می‌رسید کل شهر آتش گرفته است. آسمان آینه‌ی تمام‌نمای شعله‌ی نارنجی‌رنگی چنان درخشان بود که می‌شد در روشنایی‌اش مطالعه کرد. میدانی که در آن کبوترها را دنبال کرده بودیم تبدیل شده بود به حفره‌ای دودزده میان سنگفرش. صدای ممتد آژیرها ادامه داشت، صدای زیری که نقطه‌ی مقابل صدای بم بی‌وقفه‌ی بمب‌ها بود، تن صدایشان چنان دلهره‌آور انسانی بود که انگار تک‌تک آدم‌های لندن روی بام خانه‌هایشان رفته بودند تا دسته‌جمعی نومیدی‌شان را فریاد بزنند. سپس حیرت جای خود را به وحشت داد و بعد به ضرورتِ محافظت از خود، از پله‌های آواریخته شتابان پایین دویدیم و توی خیابان رفتیم ـ از کنار ویرانه‌ی میدان رد شدیم، و اتوبوس دوطبقه‌ای را که انگار با ضربه‌ی مشت غولی خشمگین له‌ولورده شده بود دور زدیم ـ می‌دویدیم نه نمی‌دانستم به کجا، و نه اهمیتی می‌دادم، همین که از حسی که لحظه به لحظه در وجودم قوی‌تر و ناخوشایندتر می‌شد دور باشد کفایت می‌کرد.

برگشتم به ملینا نگاه کردم، دست برادرهای نابینا را گرفته بود و با خودش می‌کشید و آن‌ها نچ‌نچ می‌کردند. فکر کردم به او بگویم کبوتر را رها کند برود تا بتوانیم دنبالش کنیم ـ اما چه فایده‌ای داشت خانم رِن را پیدا کنیم، وقتی تهی‌ها تعقیبمان می‌کردند؟ تا به او می‌رسیدیم دم در خانه‌اش قتل‌عام می‌شدیم، و جان او را هم به خطر می‌انداختیم. نه، اول باید تهی‌ها را گمراه می‌کردیم. یا از آن بهتر، می‌کشتیمشان.

مردی که کلاه فلزی داشت سرش را از لای دری بیرون آورد و داد زد: «بهتون توصیه می‌کنم برید پناه بگیرید!» بعد دوباره سرش را دزدید داخل.

پیش خودم فکر کردم، حتماً، اما کجا؟ شاید می‌توانستیم میان آوار و آشوب دوروبَرمان پنهان شویم، و با این همه سروصدا و هرج‌ومرج، تهی‌ها از کنارمان رد می‌شدند و می‌رفتند. اما هنوز خیلی نزدیک بودیم، و ردمان خیلی تازه بود. به دوستانم هشدار دادم هر اتفاقی افتاد از توانایی‌هایشان استفاده نکنند، من و اِما هدایتشان می‌کردیم و توی خیابان‌ها مارپیچ می‌رفتیم، امیدوار بودیم این کار ردیابی‌مان را دشوارتر کند.

با وجود این، هنوز می‌توانستم آمدنشان را احساس کنم. حالا در فضای باز بودند، بیرون از کلیسای جامع، تلوتلوخوران پشت سرمان می‌آمدند، برای همه نامریی بودند اِلا من. مطمئن نبودم این‌جا توی تاریکی حتی من هم بتوانم ببینمشان: موجودات سایه‌ای در شهر سایه‌ها.
آن‌قدر دویدیم تا ریه‌هایم به سوزش افتاد. تا اولیو دیگر نتوانست پا به پایمان بیاید و بران‌وین مجبور شد بغلش بگیرد. از خیابان‌های دراز با پنجره‌های تاریکی که مثل چشم‌های بی‌پلک به ما زل زده بودند پایین رفتیم. از کنار کتابخانه‌ی بمباران‌شده‌ای که در آن برفِ خاکستر و کاغذ سوخته می‌بارید. از میان گورستانی بمباران‌شده، لندن‌نشینان فراموش‌شده از زیرِ خاک درآمده و لابه‌لای درخت‌ها پرت شده بودند، و لباس‌هایِ رسمیِ پوسیده بر تن نیشخند می‌زدند. تابی کج‌ومعوج وسط زمین بازی‌ای که بمب در آن حفره‌ای کنده بود. هراس روی هراس تلنبار شد، نامحدود و غیرقابل‌درک، بمب‌افکن‌ها گاه و بی‌گاه منورهایی می‌انداختند تا تمام این‌ها را با سفیدیِ مطلق و درخشانِ هزار فلاشِ دوربین روشن کنند. انگار می‌گفتند: نگاه کنید. نگاه کنید چه ساختیم.
کابوس‌ها جان گرفتند، تمامشان. مثلِ خودِ تهی‌ها.
نگاه نکن نگاه نکن نگاه نکن...
به برادرهای نابینا غبطه می‌خوردم، از روی نقشه‌ای که خوشبختانه فاقد جزییات بود مکان‌یابی می‌کردند؛ دنیایی در چارچوب خطی. لحظه‌ای گذرا کنجکاو شدم خواب‌هایشان چه شکلی است ـ اگر اصلاً خواب می‌دیدند.
اِما پهلو به پهلویم قدم‌آهسته می‌دوید، موهای مجعدِ گردوخاک‌اندودش توی هوا مواج بود. گفت: «همه از خستگی هلاک شدند. نمی‌تونیم این‌طوری ادامه بدیم!»
حق با او بود. حتی خوش‌بنیه‌ترینمان هم داشت از پا می‌افتاد، و به‌زودی تهی‌ها به ما می‌رسیدند و مجبور می‌شدیم وسط خیابان با آن‌ها روبه‌رو شویم. حمام خون به راه می‌افتاد. باید سرپناهی پیدا می‌کردیم.
گروهمان را به‌سمت ردیفی از خانه‌ها هدایت کردم. چون خلبان‌های بمب‌افکن به احتمال زیاد خانه‌ای دلباز و روشن را هدف می‌گرفتند

نه لکه‌ی دیگری در دلِ تاریکی، تمام خانه‌ها تاریک و خاموش بودند ـ تمام چراغ‌های ایوان‌ها خاموش، و تمام پنجره‌ها مات و کدر بود. خانه‌ای خالی برایمان از همه‌جا امن‌تر بود، اما توی این خاموشی، هیچ راهی نبود تا بشود گفت کدام خانه‌ها سکنه دارد و کدام ندارد. ناچار بودیم همین‌طوری تصادفی انتخاب کنیم.

گروهمان را وسط راه متوقف کردم.

اِما گفت: «داری چه‌کار می‌کنی؟» نفس‌نفس می‌زد تا نفسش جا بیاید. «دیوونه شدی؟»

گفتم: «شاید.» و بعد هوراس را گرفتم، با حرکت دست سمت ردیف خانه‌ها اشاره کردم، و گفتم: «انتخاب کن.»

هوراس گفت: «چی؟ چرا من؟»

«چون به حدس‌های تصادفی تو بیشتر از مال خودم اطمینان دارم.»

هوراس معترضانه گفت: «اما من هیچ‌وقت خواب این رو ندیدم!»

گفتم: «شاید دیدی و یادت نمی‌آد. انتخاب کن.»

هوراس فهمید هیچ راهی نیست شانه خالی کند، آب دهانش را به‌سختی قورت داد، چشم‌هایش را لحظه‌ای بست، بعد چرخید و به خانه‌ای در پشت سرمان اشاره کرد. «اون یکی.»

پرسیدم: «چرا اون؟»

هوراس با حرص گفت: «چون مجبورم کردی انتخاب کنم!»

همان کفایت می‌کرد.

در ورودی قفل بود. اشکالی نداشت: بران‌وین دستگیره را از جا کند و توی خیابان انداخت، در جیرجیری کرد و خودبه‌خود باز شد. به صف وارد راهرویی شدیم که عکس‌های خانوادگی، با چهره‌هایی غیرقابل‌تشخیص، روی دیوارهایش ردیف شده بود. بران‌وین در را بست و جلویش را با میزی که توی راهرو یافت مسدود کرد.

صدایی از داخل خانه آمد: «کی اون‌جاست؟»
لعنتی. تنها نبودیم. به هوراس گفتم: «مثلاً قرار بود خونه‌ی خالی انتخاب کنی.»
هوراس غرغر کرد: «بدجوری می‌زنمت‌ها.»
وقت نداشتیم خانه عوض کنیم. مجبور بودیم خودمان را به هرکس که این‌جا بود معرفی کنیم و امیدوار باشیم برخورد دوستانه‌ای داشته باشند.
صدا پرسید: «کی اون‌جاست؟»
اِما گفت: «ما دزد یا آلمانی یا امثالش نیستیم! فقط اومدیم این‌جا پناه بگیریم!»
پاسخی نیامد.
اِما به بقیه گفت: «همین جا بمونید.» و بعد من را توی راهرو دنبال خودش کشید. با صدای بلند گفت: «داریم می‌آییم سلام کنیم! لطفاً شلیک نکنید!»
تا انتهای راهرو رفتیم و از نبشش پیچیدیم، و آن‌جا، توی چارچوبِ در، دختری ایستاده بود. توی یک دستش فانوسی با فتیله‌ی پایین کشیده بود و توی دست دیگرش چاقوی پاکت‌بازکن، و چشم‌های سیاهِ عبوسش با اضطراب میان من و اِما می‌چرخید. گفت: «این‌جا چیز با ارزشی نیست! این خونه رو قبلاً غارت کردند.»
اِما رنجیده‌خاطر گفت: «گفتم که، ما دزد نیستیم!»
«من هم گفتم که، از این‌جا برید. اگر نرید، جیغ می‌زنم و... بابام بدو بدو با... تفنگش اینا می‌آد!»
در یک آن انگار دختر هم کودک بود هم پیش از موعد بزرگ و بالغ شده بود. موهایش کوتاه و چتری و پیراهن بچگانه‌ای تنش بود که جلویش تا پایین دکمه‌های بزرگ سفید داشت، اما در حالت سرد و بی‌احساس صورتش چیزی بود که سبب می‌شد در دوازده یا سیزده‌سالگی بزرگ‌تر از سنش و خسته از زندگی به نظر برسد.

گفتم: «لطفاً جیغ نزن.» فکرم پیش پدرِ احتمالاً خیالی‌اش نبود بلکه پیش بقیه‌ی چیزهایی بود که ممکن بود بدوبدو از راه برسند.
سپس صدای ظریف و زیری از پشت سرش بلند شد، از همان دری که آشکارا جلویش را سد کرده بود. «کی اون‌جاست، سَم؟»
چهره‌ی دختر از کلافگی در هم رفت. گفت: «فقط چند تا بچه. ازت خواسته بودم ساکت باشی، اِزمِی[۵۸]؟»
«مهربونند؟ می‌خوام ببینمشون!»
«دارند می‌رن.»
اِما با لحنی جدی گفت: «ما زیادیم و شما دو نفرید. کمی این‌جا می‌مونیم، تموم شد و رفت. شما هم جیغ نمی‌کشید، و ما هم قصد نداریم چیزی بدزدیم.»
چشم‌های دختر از عصبانیت برق زد، بعد دوباره سرد و بی‌احساس شد. می‌دانست که بازی را باخته است. گفت: «باشه، اما دست از پا خطا کنید جیغ می‌زنم و این رو توی شکمتون فرو می‌کنم.» چاقوی پاکت‌بازکن را با بی‌حالی توی هوا تکان داد، و بعد دوباره دستش را پایین انداخت.
گفتم: «قبوله.»
صدای ظریف و بچگانه گفت: «سَم؟ حالا چی می‌شه؟»
دختر ـ سَم ـ با بی‌میلی کنار رفت، و حمامی نمایان شد که روشنایی لرزان شمع‌ها در آن می‌رقصید. یک روشویی و توالت و وان داشت، و توی وان دختربچه‌ای شاید پنج‌ساله نشسته بود. دختربچه از لبه‌ی وان کنجکاوانه و دزدانه نگاهمان می‌کرد. سَم گفت: «این خواهرمه، اِزمِی.»
ازمی گفت: «سلام!» و اردکی پلاستیکی را برایمان تکان داد. «وقتی توی حموم باشید دست بمب‌ها بهتون نمی‌رسه، می‌دونستید؟»
اِما پاسخ داد: «نمی‌دونستم.»
سَم پچ‌پچ کرد: «جای امنشه. هر بار حمله‌ی هوایی می‌شه می‌آییم این‌جا.»
گفتم: «پناهگاه براتون امن‌تر نیست؟»
سَم گفت: «اون‌جاها افتضاحند.»

بقیه از انتظار خسته شده بودند و داشتند از راهرو می‌آمدند پایین. بران‌وین از آستانه‌ی در دولا شد داخل و با تکان دست سلام کرد.
ازمی با خوشحالی گفت: «بیا تو!»
سَم به او غر زد: «خیلی زود اعتماد می‌کنی. یک روز آدم بدی می‌بینی و اون‌وقته که پشیمون می‌شی.»
ازمی گفت: «این‌ها که بد نیستند.»
«فقط با دیدن نمی‌تونی بگی.»
سپس هیو و هوراس سرشان را از در چپاندند داخل، کنجکاو بودند ببینند کسانی که دیده‌ایم کی هستند، اولیو از لای پاهایشان سُر خورد داخل و وسط اتاق کف زمین نشست، طولی نکشید که همه‌مان چپیدیم داخل حمام، حتی ملینا و برادرهای نابینا، که با حالتی عجیب و دلهره‌آور رو به کنج ایستاده بودند. با دیدن این همه آدم، پاهای سَم لرزید و آهسته روی توالت فرنگی نشست، مستأصل و درمانده ـ اما خواهرش ذوق‌زده بود، و اسم هرکس را که وارد می‌شد می‌پرسید.
بران‌وین پرسید: «پدر و مادرتون کجان؟»
ازمی با غرور گفت: «بابام توی جنگ داره به آدم بدها تیر می‌زنه.» ادای تفنگ داشتن درآورد و داد زد: «بنگ!»
اِما به سَم نگاه کرد. با لحنی عادی و یکنواخت گفت: «تو که گفتی پدرت طبقه‌ی بالاست.»
سَم گفت: «شما به‌زور وارد خونه‌مون شدید.»
«درسته.»
بران‌وین گفت: «و مادرتون؟ اون کجاست؟»
سَم بدون این‌که احساسی بروز بدهد گفت: «خیلی وقته مُرده. برای همین وقتی بابا رفت جنگ خواستند ما رو بفرستند جای دیگه پیش فامیلمون ـ و چون خواهر بابا توی دِوون[۵۹] خیلی بدجنسه و فقط یکی از ما رو قبول می‌کرد، خواستند من و ازمی رو بفرستند جاهای مختلف. ولی ما از قطار پریدیم پایین و برگشتیم.»

ازمی با صدای بلند گفت: «ما از هم جدا نمی‌شیم. ما خواهریم.»
اِما گفت: «می‌ترسید اگر برید پناهگاه پیداتون کنند؟ بفرستنتون برید؟»
سَم به‌علامت تأیید سر تکان داد. «اجازه نمی‌دم چنین اتفاقی بیفته.»
ازمی گفت: «توی وان امنه. شاید بهتر باشه شما هم بیایید توش. این‌طوری جای همه‌مون امنه.»



بران‌وین دستش را روی قلبش گذاشت. «ممنون، عزیزم، ولی جا نمی‌شیم!»
وقتی بقیه داشتند حرف می‌زدند، من تمرکزم را متوجه درونم کردم، سعی کردم تهی‌ها را احساس کنم. دیگر نمی‌دویدند. آن «حس» ثابت و یکنواخت شده بود، یعنی دورتر یا نزدیک‌تر نشده بودند، اما احتمالاً در همین حوالی داشتند بو می‌کشیدند. این را به فالِ نیک

گرفتم؛ اگر می‌دانستند کجا هستیم، یک‌راست می‌آمدند سراغمان. رد پایمان کهنه شده بود. فقط باید مدتی بی‌سروصدا می‌ماندیم، بعد می‌توانستیم کبوتر را دنبال کنیم تا به خانم رِن برسیم.
کف حمام تنگ هم چسبیدیم و به صدای افتادن بمب‌ها در سایر نقاط شهر گوش سپردیم. اِما در قفسه‌ی داروها الکل طبی پیدا کرد و سمج شد که زخم سرم را تمیز و پانسمان کند. بعد سَم شروع کرد به زمزمه‌ی آهنگی که می‌شناختم اما اسمش یادم نمی‌آمد، و ازمی توی وان با اردکش بازی می‌کرد، و از آن «حس» آرام‌آرام کاسته شد. برای چند دقیقه‌ی کوتاه آن حمام و سوسویش خود به‌تنهایی یک دنیا شد؛ پیله‌ای دور از جنگ و دردسر.
اما جنگی که بیرون در جریان بود نپذیرفت نادیده گرفته شدنش به درازا بکشد. صدای تق‌تق توپ‌های ضدهوایی بلند بود. ترکش‌ها روی بام چنگ می‌کشیدند. بمب‌ها نزدیک‌تر شدند تا جایی‌که به دنبال صدایشان صداهایی خفیف‌تر و شوم‌تر بلند می‌شد ـ صدای خفه‌ی دیوارهایی که فرو می‌ریختند. اولیو دست‌هایش را دور خودش حلقه کرد. هوراس انگشت‌هایش را توی گوش‌هایش فرو کرد. پسرهای نابینا ناله می‌کردند و روی پاهایشان به عقب و جلو تاب می‌خوردند. خانم پرگرین وول خورد و لابه‌لای پالتوی بران‌وین بیشتر فرو رفت و کبوتر توی دامن ملینا می‌لرزید.
ملینا گفت: «ما رو وسط چه جور دیوونه‌خونه‌ای آوردید؟»
اِما پاسخ داد: «من که بهتون هشدار دادم.»
آب داخل وان ازمی با هر انفجار مواج می‌شد. دختر کوچولو اردک پلاستیکی‌اش را محکم چسبید و زد زیر گریه. صدای هق‌هقش اتاق کوچک را پر کرد. سم با صدای بلندتری زمزمه کرد، بین سطرهای ترانه‌اش مکث می‌کرد تا نجوا کند: «جات امنه، ازمی. این‌جا امنه.» اما گریه‌ی ازمی شدیدتر می‌شد. هوراس انگشت‌هایش را از توی گوشش درآورد و با درست کردن سایه‌ی حیوانات روی دیوار سعی کرد حواس ازمی را پرت کند ـ تمساحی که آرواره‌هایش را به هم می‌کوبید، پرنده‌ای که پرواز می‌کرد ـ اما ازمی توجه چندانی نداشت. بعد، آخرین کسی که انتظار داشتم به بهتر شدن حال دختر کوچولویی اهمیت بدهد مثل برق و باد آمد کنار وان.

ایناک گفت: «این‌جا رو ببین. من یک آدم کوچولو دارم که دلش می‌خواد سوار اردکت بشه، و تقریباً اندازشه.» از جیبش یک آدم کوتوله‌ی گِلی در آورد، حدود ده سانتیمتر قد داشت. آخرین دانه‌ی باقی‌مانده از آدمک‌هایی که در کرن‌هولم درست کرده بود. همان‌طور که ازمی ایناک را تماشا می‌کرد که پاهای مرد گلی را خم کرد و روی لبه‌ی وان نشاندش، هق‌هق‌هایش فروکش کرد. سپس ایناک شستش را روی سینه‌ی کوچک مرد گلی فشرد، و مرد گلی جان گرفت. وقتی جستی زد و سرپا شد و روی لبه‌ی وان قدم زد گل از گل ازمی شکفت.

ایناک گفت: «بجنب. نشونش بده چی بلدی.»

مرد گلی پرید بالا و پاشنه‌هایش را به هم زد، بعد تعظیمی بلند و بالا کرد. ازمی خندید و دست زد، و وقتی لحظه‌ای بعد بمبی در همان نزدیکی افتاد، و باعث شد مرد گلی تعادلش را از دست بدهد و توی وان بیفتد، ازمی از خنده ریسه رفت.

سرمایی ناگهانی از پشت گردنم بالا خزید و پوست سرم را مورمور کرد، و بعد آن «حس» چنان سریع و شدید بر من غلبه کرد که نالیدم و همان جا که نشسته بودم دولا شدم. بقیه من را دیدند و بلافاصله فهمیدند چه معنایی می‌دهد.

داشتند می‌آمدند. خیلی سریع داشتند می‌آمدند.

البته که داشتند می‌آمدند: ایناک از توانایی‌اش استفاده کرده بود، و من حتی به فکرم نرسیده بود مانعش شوم. مثل این بود که ما هم منور راهنما فرستاده بودیم هوا.

تلوتلوخوران سرپا شدم، درد به صورت امواج ناتوان‌کننده به من حمله می‌کرد. سعی کردم داد بزنم ـ برید، بدویید! از در پشتی بدوید بیرون! ـ اما زبانم نمی‌چرخید. اِما دست‌هایش را روی شانه‌هایم گذاشت. «خودت رو جمع‌وجور کن، عزیزم، ما بهت احتیاج داریم!»

همان موقع چیزی شروع کرد به کوبیدن در ورودی، هر ضربه در سراسر خانه طنین می‌انداخت. سرانجام توانستم بگویم: «اینجان!» اما صدای در که در چارچوب می‌لرزید به جای من گفته بود.

همه دستپاچه از جا پریدند و گله‌ای و هراسان چپیدیم توی راهرو. فقط سَم و ازمی، گیج و کزکرده، بی‌حرکت ماندند. من و اِما مجبور شدیم بران‌وین را به‌زور از وان بکَنیم. بران‌وین همان‌طور که کشان‌کشان سمت در می‌بردیمش فریاد کشید: «نمی‌تونیم همین‌طوری

وِلشون کنیم!»
اِما گفت: «چرا، می‌تونیم! اتفاقی براشون نمی‌افته ـ تهی‌ها دنبال اون‌ها نیستند!»
می‌دانستم درست می‌گوید، اما از طرفی هم می‌دانستم که تهی‌ها هرچه سر راهشان باشد از هم می‌درند، از جمله دو دختر عادی را.
بران‌وین با عصبانیت به دیوار کوبید، و حفره‌ای مُشت‌شکل به جا گذاشت. رو به دخترها گفتم: «ببخشید.» سپس گذاشتم اِما بران‌وین را هُل بدهد داخل راهرو.
لنگ‌لنگان دنبالشان رفتم، دلم پیچ می‌زد. داد زدم: «این در رو قفل کنید و روی هیچ‌کس باز نکنید!» بعد پشت سرم را نگاه کردم تا برای آخرین بار صورت سَم را ببینم، قاب شده میان چارچوب دری که داشت بسته می‌شد، چشم‌هایش از وحشت گِرد شده بود.
از راهروی جلو، صدای خرد شدن پنجره‌ای را شنیدم. کنجکاویِ خودکشی‌مانندی وادارم کرد از سرِ پیچ دزدکی نگاه کنم. توده‌ای زبان بازومانند از میان پرده‌های ضخیم می‌لولید.
همان موقع اِما بازویم را گرفت و من را کشید و برد ـ از راهرویی دیگر پایین رفتیم ـ وارد آشپزخانه شدیم ـ از درِ پشتی بیرون رفتیم ـ وارد حیاطی شدیم که بر آن گرد خاکستر نشسته بود ـ از کوچه‌ای پایین رفتیم، و آن‌جا بود که بچه‌ها به‌صورت گروهی نامنظم و پخش‌وپلا شروع کردند به دویدن. بعد یکی گفت: «نگاه کنید، نگاه کنید!» و همان‌طور که می‌دویدم، سر چرخاندم و پرنده‌ی بزرگ سفیدی را دیدم که بر فراز خیابان بال‌بال می‌زد. ایناک گفت: «مین ـ مین!» و آنچه به‌نظر شبیه بال‌هایی ظریف و شفاف بود ناگهان ناپدید شد و به‌شکل چتر نجاتی ظاهر شد، جسم نقره‌ای رنگ گنده‌ای که از زیرش آویزان بود مملو از مواد منفجره بود؛ فرشته‌ی مرگ آرام و باوقار به‌سمت زمین در حرکت بود.
تهی‌ها سراسیمه از خانه بیرون ریختند. از دور می‌دیدمشان که جست‌زنان به حیاط رفتند، و زبان‌هایشان توی هوا تکان می‌خورد.
مین با صدای تلق آرامی کنار خانه فرود آمد.
فریاد کشیدم: «بخوابید زمین!»

اصلاً فرصت نکردیم بدویم جایی پناه بگیریم. همین که تنم به زمین خورد، درخششی کورکننده بود و صدایی شبیه شکافتن زمین و موج تکان‌دهنده‌ی باد داغ سوزانی که نفسم را بند آورد. بعد رگبار سیاهی از آوار و خاکْ شلاق‌وار به پشتم خورد و زانوهایم را توی سینه‌ام گرفتم، و تا جایی‌که می‌توانستم خودم را جمع کردم.

پس از آن، فقط باد بود و آژیر و صدایی که توی گوش‌هایم زنگ می‌زد. نفسی کشیدم و گرد و خاکِ چرخان خفه‌ام کرد. یقه‌ی پلوورم را روی دهان و بینی‌ام کشیدم تا جلویش را بگیرم، و نفسم آرام‌آرام جا آمد.

دست و پاهایم را شمردم: دو دست، دو پا.

بسیار خب.

آرام بلند شدم و نشستم و به دوروبَرم نگاه کردم. میان گرد و خاک درست نمی‌توانستم ببینم، اما می‌شنیدم که دوستانم یکدیگر را صدا می‌زدند. صدای هوراس می‌آمد، و صدای بران‌وین. صدای هیو. صدای میلارد.

اِما کجا بود؟

اسمش را با صدای بلند داد زدم. سعی کردم از جایم برخیزم و دوباره افتادم. پاهایم صحیح و سالم بود اما می‌لرزید؛ وزنم را تاب نمی‌آورد.

دوباره داد زدم. «اِما!»

«من این‌جام!»

سرم سریع به‌سمت صدایش چرخید. ناگهان میان دود نمایان شد.

«جیکوب! وای، خدا. خدا رو شکر.»

هر دو می‌لرزیدیم. بازوهایم را دورش حلقه کردم، به سر تا پایش دست کشیدم تا مطمئن شوم صحیح و سالم است.

گفتم: «حالت خوبه؟»

«آره. تو چی؟»
گوش‌هایم اذیت شده بود و ریه‌هایم درد می‌کرد و پشتم همان قسمتی که خرده‌های آوار پرت شده بود می‌سوخت، اما دردِ شکمم از بین رفته بود. همان لحظه‌ای که انفجار رخ داد، انگار کسی در درونم کلیدی را زده باشد، و به همین سادگی، آن «حس» محو شده بود.
تهی‌ها دود شده بودند رفته بودند هوا.
گفتم: «خوبم. خوبم.»
به غیر از خراش‌ها و بریدگی‌ها، صحیح و سالم بودیم. لنگ‌لنگان دور هم جمع شدیم و زخم‌هایمان را با هم مقایسه کردیم. همگی جزیی بود. اِما گفت: «مثل معجزه‌ست.» با ناباوری سر تکان داد.
حتی معجزه‌آساتر به نظر رسید وقتی متوجه شدیم که تمام اطرافمان پر بود از میخ و خرده‌های بتن و تراشه‌های چاقومانند چوب، تعداد زیادی از تراشه‌های چوب در اثر انفجار تا چندین سانتیمتر توی زمین فرو رفته بودند.
ایناک تلوتلوخوران سمت ماشینی رفت که در همان نزدیکی پارک شده بود، شیشه‌هایش خرد شده، و بدنه‌اش با ترکش‌ها چنان سوراخ‌سوراخ بود انگار با مسلسل به رگبار بسته شده بود. ایناک حیرت‌زده گفت: «باید تا الان مرده بودیم.» انگشتش را توی یکی از سوراخ‌ها فرو کرد. «چرا آبکش نشدیم؟»
هیو گفت: «پیرهنت، رفیق.» بعد به‌سمت ایناک رفت و میخ مچاله‌ای را از پشت پلوورِ پوشیده از خاک و سنگ‌ریزه‌اش برداشت.
ایناک گفت: «و مال تو.» و پاره‌فلز نوک تیز و گوشه‌داری را از پلوور هیو برداشت.
آن‌موقع بود که همه‌مان پلوورهایمان را وارسی کردیم. در هرکدامشان شکسته‌های بلند و تیز شیشه و پاره‌های فلز جا خوش کرده بود که باید یک راست توی تنمان می‌رفت ـ اما نرفته بود. پلوورهای زبر و خارش‌آورِ گل‌وگشادِ عجیب‌وغریبمان، آن‌طور که خرافه گمان می‌کرد، نسوز یا ضدآب نبودند. ضدگلوله بودند. و جانمان را نجات داده بودند.
هوراس گفت: «هیچ‌وقت به خوابم هم نمی‌دیدم که جونم رو مدیون تیکه‌لباسی به این زشتی و افتضاحی باشم.» و پشم پلوور را بین

انگشتانش امتحان کرد. «نمی‌دونم می‌شه عوض پلوور ازش کت مردونه درست کرد یا نه.»
بعد سروکله‌ی ملینا پیدا شد، کبوتر روی شانه‌اش، و برادرهای نابینا کنارش بودند. برادرها به کمک حواسِ شبیهِ ردیاب صوتی‌شان دیوار کوتاهی از جنس بتن آرمه یافته بودند ـ صدایش قوی و شدید بود ـ و همین که بمب منفجر شده بود ملینا را کشیده بودند پشت دیوار. با این حساب فقط آن دو دخترِ عادی می‌ماندند که وضعشان مشخص نبود. اما وقتی گردوخاک فرو نشست و خانه‌شان نمایان شد ـ یا آنچه از خانه‌شان مانده بود ـ امیدمان به زنده یافتنشان ناامید شد. طبقه‌ی بالا آوار شده، و روی طبقه‌ی پایین فرو ریخته بود. آنچه باقی مانده بود اسکلتِ ویرانه‌ای از تیرچه‌های در معرضِ دید و آواری بود که از آن دود برمی‌خاست.
درهرصورت بران‌وین مثل برق و باد به‌سمت خانه دوید، اسم خواهرها را صدا می‌زد. منگ و کرخت رفتنش را تماشا کردم.
اِما اندوهگین و پریشان گفت: «می‌تونستیم کمکشون کنیم و نکردیم. ولشون کردیم بمیرند.»
میلارد گفت: «هیچ فرقی نمی‌کرد. مرگشون توی تاریخ نوشته شده بود. حتی اگر امروز جونشون رو نجات می‌دادیم، فردا اتفاق دیگه‌ای جونشون رو می‌گرفت. بمب دیگه‌ای. تصادف اتوبوس. اون‌ها مال گذشته بودند، و فرقی نمی‌کنه ما هر قدر دخالت کنیم، گذشته همیشه خودش رو بازسازی می‌کنه.»
ایناک گفت: «برای همینه که نمی‌تونی برگردی عقب و هیتلر کوچولو رو بکشی تا جلوی جنگ رو بگیری. تاریخ خودش رو ترمیم می‌کنه. جالب نیست؟»
اِما تشر زد: «نه، و تو عجب عوضی بی‌عاطفه‌ای هستی که تو این موقعیت از کشتن بچه‌ها حرف می‌زنی. یا اصلاً از این حرف‌ها می‌زنی.»
ایناک گفت: «هیتلر کوچولو. حرف زدن از فرضیه‌ی حلقه خیلی بهتر از اینه که الکی احساساتی بشی.» ایناک به بران‌وین نگاه می‌کرد که داشت از آوار بالا می‌رفت، خرابه را می‌کَند، و ویرانه‌ها را به این‌سو و آن‌سو پرت می‌کرد.
چرخید و برایمان دست تکان داد. فریاد کشید: «این‌جا!»
ایناک سرش را به‌علامت نفی تکان داد. «لطفاً یکی بره اون رو بیاره. یک زمان‌باف رو دستمون مونده که باید پیداش کنیم.»

بران‌وین این دفعه بلندتر داد زد: «این‌جا! صدای یکی‌شون رو می‌شنوم!»
اِما نگاهم کرد. «وایسا. بران‌وین چی گفت؟»
و بعد همه‌مان داشتیم می‌دویدیم تا به بران‌وین برسیم.
***
دختر کوچولو را زیر تکه‌ای از سقفِ فروریخته پیدا کردیم. افتاده بود روی وانِ حمام، که له شده اما کاملاً از هم نپاشیده بود. داخلش ازمی کز کرده بود ـ خیس، کثیف، و یکه‌خورده ـ اما زنده. وان محافظتش کرده بود، درست همان‌طور که خواهرش به او وعده داده بود.
بران‌وین تکه‌ی سقف را به‌اندازه‌ای بلند کرد که اِما بتواند دستش را داخل ببرد و ازمی را بیرون بکشد. ازمی به اِما چسبید، می‌لرزید و گریه می‌کرد. گفت: «خواهرم کجاست؟ سَم کجاست؟»
اِما گفت: «آروم باش، کوچولو، آروم باش.» و او را در آغوشش تکان می‌داد. «می‌خوایم ببریمت بیمارستان. سَم هم بعداً می‌آد.» البته دروغ بود، و می‌دیدم که موقع گفتنش قلب اِما شکست. جانِ سالم به در بردن ما و دختر کوچولو دو معجزه در یک شب بود. انتظار معجزه‌ی سوم به‌نظر زیاده‌خواهی بود.
اما بعد معجزه‌ی سوم، یا چیزی شبیه معجزه، رخ داد: خواهرش پاسخ داد.
از بالا صدایی آمد: «من این‌جام، ازمی!»
دختر کوچولو داد زد: «سَم!» و ما همه بالا را نگاه کردیم.
سَم از یکی از تیرهای چوبی سقف آویخته بود. تیر شکسته بود و با زاویه‌ی چهل‌وپنج درجه آویزان بود. سَم نزدیک قسمتِ پایین بود، اما باز هم آن‌قدر بالا بود که دست هیچ‌کداممان نمی‌رسید.
اِما گفت: «ولش کن! ما می‌گیریمت!»
«نمی‌تونم!»

بعد دقیق‌تر نگاه کردم و دیدم چرا نمی‌توانست، و تقریباً از حال رفتم. به تیر چوبی نیاویخته بود، بلکه از آن آویزان بود. تنش سوراخ شده و به میخ کشیده شده بود. و بااین‌حال، چشم‌هایش باز بودند، و هوشیار و نگران رو به ما پلک می‌زد.

با آرامش گفت: «انگار گیر کردم.»

مطمئن بودم سَم هر آن ممکن است بمیرد. شوکه بود، بنابراین هیچ دردی احساس نمی‌کرد، اما خیلی زود آدرنالینی که در سیستمش جریان داشت از بین می‌رفت، از حال می‌رفت، و می‌مرد.

ازمی با گریه گفت: «یکی خواهرم رو بیاره پایین!»

بران‌وین رفت سراغش. از پلکانی رو به فروپاشی بالا رفت تا خودش را به سقف ویران‌شده برساند، بعد دست دراز کرد تا تیر سقف را بگیرد. تیر را کشید و کشید، و با قدرت فوق‌العاده‌اش توانست تیر را به‌سمت پایین خم کند تا جایی‌که انتهای شکسته‌اش تقریباً به تلِ آوار رسید. همین به ایناک و هیو امکان داد دستشان به پاهای آویخته‌ی سَم برسد و، خیلی آرام، او را جلو بکشند تا این‌که با صدای پلوپ! خفیفی آزاد شد و روی پاهایش ایستاد.

سَم حفره‌ی توی سینه‌اش را منگ و بی‌حال نگاه کرد. قطرش تقریباً پانزده سانتیمتر و کاملاً گرد بود، درست مثل تیر سقفی که توی تنش فرو رفته بود، و همچنان به نظر نمی‌رسید چندان نگرانش کرده باشد.

ازمی خودش را از بغل اِما کَند و به‌سمت خواهرش دوید. فریاد کشید: «سَم!» و بازوهایش را دور کمر دختر مجروح حلقه کرد. «خدا رو شکر حالت خوبه!»

اولیو گفت: «فکر نمی‌کنم خوب باشه! اصلاً فکر نمی‌کنم خوب باشه!»

اما سَم فقط نگران ازمی بود، نه خودش. وقتی حسابی بغلش کرد و چلاندش، زانو زد و دختر کوچولو را کمی از خودش دور کرد و به دنبال بریدگی و کبودی وارسی‌اش کرد. گفت: «بگو کجات درد می‌کنه.»

«گوش‌هام زنگ می‌زنه. زانوهام زخم شده. خاک رفته تو چشمم...»

بعد ازمی شروع کردن به لرزیدن و زد زیر گریه، شوک آنچه رخ داده بود دوباره بر او غلبه کرد. سَم محکم بغلش کرد، و گفت: «بیا، بیا...»
اصلاً با منطق جور در نمی‌آمد که بدن سَم هرگونه توانایی یا کارایی داشته باشد. اما از آن عجیب‌تر زخمش حتی خونریزی نداشت، و برخلاف آنچه توی فیلم‌های ترسناک دیده بودم و انتظار داشتم، از لخته‌ی خون خبری نبود یا خرده‌ریزهای امعا و احشا از آن آویزان نبود. درعوض، سَم شبیه عروسک کاغذی‌ای بود که مورد حمله‌ی دستگاه کاغذ سوراخ‌کن غول‌پیکری قرار گرفته باشد.
گرچه همه‌مان برای شنیدن توضیحی قانع‌کننده پرپر می‌زدیم، ترجیح دادیم بگذاریم دخترها لحظه‌ای با هم تنها باشند، مؤدبانه فاصله گرفتیم و بهت‌زده به آن‌ها زل زدیم.
درهرحال، ایناک چنین نزاکتی از خودش نشان نداد. گفت: «ببخشید.» و وارد حریم خصوصی‌شان شد. «اما می‌شه لطفاً توضیح بدی چطوریه که هنوز زنده‌ای؟»
سَم گفت: «چیز مهمی نیست. اما شاید پیرهنم درست نشه.»
ایناک گفت: «چیز مهمی نیست؟ من از این‌جا می‌تونم اون طرفت رو ببینم!»
سَم اعتراف کرد: «یک ذره می‌سوزه، اما توی یکی دو روز جاش پر می‌شه. زخم‌های مثل این همیشه می‌سوزند.»
ایناک از خنده ریسه رفت. «زخم‌های مثل این؟»



میلارد آهسته گفت: «یا جد تمام عجیب‌وغریب‌ها. می‌دونی این یعنی چی، مگه نه؟»

گفتم: «یکی از ماست.»

***

سؤال داشتیم. یک دنیا سؤال. همان‌طور که اشک‌های ازمی کم‌کم داشت بند می‌آمد، ما هم کم‌کم شجاعتمان را جمع کردیم تا سؤال‌ها را بپرسیم.

آیا سَم فهمیده بود عجیب‌وغریب است؟

سَم گفت می‌داند فرق دارد، اما اسم عجیب‌وغریب هرگز به گوشش نخورده بود.

آیا تا به حال توی حلقه زندگی کرده بود؟
(توی «چی‌چی؟») زندگی نکرده بود، که این یعنی سنش همان بود که به نظر می‌رسید. به گفته‌ی خودش، دوازده‌ساله.
آیا تا به حال هیچ زمان‌بافی نیامده سراغش؟
پاسخ داد: «یک بار یک نفر اومد. کسان دیگه‌ای شبیه من بودند، اما برای این‌که بهشون ملحق بشم باید ازمی رو می‌ذاشتم و می‌رفتم.»
پرسیدم: «ازمی نمی‌تونه... هیچ کاری بکنه؟»
ازمی وسط فین‌فین‌هایش داوطلبانه گفت: «می‌تونم با صدای اردکی از صد تا یک برعکس بشمرم.» و بعد شروع کرد به کواک‌کواک تا نشان دهد: «صد، نود و نه، نودوهشت...»
قبل از این‌که بتواند بیشتر ادامه دهد، صدای آژیری شمردنش را قطع کرد، این یکی تیز و بلند بود و به‌سرعت داشت به‌سمتمان می‌آمد. آمبولانسی توی کوچه لمبر زد و تخته‌گاز به‌سمتمان آمد، چراغ‌های جلویش خاموش بود بنابراین فقط نقطه‌نقطه‌های نور می‌درخشید. با خط ترمزی که تا نزدیک ما کشیده شد توقف کرد، صدای آژیر قطع شد، و راننده بیرون پرید.
راننده گفت: «کسی آسیب دیده؟» و شتابان به‌سمتمان آمد. لباس فرم خاکستری چروکی بر تن و کلاه فلزی قُرشده‌ای بر سر داشت، و با این‌که پرجنب‌وجوش بود، چهره‌اش زار و نزار بود، انگار چندین و چند روز می‌شد که نخوابیده بود.
نگاهش به حفره‌ی توی سینه‌ی سَم افتاد، و همان جا خشکش زد. «واویلا!»
سَم سرپا شد. گفت: «واقعاً هیچی نیست! حالم خوبه!» و برای این‌که نشان دهد چقدر حالش خوب است، مشتش را چند بار از توی حفره داخل برد و بیرون آورد و یک بار پرش پروانه کرد.
مرد امدادگر از هوش رفت.
هیو گفت: «هوم.» و با پا به مرد که روی زمین افتاده بود سیخونک زد. «آدم فکر می‌کنه خمیره‌ی این‌ها محکم‌تر باشه.»
ایناک گفت: «خب مشخصه که صلاحیت کار نداره، من می‌گم آمبولانسش رو قرض بگیریم. معلوم نیست اون کبوتر ما رو بکشونه کجای شهر. اگر

دور باشه، ممکنه پای پیاده کل شب طول بکشه تا برسیم پیش خانم رن.»
هوراس، که روی تکه‌ای از دیوار نشسته بود، پرید و سرپا شد. گفت: «فکر خوبیه!»
بران‌وین گفت: «فکر شرم‌آوریه! نمی‌تونید آمبولانس بدزدید ـ مجروح‌ها بهش احتیاج دارند!»
هوراس نالید: «ما هم مجروحیم. بهش احتیاج داریم!»
«این با اون فرق می‌کنه!»
ایناک با طعنه گفت: «بران‌وین مقدس! یعنی تو این‌قدر نگران سلامتِ عادی‌ها هستی که جون خانم پرگرین رو به خطر می‌ندازی تا جون چند نفر از اون‌ها رو حفظ کنی؟ راستش رو بخوای، هزار نفرشون به‌اندازه‌ی یک نفر خانم پرگرین نمی‌ارزه! یا به‌اندازه‌ی یکی از ما!»
بران‌وین نفسی بلند و بریده‌بریده کشید. «این چه حرفیه می‌زنی اون هم جلوی...»
سَم با قیافه‌ای جدی و قدم‌های شق و رق به‌سمت ایناک رفت. گفت: «با توام، پسر، اگر یک بار دیگه طوری حرف بزنی انگار خواهر من بی‌ارزشه، کتک مفصلی می‌زنمت.»
«آروم باش، من که حرف خواهر تو رو نمی‌زدم. منظورم فقط این بود که...»
«می‌دونم دقیقاً منظورت چی بود. اگر یک بار دیگه بگی کتک مفصلی می‌زنمت.»
ایناک گفت: «ببخشید اگر احساسات لطیفت رو جریحه‌دار کردم.» تن صدایش از خشم بالا رفت. «اما تو هیچ‌وقت زمان‌باف نداشتی و هیچ‌وقت توی حلقه زندگی نکردی، پس امکان نداره درک کنی که این ـ همین حالا ـ واقعی نیست، اگر بخوام دقیقش رو بگم. الان گذشته‌ست. تمام آدم‌های عادی این شهر قبلاً زندگی کرده‌اند. سرنوشتشون از قبل مشخصه، فرقی نمی‌کنه چند تا آمبولانس بدزدیم اصلاً و ابداً هیچ فرقی نمی‌کنه، می‌فهمی!»
سَم کمی گیج به نظر می‌رسید، حرفی نزد، اما همچنان به ایناک چپ‌چپ نگاه می‌کرد.
بران‌وین گفت: «حتی اگر هم این‌طور باشه، درست نیست بیخود مردم رو به عذاب و سختی بندازیم. نمی‌تونیم آمبولانس رو برداریم!»

میلارد گفت: «بسیار خوب و عالی، اما به خانم پرگرین فکر کن! یک روز بیشتر براش نمونده.»
به نظر می‌رسید گروهمان به‌طور مساوی تقسیم شده بین دزدیدن آمبولانس و پای پیاده رفتن، بنابراین به رأی‌گیری گذاشتیم. من خودم مخالف برداشتن آمبولانس بودم، اما بیشتر به‌خاطر این‌که جاده‌ها از چاله‌چوله‌های بمب‌ها چنان آبله‌رو بود که نمی‌دانستم چطور می‌خواهیم رانندگی کنیم.
اِما رأی گرفت. گفت: «کی موافق برداشتن آمبولانسه؟»
چند تا دست بالا رفت.
«و مخالف؟»
ناگهان از سمت آمبولانس صدای ترکیدن بلند شد، و همه چرخیدیم و خانم پرگرین را دیدیم که آن‌جا ایستاده و باد یکی از لاستیک‌های عقب آمبولانس فس‌فس دارد خالی می‌شود. خانم پرگرین با نوکش رای داده بود ـ با فرو کردن نوکش توی لاستیک آمبولانس. حالا هیچ‌کس نمی‌توانست از آن استفاده کند ـ نه ما، نه مجروحان ـ جای بحث یا تأخیر بیشتر نبود.
میلارد گفت: «خب، همین کار رو راحت کرد. پای پیاده می‌ریم.»
بران‌وین فریاد زد: «خانم پرگرین! چطور تونستی؟»
خانم پرگرین به عصبانیت بران‌وین اعتنایی نکرد، و ورجه‌ورجه‌کنان به‌سمت ملینا رفت، به کبوتر روی شانه‌اش نگاه کرد، و جیغ کشید. پیام روشن بود: راه بیفت همین حالا برویم!
چه‌کار می‌توانستیم بکنیم؟ وقت داشت تلف می‌شد.
اِما به سَم گفت: «همراه ما بیا. اگر عدالتی توی این دنیا باشه، شب نشده به یک جای امن می‌رسیم.»
سَم پاسخ داد: «بهتون گفتم، من خواهرم رو ول نمی‌کنم. دارید می‌رید به یکی از اون جاهایی که خواهرم نمی‌تونه وارد بشه، مگه نه؟»
اِما مِن‌مِن کرد: «من ـ من نمی‌دونم. ممکنه...»

سَم به‌سردی گفت: «درهرصورت برام مهم نیست. بعد از چیزی که الان دیدم، نمی‌خوام حتی گذرم به گذرتون بیفته.»
اِما عقب کشید، کمی رنگش پرید. با صدای ضعیفی پرسید: «چرا؟»
سَم گفت: «اگر افراد طردشده و ستم‌دیده‌ای مثل شما نتونند یک ذره رحم نسبت به بقیه نشون بدن، پس دیگه هیچ امیدی به این دنیا نیست.» و چرخید و ازمی را به‌طرف آمبولانس برد.
اِما انگار سیلی خورده بود، گونه‌هایش سرخ شد. پشت سر سَم دوید. «همه‌ی ما که مثل ایناک فکر نمی‌کنیم! و بابت کار زمان‌بافمون، مطمئنم از قصد اون کار رو نکرد!»
سَم چرخید تا با او رو در رو شود. «اتفاقی نبود! خوشحالم که خواهرم مثل شماها نیست. به خدا آرزو می‌کنم کاش من هم نبودم.»
دوباره رویش را برگرداند و رفت، و این دفعه اِما دنبالش نرفت. با چشم‌هایی خسته رفتنش را تماشا کرد، و بعد با سر خمیده و شانه‌های آویخته پشت سر بقیه رفت. به گونه‌ای شاخه‌ی زیتونی که به‌نشانه‌ی دوستی دراز کرده بود تبدیل به مار شده و او را گزیده بود.
بران‌وین پلوورش را از تن کند و روی تلِ آوار گذاشت. رو به سَم داد زد: «دفعه‌ی بعد که بمباران شد، این رو بده خواهرت بپوشه. بیشتر از هر وان حمومی صحیح و سالم نگهش می‌داره.»
سَم حرفی نزد؛ حتی نگاه هم نکرد. روی راننده‌ی آمبولانس دولا شد، مرد داشت می‌نشست و زیر لب لندلند می‌کرد: «چه خواب عجیب مزخرفی دیدم...»
ایناک به بران‌وین گفت: «کار احمقانه‌ای کردی. حالا پلوور نداری.»
بران‌وین پاسخ داد: «دهن گشادت رو ببند. اگر به عمرت به کسی خوبی کرده بودی، شاید درک می‌کردی.»
ایناک گفت: «من به کسی خوبی کردم، و کم مونده بود تهی‌ها بخورنمون!»
زیر لب خداحافظی کردیم که بی‌جواب ماند و بی‌سروصدا لغزیدیم توی سایه‌ها. ملینا کبوتر را از روی شانه‌اش برداشت و به‌سمت آسمان پر داد. کبوتر مسافت کوتاهی پرواز کرد و بعد ریسمانی که ملینا دور پایش بسته بود محکم کشیده شد و کبوتر در جا بال‌بال زد، توی

هوا اسیر و گرفتار بود، مثل سگی که قلاده‌اش را می‌کشد. ملینا گفت: «خانم رن از این طرفه.» و با سر به‌سمتی که پرنده می‌کشید اشاره کرد، و ما به دنبال دختر و دوستِ پرنده‌اش از کوچه پایین رفتیم.
همین که می‌خواستم وظیفه‌ی دیده‌بانی تهی‌ها را دوباره به عهده بگیرم، نزدیک به رأس گروه که حالا جای همیشگی‌ام شده بود، چیزی وادارم کرد سرم را برگردانم و به خواهرها نگاهی بیندازم. تا چرخیدم سَم را دیدم که ازمی را بلند کرد و توی آمبولانس گذاشت، بعد به جلو خم شد تا سر زانوهای خراشیده‌اش بوسه‌ای بزند. نمی‌دانستم چه بر سرشان خواهد آمد. بعداً، میلارد به من گفت که چون هیچ‌کدامشان هیچ‌وقت اسم سَم به گوششان نخورده بود ـ و کسی با چنین غرابت بی‌نظیری حتماً معروف می‌شد ـ یعنی احتمالاً از جنگ جان سالم به در نبرده بود.
تمام این ماجرا روی اِما خیلی تأثیر گذاشته بود. نمی‌دانم چرا این‌قدر برایش مهم بود به یک غریبه ثابت کند که ما خوش‌قلب هستیم، درحالی‌که خودمان می‌دانستیم که هستیم ـ اما انگار کوچک‌ترین اشاره به این که ما از فرشته‌های دوپایی که روی زمین راه می‌روند کمتریم، یا این که سرشت ما سایه‌روشن‌های پیچیده‌تری دارد، آزرده‌اش می‌کرد. مدام می‌گفت: «اون‌ها نمی‌فهمند.»
پیش خودم فکر کردم، یا شاید هم می‌فهمند.

یازده

بنابراین کار به این‌جا رسیده بود: همه‌چیز به یک کبوتر بستگی داشت. این‌که آیا شب را در امنیت زهدان‌مانندِ مراقبت و سرپرستی یک زمان‌باف به پایان خواهیم رساند یا نیم‌جویده در سیاهی دل‌وروده‌ی یک تهی زیرورو شویم؛ این‌که آیا خانم پرگرین نجات پیدا خواهد کرد یا در این جهنم‌نما سرگردان می‌چرخیم تا وقتی فرصت خانم پرگرین تمام شود؛ این‌که آیا زنده می‌مانم تا دوباره خانه و پدر و مادرم را ببینم ـ تمام این‌ها به یک کبوتر عجیب‌وغریبِ لاغرمردنی بستگی داشت.

جلوتر از بقیه‌ی گروه راه می‌رفتم تا وجود تهی‌ها را حس کنم، اما درواقع کبوتر بود که هدایتمان می‌کرد، مثل سگی شکاری بود که رد بو را گرفته و ریسمانش را می‌کشید. وقتی پرنده پروازکنان به چپ می‌رفت می‌پیچیدیم سمت چپ، و وقتی با چرخشی ناگهانی به راست می‌رفت می‌پیچیدیم سمت راست، مثل گوسفند سربه‌راه بودیم، حتی وقتی به‌معنی کورمال‌کورمال پایین رفتن از خیابان‌هایی بود که از حفره‌های مچ‌پاشکنِ ترکشِ بمب‌ها چاله‌چاله بود یا پر بود از استخوان‌های ساختمان‌های تکه‌تکه‌شده، نوک تیزِ تیرهای فلزی‌شان در روشنایی لرزان شعله‌های آتش با اشکالی مبهم و تار در کمین بودند، گلوهایمان را نشانه رفته بودند.

با فروکش کردن وقایع هولناک آن روز عصر، به نشیب تازه‌ای از خستگی رسیدم. سرم به‌طرز عجیبی مورمور می‌شد. پاهایم را به‌زور می‌کشیدم. صدای غرش بمب‌ها خاموش شده بود و صدای آژیرها سرانجام خوابید، از خودم پرسیدم آیا آن سروصداهای آخرالزمانی بود که بیدار و سرپا نگهم داشته بود. هوای دودآلود مملو از صداهای خفیف‌تر بود: آبی که از شاه‌لوله‌های شکسته فواره می‌زد، زوزه‌ی سگی که گیر افتاده، ناله‌های گرفته و خفه‌ای که کمک می‌خواستند. گهگاه مسافرهایی از دل تاریکی بیرون می‌آمدند و با ما همسفر می‌شدند، اشکال شبح‌مانندی که از دنیایی فرودست‌تر گریخته بودند، چشم‌هایشان برقی از ترس و بدگمانی داشت، هرچه دم دستشان آمده بود جمع کرده و توی بغل گرفته بودند ـ رادیو، ظروف نقره‌ی غارت‌شده، جعبه‌ای آب‌طلاکاری شده، ظرف خاکستر مُرده. مُرده‌ها مُرده‌ها را حمل می‌کردند.

به یک دو راهی رسیدیم و توقف کردیم، کبوتر بین چپ و راست مردد بود و فکر می‌کرد. دختر آرام و زیر لب تشویقش می‌کرد: «بجنب، وینی. آفرین کبوتر خوب. راه رو نشونمون بده.»

ایناک به جلو خم شد و پچ‌پچ کرد: «اگر خانم رن رو پیدا نکنی، خودم به سیخ می‌کشمت و کبابت می‌کنم.»
پرنده توی هوا پرید، و مصرانه ما را به چپ راند.
ملینا به ایناک چشم‌غره رفت. گفت: «خیلی عوضی هستی.»
ایناک پاسخ داد: «اما نتیجه می‌گیرم.»
سرانجام به یک ایستگاه مترو رسیدیم. کبوتر از ورودی طاقی‌شکل هدایتمان کرد داخل و وارد سالن فروش بلیت شدیم، همین که خواستم بگویم می‌خواهیم سوار مترو شویم ـ آفرین پرنده‌ی باهوش، متوجه شدم که سالن متروکه و باجه‌ی بلیت بسته بود. با این‌که به نظر نمی‌رسید به این زودی‌ها هیچ قطاری به این ایستگاه سر بزند، همچنان باعجله می‌رفتیم، از خروجی که زنجیرش انداخته نشده بود رد شدیم، طول راهرویی را که اطلاعیه‌های روی دیوارهایش ور آمده و کاشی‌های سفیدش لب‌پر شده بود طی کردیم، به راه‌پله‌ای طولانی رسیدیم که پیچ می‌خورد و پیچ می‌خورد و در دل پرهمهمه و چراغانی‌شده‌ی شهر پایین می‌رفت.
در هر پاگرد، مجبور بودیم از کنار آدم‌هایی که خودشان را لای پتو پیچیده و خواب بودند دور بزنیم: در ابتدا تک‌تک خوابیده بودند، بعد به‌صورت گروهی مثل چوب‌کبریت‌های پخش‌وپلا، و بعد، وقتی به ته راه‌پله رسیدیم، موجِ سرکشی از آدم‌ها سراسر سکو را روفته بود ـ صدها نفر میان دیوار و خط آهن چپیده بودند، کف زمین کز کرده بودند، روی نیمکت‌ها ولو شده، و روی صندلی‌های تاشو لم داده بودند. آن‌هایی که خواب نبودند نوزادها را توی بغلشان تکان‌تکان می‌دادند، کتاب می‌خواندند، ورق بازی می‌کردند، و دعا می‌خواندند. منتظر قطار نبودند؛ هیچ قطاری نمی‌آمد. از بمب‌ها به این‌جا پناه آورده بودند، و این‌جا پناهگاهشان بود.
سعی کردم وجود تهی‌ها را حس کنم، اما تعداد چهره‌ها، تعداد سایه‌ها بیش از اندازه زیاد بود. شانس، البته اگر شانسی برایمان مانده بود، باید تا مدتی کفافمان را می‌داد.
حالا چی؟
به راهنمایی‌های کبوتر احتیاج داشتیم، اما لحظه‌ای کوتاه انگار گیج شد ـ مثل من، احتمالاً جمعیت سراسیمه‌اش کرد ـ بنابراین همان

جا ایستادیم و منتظر ماندیم، نفس‌ها و خروپف‌ها و غرولندهای جماعتِ خواب به‌طرز غریبی زمزمه‌وار از دورتادورمان به گوش می‌رسید.
پس از دقیقه‌ای کبوتر خشکش زد و بعد به‌سمت خط راه آهن پر زد، به انتهای ریسمانش رسید و مثل یویو دوباره برگشت توی دست ملینا.
پاورچین‌پاورچین مردم را دور زدیم و تا لبه‌ی سکو رفتیم، بعد پریدیم پایین داخل گودالی که ریل‌ها در آن امتداد داشت. ریل‌ها توی تونل‌هایی در هر دو انتهای ایستگاه ناپدید می‌شدند. حس دلشوره‌ای به من می‌گفت که آینده‌مان جایی داخل یکی از این حفره‌های تاریکِ دهان‌گشوده قرار داشت.
اولیو گفت: «وای، امیدوارم مجبور نباشیم بریم اون تو وقت تلف کنیم.»
ایناک گفت: «البته که مجبوریم. تا هرچی فاضلاب هست گز نکنیم تفریحمون تکمیل نمی‌شه.»
کبوتر به‌سمت راست تاب خورد. راه افتادیم و از خط آهن پایین رفتیم.
لی‌لی‌کنان چاله‌ی روغنی را دور زدم و یک قشون موش از جلوی پایم در رفتند، که اولیو را با جیغی فرستاد توی بغل بران‌وین. مقابلمان تونل خمیازه کشید، سیاه و تهدیدآمیز. ناگهان از ذهنم گذشت که برای مواجه شدن با تهی‌روح‌ها جای بسیار بدی است. این‌جا دیواری نیست تا از آن بالا برویم، خانه‌ای نیست تا در آن پناه بگیریم، درِ گوری نیست تا پشت سرمان ببندیم. طولانی و مستقیم بود و فقط با روشنایی چند لامپ قرمز روشن بود، که در فواصل نامنظم و دور از هم سوسو می‌زدند.
سرعت قدم‌هایم را بیشتر کردم.
تاریکی احاطه‌مان کرد.
***
وقتی بچه بودم، با پدرم قایم‌موشک بازی می‌کردم. همیشه من قایم می‌شدم و او چشم می‌گذاشت. توی این بازی واقعاً زبر و زرنگ بودم، بیشتر به‌خاطر این‌که، برخلاف اکثر بچه‌های چهار پنج‌ساله، می‌توانستم مدتی طولانی ساکت و بی‌سروصدا بمانم، که برای آن سن توانایی عجیب‌وغریبی بود، و به‌خاطر این‌که در وجودم هیچ‌گونه اثری از تنگناهراسی نبود: می‌توانستم خودم را در کوچک‌ترین فضای

خزیده‌روی کمد پشتی جا بدهم و بیست سی دقیقه همان جا بمانم، صدایم در نیاید، و کِیفِ دنیا را بکنم.
برای همین است که شاید فکر کنید با جاهای بسته و کاملاً تاریک هیچ مشکلی نداشتم. یا دستِ‌کم فکر کنید سروکار داشتن با تونلی که انتظار می‌رفت جای قطار و ریل‌ها باشد نه چیز دیگر برایم راحت‌تر بود تا تونلی که در اصل گورستانی روباز بود، و از سر تا تهش انواع و اقسام چیزهای ترسناک هالووینی بیرون می‌ریخت. با وجود این، هرچه بیشتر توی این تونل پیش می‌رفتیم، اندک‌اندک وحشتی خزنده و لزج بر وجودم مستولی می‌شد ـ حسی کاملاً متفاوت با حس تهی‌ها؛ این یکی فقط حسی بد بود. بنابراین همه را با نهایت سرعتی که کندترین‌مان می‌توانست راه برود به حرکت وا داشتم، آن‌قدر به ملینا سیخونک زدم که به من تشر زد دست از سرش بردارم، تراوش مداوم آدرنالین خستگی شدیدم را مهار می‌کرد.
پس از یک پیاده‌روی طولانی و چند دو راهی، کبوتر ما را به‌سمت قسمت بلااستفاده و متروکی از خط آهن هدایت کرد، چوب زیر ریل تاب برداشته و پوسیده بود و چاله‌های آب راکد وجب به وجب کف زمین را پوشانده بود. فشار عبور قطارها در تونل‌های دورتر هوای اطرافمان را می‌فشرد، مثل نفس‌های توی گلوی موجودی غول‌پیکر.
بعد، خیلی دورتر در مقابلمان، نقطه‌ی نوری چشمک زد، کوچک بود اما به‌سرعت داشت بزرگ می‌شد. اِما داد زد: «قطار!» از هم جدا شدیم و پشتمان را به دیوارها چسباندیم. گوش‌هایم را گرفتم، انتظار داشتم صدای غرش گوشخراش موتور قطار را از فاصله‌ای نزدیک بشنوم، اما هرگز نیامد ـ تنها صدایی که شنیدم ناله‌ای زیر و ضعیف بود، که تقریباً مطمئن بودم از توی سرم می‌آید. همین که نور داشت تونل را پر می‌کرد، و درخشش سفیدش احاطه‌مان کرده بود، فشاری ناگهانی توی گوش‌هایم احساس کردم و نور ناپدید شد.
گیج و منگ تلوتلوخوران از دیوارها فاصله گرفتیم. ریل و بست‌های زیر پایمان نو بودند، انگار تازه کار گذاشته شده بودند. تونل بویی می‌داد که کمابیش شبیه بوی ادرار بود، البته نه به آن شدت. لامپ‌های تونل روشن‌تر شده بود، و به‌جای این‌که نور یکنواخت بدهند، سوسو می‌زدند ـ چون لامپ الکتریکی نبودند، بلکه لامپ گازی بودند.
گفتم: «چی شد؟»

اِما گفت: «وارد حلقه شدیم. اما اون نور چی بود؟ تا حالا هیچ‌وقت چیزی شبیه این ندیده بودم.»
میلارد گفت: «ورودی هر حلقه‌ای ویژگی‌های خاص و عجیب خودش رو داره.»
پرسیدم: «کسی می‌دونه تو چه زمانی هستیم؟»
میلارد گفت: «حدس می‌زنم نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم باشه. قبل از سال ۱۸۶۳ لندن سیستم مترو نداشت.»
بعد، از پشت سر، روشنایی دیگری ظاهر شد ـ این یکی همراه با وزش بادی داغ و غرشی رعدآسا بود. اِما دوباره داد زد: «قطار!» و این بار واقعاً قطار بود. خودمان را سمت دیوارها پرت کردیم و قطار در گردبادی از سروصدا و نور و آروغِ دود مثل برق‌وباد رد شد. بیشتر شبیه لوکوموتیوی کوچک‌شده بود تا قطار متروی امروزی. حتی واگن مخصوص کارمندان قطار هم داشت، از آن‌جا مردی با ریش بلند سیاه و فانوسِ شیشه‌شیاردار به‌دست با دهان باز و متعجب به ما زل زده بود و قطار مثل فشنگ سر پیچ بعدی ناپدید شد.
کلاه هیو از سرش افتاده و له شده بود. رفت تا آن را بردارد، و دید پاره‌پاره شده و با عصبانیت دوباره پرتش کرد زمین.گفت: «این چه حلقه‌ایه، ازش بدم می‌آد. هنوز ده ثانیه نیست این‌جاییم و داره ما رو می‌کُشه. بیایید هر کاری لازمه زود انجام بدیم و از این‌جا بریم.»
ایناک گفت: «صد درصد موافقم.»
کبوتر راهنمایی‌مان کرد از خط آهن پایین رفتیم. پس از حدود ده دقیقه، ایستاد، و ریسمان را به‌سمت آنچه به‌نظر دیواری لخت و خالی بود کشید. دلیلش را نمی‌فهمیدیم، تا این‌که سرم را بلند کردم و در قسمتی که دیوار به سقف می‌رسید، حدود شش متر بالاتر، دری کمابیش استتار شده توجهم را جلب کرد. از آن‌جایی‌که به نظر نمی‌رسید هیچ راه دسترسی دیگری باشد، اولیو کفش‌هایش را درآورد و شناور شد و بالا رفت تا نگاه دقیق‌تری بیندازد.
گفت: «روش قفل داره. قفل رمزی.»
گوشه‌ی پایین در به‌اندازه‌ی یک کبوترْ زنگ زده و سوراخ شده بود، اما به هیچ دردمان نمی‌خورد ـ به رمز نیاز داشتیم.
اِما پرسید: «هیچ حدسی نمی‌زنید ممکنه چی باشه؟» سؤالش همه را مخاطب قرار داد.

پاسخش نگاه‌های مات و شانه بالا انداختن بود.
میلارد گفت: «هیچی.»
اِما گفت: «مجبوریم حدس بزنیم.»
ایناک گفت: «شاید تاریخ تولد من باشه. سه ـ دوازده ـ نود و دو رو امتحان کن.»
هیو گفت: «چرا کسی باید تاریخ تولد تو رو بدونه؟»
ایناک اخم کرد. «فقط امتحانش کن.»
اولیو صفحه‌ی مدرج را عقب و جلو چرخاند، بعد قفل را امتحان کرد. «شرمنده، ایناک.»
هوراس پیشنهاد داد: «روز حلقه‌ی ما چطور؟ نه ـ سه ـ چهل.»
آن هم کارگر نیفتاد.
میلارد گفت: «چیزی مثل تاریخ نیست که راحت بشه حدس زد. این‌طوری هدف از قفل زدن نقش بر آب می‌شه.»
اولیو شروع کرد به زدن رمزهای تصادفی. ایستادیم به تماشا، و با هر تلاش ناموفق دلواپس‌تر می‌شدیم. در همین اثنا، خانم پرگرین آرام و بی‌صدا از پالتوی بران‌وین لغزیده بود بیرون و جست زده بود پیش کبوتر، که در انتهای ریسمانش داشت اردک‌وار راه می‌رفت، و به زمین نوک می‌زد. وقتی چشمش به خانم پرگرین افتاد، سعی کرد بپرد و دور شود، اما خانم مدیر دنبالش رفت، و چهچه‌ای ته‌گلویی زد که به‌طور سربسته تهدیدآمیز بود.
کبوتر بال‌هایش را به هم زد و پرواز کرد و روی شانه‌ی ملینا نشست، دور از چنگ خانم پرگرین. خانم پرگرین کنار پای ملینا ایستاد، و برای کبوتر جیغ‌جیغ کرد. به نظر می‌رسید کبوتر را به‌شدت مضطرب می‌کند.
اِما گفت: «خانم پ، می‌خوای چه‌کار کنی؟»
به ملینا گفتم: «فکر کنم از پرنده‌ات چیزی می‌خواد.»

میلارد گفت: «اگر کبوتر راه رو بلده، شاید رمز رو هم بدونه.»
خانم پرگرین به‌طرف میلارد چرخید و جیغ کشید، بعد دوباره به کبوتر نگاه کرد و بلندتر جیغ کشید. کبوتر سعی کرد پشت گردن ملینا قایم شود.
بران‌وین گفت: «شاید کبوتر رمز رو بلده اما نمی‌دونه چطوری بهمون بگه، اما می‌تونه به خانم پرگرین بگه، چون هر دو تاشون به زبون پرنده‌ها حرف می‌زنند، بعد خانم پرگرین می‌تونه بهمون بگه.»
ایناک گفت: «کاری کن کبوترت با پرنده‌مون حرف بزنه.»
ملینا گفت: «پرنده‌ی شما دو برابر وینیه و نوک‌تیز و تیزچنگاله.» و یک قدم عقب رفت. «وینی ترسیده و تقصیری نداره.»
اِما گفت: «چیزی برای ترسیدن نیست. خانم پ هیچ‌وقت به هیچ پرنده‌ی دیگه‌ای صدمه نمی‌زنه. بر خلاف قانون زمان‌باف‌هاست.»
چشم‌های ملینا گرد، و بعد تنگ شد. «اون پرنده زمان‌بافه؟»
بران‌وین گفت: «خانم مدیر ماست! آلما لفی پرگرین.»
ملینا گفت: «غافلگیری‌های شما تمومی نداره، نه؟» و بعد با حالتی نه چندان دوستانه خندید. «اگر خودتون همین جا زمان‌باف دارید، برای چی می‌خواید یکی دیگه پیدا کنید؟»
میلارد گفت: «قصه‌ش طولانیه. فقط همین رو بگم، زمان‌باف ما نیاز به کمک داره و فقط یک زمان‌باف دیگه می‌تونه بهش کمک کنه.»
ایناک گفت: «بابا اون کبوتر لعنتی رو بذار زمین تا خانم پ بتونه باهاش حرف بزنه!»
سرانجام، ملینا با اکراه قبول کرد. «بیا، وینی، ببین چه دختر خوبیه.» کبوتر را از روی شانه‌اش برداشت و با ملایمت کنار پایش گذاشت، بعد ریسمان را زیر کفشش محکم نگه داشت تا نتواند پر بزند و برود.
همه جمع شدند تا خانم پرگرین را تماشا کنند که به‌سمت کبوتر رفت. کبوتر سعی کرد فرار کند اما ریسمانش کوتاه آمد. خانم پرگرین با کبوتر شاخ‌به‌شاخ شد، چهچهه می‌زد و غرغر می‌کرد. مثل تماشای بازجویی بود. کبوتر سرش را زیر بالش قایم کرد و شروع کرد به لرزیدن.

بعد خانم پرگرین به کله‌اش نوک زد.
ملینا گفت: «هی! بس کن!»
کبوتر همچنان سرش را قایم کرده بود و پاسخی نداد، بنابراین خانم پرگرین دوباره نوکش زد، این دفعه محکم‌تر.
ملینا گفت: «بسه!» و کفشش را از روی ریسمان برداشت، و دست دراز کرد تا کبوتر را بردارد. اما قبل از این‌که دستش به کبوتر برسد، خانم پرگرین با یک ضربه‌ی سریع چنگال‌هایش ریسمان را برید، با نوکش یکی از پاهای لاغر و نازک کبوتر را گیر انداخت، و جست‌زنان دور شد، کبوتر جیغ کشید و بال‌بال زد.
ملینا هول کرد. داد زد: «برگرد این‌جا!» عصبانی بود، می‌خواست دنبال پرنده‌ها بدود که بران‌وین بازویش را گرفت.
بران‌وین گفت: «صبر کن! مطمئنم خانم پ می‌دونه داره چه‌کار می‌کنه...»
خانم پرگرین کمی از ریل پایین رفت، و دور از دسترس همه ایستاد، کبوتر میان نوک خانم پرگرین تقلا می‌کرد، و ملینا در برابر بران‌وین تقلا می‌کرد، هر دو بیهوده. به نظر می‌رسید خانم پرگرین منتظر است کبوتر خسته و تسلیم شود، اما بعد صبرش تمام شد و کبوتر را از پایش گرفت و شروع کرد به چرخاندنش توی هوا.
اولیو داد زد: «لطفاً، خانم پ! می‌کُشیش!»
کم مانده بود بدوبدو بروم و خودم متوقفش کنم، اما پرنده‌ها لکه‌ی محوی از نوک و چنگال بودند، و هیچ‌کس نمی‌توانست زیاد نزدیک شود تا جدایشان کند. فریاد می‌کشیدیم و به خانم پرگرین التماس می‌کردیم بس کند.
سرانجام، تمام کرد. کبوتر از نوکش افتاد و سرپا چند قدم تلوتلو خورد، گیج‌تر از آن بود که فرار کند. خانم پرگرین مثل قبل، خطاب به او چهچهه زد، و این بار کبوتر در پاسخ جیک‌جیک کرد. بعد خانم پرگرین سه بار به زمین نوک زد، بعد ده بار، و بعد پنج بار.
سه ـ ده ـ پنج. اولیو رمز را امتحان کرد. قفل تلق باز شد، و در به داخل چرخید، و نردبانی طنابی باز شد و از دیوار قل خورد پایین و تا زمین رسید.

شیوه‌ی بازجویی خانم پرگرین کارگر افتاده بود. آنچه برای کمک به ما لازم بود انجام داده بود، و با توجه به این قضیه، شاید می‌شد رفتارش را نادیده بگیریم ـ البته اگر اتفاق بعدی نمی‌افتاد. کبوتر گیج و منگ را دوباره از پایش گرفت، و ظاهراً از سر کینه و لج، محکم به دیوار کوبیدش.
واکنش همه‌مان یک نفس بلند بریده‌بریده و وحشت‌زده بود. چنان شوکه شده بودم که زبانم بند آمد.
ملینا خودش را از دست بران‌وین خلاص کرد و دوید تا کبوتر را بردارد. سست و بی‌حرکت توی دستش آویزان بود، گردنش شکسته بود.
بران‌وین فریاد کشید: «یا پرنده، خانم پرگرین کشتش!»
هیو گفت: «این همه دردسر کشیدیم تا بگیریمش، و حالا ببین.»
ملینا از عصبانیت دیوانه شده بود، جیغ کشید: «کله‌ی زمان‌بافتون رو زیر پام له می‌کنم!»
بران‌وین دوباره بازوهایش را گرفت. «نه، نمی‌کنی! بس کن!»
«زمان‌باف شما وحشیه! اگر رفتارش این‌طوریه، صد رحمت به چشم‌سفیدها!»
هیو داد زد: «حرفت رو پس بگیر!»
ملینا گفت: «نمی‌گیرم!»
حرف‌های تندتر و ناخوشایندتری ردوبدل شد. احتمال کتک‌کاری بیخ گوشمان بود. بران‌وین ملینا را نگه داشت، و من و اِما هیو را، تا این‌که کتک‌کاری از سرشان افتاد، گرچه تلخی نه.
هیچ‌کس باورش نمی‌شد خانم پرگرین چنین کاری کرده بود.
ایناک گفت: «این الم‌شنگه سر چیه؟ یک کبوتر احمق بود.»
اِما گفت: «نه، نبود.» مستقیماً خانم پرگرین را سرزنش می‌کرد. «اون پرنده دوستِ شخصِ خانم رِن بود. چندصدساله بود. توی قصه‌ها درباره‌ش نوشته شده. و حالا مُرده.»

ملینا گفت: «به قتل رسیده.» و تف کرد روی زمین. «وقتی چیزی رو بی‌دلیل بکُشی بهش می‌گن قتل.»
خانم پرگرین با بی‌خیالی به زیر بالش نوک می‌زد، انگار چیزی نشنیده بود.
اولیو گفت: «یک چیز خبیثی رفته توی جلدش. اصلاً شبیه خانم پرگرین نیست.»
هیو گفت: «داره عوض می‌شه. ماهیت حیوانیش غالب‌تر می‌شه.»
میلارد با حالتی عبوس گفت: «امیدوارم هنوز چیزی انسانی توی وجودش مونده باشه تا نجات بدیم.»
ما هم امیدوار بودیم.
از تونل بیرون خزیدیم، هرکدام غرق افکار مشوش و نگران خودمان بودیم.
***
آن طرف در دالانی بود که به پلکانی منتهی می‌شد که به دالان دیگر و در دیگری می‌رسید، و در به اتاقی باز می‌شد که پر بود از روشنایی روز و تا تیرهای چوبی سقف مملو از لباس بود: رخت‌آویزها و گنجه‌ها و کمدهای پر از لباس. دو دیواره‌ی کاذب چوبی برای تعویض لباس، چند آینه‌ی ایستاده، و میز کاری که رویش چند چرخ‌خیاطی و توپ‌های پارچه چیده بودند. جایی نیمه‌بوتیک، نیمه‌کارگاه بود ـ و بهشتی برای هوراس، که عملاً کله‌معلق زد آمد داخل، و فریاد کشید: «توی بهشتم!»
ملینا با اوقات‌تلخی خزید عقب اتاق، و با هیچ‌کس حرف نمی‌زد.
پرسیدم: «این‌جا کجاست؟»
میلارد پاسخ داد: «این‌جا اتاق تغییر قیافه‌ست، مخصوص عجیب‌وغریب‌های مهمونه تا با عادی‌های داخل این حلقه یکی بشن.» به تصویر قاب‌شده‌ای اشاره کرد که نشان می‌داد لباس‌های این دوره چطوری است.
هوراس گفت: «خواهی نشوی رسوا!» و به‌سمت رخت‌آویزی از لباس‌ها خیز برداشت.
اِما از همه خواست لباس‌هایشان را عوض کنند. لباس‌های جدید علاوه بر این‌که کمکمان می‌کردند تا همرنگ جماعت شویم، شاید ما را از

شر چشم‌سفیدهایی هم که در تعقیبمان بودند خلاص می‌کردند. «اما پلوورهاتون رو از زیر بپوشید، یک وقت دیدید دردسرهای بیشتری سراغمون اومد.» بران‌وین و اولیو چند تا پیراهن ساده را پشت دیواره‌ی چوبی بردند. من کاپشن و شلوار پوشیده از خاکستر و کثیف از عرقم را با یک کت و شلوار ناهمرنگ اما به‌نسبت تمیز عوض کردم. بلافاصله احساس ناراحتی کردم، نمی‌دانستم چطور، این همه قرن، مردم چنین لباس‌های شق و رقی تنشان می‌کردند. میلارد لباسِ به‌نظر شیکی تنش کرد و مقابل آینه نشست. گفت: «چطوری شدم؟»

هوراس پاسخ داد: «شبیه پسر نامریی‌ای که لباس پوشیده.»

میلارد آهی کشید، اندکی دیگر مقابل آینه درنگ کرد، بعد لباس‌هایش را از تن کَند و دوباره ناپدید شد.



هیجان اولیه‌ی هوراس فروکش کرده بود. غرولندکنان گفت: «گلچین این‌جا خیلی افتضاحه. لباس‌ها یا بیدزده هستند، یا وصله‌های ناجور

دارند! خسته شدم از بس شبیه ولگردهای خیابونی لباس پوشیدم.»
اِما از پشت دیواره‌ی تعویض لباسش گفت: «ولگردهای خیابونی همرنگ جماعتند. آقایون کوچولوی کلاه استوانه‌ای به‌سر همرنگ جماعت نیستند.» اِما بیرون آمد و کفش‌های پاشنه‌تخت قرمز براق به پا داشت و پیراهن آبی آستین‌کوتاهی پوشیده بود که تا زیر زانو می‌رسید. گفت: «نظرت چیه؟» و چرخید تا پیراهنش مواج شود.
شبیه دوروتیِ[۶۰] داستان جادوگر شهر اُز شده بود، فقط جذاب‌تر و قشنگ‌تر. اما نمی‌دانستم چطور جلوی همه به او بگویم، بنابراین درعوض نیشخند معذبی به او زدم و انگشت شستم را به‌نشانه‌ی تأیید بالا بردم.
اِما خندید. با کمرویی لبخند زد و گفت: «خوشت می‌آد؟ خب، خیلی بده.» بعد چهره‌اش حالتی غصه‌دار گرفت، انگار به‌خاطر خندیدن احساس گناه می‌کرد ـ برای این‌که با توجه به تمام آنچه بر ما گذشته بود و تمام آنچه هنوز مانده بود تا رفع و رجوع شود، فقط لحظه‌ای خوش بوده است ـ دوباره پرید پشت دیواره‌ی چوبی.
من هم چنین احساسی داشتم: وحشت، سنگینی هراس‌هایی که به چشم دیده بودیم، توی ذهنم در چرخه‌ی ترسناک پایان‌ناپذیری تکرار می‌شدند. اما دلم می‌خواست به او بگویم، نمی‌شود دم به ثانیه احساس ناخوشایند داشته باشی. نه خندیدن اوضاع را از آنچه بود بدتر می‌کرد، نه گریه کردن اوضاع را بهتر می‌کرد. معنایش این نبود اهمیت نمی‌دهی، یا فراموش کرده‌ای. فقط بدین معنی بود که انسان هستی. اما این را هم نمی‌دانستم چطور بگویم.
وقتی دوباره بیرون آمد، بلوز کیسه‌مانندی با آستین‌های شکافته تنش بود و دامن چروکی که تا روی پایش می‌رسید (بیشتر شبیه ولگردها شده بود). اما، کفش‌های قرمز همچنان پایش بود. اِما هرگز نمی‌توانست در مقابل کمی زرق‌وبرق، هرچند اندک، مقاومت کند.
هوراس گفت: «و این؟» کلاه‌گیس پفی نارنجی‌رنگی را که پیدا کرده بود تکان داد. «این چطوری قراره به آدم کمک کنه همرنگ جماعت عادی‌ها بشه؟»
هیو گفت: «چون مثل اینه که انگار داریم می‌ریم کارناوال شادی.» و به آگهی روی دیوار که تبلیغ کارناوال شادی بود نگاه کرد.

هوراس گفت: «فقط یک لحظه!» رفت پیش هیو زیر آگهی ایستاد. «اسم این‌جا رو شنیده بودم! یک حلقه‌ی گردشگری قدیمیه.»
پرسیدم: «حلقه‌ی گردشگری چیه؟»
میلارد توضیح داد: «قبلاً بود، در سراسر عجیب‌وغریبستان می‌تونستی پیداشون کنی. به‌صورت سوق‌الجیشی در زمان‌ها و مکان‌هایی واقع شده که اهمیت تاریخی دارند. یک جور مسیر گُلگشت آموزشی تشکیل داده بودند که زمانی بخش اصلی تعلیم و تربیت هر عجیب‌وغریب اصل‌ونسب‌داری بود. البته، خیلی سال پیش بود، اون‌موقع که سفر خارج تا حدودی امنیت داشت. فکر نمی‌کردم هنوز هم باشند.»
بعد سکوت کرد، غرق خاطرات ایام خوش گذشته شد.
وقتی همه‌مان لباس عوض کردیم، لباس‌های قرن بیستم را روی هم کپه کردیم و پشت سر اِما از دری دیگر عبور کردیم، داخل کوچه‌ای رفتیم که انباشته از زباله و جعبه‌های چوبی خالی بود. از دور صدای کارناوال شادی می‌آمد: خس‌خس نامنظم ارگ‌های بادی، غریو مبهم جمعیت. حتی با وجود اضطراب و خستگی، هجوم و هیاهوی هیجان را احساس کردم. زمانی، این همان چیزی بود که عجیب‌وغریب‌ها از اقصی نقاط دنیا برای دیدنش می‌آمدند. پدر و مادرم من را حتی تا همین دیزنی‌ورلد[۶۱] هم نبرده بودند.
اِما سفارش‌های همیشگی را کرد: «از هم جدا نشید. چشمتون به من و جیکوب باشه تا علامت‌هایی رو که می‌دیم ببینید. با کسی حرف نزنید، توی چشم هیچ‌کس نگاه نکنید.»
اولیو پرسید: «از کجا بفهمیم کجا بریم؟»
اِما گفت: «باید مثل زمان‌باف‌ها فکر کنیم. اگر شما خانم رن بودید، کجا قایم می‌شدید؟»
ایناک گفت: «هرجایی غیر از لندن؟»
بران‌وین گفت: «کاشکی یک نفر اون کبوتر رو به قتل نرسونده بود.» با نگاهی طعنه‌آمیز به خانم پرگرین خیره شد.
خانم‌مدیر روی سنگفرش ایستاده بود و به ما نگاه می‌کرد، اما هیچ‌کس دلش نمی‌خواست به او دست بزند. ولی باید از چشم بقیه دور می‌ماند، بنابراین هوراس به اتاق لباس‌های مبدل برگشت و کیسه‌ی کتانی ضخیمی آورد. خانم پرگرین به این تمهید چندان علاقه‌مند

نبود، اما وقتی مشخص شد که هیچ‌کس قصد ندارد او را بردارد ـ به‌خصوص بران‌وین، که به نظر می‌رسید از او به‌کل بیزار است ـ خودش داخل کیسه رفت و گذاشت هوراس درِ کیسه را با تسمه‌ای چرمی ببندد.

***

صدای مستانه‌ی کارناوال شادی را در کمندی از کوچه‌های تنگ و باریک دنبال کردیم، فروشنده‌های دوره‌گرد از روی ارابه‌های چوبی جار می‌زدند و سبزیجات و کیسه‌های خاک‌گرفته‌ی حبوبات و خرگوش‌های تازه‌ذبح‌شده می‌فروختند؛ بچه‌ها و گربه‌های لاغر با چشم‌های گرسنه کمین کرده و پرسه می‌زدند، و زن‌ها با چهره‌های مغرور و کثیف دم جوی چمباتمه زده و سیب‌زمینی پوست می‌کندند، و از پوست سیب‌زمینی‌های دورریخته پشته‌هایی کوچک درست کرده بودند. با این‌که خیلی سخت تلاش می‌کردیم بدون جلب‌توجه یواشکی رد شویم، موقع عبورمان انگار همه‌شان سر می‌چرخاندند و به ما زل می‌زدند: فروشنده‌های دوره‌گرد، بچه‌ها، زن‌ها، گربه‌ها، خرگوش‌های مرده‌ی چشم‌ماتی که از پا آویزان بودند.

حتی با لباس‌های جدید و مناسبِ دورانم، به‌وضوح احساس می‌کردم نامناسب و بی‌ربط به محیط هستم. متوجه شدم همرنگِ جماعت شدن به همان اندازه که مربوط به لباس بود مربوط به بازیگری هم بود، و من و دوستانم حالت چشم‌های حیله‌گر و شانه‌های فروافتاده‌ای را که این آدم‌ها داشتند، نداشتیم. در آینده، اگر می‌خواستم به کارآمدی چشم‌سفیدها تغییر قیافه بدهم، باید مهارت‌های بازیگری‌ام را تقویت می‌کردم.

همان‌طور که می‌رفتیم صدای کارناوال شادی بلندتر، و بوها شدیدتر می‌شد ـ بوی گوشتِ بیش‌ازاندازه پخته‌شده، مغز آجیل بو داده، کود اسب، کود انسانی، و دود آتشِ زغال، همه در هم آمیخته و تبدیل به بوی شیرینِ مشمئزکننده‌ای شده بود. سرانجام به میدان وسیعی رسیدیم، قیل‌وقال کارناوال شادی به اوج خود رسیده بود، و میدان پر بود از انبوه مردم، خیمه‌های رنگِ شاد و چنان جنب‌وجوشی که به یک‌باره در نگاهم نمی‌گنجید. کل این منظره به حواسم هجوم آورد. در هر گوشه‌وکنار آکروبات‌بازها و بندبازها و چاقواندازها و آتش‌خوارها و انواع و اقسام بازیگرهای خیابانی به چشم می‌خوردند. دکتری قلابی از پشت ارابه‌ای داروی انحصاری‌اش را تبلیغ می‌کرد: «شربتی کمیاب برای تقویت دل‌وروده در مقابل انگل‌های عفونی، ترشحات مضر، و گازهای ناخوشایند!» در رقابت با دکتر قلابی، در صحنه‌ی مجاور هنرپیشه‌ای که کتِ دنباله‌دار به تن و صدای بلندی داشت با موجودی که به‌نظر متعلق به ماقبل‌تاریخ بود و پوست

خاکستری‌اش به‌شکل آبشاری از چین‌وچروک از پیکرش آویخته بود، معرکه گرفته بود. همان‌طور که لابه‌لای جمعیت از کنار صحنه عبور می‌کردیم، ده ثانیه طول کشید تا تشخیص دادم خرس است. پشمش تراشیده شده و به یک صندلی بسته شده بود و پیراهن زنانه تنش کرده بودند، و همان‌طور که با چشم‌های وق‌زده نگاه می‌کرد، مرد هنرپیشه نیشخند زد و وانمود کرد دارد به او چای تعارف می‌کند و داد زد: «خانم‌ها و آقایان! زیباترین بانوی سراسر ولز را به حضورتان معرفی می‌کنم!» ـ با این حرفش صدای خنده‌ی حضار بلند شد. کمابیش امیدوار بودم خرس زنجیرهایش را پاره کند و مرد را بخورد، همان جا جلوی چشم همه.

برای مبارزه با تأثیر سرگیجه‌آور این جنونِ خواب‌مانند، دست توی جیبم کردم تا صفحه‌ی شیشه‌ای صیقلی تلفنم را کفِ دستم بگیرم، لحظه‌ای چشم‌هایم را بستم، و با خودم نجوا کردم: «من مسافر زمانم. این واقعیه. من، جیکوب پورتمن، دارم توی زمان سفر می‌کنم.»

همین خودش به حد کافی حیرت‌انگیز بود. شاید حیرت‌انگیزتر این بود که سفر زمان مغزم را از کار نینداخته بود؛ این‌که معجزه شده بود، و هنوز رسماً دیوانه نشده بودم و گوشه‌ی خیابان با خودم حرف نمی‌زدم. روان انسان بسیار انعطاف‌پذیرتر از آن بود که تصور می‌کردم، می‌توانست منبسط شود و انواع تناقضات و غیرممکن‌های بدیهی را در خود بگنجاند. خوش به حالم.

بران‌وین داد زد: «اولیو! از اون‌جا دور شو!» سرم را بلند کردم و بران‌وین را دیدم که اولیو را کشید و از دلقکی که دولا شده بود تا با او صحبت کند دور کرد. «چند دفعه بهت گفتم، با عادی‌ها حرف نزن!»

گروهمان آن‌قدر بزرگ بود که نزدیکِ هم ماندن می‌توانست دشوار و پردردسر باشد، به‌خصوص در جایی مثل این‌جا، پر از سرگرمی‌هایی که درست شده بود تا بچه‌ها را جذب کند. بران‌وین شده بود سرپرست جوخه‌ی پیشاهنگی‌مان، هر بار که یکی از ما از گروه جدا می‌شد تا به بساط فرفره‌های رنگارنگ یا آب‌نبات‌های داغِ تازه‌درست‌شده نگاه دقیق‌تری بیندازد دوباره جمعمان می‌کرد. اولیو از همه سربه‌هواتر بود، و اغلب انگار فراموش می‌کرد در معرض خطر جدی قرار داریم. به‌ردیف نگه داشتن این همه بچه فقط به این دلیل امکان‌پذیر بود که درواقع بچه نبودند ـ چون در درونشان سرشتی مسن‌تر داشتند، که با وسوسه‌های ناگهانی و تمایلات کودکانه‌شان مبارزه و تعدیلشان می‌کرد. مطمئنم با کودکان واقعی راه به جایی نمی‌بردیم.

مدتی بی‌هدف سرگردان بودیم، دنبال کسی می‌گشتیم که به خانم رن شباهت داشته باشد، یا جایی‌که احتمال داشت عجیب‌وغریب‌ها آن‌جا پنهان شده باشند. اما این‌جا همه‌جا عجیب‌وغریب به نظر می‌رسید ـ کل این حلقه، با هرج‌ومرج عجیبش، محل استتاری عالی و بی‌نقص برای عجیب‌وغریب‌ها بود. و بااین‌حال، حتی این‌جا، توجه مردم را به خود جلب می‌کردیم، وقتی رد می‌شدیم سرهایشان اندکی می‌چرخید. کم‌کم دچار شک و بدگمانی شدم. چند نفر از آدم‌های اطرافمان جاسوس چشم‌سفیدها بودند ـ یا خودشان چشم‌سفید بودند؟ بیش از همه دلقک را می‌پاییدم، همان دلقکی که بران‌وین اولیو را از او دور کرده بود. مدام سر راهمان سبز می‌شد. ظرف پنج دقیقه پنج بار از کنارش رد شده بودیم: سر کوچه‌ای می‌پلکید، از پنجره‌ای به پایین زل زده بود، از چادر دکه‌ی عکاسی تماشایمان می‌کرد، موهای درهم و برهم و آرایش زشتِ صورتش با پرده‌ی نقاشی منظره‌ی روستاییِ پشت سرش تضاد عجیبی داشت. انگار در آنِ واحد همه‌جا بود.

به اِما گفتم: «خوب نیست که این‌طوری در معرض دید باشیم. نمی‌تونیم تا ابد همین‌طوری دور بچرخیم. توجه مردم رو جلب می‌کنیم. توجه دلقک‌ها رو.»

اِما گفت: «دلقک‌ها؟ درهرصورت باهات موافقم ـ ولی توی این شلوغی و دیوونه‌بازار سخت می‌شه فهمید از کجا شروع کنیم.»

ایناک میان حرفمان دوید و گفت: «باید از چیزی شروع کنیم که همیشه عجیب‌وغریب‌ترین قسمت هر کارناوالیه. نمایش جنبی.» به نمای بلند و پُرزرق‌وبرقی در کناره‌ی میدان اشاره کرد. «نمایش‌های جنبی و عجیب‌وغریب‌ها مثل چایی و قند تنگ همدیگه هستند. یا مثل تهی‌ها و چشم‌سفیدها.»

اِما گفت: «معمولاً همین‌طوره، اما چشم‌سفیدها هم از این قضیه خبر دارند. مطمئنم خانم رن با قایم شدن تو همچین جاهای معلومی این همه مدت آزاد نمونده.»

ایناک گفت: «فکر بهتری دارید؟»

فکر بهتری نداشتیم، بنابراین سمت نمایش جنبی تغییر مسیر دادیم. پشت سرم را نگاه کردم و دنبال دلقک بدجنس چشم‌چران گشتم، اما میان جمعیت ناپدید شده بود.



دَم نمایش جنبی کارناوال، جارزن ژولیده‌ای از پشت بلندگو داد می‌زد، و وعده می‌داد در ازای دریافت مبلغی ناچیز «تکان‌دهنده‌ترین خطاهای آفرینش را که مطابق قانون نمایشش مجاز است» یک نظر ببینند. اسمش را گذاشته بودند **مجمع آدم‌های عجیب‌الخلقه.**

هوراس گفت: «مثل مهمونی‌های شامیه که رفتم.»

میلارد گفت: «بعضی از این عجیب‌الخلقه‌ها شاید عجیب‌وغریب باشند، که در این صورت شاید درباره‌ی خانم رن چیزی بدونند. من که می‌گم ارزش پرداخت ورودیه رو داره.»
هوراس گفت: «پول ورودیه رو نداریم.» و تک‌سکه‌ای پرزگرفته را از جیبش درآورد.
ایناک گفت: «از کی تا حالا ما پول می‌دیم تا بریم نمایش جنبی رو تماشا کنیم؟»
دنبال ایناک رفتیم و ایناک از پشت محل نمایش جنبی دور زدیم، تا این‌که نمای دیوارمانندش جای خود را به خیمه‌ای بزرگ و زپرتی داد. دنبال شکافی می‌گشتیم تا یواشکی سُر بخوریم داخل که پرده‌ای عقب زده شد و خانم و آقای خوش‌لباسی سراسیمه بیرون آمدند، مرد بانو را گرفته بود، و بانو خودش را باد می‌زد.
مرد تشر زد: «برید کنار! این خانم به هوا احتیاج داره!»
روی تابلوی بالای پرده نوشته شده بود: **فقط بازیگرها**.
آرام و بی‌صدا لغزیدیم داخل و بلافاصله جلویمان گرفته شد. پسری بی‌ریخت نزدیک ورودی روی چارپایه‌ای منگوله‌دار نشسته بود، ظاهراً سِمَتی رسمی داشت. گفت: «بازیگرید؟ نمی‌تونید بیایید تو مگه این‌که بازیگر باشید.»
اِما خودش را زد به رنجیدگی و گفت: «البته که بازیگریم.» و برای اثبات، روی نوک انگشتش شعله‌ی کوچکی درست کرد و توی چشمش خاموش کرد.
پسر با بی‌اعتنایی شانه بالا انداخت. «خب پس، برید.»
لک‌لک‌کنان از کنارش رد شدیم، پلک می‌زدیم و چشم‌هایمان کم‌کم داشت به تاریکی عادت می‌کرد.
محل نمایش جنبی هزارتوی سقف‌کوتاهی از کرباس بود ـ راهرویی که با نور مشعل روشن شده بود و هر بیست سی قدم پیچ تندی داشت، بدین ترتیب سرِ هر پیچ با یکی دیگر از «پلیدی‌های آفرینش» روبه‌رو می‌شدیم. تک‌وتوک تماشاچی‌ها، بعضی‌ها خندان، بقیه رنگ‌پریده و لرزان، در جهت مخالف تلوتلوخوران از کنارمان رد می‌شدند.


LADY
MAN



اولین عجیب‌الخلقه‌ها از موارد مرسوم در نمایش‌های جنبی بود، و چندان عجیب‌وغریب نبود: مردی «مصور» پوشیده از خالکوبی؛ زنی ریشو که به موهای بلند چانه‌اش دست می‌کشید و قهقهه می‌زد؛ یک جاسوزنی انسانی که توی صورتش سوزن فرو کرده بود و با چکش توی سوراخ‌های بینی‌اش میخ کوبیده بود. درحالی‌که من فکر می‌کردم این نمایش شگفت‌انگیز است، دوستانم، که بعضی‌هایشان همراه خانم پرگرین در گروه

نمایش جنبی سیرک در اروپا سفر کرده بودند، به‌سختی می‌توانستند جلوی خمیازه‌شان را بگیرند.
زیر پارچه‌ای که رویش نوشته شده بود **مردان چوب‌کبریتی حیرت‌انگیز**، آقایی که صدها بسته‌ی مقوایی کبریت به کت‌وشلوارش چسبانده شده بود به مردی که لباس مشابهی از چوب‌کبریت داشت تنه زد، و روی سینه‌ی مردِ چوب‌کبریتی شعله‌های آتش زبانه کشید و مرد با وحشتی ساختگی دست‌وپا می‌زد.
اِما همان‌طور که ما را به‌سمت برنامه‌ی بعدی می‌کشید زیر لب گفت: «ناشی‌ها.»
عجیب‌الخلقه‌ها به‌تدریج عجیب‌تر می‌شدند. دختری که پیراهنی بلند و ریش‌ریش به تن داشت مار پیتون غول‌پیکری را دور خودش پیچیده بود، و مار به دستور او پیچ‌وتاب می‌خورد و می‌رقصید. اِما پذیرفت که این یکی لااقل تا حدودی عجیب‌وغریب است، چون توانایی افسون کردن مارها کاری است که فقط از عهده‌ی منزوی‌روح‌ها برمی‌آید. ولی وقتی اِما اسم خانم رن را آورد، دختر نگاه خیره‌اش را به ما دوخت و مارش هیس‌هیس کرد و دندان‌های نیشش را نشانمان داد، و ما به راهمان ادامه دادیم.
ایناک گفت: «وقت تلف کردنه. زمان خانم پرگرین داره تموم می‌شه و ما داریم کارناوال‌گردی می‌کنیم! چرا نمی‌ریم کمی آب‌نبات برداریم و روزمون رو بگذرونیم؟»
اما فقط یک عجیب‌الخلقه‌ی دیگر باقی مانده بود تا ببینیم، بنابراین ادامه دادیم.صحنه‌ی آخر خالی بود، فقط پرده‌ی پشت‌زمینه‌ای ساده به چشم می‌خورد، و میزی کوچک که رویش گل بود، و تابلویی که به یک سه‌پایه تکیه داده شده و رویش نوشته بود: **مشهورترین مردِ تاشوی جهان.**
یک کارگر صحنه چمدانی را کشان‌کشان روی صحنه آورد. چمدان را گذاشت و رفت.
جمعیتی جمع شد. چمدان همان جا ماند، وسط صحنه. مردم شروع کردند به داد زدن: «ادامه‌ی برنامه!» و «عجیب‌الخلقه رو بیارید!»





چمدان آهسته جنبید. بعد شروع کرد به تکان خوردن، به عقب‌وجلو لمبر خورد تا این‌که به پهلو افتاد. جمعیت به‌سمت صحنه ازدحام کرد، و به چمدان چشم دوخت.

چفت‌هایش پرید، و خیلی آرام، چمدان شروع کرد به باز شدن. یک جفت چشم سفید دزدکی به جمعیت نگاه کرد، و بعد چمدان کمی بیشتر باز شد و چهره‌ای نمایان شد ـ چهره‌ی مردی، با سبیل مرتب و عینک گردِ کوچک، که به‌نحوی خودش را داخل چمدانی جا داده بود که بزرگ‌تر از

نیم‌تنه‌ی من نبود.
جمعیت شروع کرد به تشویق، و وقتی مرد عجیب‌الخلقه خودش را باز کرد، عضو به عضو، و از چمدان بی‌اندازه کوچک بیرون آمد تشویق جمعیت بیشتر شد. مرد بسیار بلندقد و مثل نیِ قلیان بود ـ درواقع، چنان وحشتناک لاغر بود، که انگار کم مانده بود استخوان‌هایش از پوستش بیرون بزند. انسانی به‌شکل علامت تعجب بود، اما حرکات و رفتارش چنان باوقار بود که نمی‌توانستم به او بخندم. خونسرد و جدی جمعیتِ هلهله‌گو را از نظر گذراند و سپس تعظیمی بلند بالا کرد.
بعد دقیقه‌ای وقت گذاشت تا نشان دهد چطور دست و پاهایش با انواع و اقسام شیوه‌های عجیب‌وغریب خم می‌شود ـ زانویش طوری می‌چرخید که کف پایش به بالای رانش می‌خورد، و بعد کفلش چنان تا می‌شد که زانویش به سینه‌اش می‌رسید ـ و پس از تشویق و تعظیم‌های بیشتر، نمایش تمام شد.
همان‌طور که ایستاده بودیم و این پا و آن پا می‌کردیم جمعیت کم‌کم پراکنده شد. مردِ تاشو داشت صحنه را ترک می‌کرد که اِما به او گفت: «شما عجیب‌وغریبی، مگه نه؟»
مرد ایستاد. آرام چرخید و با حالت آزرده و تکبرآمیزی به اِما نگاه کرد. با لهجه‌ی غلیظ روسی گفت: «ببخشید؟»
اِما گفت: «ببخشید این‌طوری گیرتون انداختم، اما باید خانم رن رو پیدا کنیم. می‌دونیم که یک جایی همین دوروبَرهاست.»
مرد گفت: «برو بابا!» و با صدایی مابین خنده و تف انداختن رد شد و به اِما اعتنایی نکرد.
بران‌وین التماس کرد: «مورد اضطراریه!»
مردِ تاشو دست‌هایش را به‌شکل ضربدری استخوانی به سینه زد و گفت: «نمی‌دونم چی‌چی دارید می‌گید.» و بعد از صحنه خارج شد.



بران‌وین گفت: «حالا چه‌کار کنیم؟»
اِما گفت: «به گشتن ادامه می‌دیم.»
ایناک گفت: «و اگر خانم رن رو پیدا نکنیم؟»

اِما با دندان‌های به‌هم‌فشرده گفت: «به گشتن ادامه می‌دیم. مفهوم شد؟»
کاملاً مفهوم شد. چاره‌ای نداشتیم. اگر این راه کارگر نمی‌افتاد ـ اگر خانم رن این‌جا نبود یا نمی‌توانستیم زود و به‌موقع پیدایش کنیم ـ آن‌وقت تمام تلاش‌هایمان به باد می‌رفت، و خانم پرگرین از دست می‌رفت انگار اصلاً این همه راه را تا لندن نیامده بودیم.
از همان راهی که وارد محل نمایش جنبی شده بودیم خارج شدیم، مغموم و سرخورده، از کنار صحنه‌هایی که حالا خالی بودند گذشتیم، از کنار پسرِ بی‌ریخت، از خیمه بیرون رفتیم و قدم به روشنایی روز گذاشتیم. بیرون خروجی ایستاده بودیم و نمی‌دانستیم دیگر چه کنیم، که پسر بی‌ریخت از لای پرده به بیرون خم شد. گفت: «جریان چیه؟ با نمایش حال نکردید؟»
خواستم او را از سر باز کنم، گفتم: «خوب... بود.»
پرسید: «به حد کافی براتون عجیب‌وغریب نبود؟»
با این حرفش توجهمان جلب شد. اِما گفت: «چی گفتی؟»
گفت: «ویکلینگ و روکری.»[۶۲] به‌سوی دیگر میدان اشاره کرد. «نمایش واقعی اون‌جاست.» بعد به ما چشمک زد و دوباره کله‌اش برگشت داخل خیمه.
هیو گفت: «چه مرموزه.»
بران‌وین گفت: «گفت عجیب‌وغریب؟»
گفتم: «ویکلینگ و روکری چیه؟»
هوراس گفت: «جاییه. شاید یک جایی توی همین حلقه.»
اِما گفت: «می‌تونه تقاطع دو تا خیابون باشه.» و پرده‌ی خیمه را عقب زد تا از پسر بپرسد منظورش همین است یا نه ـ اما پسر رفته بود.
بنابراین از میان جمعیت راه افتادیم سمت طرف دیگر میدان که پسر نشان داده بود، آخرین امیدمان را بسته بودیم به دو خیابان با اسامی عجیب که حتی مطمئن نبودیم وجود خارجی داشته باشند.

چند خیابان آن‌طرف‌تر از میدان، سروصدای جمعیت کم‌کم فروکش کرد و جایش را داد به تلق‌تلق و هیاهوی ماشین‌آلات صنعتی، بوی گند و تند گوشت کبابی و فضولات حیوانی جایش را داده بود به بوی خیلی گندتری که نمی‌شد رویش اسم گذاشت. از رود لجن‌آلودِ استیکسی[۶۳] که دیوارکشی شده بود رد شدیم، و وارد محدوده‌ی کارخانه‌ها و کارگاه‌ها شدیم، محدوده‌ی دودکش‌هایی که ماده‌ی سیاهی بیرون می‌دادند و به آسمان می‌فرستادند، همان جا بود که خیابان ویکلینگ را پیدا کردیم. در جست‌وجوی خیابان روکری از یک سمت خیابان ویکلینگ پایین رفتیم تا این‌که دم حوضچه‌ی بزرگ تخلیه‌ی فاضلاب که به گفته‌ی ایناک ریورِ فلیت[۶۴] بود به بن‌بست خوردیم، بعد برگشتیم و از سمت دیگر رفتیم. وقتی از همان نقطه‌ی خیابان ویکلینگ که شروع کرده بودیم گذشتیم، خیابان کم‌کم پیچ و خم پیدا کرد، کارخانه‌ها و کارگاه‌ها آب رفتند و تبدیل شدند به دفاتر اداری کوتاه و ساختمان‌های ساده‌ی بدون نما و بدون تابلو، مثل محله‌ای که به‌عمد طوری ساخته شده بود تا بی‌نام‌ونشان باشد.

حس بدی که داشتم بدتر شد. اگر برایمان تله گذاشته بودند چه ـ به این قسمت متروکه‌ی شهر فرستاده شده بودیم تا دور از چشم انظار غافلگیرمان کنند؟ خیابان پیچ خورد و دوباره مستقیم شد، و بعد به اِما خوردم، که جلوتر از من داشت می‌رفت اما ناگهان توقف کرد.

گفتم: «چی شده؟»

به‌جای پاسخ، فقط اشاره کرد. جلوتر، در تقاطعی T شکل، جمعیت ازدحام کرده بود. با این‌که در کارناوال هوا گرم و شرجی بود، بیشتر مردم خودشان را توی شال و پالتو پیچیده بودند. دور ساختمانِ به‌خصوصی جمع شده بودند، و متعجب و بهت‌زده ایستاده و به بالا زل زده بودند ـ درست همان‌طور که حالا ما زل زده بودیم. ساختمان به‌خودی خود خاص نبود ـ چهار طبقه، سه طبقه‌ی بالا ردیف‌ردیف پنجره‌های باریک گرد داشت، مثل یک ساختمان اداریِ قدیمی. درواقع، تقریباً مشابه تمام ساختمان‌های اطرافش بود، با یک تفاوت: سراسر یخ‌بسته بود. یخ درها و پنجره‌هایش را پوشانده بود. از هر قرنیز و لبه‌ای قندیل‌ها مثل دندان‌نیش آویزان بود. از درگاه‌ها برف بیرون ریخته بود، و به‌شکل تَل‌هایی عظیم در پیاده‌رو انباشته شده بود. انگار ساختمان زیر کولاک و بوران بود ـ منتهی از داخل.

روی تابلوی برف‌گرفته‌ی خیابان دقیق شدم: خیاب رکری.
ملینا گفت: «من این‌جا رو می‌شناسم. مرکز بایگانی عجیب‌وغریب‌هاست، تمام اسناد و مدارک رسمی‌مون این‌جا نگهداری می‌شه.»
اِما گفت: «از کجا می‌دونی؟»
«خانم تِراش داشت آماده‌ام می‌کرد تا اون‌جا دستیار دوم مسئول رسیدگی به شکایات مردمی باشم. امتحانش خیلی سخته. بیست‌ویک ساله که دارم براش درس می‌خونم.»
بران‌وین گفت: «باید این‌طوری پوشیده از یخ باشه؟»
ملینا گفت: «از اینش خبر ندارم.»
میلارد گفت: «و همین‌طور جاییه که شورای زمان‌باف‌ها برای موشکافی سالانه‌ی آیین‌نامه‌ها تشکیل جلسه می‌دن.»
هوراس گفت: «شورای زمان‌باف‌ها این‌جا با هم ملاقات می‌کنند؟ خیلی محقره که. انتظار داشتم قصری چیزی باشه.»
ملینا گفت: «بنا نیست به چشم بیاد. قرار نیست اصلاً متوجهش بشید.»
ایناک گفت: «پس، برای مخفی نگه داشتنش خیلی ضعیف عمل کردند.»
«گفتم که، معمولاً پوشیده از یخ نیست.»
پرسیدم: «به نظرتون این‌جا چه اتفاقی افتاده؟»
میلارد گفت: «اتفاق خوبی نیفتاده. به‌هیچ‌وجه اتفاق خوبی نیفتاده.»
تردیدی نبود که باید نزدیک‌تر می‌شدیم و وارسی می‌کردیم، اما به این معنا نبود که مثل ابله‌ها هجوم ببریم. مکث کردیم و از دور تماشا کردیم. مردم می‌آمدند و می‌رفتند. کسی در را امتحان کرد اما یخ بسته بود. از ازدحام جمعیت اندکی کم شد.
ایناک گفت: «تیک، تیک، تیک. داریم وقت تلف می‌کنیم.»
از میان آنچه از جمعیت باقی مانده بود راه باز کردیم و به پیاده‌روی یخ‌زده قدم گذاشتیم. از ساختمان سرما می‌زد، به خودمان

لرزیدیم و دست‌هایمان را توی جیب‌هایمان چپاندیم. بران‌وین قدرتش را به کار گرفت تا در را بکشد و باز کند، در صاف از جا کنده شد، لولاهایش به پرواز در آمد ـ اما راهرویی که در به آن باز می‌شد با یخ کاملاً مسدود شده بود. از این دیوار تا آن دیوار، از کف تا سقف، و به‌شکل لکه‌ای آبی و کدر تا داخل ساختمان کشیده شده بود. وضعیت پنجره‌ها هم به همین منوال بود: برفک شیشه‌ی یک قاب پنجره را پاک کردم، و بعد شیشه‌ی قاب دیگر را، و از پشت هر دو تا چشم کار می‌کرد یخ بود. انگار از جایی وسط ساختمان یخچالی طبیعی داشت پدیدار می‌شد، و زبان‌های یخ‌زده‌اش از هر جایی‌که شکاف و روزنه‌ای بود بیرون زده بود.



هر راهی که به ذهنمان می‌رسید امتحان کردیم تا داخل برویم. ساختمان را دور زدیم و دنبال در یا پنجره‌ای گشتیم که مسدود نباشد، اما تمام ورودی‌های احتمالی انباشته از یخ بود. سنگ و آجرهای لق را برداشتیم و سعی کردیم یخ را بکَنیم، اما تقریباً غیرطبیعی سخت بود ـ حتی بران‌وین هم نتوانست بیشتر از چند سانتیمتر بکَنَد. میلارد کتاب قصه‌ها را سریع مرور کرد ببیند جایی حرفی از ساختمان زده شده یا نه، اما هیچی نبود، هیچ رازی نبود تا کشف شود.

سرانجام، تصمیم گرفتیم خطری حساب‌شده را به جان بخریم. دور اِما نیم‌دایره زدیم تا او را از انظار مردم مخفی کنیم، اِما دست‌هایش را گرم کرد و روی دیوار یخی گذاشت که تمام راهرو را پر کرده بود. پس از یک دقیقه دست‌هایش کم‌کم توی یخ فرو رفت، برفاب می‌چکید

پایین و دور پاهایمان حوضچه می‌شد. اما پیشرفت کار به‌شکل عذاب‌آوری کُند بود، و پس از پنج دقیقه فقط تا آرنجش داخل رفته بود.
اِما گفت: «با این وضع، باید فقط یک هفته وقت بذاریم تا به پایین راهرو برسیم.» و بازوهایش را از یخ بیرون آورد.
بران‌وین گفت: «فکر می‌کنی خانم رن واقعاً اون داخله؟»
اِما با تحکم گفت: «باید باشه.»
ایناک گفت: «مات و مبهوتِ این مرض مسری خوش‌بینی موندم. اگر خانم رن اون‌جاست، پس یک‌تیکه یخ زده.»
اِما به او پرید. «ملالت و فلاکت! ویرانی و ویرانه! فکر می‌کنم اگر همین فردا دنیا به آخر برسه خوشحال بشی، فقط برای این‌که بتونی بگی بهتون گفتم که!»
ایناک متعجب پلک زد، بعد خیلی باآرامش گفت: «شاید تو دلت بخواد توی دنیای خواب و خیال زندگی کنی، عزیزم، اما من واقع‌گرام.»
اِما گفت: «اگر تا حالا کاری بیشتر خرده‌گیری محض کرده بودی، اگر تا حالا موقع بحران فقط یک پیشنهاد به‌دردبخور داده بودی، به‌جای این‌که با احتمال شکست و مرگ فقط شونه‌هات رو بالا بندازی، شاید می‌تونستم خلقِ همیشه عبوست رو تحمل کنم! اما با این وضع... »
ایناک میان حرفش دوید: «همه‌ی راه‌ها رو امتحان کردیم! چه پیشنهادی می‌تونستم بدم؟»
صدای اولیو از حاشیه‌ی گروه بلند شد و گفت: «یک راهی هست که هنوز امتحان نکردیم.»
اِما گفت: «اون‌وقت اون چیه؟»
اولیو تصمیم گرفت به‌جای این‌که بگوید، نشان بدهد. از پیاده‌رو فاصله گرفت، و داخل جمعیت رفت، چرخید و رو به ساختمان ایستاد، و با تمام وجود داد زد: «سلام، خانم رن! اگر اون‌جایید، لطفاً بیایید بیرون! به شما احتیاج داریم تا ـ »
قبل از این‌که بتواند جمله‌اش را تمام کند، بران‌وین او را گرفته بود، و بقیه‌ی جمله‌ی اولیو زیر بغل دختر درشت‌هیکل ادا شد. بران‌وین گفت: «دیوونه شدی؟» و اولیو را زیر بغلش زد و پیش ما برگرداند. «می‌خوای همه‌مون رو لو بدی!»
اولیو را توی پیاده‌رو گذاشت و می‌خواست او را بیشتر سرزنش کند که اشک از صورت دختر کوچولو سرازیر شد. اولیو گفت: «چه اهمیتی

داره که لو بریم؟ اگر نتونیم خانم رن رو پیدا کنیم و نتونیم خانم پرگرین رو نجات بدیم، چه اهمیتی داره که کل لشگر چشم‌سفیدها همین الان بریزه سرمون؟»

خانمی از جمعیت بیرون آمد و به ما نزدیک شد. مسن بود، پشتش از کهولت خمیده بود، قسمتی از چهره‌اش را کلاهِ ردایی پوشانده بود. پرسید: «حالش خوبه؟»

اِما با بی‌اعتنایی گفت: «خوبه، ممنون.»

اولیو گفت: «نیستم! هیچی درست نیست! ما فقط می‌خواستیم توی جزیره‌مون با آرامش زندگی کنیم، و بعد بدجنس‌ها اومدند و خانم مدیرمون رو اذیت کردند. حالا فقط می‌خوایم کمکش کنیم ـ و حتی این کار رو هم نمی‌تونیم بکنیم!»

اولیو سرش را پایین انداخت و با سوز دل زد زیر گریه.

زن گفت: «خب پس، کار خیلی خوبی کردید اومدید دیدن من.»

اولیو سرش را بلند کرد، بینی‌اش را بالا کشید، و گفت: «چرا؟»

و همان موقع بود که زن غیب شد.

به همین سادگی.

همان‌طوری توی لباس‌هایش ناپدید شد، و ردایش، ناگهان خالی شد، و با صدای تلپ ملایمی توی پیاده‌رو افتاد. از فرط بهت و حیرت زبانمان بند آمده بود ـ تا این‌که پرنده‌ی کوچکی از زیر چین‌های ردا بیرون پرید.

خشکم زد، نمی‌دانستم آیا باید بگیرمش یا نه.

هوراس پرسید: «کسی می‌دونه این چه جور پرنده‌ایییه؟»

میلارد گفت: «به‌نظرم چکاوکِ رِن باشه.»

پرنده بال‌هایش را به هم زد، توی هوا پرید، و پروازکنان دور شد، از کنار ساختمان دور زد و ناپدید شد.

اِما داد زد: «گُمش نکنید!» و همه‌مان شروع کردیم به دویدن، سپس روی یخ‌ها لغزیدیم و سُر خوردیم، نبش ساختمان را دور زدیم و وارد کوچه‌ای شدیم که تا خرخره پر از برف بود و از میان ساختمان یخ‌بسته و ساختمان کنارش می‌گذشت.
پرنده رفته بود.
اِما گفت: «وای خاک بر سرمون! کجا رفت؟»
بعد از زمین زیر پایمان صداهای عجیبی بلند شد: تلق‌تلق فلز، صدای حرف زدن، و صدایی شبیه فشارِ آب. با پا برف را کنار زدیم و یک جفت در چوبی دیدیم که توی آجرها تعبیه شده بود، مثل ورودی انبار زغال.
چفت درها باز بود. درها را کشیدیم و باز کردیم. داخلش پله‌هایی بود که توی تاریکی پایین می‌رفت، پوشیده از یخی که سریع آب می‌شد، و برفاب با صدای بلند داخل ناودانی که دیده نمی‌شد می‌ریخت.
اِما دولا شد و توی تاریکی صدا زد. «آهای؟ کسی اون‌جاست؟»
صدایی از دور پاسخ داد: «اگر دارید می‌آیید، زود باشید!»
اِما متعجب بلند شد و ایستاد. بعد داد زد: «شما کی هستی؟»
منتظر پاسخ ماندیم. پاسخی نیامد.
اولیو گفت: «منتظر چی هستیم؟ خودِ خانم رنه!»
میلارد گفت: «ما که نمی‌دونیم. ما که نمی‌دونیم این‌جا چه اتفاقی افتاده.»
اولیو گفت: «خب، من می‌رم بفهمم.» و قبل از این‌که کسی بتواند جلویش را بگیرد سمت درهای سرداب رفت و پرید داخل، شناور شد و آرام پایین رفت.
«من هنوز زنده‌ام!» صدایش از توی تاریکی مسخره‌مان می‌کرد.



و بدین ترتیب توی رودربایستی ماندیم و دنبالش رفتیم، از پله‌ها پایین رفتیم و میان یخ ضخیم تونلی دیدیم. آبِ یخ از سقف می‌چکید و با جریانی مداوم و یکنواخت از دیوارها سرازیر بود.گذشته از این، کاملاً تاریک نبود ـ از سر پیچِ راهرو روشنایی ملایمی می‌تابید.
صدای پایی نزدیک می‌شد. روی دیوار مقابلمان سایه‌ای افتاد. بعد شخص رداپوشی سر پیچ راهرو نمایان شد، توی روشنایی شبحی سیاه بود.

گفت: «سلام، بچه‌ها. من بالِنسیاگا رِن[۶۵] هستم، و خیلی خوشحالم که این‌جایید.»

دوازده

من بالنسیاگا رن هستم.

شنیدن آن کلمات شبیه برداشتن چوب‌پنبه‌ی سر بطری‌ای تحت فشار بود. ابتدا حس رهایی اولیه ـ نفس‌های بریده‌بریده، سرگیجه، خنده ـ و بعد فوران شادی: من و اِما پریدیم و همدیگر را بغل کردیم؛ هوراس روی زانوهایش افتاد و دست‌هایش را بالا برد و بی‌کلام گفت خدایا شکرت! اولیو چنان هیجان‌زده بود که حتی با وجود کفش‌های سنگینش به هوا بلند شد، با لکنت گفت: «ما ـ ما ـ ما ـ ما فکر کردیم شاید دیگه هیچ‌وقت ـ هیچ‌وقتِ هیچ‌وقتِ هیچ‌وقت زمان‌بافِ دیگه‌ای نبینیم!»

این خودِ خانم رن بود. چند روز قبل برای ما چیزی نبود جز زمان‌بافِ گمنام حلقه‌ای نه چندان مشهور، اما از آن به بعد جایگاهی اسطوره‌ای پیدا کرد: تا جایی‌که می‌دانستیم، آخرین زمان‌بافِ آزاد و صحیح و سالم بود، نماد زنده‌ی امید، چیزی که تشنه‌اش بودیم. و حالا این‌جا بود، درست مقابلمان، انسانی نحیف. او را از روی عکس اَدیسون شناختم، حالا دیگر لابه‌لای موهای نقره‌ایش هیچ اثری از سیاه باقی نمانده بود. خطوط عمیق نگرانی پیشانی‌اش را چین انداخته و دو طرف دهانش کمان زده بود، شانه‌هایش چنان خمیده بود انگار نه تنها پیر بود، بلکه باری عظیم را نیز بر دوش می‌کشید؛ سنگینی تمام امید و استیصالمان روی دوش او افتاده بود.

زمان‌باف کلاه ردایش را عقب زد و گفت: «من هم خیلی خوشحالم می‌بینمتون، عزیزانم، اما باید فوری بیایید داخل، این بیرون امن نیست.»

چرخید و لنگ‌لنگان داخل راهرو رفت. به صف شدیم، توی نقبِ یخی اردک‌وار پشت سرش رفتیم مثل ردیف جوجه‌اردک‌هایی که دنبال مادرشان می‌روند، پاهایمان را می‌کشیدیم و در وضعیت تعادلی ناشیانه‌ای دست‌هایمان را دراز کرده بودیم تا لیز نخوریم. زمان‌باف روی بچه‌های عجیب‌وغریب چنین قدرت و نفوذی داشت: تنها حضور یک زمان‌باف ـ حتی زمان‌بافی که تازه ملاقات کرده بودیم ـ روی ما اثری آرامش‌بخش و فوری داشت.

زمین به‌سمت بالا شیب پیدا کرد، و از کنار کوره‌های خاموشی که ریشی از یخ داشت گذشتیم، و وارد اتاق بزرگی شدیم که سراسرش از کف تا سقف و از این دیوار تا آن دیوار با یخ مسدود بود، به‌جز تونلی که ما داخلش بودیم، و صاف وسط یخ کنده شده بود. یخ ضخیم اما

شفاف بود، و در بعضی جاها با نوسان جزییِ زاویه می‌توانستم تا عمق هشت نُه متریِ داخلش را ببینم. به نظر می‌رسید اتاق انتظار باشد، با چند ردیف صندلیِ پشتی‌بلند که رو به میز کاری بزرگ و تعدادی کشوی بایگانی چیده شده بودند، همه داخل چند تُن یخ گیر افتاده بودند. طیف آبی‌رنگِ روشنایی از ردیف پنجره‌های دور از دسترس به داخل می‌تابید، آن‌طرف‌تر خیابان بود، لکه‌ای از خاکستریِ تار. صد تا تهی یک هفته‌ی تمام این یخ را می‌کَندند باز هم دستشان به ما نمی‌رسید. اگر ورودیِ تونل نبود، این محل می‌توانست دژی تمام‌عیار باشد. یا زندانی تمام‌عیار.

روی دیوارها ده‌ها ساعت زده شده بود، عقربه‌های بی‌حرکتشان به تمام جهات اشاره می‌کرد. (تا حساب وقتِ حلقه‌های دیگر را نگه دارند؟ شاید.) بالای ساعت‌ها، علامت‌های راهنما راه دفاتری خاص را نشان می‌دادند:

معاونت امور زمان ←

حفاظت اسناد خطی ←

← امور فوریتی نامشخص

← اداره‌ی مغشوش‌سازی و تعویق امور

از لای در دفتر **امور زمان**، مردی را دیدم که توی یخ گیر افتاده بود. مرد در حالت دولا منجمد شده بود، انگار سعی داشته پاهایش را آزاد کند و در همان حال یخ باقی تنش را گرفته بود. مدت مدیدی می‌شد که آن‌جا بود. به خودم لرزیدم و نگاهم را برگرداندم.

انتهای تونل به پلکان نرده‌ای پرنقش‌ونگاری رسید که عاری از یخ اما مملو از کاغذ بود. دختری روی یکی از پله‌های پایینی ایستاده بود، و بی‌حوصله و بی‌علاقه نزدیک شدن لنگان و لرزان- لغزانمان را تماشا می‌کرد. موهای بلندی داشت که صاف از وسط فرق باز کرده بود و تا کمرش می‌رسید، عینک گرد و کوچکی به چشم داشت که مدام مرتب می‌کرد، و لب‌های باریکی که انگار هرگز به لبخند باز نشده بود.

خانم رن به‌تندی گفت: «آلتیا![۶۶] وقتی گذر بازه نباید این‌طوری این‌جا بپلکی ـ هر چیزی ممکنه راهش بیفته و از این‌جا سر در بیاره!»

دختر گفت: «بله، خانم‌مدیر.» و بعد سرش را اندکی کج کرد. «این‌ها کی‌اند، خانم؟»

«این‌ها بچه‌های تحت سرپرستی خانم پرگرین هستند. همون‌هایی بهت می‌گفتم.»
«با خودشون غذا آوردند؟ یا دارو؟ یا هر چیز به‌دردبخوری؟» دختر با لحن کُند عذاب‌آوری حرف می‌زد، صدایش مثل چهره‌اش خشک و بی‌روح بود.
خانم رن گفت: «تا وقتی همه‌جا رو نبستی سؤال اضافه موقوف. زود باش ببینم!»
دختر گفت: «بله، خانم.» و بدون هیچ حالت اضطرار و اضطراب مشهودی سلانه‌سلانه از تونل پایین رفت، و همان‌طور که می‌رفت دست‌هایش را روی دیوارها می‌کشید.
خانم رن گفت: «از این بابت ببخشید. آلتیا به‌عمد بدقلقی نمی‌کنه؛ ذاتاً خیره‌سره. اما گرگ‌ها رو به تنگ آورده، بدجوری بهش احتیاج داریم. تا وقتی برگرده همین جا منتظر می‌مونیم.»
خانم رن روی پله‌ی اول نشست، و همان‌طور که می‌نشست می‌توانستم صدای ترق‌ترق استخوان‌های پیر و فرتوتش را بشنوم. نمی‌دانستم منظورش چه بود که گفت گرگ‌ها را به تنگ آورده، اما سؤال‌های زیاد دیگری برای پرسیدن وجود داشت، پس این یکی باید منتظر می‌ماند.
اِما پرسید: «خانم رن، از کجا فهمیدید ما کی هستیم؟ ما که هیچ‌وقت نگفتیم.»
خانم رن پاسخ داد: «کار زمان‌باف‌ها فهمیدنه. از این‌جا تا دریای ایرلند لای شاخ و برگ درخت‌ها دیده‌بان دارم. علاوه بر این، شما خیلی مشهورید! فقط یک زمان‌بافه که تمام بچه‌های تحت‌سرپرستیش تونستند صحیح و سالم از چنگ فاسدها در برن، و اون خانم پرگرینه. اما نمی‌دونم چطوری تونستید این همه راه تا این‌جا بیایید و دستگیرتون نکردند ـ یا آخه چطوری تونستید توی عجیب‌وغریبستان پیدام کنید!»



اینا‌ک گفت: «یک پسری توی کارناوال راهنمایی‌مون کرد بیاییم این‌جا.» یک دستش را تا چانه‌اش بالا برد. «قدش این‌قدر بود. یک کلاه مسخره هم سرش بود.»

خانم رن به‌علامت تأیید سر تکان داد و گفت: «یکی از دیده‌بان‌هامون. اما اون رو چطوری پیدا کردید؟»

اِما با غرور گفت: «یکی از کبوترهای خبرچین‌تون رو گرفتیم، و اون ما رو به این حلقه رسوند.» (از قسمتی که خانم پرگرین کبوتر را کشت صرف‌نظر کرد.)
خانم رن متعجب داد زد: «کبوترهای من! اما چطوری از وجودشون خبر داشتید؟ چه برسه به این‌که یکی‌شون رو بگیرید؟»
آن‌موقع بود که میلارد قدمی جلو آمد. پالتوی لباس مبدل هوراس را قرض گرفته بود تا از سرما یخ نزند، و با این‌که به نظر نمی‌رسید خانم رن از دیدن پالتویی که توی هوا معلق است تعجب کرده باشد، از حرف پسر نامریی‌ای که آن را پوشیده بود حیرت کرد. «جای پرنده‌هاتون رو از روی کتاب قصه‌های عجیب‌وغریب‌ها فهمیدم، اما اولین باری که اسمشون رو شنیدم توی حیوانکده‌ی سر کوه بود، از زبون یک سگ پرمدعا.»
«اما هیچ‌کس جای حیوانکده‌ی من رو بلد نیست!»
حالا خانم رن آن‌قدر حیرت کرده بود که زبانش بند آمده بود، و چون هر پاسخی که می‌دادیم سؤال‌های بیشتری برمی‌انگیخت، تا جایی‌که می‌توانستیم خیلی سریع کل ماجرا را برایش تعریف کردیم، به عقب برگشتیم و از جایی شروع کردیم که با آن قایق‌های پارویی کوچک از جزیره گریختیم.
اولیو گفت: «کم مونده بود غرق بشیم!»
بران‌وین گفت: «و تیر بخوریم، بمباران بشیم، و تهی‌ها بخورنمون.»
ایناک گفت: «و قطار زیرزمینی از رومون رد بشه.»
هوراس گفت: «و کمد لِه و لورده‌مون کنه.» و به ملینا چشم‌غره رفت.
اِما گفت: «توی وضعیت خطرناک کشور کلی راه اومدیم، فقط برای این‌که کسی رو پیدا کنیم که بتونه به خانم پرگرین کمک کنه. خیلی امیدوار بودیم که اون آدم شما باشید، خانم رن.»
میلارد گفت: «واقعاً روش حساب کردیم.»

چند لحظه طول کشید تا خانم رن بتواند کلامی بر زبان آورد، و وقتی شروع به صحبت کرد، صدایش از احساسات خش‌دار بود. «شما بچه‌های شجاع شگفت‌انگیز. شما معجزه‌اید، تک‌تکتون، و از خوش‌شانسی هر زمان‌بافیه که شما بچه‌های تحت سرپرستیش باشید.» با آستین ردایش قطره اشکی را پاک کرد. «از شنیدن اتفاقی که برای خانم پرگرین‌تون افتاده خیلی متأسفم. زیاد نمی‌شناختمش، چون من آدم گوشه‌گیری هستم، اما به شما قول می‌دم: خانم پرگرین رو پس می‌گیریم. خانم پرگرین و تمام خواهرانمون رو!»

پسش می‌گیریم؟

همان موقع بود که متوجه شدم خانم پرگرین هنوز توی کیسه‌ای که همراه هوراس بود مخفی مانده. خانم رن هنوز ندیده بودش!

هوراس گفت: «وای، همین‌جاست!» و کیسه را زمین گذاشت و گره‌اش را باز کرد.

لحظه‌ای بعد، خانم پرگرین تلوتلوخوران بیرون آمد، پس از این همه مدت توی تاریکی ماندن سرش گیج می‌رفت.

خانم رن با صدای بلند داد زد: «یا جد بشر! اما... شنیده بودم چشم‌سفیدها گرفتنش!»

اِما گفت: «گرفته بودند، و بعد ما پسش گرفتیم!»

خانم رن چنان هیجان‌زده بود که بدون عصایش پرید بالا، و مجبور شدم آرنجش را نگه دارم تا نیفتد. نفس‌نفس‌زنان گفت: «آلما، واقعاً تویی؟» و وقتی دوباره تعادلش را به دست آورد شتابان رفت تا خانم پرگرین را بردارد. «سلام آلما. اون‌جایی؟»

اِما گفت: «خودشه! خانم پرگرینه!»

خانم رن پرنده را دورتر گرفت، و در همان حال که خانم پرگرین وول می‌خورد، این‌طرف و آن‌طرف چرخاندش. خانم رن زیر لب گفت: «هوم، هوم، هوم.» چشم‌هایش را تنگ کرد و لب‌هایش را به هم فشرد. «یک جای کار خانم مدیرتون می‌لنگه.»

اولیو گفت: «آسیب دیده. از داخل آسیب دیده.»

اِما گفت: «دیگه نمی‌تونه تبدیل به آدم بشه.»

خانم رن با حالتی عبوس سر تکان داد، انگار خودش به این موضوع پی برده بود. «چند وقته این‌طوره؟»

اِما گفت: «سه روز. از همون وقتی‌که دزدیدیمش و از چشم‌سفیدها پسش گرفتیم.»
گفتم: «سگتون به ما گفت اگر خانم پرگرین خیلی زود دوباره تغییر شکل نده، دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونه.»
خانم رن گفت: «بله. در این مورد حق کاملاً با اَدیسونه.»
اِما گفت: «اون گفت نوع کمکی که خانم پرگرین نیاز داره فقط از عهده‌ی یک زمان‌باف دیگه برمی‌آد.»
«این هم درسته.»
بران‌وین گفت: «عوض شده. دیگه خودش نیست. ما می‌خوایم همون خانم پ قدیمی خودمون برگرده!»
هوراس گفت: «نمی‌تونیم بذاریم چنین اتفاقی براش بیفته!»
اولیو گفت: «خب؟ می‌شه حالا دوباره آدمش کنید، لطفاً؟»
دور خانم رن را گرفته بودیم و به او فشار می‌آوردیم، یأس و درماندگی‌مان مشهود بود.
خانم رن دست‌هایش را بالا برد و همه را دعوت به سکوت کرد. گفت: «کاش به این سادگی یا به این سرعت بود. وقتی یک زمان‌باف مدت خیلی طولانی پرنده بمونه، سفت و خشک می‌شه، مثل عضله‌ای که گرم نشده. اگر سعی کنی وادارش کنی خیلی سریع به‌شکل اولش برگرده، می‌شکنه. باید ماساژ داده بشه تا به‌شکل حقیقیش برگرده، با ملایمت؛ مثل خاک رُس هی ورز بدی و هی ورز بدی. اگر تمام شب روش کار کنم، شاید تا صبح تمومش کنم.»
اِما گفت: «اگر اون‌قدر وقت داشته باشه.»
خانم رن گفت: «دعا کنید داشته باشه.»
دخترِ موبلند برگشت، آرام‌آرام به‌طرفمان آمد، دست‌هایش را روی دیوارهای تونل می‌کشید. دست‌هایش به هرجا می‌رسید، لایه‌لایه یخِ تازه تشکیل می‌شد. عرض تونل پشت سرش کم شده و چند ده سانتیمتر بیشتر نبود، به‌زودی کاملاً مسدود می‌شد، و ما داخل محصور می‌شدیم.
خانم رن برای دختر دست تکان داد بیاید. «آلتیا! جلوتر از ما بدو برو طبقه‌ی بالا و به پرستار بگو یک اتاق معاینه آماده کنه. به

تمام داروهای شفابخشم احتیاج دارم!»
«وقتی می‌گید داروها، منظورتون محلول‌ها، جوشونده‌ها، یا سوسپانسیون‌هاست؟»
خانم رن داد زد: «همه‌شون! خیلی زود ـ اضطراریه!»
بعد دیدم دختر متوجه خانم پرگرین شد، چشم‌هایش اندکی گرد شد ـ بیشترین واکنشی که دیده بودم به چیزی نشان بدهد ـ و از پله‌ها بالا رفت.
این بار، می‌دوید.
***
بازوی خانم رن را گرفتم، و همان‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفتیم نگهش داشته بودم تا تعادلش را از دست ندهد. ساختمان چهار طبقه داشت، و ما راهی بالاترین طبقه بودیم. به غیر از راه‌پله، آن‌جا تنها قسمت ساختمان بود که هنوز در دسترس بود: بقیه‌ی طبقه‌ها همه یخ‌زده و بسته بودند، دیوارهای یخْ اتاق‌ها و راهروهایشان را مسدود کرده بود. درواقع، داشتیم از حفره‌ای در مرکز قالب یخی غول‌پیکر بالا می‌رفتیم.
همان‌طور که شتابان از کنار اتاق‌های منجمد رد می‌شدیم، به داخلشان نگاهی می‌انداختم. زبانه‌های یخ لولاهای درها را شکسته، و از میان چارچوب‌های خرد شده‌شان می‌توانستم شواهد و قراین حمله‌ای ناگهانی را ببینم: اثاثیه‌ی واژگون‌شده، کشوهای کشیده‌شده، برفِ کاغذی که روی زمین باریده بود. مسلسلی به میز تحریر تکیه داده شده بود، صاحبش در حال فرار یخ زده بود. عجیب‌وغریبی در گوشه‌ای زیر خط موربی از جای گلوله‌ها قوز کرده بود. مثل قربانیان آتشفشان پمپِی، به‌جای خاکستر توی یخ گرفتار شده بودند.
باورش سخت بود که باعث و بانی تمام این‌ها یک دختر بوده است. سوای زمان‌باف‌ها، آلتیا یکی از قدرتمندترین عجیب‌وغریب‌هایی بود که به عمرم دیده بودم. همین که سرم را بلند کردم دیدم در پیچِ پاگرد بالای سرمان ناپدید شد، خرمن بلند گیسوانش مثل سایه‌ی محو باقیمانده از یک تصویر پشت سرش ادامه داشت.

قندیلی را از دیوار شکستم. توی دستم چرخاندمش و گفتم: «واقعاً اون تمام این کارها رو کرده؟»
خانم رن که کنارم به نفس‌نفس افتاده بود، گفت: «البته که کار خودشه. اون پیش رییس اداره‌ی مغشوش‌سازی و تعویق امور کارآموزی می‌کنه ـ یا بهتره بگم، می‌کرد ـ و روزی که فاسدها به ساختمون حمله کردند این‌جا بود و داشت وظایفش رو انجام می‌داد. اون‌موقع چیز زیادی از قدرتش نمی‌دونست جز این‌که دست‌هاش سرمایی غیرطبیعی ساطع می‌کنند. از خود آلتیا شنیدم که می‌گفت، تواناییش چیزی بود که توی روزهای داغ تابستون به کار می‌اومد، اما هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد سلاح دفاعی باشه تا این‌که دو تا تهی جلوی چشم‌هاش شروع کردند به خوردن رییسش. توی اون وحشت شدید، به منبع قدرتی متوسل شده که قبلاً براش ناشناخته بوده، و اتاق رو منجمد کرده ـ و تهی‌ها رو ـ و بعد تمام ساختمون رو، همه‌اش ظرف چند دقیقه اتفاق افتاده.»
اِما گفت: «چند دقیقه! باورم نمی‌شه.»
خانم رن گفت: «من بیشتر آرزو می‌کنم کاش این‌جا بودم و به چشم خودم می‌دیدم، اما اگر این‌جا بودم، احتمالاً همراه بقیه‌ی زمان‌باف‌هایی که اون‌موقع این‌جا بودند دزدیده می‌شدم ـ خانم نایت‌جار، خانم فینچ، و خانم کرو.»
پرسیدم: «یخش جلوی چشم‌سفیدها رو نگرفت؟»
خانم رن گفت: «جلوی خیلی‌هاشون رو گرفت. تعدادی از اون‌ها هنوز پیش ما هستند، به‌گمونم، توی سوراخ‌سنبه‌های ساختمون یخ زده باشند. اما با وجود تلفاتشون، چشم‌سفیدها درنهایت چیزی رو که دنبالش اومده بودند به دست آوردند. قبل از این‌که تمام ساختمون یخ بزنه، تونسته بودند زمان‌باف‌ها رو یواشکی از راه پشت‌بوم خارج کنند.» خانم رن به‌تلخی سر تکان داد. «به جان خودم قسم، یک روزی خودم شخصاً تمام اون‌هایی رو که به خواهرام صدمه زدند تا دم جهنم بدرقه می‌کنم.»
ایناک گفت: «پس، تمام قدرتی که داره به هیچ دردی نخورد.»
خانم رن گفت: «آلتیا نتونست زمان‌باف‌ها رو نجات بده، اما این‌جا رو درست کرد، و همین خودش نعمتیه. این‌جا نبود هیچ پناهگاهی نداشتیم. توی چند روز گذشته از این‌جا به‌عنوان پایگاه عملیاتی‌مون استفاده می‌کردم، هرچی بازمانده از حمله به حلقه‌های دیگه

می‌بینم می‌آرم این‌جا. این‌جا دژ ماست، توی کل لندن تنها جای امن برای عجیب‌وغریب‌هاست.»
میلارد گفت: «چه اقداماتی کردید، خانم؟ سگه گفت اومدید کمک خواهرهاتون. موفقیتی هم داشتید؟»
آهسته گفت: «نه. اقداماتم موفقیت‌آمیز نبود.»
اولیو گفت: «شاید جیکوب بتونه کمکتون کنه، خانم رن. جیکوب خیلی خاصه.»
خانم رن یک‌وری نگاهم کرد. «واقعاً این‌طوریه؟ تواناییت چیه، مرد جوون؟»
کمی خجالت‌زده گفتم: «می‌تونم تهی‌ها رو ببینم. و احساسشون کنم.»
بران‌وین گفت: «و گاهی هم اون‌ها رو بکُشه. خانم رن، اگر پیداتون نکرده بودیم، قرار بود جیکوب کمکمون کنه یواشکی از بغل چشم‌سفیدهایی که دم حلقه‌های مجازات نگهبانی می‌دن رد بشیم، تا بتونیم یکی از زمان‌باف‌هایی رو که اون‌جا نگه داشته‌اند نجات بدیم. درواقع، شاید بتونه کمکتون کنه...»
خانم رن گفت: «لطف دارید، اما خواهرهای من رو توی حلقه‌های مجازات، یا جایی نزدیک لندن، نگه نداشته‌اند، مطمئنم.»
گفتم: «نه؟»
«نه، و هیچ‌وقت هم اون‌جا نبوده‌اند. قضیه‌ی حلقه‌های مجازات حقه‌ای بود که سوار کردند تا زمان‌باف‌هایی رو که فاسدها توی حمله‌هاشون نتونستند بگیرند به دام بندازند. مثلاً، خودِ من. و تقریباً کارگر افتاد. مثل احمق‌ها، صاف پرواز کردم رفتم توی دامشون ـ هرچی باشه، حلقه‌های مجازات زندانند! شانس آوردم تونستم فرار کنم و برام حاصلی نداشت جز چند تا زخم.»
اِما پرسید: «پس زمان‌باف‌های دزدیده‌شده رو کجا بردند؟»
خانم رن گفت: «حتی اگر می‌دونستم بهتون نمی‌گفتم، چون به شما مربوط نمی‌شه. وظیفه‌ی بچه‌های عجیب‌و غریب نیست که نگران صحت و سلامت زمان‌باف‌ها باشند ـ وظیفه‌ی ماست که نگران شما باشیم.»
میلارد تا شروع به صحبت کرد و گفت: «اما، خانم رن، منصفانه نیست،» خانم رن با جمله‌ای کوتاه و صریح حرفش را قطع کرد: «دیگه

نمی‌خوام در این مورد چیزی بشنوم!» همین و بس.
از این بی‌اعتنایی ناگهانی یکه خوردم، به‌خصوص با توجه به این‌که اگر ما نگران وضعیت خانم پرگرین نبودیم ـ و جانمان را به خطر نینداخته بودیم تا او را بیاوریم این‌جا! ـ محکوم بود تا بقیه‌ی عمرش را اسیر در کالبد پرنده سپری کند. بنابراین به نظر می‌رسید وظیفه‌ی ماست نگران باشیم، چون روشن بود در نگرانی و حفظ حلقه‌هایشان از هرگونه حمله‌ای به حد کفایت خوب عمل نکرده‌اند. دوست نداشتم این‌طوری مثل بچه‌ها با من صحبت شود، و از پیشانی گره‌خورده‌ی اِما مشخص بود که او هم دوست نداشت ـ اما گفتن چنین حرفی نهایتِ بی‌ادبی بود، بنابراین در سکوتی ناخوشایند باقی پله‌ها را بالا رفتیم.
رسیدیم بالای پله‌ها. در این طبقه فقط روی چند تا از درها را یخ گرفته بود. خانم رن خانم پرگرین را از هوراس گرفت و گفت: «بیا، آلما، ببینیم چه‌کار می‌شه برات کرد.»
آلتیا در چارچوب دری باز نمایان شد، صورتش گل انداخته بود، و نفس‌نفس می‌زد. «اتاقتون حاضره، خانم. هرچی خواستید حاضره.»
خانم رن گفت: «خوبه، خوبه.»
بران‌وین گفت: «اگر برای کمک به شما کاری از دستمون برمی‌آد، هر کاری...»
خانم رن پاسخ داد: «تنها چیزی که لازم دارم سکوت و زمانه. زمان‌بافتون رو نجات می‌دم، بچه‌ها. به جان خودم این کار رو می‌کنم.» چرخید و همراه آلتیا خانم پرگرین را داخل اتاق برد.
ما که نمی‌دانستیم چه کنیم، سلانه‌سلانه دنبالش رفتیم و پشت در، که لایش کمی باز مانده بود، جمع شدیم. به‌نوبت داخل را دزدکی نگاه می‌کردیم. خانم رن در اتاقی دنج که با سوسوی چراغ‌های نفتی روشن شده بود روی صندلی ننویی نشسته بود و خانم پرگرین را توی دامنش گذاشته بود. آلتیا سر میز آزمایشگاه ایستاده بود و شیشه‌های کوچک حاوی مایع را با هم مخلوط می‌کرد. هرازگاهی شیشه‌ای را بلند می‌کرد و دورانی می‌چرخاند، بعد سراغ خانم پرگرین می‌رفت و شیشه را زیر نوکش می‌گرفت ـ بیشتر مثل نمک استشمامی که زیر بینی کسی که غش کرده می‌گیرند. تمام مدت خانم رن روی صندلی ننویی‌اش تاب می‌خورد و پرهای خانم پرگرین را نوازش می‌کرد، و لالایی لطیف و آهنگینی می‌خواند:

«اِفت کا وانگن سورکِن، افت کا وانگن سورکن، مالایا...»
میلارد پچ‌پچ کرد: «زبون عجیب‌وغریب‌های باستانه. برگرد خانه، برگرد خانه... خویشتن خود را به یاد آر... چیزی شبیه این.»
خانم رن صدایش را شنید و سرش را بلند کرد، بعد با دست به ما اشاره کرد دور شویم. آلتیا از آن‌طرف اتاق آمد و در را بست.
ایناک گفت: «خب پس. می‌بینم که این‌جا بهمون احتیاج ندارند.»
پس از سه روز که خانم‌مدیر در همه‌ی شرایط به ما وابسته بود، ناگهان دیگر به ما احتیاجی نبود و اضافی بودیم. با این‌که قدردان خانم رن بودیم، کاری کرده بود همه‌مان کمابیش احساس می‌کردیم مثل بچه‌هایی هستیم که امر شده یک‌راست به رختخواب بروند.
از پشت سرمان صدایی با لهجه‌ی روسی آمد: «خانم رن کارش رو بلده. بهتره بذارید به کارش برسه.»
چرخیدیم و مردِ تاشوی نی‌قلیانِ کارناوال را دیدیم، ایستاده بود و دست‌های استخوانی‌اش را به سینه زده بود.
اِما گفت: «تویی!»
مردِ تاشو گفت: «دوباره همدیگه رو دیدیم.» صدایش عمق مغاکی در کف اقیانوس را داشت. «اسم من سرگئی آندروپوفه[۶۷]، و فرمانده‌ی ارتش مقاومت عجیب‌وغریب‌ها هستم. بیایید، اطراف رو نشونتون می‌دم.»
***
اولیو گفت: «می‌دونستم عجیب‌وغریبه!»
ایناک گفت: «نه، نمی‌دونستی. فقط فکر می‌کردی ممکنه باشه.»
مرد تاشو گفت: «همون دَم که دیدمتون فهمیدم عجیب‌وغریبید. چطوری خیلی وقت پیش دستگیر نشدید؟»
هیو گفت: «چون ما زبل هستیم.»
گفتم: «منظورش اینه خوش‌شانسیم.»
ایناک گفت: «اما بیشتر گشنه‌ایم. این دوروبَر غذا ندارید؟ می‌تونم یک خَرافه‌ی درسته رو بخورم.»

همین که اسم غذا آمد، شکمم مثل جانوری وحشی غرید. بعد از غذایی که توی قطار لندن خوردیم، که انگار هزاران سال قبل بود، دیگر هیچی نخورده بودیم.

مرد تاشو گفت: «البته که داریم. از این‌طرف.»

پشت سرش از راهرو پایین رفتیم.

اِما گفت: «خب، از این ارتش عجیب‌وغریب‌هاتون برام بگید.»

«ما چشم‌سفیدها رو شکست می‌دیم و هرچی مال ماست پس می‌گیریم. و به‌خاطر دزدیدن زمان‌باف‌ها مجازاتشون می‌کنیم.» یکی از درهای داخل راهرو را باز کرد و از وسط دفتر مخروبه‌ای ردمان کرد که در آن عده‌ای کف زمین و زیر میزها خوابیده بودند. همان‌طور که مارپیچ از لابه‌لایشان می‌گذشتیم، چهره‌ی چند نفرشان را که توی کارناوال دیده بودم شناختم: پسر بی‌ریخت، دختر مارگیرِ مو وِزوِزی.

پرسیدم: «همه‌ی این‌ها عجیب‌وغریبند؟»

مردِ تاشو به‌علامت تأیید سر تکان داد. گفت: «از حلقه‌های دیگه نجات داده شدند.» دری را برایمان باز نگه داشت.

میلارد گفت: «و شما؟ شما از کجا اومدی؟»

مرد تاشو ما را داخل راهرویی هدایت کرد که آن‌جا می‌توانستیم بدون این‌که مزاحم جماعت خواب شویم با هم صحبت کنیم، اتاقی که دو در بزرگ چوبی آراسته و پرنده‌نشان بر آن مشرف بود. مرد گفت: «اهل سرزمین کویریِ منجمد اون‌طرف **برهوتِ یخ** هستم. صدها سال قبل، همون موقعی که تهی‌ها متولد شدند، اول به وطن من حمله کردند. همه‌جا ویران شد. تمام اهالی دهکده کشته شدند. پیرزن. بچه. همه.» دستش را ساطوری توی هوا تکان داد. «من توی مَشک کَره قایم شدم، و از لوله‌ی نی نفس می‌کشیدم، برادر خودم رو توی همون خونه کشتند. بعد، اومدم لندن تا از دست تهی‌ها فرار کنم. اما اون‌ها هم اومدند.»

بران‌وین گفت: «وحشتناکه. براتون خیلی ناراحت شدم.»

مرد گفت: «یک روز انتقام می‌گیریم.» چهره‌اش تیره و عبوس شد.

ایناک گفت: «این رو قبلاً گفتید. اون‌وقت، ارتشتون چند نفره‌ست؟»
به اتاقی که از آن بیرون آمده بودیم اشاره کرد و گفت: «الان شیش تاییم.»
اِما گفت: «شیش نفر؟! منظورتون... اون‌هاست؟»
نمی‌دانستم بخندم یا گریه کنم.
«با شما، می‌شه هفده نفر. هی داره تندتند به تعدادمون اضافه می‌شه.»
گفتم: «وایسا، وایسا، وایسا. ما نیومدیم این‌جا تا به ارتشی ملحق بشیم.»
نگاهی که به من انداخت می‌توانست آتش جهنم را منجمد کند، بعد چرخید و در دولنگه را با شدت هل داد و باز کرد.
پشت سرش وارد اتاق بزرگی شدیم که میز بیضی‌شکل عظیمی اشغالش کرده بود، چوبش را مثل آینه برق انداخته بودند. مرد تاشو گفت: «این‌جا محل ملاقات شورای زمان‌باف‌هاست.»
دور تا دورمان پر بود از تصاویر عجیب‌وغریب‌های پیر مشهور، نَه قاب عکس بلکه با رنگ‌روغن و زغال و مداد گریسی مستقیم روی دیوارها نقاشی شده بودند. نزدیک‌ترین تصویر به من چهره‌ای بود با چشم‌های خیره‌ی بزرگ و دهانی باز، که داخلش شیر فواره‌ای واقعی کار گذاشته بودند. دور دهانش شعاری به زبان هلندی نوشته شده بود، میلارد، که کنارم ایستاده بود، ترجمه کرد: «از دهان بزرگان ما چشمه‌ی معرفت جاری‌ست.»
مجاورش یکی دیگر بود، این یکی به زبان لاتین بود. ملینا گفت: «Ardet nec consomitur، می‌سوزی اما نابود نمی‌شوی.»
ایناک گفت: «چه مناسب و به‌جا.»
ملینا گفت: «باورم نمی‌شه واقعاً این‌جا هستم. درباره‌ی این‌جا کلی مطالعه کردم و خیلی سال بود رویاش رو داشتم.»
ایناک گفت: «این که فقط یک اتاقه.»
«شاید برای تو این‌طور باشه. برای من، قلب دنیای عجیب‌وغریب‌هاست.»

شخص دیگری گفت: «قلبی که از سینه کنده شده.» نگاه کردم و دیدم دلقکی با قدم‌های بلند به‌سمتمان می‌آید ـ همان دلقکی که در کارناوال یواشکی تعقیبمان می‌کرد. «خانم جکدو[۶۸] درست همون جایی‌که شما هستید ایستاده بود وقتی گرفتنش. یک کپه از پرهاش رو کف زمین پیدا کردیم.» لهجه‌اش آمریکایی بود. در فاصله‌ی چند قدمی‌مان مکث کرد و ایستاد، چیزی می‌جوید، و یک دستش به کمرش بود. از مرد تاشو پرسید: «این‌ها هستند؟» و با ران بوقلمونی به ما اشاره کرد. «ما سرباز لازم داریم، نه بچه‌کوچولو.»

ملینا گفت: «من صد و دوازده سالمه!»

دلقک گفت: «آره، آره، همه‌اش رو قبلاً شنیدم. راستی، از اون سر سیرک هم تونستم تشخیص بدم عجیب‌وغریب هستید. شما عجیب‌وغریب‌ترین گروه عجیب‌وغریب‌هایی هستید که تابه‌حال به چشم دیدم.»

مرد تاشو گفت: «من هم همین رو بهشون گفتم.»

دلقک گفت: «چطور این همه راه از ولز تا این‌جا اومدند بدون این‌که بگیرنشون، از درک من خارجه. درواقع، مشکوکه. مطمئنید یکی از شماها چشم‌سفید نیست؟»

اِما گفت: «چطور جرأت می‌کنید!»

هیو با غرور گفت: «دستگیرمون کردند، اما چشم‌سفیدهایی که گرفتنمون زنده نموندند تا تعریف کنند.»



دلقک گفت: «او ـ هو، پس با این حساب من هم پادشاه بولیوی هستم.»
هیو غرید: «عین واقعیته!» و صورتش سرخ شد.
دلقک دست‌هایش را بالا برد. «باشه، باشه، آروم باش، بچه جون! مطمئنم اگر موجه نبودید رن راهتون نمی‌داد داخل. بیایید، بیایید با هم دوست باشیم، بیایید رون بوقلمون بخورید.»

مجبور نشد دوباره تعارف کند. آن‌قدر گرسنه بودیم که دلخوری و رنجیدگی‌مان زیاد طول نکشید.
دلقک ما را به‌سمت میزی راهنمایی کرد که انباشته از غذا بود ـ همان مغز آجیل آب‌پز و گوشت کبابی که ما را به‌سمت کارناوال کشانده بود. دور میز جمع شدیم و بدون خجالت دولُپی تا خرخره خوردیم. مرد تاشو پنج تا گیلاس و تکه‌ی کوچکی نان خورد و بعد گفت هیچ‌وقت توی عمرش این‌قدر غذا نخورده بود. بران‌وین کنار دیوار قدم‌رو می‌زد، انگشت‌هایش را می‌جوید، به قدری نگران بود که غذا از گلویش پایین نمی‌رفت.
وقتی از خوردن دست کشیدیم، و میز شد میدان کارزاری پر از استخوان‌های جویده و لکه‌های چربی، دلقک به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و گفت: «خب، بچه‌های عجیب‌وغریب، تعریف کنید ببینم داستان شما چیه؟ چرا این همه راه از ولز تا این‌جا اومدید؟»
اِما دهانش را پاک کرد و گفت: «تا به زمان‌بافمون کمک کنیم.»
دلقک پرسید: «و وقتی بهش کمک شد؟ بعدش چی؟»
من که سرگرم جمع کردن عصاره‌ی گوشت بوقلمون با ته‌مانده‌ی نان بودم، نگاهم را بلند کردم. سؤال چنان رک، چنان ساده و سرراست ـ و چنان بدیهی ـ بود که باورم نمی‌شد هیچ‌کدام از ما از خودمان نپرسیده بودیم.
هوراس گفت: «این‌طوری حرف نزن. نفوس بد نزن.»
دلقک گفت: «دست رِن معجزه می‌کنه. جای نگرانی نیست.»
اِما گفت: «امیدوارم همین‌طور که شما می‌گید باشه.»
«معلومه که همین‌طوره. خب برنامه‌تون چیه؟ واضحه که می‌مونید و به ما کمک می‌کنید بجنگیم، اما کجا می‌خوابید؟ پیش من که اصلاً، اتاق من یک‌نفره‌ست. استثنا به‌ندرت پیش می‌آد.» به اِما نگاه کرد و یک ابرویش را بالا انداخت. «توجه داشته باشید که گفتم به‌ندرت.»
ناگهان همه یا نگاهشان سمت نقاشی‌های دیوار چرخید یا شروع کردند به ور رفتن با یقه‌شان ـ همه به‌جز اِما، که صورتش داشت به سایه‌ای از سبز تغییر رنگ می‌داد. شاید ما به‌طور ذاتی بدبین بودیم، و شانس موفقیتمان به‌قدری ناچیز بود که هرگز به خودمان زحمت

نداده بودیم فکر کنیم اگر واقعاً خانم پرگرین را درست و روبه‌راه کردیم چه‌کار می‌خواهیم بکنیم ـ یا شاید بحران‌های چند روز گذشته چنان پشت‌به‌پشت و فوری و فوتی بوده که اصلاً فرصت نکردیم فکر کنیم. در هر دو صورت، سؤال دلقک غافلگیرمان کرده بود.
اگر واقعاً این مشکل را پشت سر می‌گذاشتیم چه؟ اگر همان دم خانم پرگرین وارد اتاق می‌شد، و به‌شکل سابقش برگشته بود، چه‌کار می‌خواستیم بکنیم؟
میلارد بود که بالاخره پاسخ داد. «فکر کنم دوباره سمت غرب بریم، برگردیم همون‌جایی‌که ازش اومدیم. خانم پرگرین یک حلقه‌ی دیگه برامون درست می‌کنه. یکی که دیگه هیچ‌وقت پیدامون نکنند.»
دلقک گفت: «همین؟ قایم می‌شید؟ پس بقیه‌ی زمان‌باف‌ها چی ـ همون‌هایی که این‌قدر خوش‌شانس نبودند؟ پس زمان‌باف من چی؟»
هوراس گفت: «نجات کل دنیا که کار ما نیست.»
«ما هم سعی نداریم کل دنیا رو نجات بدیم. فقط تمام عجیب‌وغریبستان رو.»
«خب، اون هم کار ما نیست.» هوراس حالت درمانده و تدافعی داشت، خجالت‌زده بود که در تنگنا قرار گرفته و چنین حرفی زده بود.
دلقک روی صندلی‌اش به جلو خم شد و به ما زل زد. «اون‌وقت می‌شه بگید کار کیه؟»
ایناک گفت: «باید کس دیگه‌ای باشه. کسانی که مجهزتر هستند، برای این‌جور چیزها آموزش دیدند...»
«سه هفته‌ی پیش اولین کاری که فاسدها کردند حمله به **مقر ارتش داوطلب عجیب‌وغریب‌ها** بود. در کمتر از یک روز به مشرق و مغرب پراکنده شدند. در نبود اون‌ها، و حالا هم زمان‌باف‌ها، مسئولیت دفاع از عجیب‌وغریبستان گردن کی می‌افته، هان؟ کی، افرادی مثل من و شما.» دلقک ران بوقلمونش را انداخت روی میز. «شما ترسوها حالم رو به هم می‌زنید. اشتهام کور شد.»
مرد تاشو گفت: «اون‌ها خسته‌اند، سفر طولانی‌ای داشتند. بهشون امان بده.»
دلقک انگشت‌هایش را مثل خانم‌معلم‌ها توی هوا تکان داد. «اوه- اوه. هیچ گربه‌ای برای رضای خدا موش نمی‌گیره. برام مهم نیست یک ساعت این‌جایید یا یک ماه، مادامی‌که این‌جا هستید، باید مشتاق مبارزه باشید. درسته یک مشت لاغرمردنی هستید، اما عجیب‌وغریبید،

پس می‌دونم همه‌تون استعدادهای مخفی دارید. نشونم بدید چه کاری ازتون برمی‌آد!»
از جایش برخاست و سمت ایناک رفت، یک دستش را دراز کرد انگار می‌خواست توی جیب‌های ایناک دنبال توانایی عجیب‌وغریبش بگردد. گفت: «آهای تو. انجام بده ببینم!»
ایناک گفت: «برای نمایشش مُرده لازمه. اگر فقط انگشتت به من بخوره، اون مُرده می‌تونی خودت باشی.»
دلقک به‌سمت اِما تغییر مسیر داد. گفت: «تو چطور، عزیز دلم.» و اِما یک انگشت خاص را بالا گرفت و رویش شعله‌ای به رقص در آمد، مثل شمع کیک تولد. دلقک خندید و گفت: «چه شوخ‌طبعی! خوشم اومد.» و به‌طرف برادرهای نابینا رفت.
ملینا گفت: «اون‌ها کله‌هاشون با هم یکیه.» و خودش را میان دلقک و برادرها انداخت. «می‌تونند با گوش‌هاشون ببینند، و همیشه می‌دونند اون یکی به چی فکر می‌کنه.»
دلقک دست زد. «بالاخره، یک چیز به‌دردبخور دیدم! می‌تونند دیده‌بانی کنند ـ یکی رو توی کارناوال می‌ذاریم و یکی دیگه رو این‌جا نگه می‌داریم. اگر اون‌جا مشکلی پیش بیاد، فوری خبردار می‌شیم!»
ملینا را کنار زد. برادرها خودشان را پس کشیدند.
ملینا گفت: «نمی‌تونی از هم جداشون کنی! جوئل- و- پیتر خوششون نمی‌آد از هم دور باشند.»
دلقک گفت: «من هم خوشم نمی‌آد هیولاهای لَشِ نامریی شکارم کنند.» و شروع کرد به کشیدن برادر بزرگ‌تر. پسرها بازویشان را در هم قفل کردند و با صدای بلند ضجه زدند، نچ‌نچ می‌کردند و چشم‌هایشان دیوانه‌وار می‌چرخید. می‌خواستم مداخله کنم که برادرها از هم جدا شدند و چنان جیغ بنفش بلند و گوشخراشی کشیدند که ترسیدم سرم بترکد. ظرف‌های روی میز خرد شدند، همه پناه گرفتند و دست‌هایشان را روی گوش‌هایشان گذاشتند، و به نظرم آمد از طبقات یخ‌زده‌ی پایین، صدای تَرَکی را می‌شنوم که تارعنکبوت‌وار پخش می‌شود.
وقتی پژواک صدا از بین رفت، جوئل- و- پیتر لرزان کف زمین همدیگر را چسبیدند.
ملینا سر دلقک فریاد زد: «ببین چه‌کار کردی!»

دلقک گفت: «وای خدا جونم، چه تأثیرگذار!»
بران‌وین با یک دست دلقک را از گردنش گرفت و بلند کرد. با آرامش گفت: «اگر بازم اذیتمون کنی، سرت رو می‌کُنم توی دیوار.»
«بابت... این... معذرت می‌خوام.» دلقک که خرخره‌اش گرفته شده بود خس‌خس می‌کرد. «می‌ذاریم... زمین؟»
اولیو گفت: «بذار، بران‌وین. گفت ببخشید.»
بران‌وین با بی‌میلی او را زمین گذاشت. دلقک سرفه کرد و لباسش را صاف کرد. گفت: «انگار درباره‌تون قضاوت اشتباه کردم. افراد خوب و نخبه‌ای می‌شید.»
گفتم: «من که بهت گفتم، ما به ارتش احمقانه‌تون ملحق نمی‌شیم.»
اِما گفت: «حالا جنگیدن چه فایده‌ای داره؟ حتی نمی‌دونید زمان‌باف‌ها کجان.»
مرد تاشو تایش باز شد و از روی صندلی برخاست و بالای سرمان قد علم کرد. گفت: «فایده‌اش اینه که اگر فاسدها بقیه‌ی زمان‌باف‌ها رو بگیرند، دیگه هیچی جلودارشون نیست.»
گفتم: «به نظر می‌رسه همین الان هم هیچی جلودارشون نیست.»
دلقک گفت: «اگر این‌طور فکر می‌کنید، پس هنوز چیزی ندیدید. و اگر فکر می‌کنید از تعقیبتون دست برمی‌دارند اون هم وقتی زمان‌بافتون آزاده، احمق‌تر از اونی هستید که به نظر می‌آیید.»
هوراس از جایش برخاست و گلویش را صاف کرد. «شما الان بدترین حالت ممکن رو به تصویر کشیدی. این چند وقت اخیر، خیلی از این بدترین حالت‌های ممکن شنیدم. اما حتی یک بار هم نشنیدم بحث بهترین حالت ممکن بشه.»
دلقک گفت: «اوه، خیلی نغز و پرمعناست. ادامه بده، خوش‌تیپ پسر، می‌شنویم.»
هوراس نفس عمیقی کشید، و جرأت و جسارتش را جمع کرد. «چشم‌سفیدها زمان‌باف‌ها رو می‌خواستند، و حالا که اون‌ها رو دارند ـ یا به‌هرحال، بیشترشون رو. مثلاً، گیریم، هرچی چشم‌سفیدها لازم دارند همینه، حالا می‌تونند نقشه‌های شیطانی‌شون رو دنبال کنند. و

می‌کنند: تبدیل می‌شن به اَبَرچشم‌سفید، یا نیمه‌ایزد، یا هرچی که دنبالش هستند. و اون‌وقت زمان‌باف‌ها دیگه به دردشون نمی‌خورند، بچه‌های عجیب‌وغریب دیگه به دردشون نمی‌خورند، حلقه‌های زمان دیگه به دردشون نمی‌خورند، پس می‌رن جای دیگه‌ای نیمه‌ایزدی کنند و ما رو به حال خودمون می‌ذارند. اون‌وقت اوضاع نه تنها برمی‌گرده به حالت عادی، بلکه بهتر از قبل می‌شه، چون دیگه کسی نیست ما رو بخوره یا زمان‌باف‌هامون رو بدزده. و اون‌وقت شاید، هر خیلی وقت یک بار، بتونیم تعطیلات بریم خارج، مثل قدیم، و کمی دنیا رو ببینیم، و جایی‌که سیصد روزِ سال سرد و خاکستری نیست پاهامون رو توی ماسه‌ها فرو کنیم. در این صورت، چه فایده‌ای داره این‌جا بمونیم و بجنگیم؟ فقط خودمون رو می‌ندازیم جلوی تیغشون اون هم وقتی حتی بدون دخالت ما ممکنه اوضاع گل و بلبل بشه.»

لحظه‌ای هیچ‌کس حرفی نزد. بعد دلقک زد زیر خنده. خندید و خندید، قهقهه‌هایش به دیوار می‌خورد و منعکس می‌شد، تا این‌که از روی صندلی‌اش افتاد زمین.

سپس ایناک گفت: «من هیچ حرفی ندارم. وایسا ـ نه ـ دارم! هوراس، این حیرت‌انگیزترین خیالِ واهیِ ساده‌لوحانه و بزدلانه‌ایه که به عمرم شنیدم.»

هوراس مصرانه گفت: «اما ممکنه.»

«بله. ممکنه ماه هم از پنیر درست شده باشه. آخه لعنتی، باورکردنی نیست.»

مرد تاشو گفت: «می‌تونم بحث رو همین جا خاتمه بدم. می‌خواید بدونید چشم‌سفیدها وقتی آزاد باشند هر کاری بکنند با ما چه‌کار می‌کنند؟ بیایید ـ نشونتون می‌دم.»

دلقک گفت: «فقط اون‌هایی که دلش رو دارند.» و نگاهی به اولیو انداخت.

اولیو گفت: «اگر اون‌ها تحملش رو دارند، من هم دارم.»

دلقک شانه‌هایش را بالا انداخت. «من هشدار لازم رو دادم. دنبالمون بیایید.»

ملینا، که تازه داشت برادرهای نابینای لرزان را دوباره سرپا می‌کرد، گفت: «من حتی دنبالت نمی‌آم تا از کشتی در حال غرق شدن پیاده

شم.»
دلقک گفت: «پس، بمون. هرکسی که ترجیح می‌ده همراه کشتی غرق نشه، دنبال ما بیاد.»
***
مصدومان در اتاق بیمارستانی موقت روی تخت‌های ناهمگون دراز کشیده بودند، و پرستاری که یک چشم مصنوعی ورقلنبیده داشت مراقبشان بود. سر جمع سه بیمار بودند، البته اگر می‌شد اسمشان را گذاشت بیمار ـ یک مرد و دو زن. مرد به پهلو خوابیده بود، نیمه‌مجنون و روان‌گسیخته، با خودش پچ‌پچ می‌کرد و آب دهانش سرازیر بود. یکی از زن‌ها مات به سقف زل زده بود، درحالی‌که زن دیگر زیر ملافه‌ها به خودش می‌پیچید، و ناله‌های خفیف می‌کرد، گویی اسیر چنگ کابوس بود. بعضی از بچه‌ها از بیرونِ در تماشا می‌کردند، و فاصله‌شان را حفظ کرده بودند، مبادا یک‌وقت عارضه‌ای که این افراد به آن مبتلا بودند، هرچه که بود، مسری باشد.
مرد تاشو از پرستار پرسید: «امروز حالشون چطوره؟»
پرستار پاسخ داد: «دارند بدتر می‌شن.» و سراسیمه از این تخت به آن تخت می‌رفت. «الان دیگه تمام مدت با مسکن و آرام‌بخش نگهشون می‌دارم. وگرنه فقط داد و فریاد می‌کنند.»
هیچ‌گونه جراحت مشخصی نداشتند. از باندپیچی‌های خون‌آلود، دست یا پای گچ‌گرفته، و کاسه‌های لب‌به‌لب از مایع قرمز خبری نبود. اتاق بیشتر شبیه بخش روانی بود تا بیمارستان.
پرسیدم: «این‌ها چشونه؟ توی حمله صدمه دیدند؟»
پرستار پاسخ داد: «نه، خانم رِن آوردشون. توی بیمارستانی که چشم‌سفیدها تبدیل کرده بودند به یک جور آزمایشگاه پزشکی ولشون کرده بودند که خانم رِن پیداشون کرد. این بدبخت‌ها شده بودند موش آزمایشگاهی آزمایش‌های وحشتناکشون. این که می‌بینید نتیجه‌شه.»
دلقک گفت: «پرونده‌های قدیمی‌شون رو پیدا کردیم. چشم‌سفیدها این‌ها رو سال‌ها قبل دزدیده بودند. خیلی وقت بود همه فکر می‌کردند مرده‌اند.»

پرستار پرونده‌ای را از دیوار کنار مردِ هذیان‌گو برداشت. «این آدم، بنتِرِت،[۶۹] گفته می‌شه که به صد زبان مسلطه، اما حالا فقط یک کلمه می‌گه ـ بارها و بارها تکرارش می‌کنه.»

آهسته نزدیک‌تر شدم، لب‌هایش را نگاه کردم. بی‌صدا لب می‌زد، صدا بزن، صدا بزن، صدا بزن. صدا بزن، صدا بزن، صدا بزن.

پرت‌وپلا و نامفهوم. عقلش را از دست داده بود.

پرستار گفت: «اون یکی.» با پرونده‌ی توی دستش به دختر نالان اشاره کرد. «سوابقش می‌گه می‌تونه پرواز کنه، اما هیچ‌وقت ندیدم حتی دو سه سانتیمتر از روی اون تخت بلند بشه. و اون یکی، مثلاً قراره نامریی باشه. اما مثل روزِ روشن جلوی چشمه.»

اِما پرسید: «شکنجه شدند؟»

دلقک گفت: «معلومه ـ از بس شکنجه شدند عقل از سرشون پریده! اون‌قدر شکنجه شدند که یادشون رفته چطوری عجیب‌وغریب باشند!»

میلارد گفت: «می‌تونید من رو تمام روز شکنجه کنید. اما هیچ‌وقت یادم نمی‌ره چطوری نامریی باشم.»

دلقک به پرستار گفت: «جای زخم‌ها رو نشونشون بده.»





پرستار سمت زنِ بی‌حرکت رفت و ملافه‌هایش را کنار زد. روی شکمش، در امتداد یک طرفِ گردنش، و زیر چانه‌اش جای زخم‌های باریک قرمزرنگی به چشم می‌خورد، طول هر زخم به‌اندازه‌ی سیگار بود.

میلارد گفت: «من نمی‌تونم اسم این رو بذارم سند شکنجه.»

پرستار با عصبانیت گفت: «پس ممکنه بگی اسمش رو چی می‌ذاری؟»

میلارد سؤال پرستار را نشنیده گرفت و گفت: «جای زخم‌های بیشتری هم هست، یا همه‌اش همینه؟»

پرستار گفت: «اصلاً و ابداً.» و ملافه‌ها را برداشت تا پاهای زن نمایان شود، جای زخم‌های پشت زانو، داخل ران، و کف پایش را نشان داد.

میلارد دولا شد تا کف پایش را وارسی کند. «موضع عجیبیه، این‌طور نیست؟»

اِما گفت: «می‌خوای چی بگی، میل؟»

ایناک گفت: «هیس. بذار اگر دلش می‌خواد شرلوک‌بازی دربیاره. من که دارم باهاش تفریح می‌کنم.»

دلقک گفت: «چرا ما این پسره رو از ده جا نَبُریم؟ بعد ببینیم فکر می‌کنه شکنجه‌ست یا نه!»
میلارد عرض اتاق را طی کرد و سمت تخت مرد هذیان‌گو رفت. «ممکنه وارسیش کنم؟»
پرستار گفت: «مطمئنم اعتراضی نمی‌کنه.»
میلارد ملافه‌ها را از روی پاهای مرد برداشت. کف یکی از پاهای برهنه‌ی مرد جای زخمی بود مشابه جای زخم زنِ بی‌حرکت.
پرستار به زنی که به خود می‌پیچید و می‌نالید اشاره کرد. «اگر چیزی که دنبالش می‌گردی اینه، اون هم یکی داره.»
مرد تاشو گفت: «این کارها رو بس کن. اگر این شکنجه نیست، پس چیه؟»
میلارد گفت: «کاوش. این بریدگی‌ها دقیق و مثل جراحیه. به قصد ایجاد درد نبوده ـ حتی، احتمالش هست تحت بیهوشی انجام شده باشه. چشم‌سفیدها دنبال چیزی می‌گشتند.»
اِما پرسید: «و اون چیه مثلاً؟» اما به نظر می‌رسید از پاسخ وحشت دارد.
میلارد گفت: «یک ضرب‌المثل قدیمی درباره‌ی پای عجیب‌وغریب‌ها بود. کسی از شما یادش می‌آد؟»
هوراس آن را از بر گفت: «پای عجیب‌و غریب‌ها درِ ورود به پنهانِ روح آن‌هاست. اما فقط حرفیه که به بچه‌ها می‌زنند تا مجبورشون کنند وقتی بیرون بازی می‌کنند کفش بپوشند.»
میلارد گفت: «شاید باشه، شاید هم نباشه.»
«مسخره نباش! فکر می‌کنی اون‌ها دنبالِ...»
«روحشون می‌گشتند. و پیداش کردند.»
دلقک قهقهه زد. «چه مزخرفاتی. فقط چون توانایی‌هاشون رو از دست دادند، فکر می‌کنی روح ثانوی‌شون برداشته شده؟»
«تا حدودی. می‌دونیم که الان سال‌هاست چشم‌سفیدها به قضیه‌ی روح ثانوی علاقه‌مندند.»
همان موقع یاد گفت‌وگویی افتادم که من و میلارد توی قطار داشتیم، و گفتم: «اما تو خودت بهم گفتی روح عجیب‌وغریبه که به ما

امکان ورود به حلقه‌ها رو می‌ده. پس اگر این‌ها روح ندارند، چطوری این‌جان؟»
میلارد گفت: «خب، اون‌ها که واقعاً این‌جا نیستند، هستند؟ منظورم اینه، قطعاً ذهنشون یک جای دیگه‌ست.»
اِما گفت: «دیگه داری آسمون ریسمون به هم می‌بافی. فکر می‌کنم این بحث رو به حد کافی کش دادی، میلارد.»
میلارد گفت: «فقط یک لحظه‌ی دیگه حوصله کنید.» قدم‌رو می‌رفت و داشت هیجان‌زده می‌شد. «فکر نکنم شنیده باشید زمانی آدمی عادی واقعاً وارد یکی از حلقه‌ها شد؟»
ایناک گفت: «نه، چون همه می‌دونند غیرممکنه.»
میلارد گفت: «تقریباً همین‌طوره. کار راحتی نیست و چندان جالب هم نیست، اما انجام شده ـ یک بار. آزمایشی غیرقانونی که برادر خودِ خانم پرگرین انجام داد، به‌گمونم، سال‌ها قبل از وقتی بود که دیوونه شد و رفت فرقه‌ای رو تشکیل داد که چشم‌سفید شدند.»
ایناک گفت: «پس چرا من تا حالا نشنیده بودم؟»
«چون به‌شدت بحث‌برانگیز بود و بلافاصله روی نتایج سرپوش گذاشتند، تا هیچ‌کس سعی نکنه تکرارشون کنه. درهرصورت، از قرار معلوم می‌شه عادی‌ها رو آورد داخل حلقه، اما باید با زور ردشون کرد، و فقط کسی که قدرت زمان‌بافی داشته باشه می‌تونه این کار رو بکنه. اما چون عادی‌ها روح ثانوی ندارند، تناقضات ذاتی حلقه رو تاب نمی‌آرن، و مغزشون خمیر می‌شه. از همون لحظه‌ی ورود تبدیل می‌شن به آدم‌های روان‌گسیخته‌ی هذیان‌گویی که زندگی نباتی دارند. به این بیچاره‌هایی که جلومون هستند بی‌شباهت نیستند.»
تا حرف‌های میلارد را درک کنیم لحظه‌ای سکوت برقرار شد... بعد دست‌های اِما به‌سمت دهانش رفت و آرام گفت: «ای وای. حق با میلارده.»
دلقک گفت: «خب، پس. در این صورت، اوضاع حتی از چیزی که فکر می‌کردیم خراب‌تره.»
احساس کردم هوای اتاق خفه شد.
هوراس گفت: «مطمئن نیستم درست فهمیدم.»
اولیو داد زد: «میلارد گفت هیولاها روحشون رو دزدیدند!» و گریان سمت بران‌وین دوید و صورتش را توی پالتوی بران‌وین پنهان کرد.

میلارد گفت: «این عجیب‌وغریب‌ها توانایی‌هاشون رو از دست ندادند. ازشون دزدیده شده ـ بیرون کشیده شده، به همراه روحشون، که بعد به خوردِ تهی‌روح‌ها داده شده. همین به تهی‌ها امکان داده به قدر کفایت تکامل پیدا کنند تا وارد حلقه‌ها بشن، تحولی که حمله‌ی اخیرشون به عجیب‌وغریبستان رو ممکن کرده ـ و عجیب‌وغریب‌های دزدیده‌شده‌ی بیشتری رو به تور چشم‌سفیدها انداخت، که تونستند روحشون رو بیرون بکشند، و با اون تهی‌ها بیشتری رو متحول کنند، و این دور باطل ادامه داشته.»

اِما گفت: «پس فقط زمان‌باف‌ها رو نمی‌خوان. ما رو هم می‌خوان ـ و روحمون رو.»

هیو پای تخت مرد هذیان‌گو ایستاد، آخرین زنبورش باعصبانیت دورش وزوز می‌کرد. «تمام بچه‌های عجیب‌وغریبی که توی این همه سال دزدیدند... این بلاییه که سرشون آوردند؟ خیال می‌کردم فقط خوراک تهی‌روح‌ها می‌شن. اما این... این صد برابر بدتره.»

ایناک گفت: «از کجا معلوم قصد نداشته باشند روح زمان‌باف‌ها رو هم بیرون بکشند؟»

این حرف لرز به جان همه‌مان انداخت. دلقک رو به هوراس کرد و گفت: «بهترین حالت ممکنت حالا چطور به نظر می‌آد، رفیق؟»

هوراس گفت: «سربه‌سرم نذار. حالت رو می‌گیرم.»

پرستار دستور داد: «همه بیرون! روح یا غیرروح، این‌ها بیمارند. این‌جا جای بگومگو نیست.»

با لب‌ولوچه‌ی آویزان به‌صف داخل راهرو رفتیم.

اِما به دلقک و مرد تاشو گفت: «بسیار خب، نمایش ترسناکتون رو نشونمون دادید، و ما هم به‌اندازه‌ی کافی ترسیدیم. حالا بگید چی می‌خواید؟»

مرد تاشو گفت: «ساده‌ست. می‌خوایم بمونید و همراه ما بجنگید.»

دلقک گفت: «ما خودمون هم الان فهمیدیم که تونستیم بهتون نشون بدیم چنین کاری بیشتر از همه به نفع خودتونه.» با دست به پشت میلارد زد. «اما دوست خودتون که این‌جاست کاری کرد کارستون، بهتر از کاری که عهده‌ی ما برمی‌اومد.»

ایناک گفت: «بمونیم این‌جا برای چی بجنگیم؟ زمان‌باف‌ها که توی لندن نیستند ـ خانم رِن خودش گفت.»

دلقک گفت: «لندن رو فراموش کنید! لندن تموم شده‌ست! نبرد این‌جاست. ما شکست خوردیم. به‌محض این‌که رن تونست تا آخرین نفر عجیب‌وغریب‌ها رو از این حلقه‌های خراب‌شده نجات بده، جمع می‌شیم و می‌ریم ـ به کشورهای دیگه، حلقه‌های دیگه. اون‌جاها حتماً بازمانده‌های بیشتری هستند، عجیب‌وغریب‌هایی مثل خودمون، که هنوز روحیه‌ی جنگجویی توی وجودشون شعله می‌کشه.»

مرد تاشو گفت: «ارتش درست می‌کنیم. ارتش واقعی.»

دلقک گفت: «در مورد پیدا کردن محل زمان‌باف‌ها، مشکلی نیست. یک چشم‌سفید رو می‌گیریم و با شکنجه از زیر زبونش می‌کشیم بیرون. مجبورش می‌کنیم روی **نقشه‌ی ایام** نشونمون بده.»

میلارد گفت: «شما **نقشه‌ی ایام** دارید؟»

«دو تا داریم. می‌دونید، بایگانی عجیب‌وغریب‌ها طبقه‌ی پایینه.»

میلارد گفت: «واقعاً خبر خوبیه.» صدایش لبریز از هیجان شد.

اِما گفت: «گرفتن چشم‌سفید به زبون آسون‌تر از عمله. و صد البته، چشم‌سفیدها دروغ می‌گن. دروغگویی چیزیه که توش از همه بیشتر مهارت دارند.»

دلقک گفت: «پس دوتاشون رو می‌گیریم و دروغ‌هاشون رو با هم مقایسه می‌کنیم. بیشتر وقت‌ها می‌آن دوروبَر این‌جا رو بو می‌کشند، پس دفعه‌ی بعد که یکی‌شون رو دیدیم ـ بومب! می‌گیریمش.»

ایناک گفت: «لازم نیست منتظر بمونیم. مگه خانم رن نگفت توی همین ساختمون چشم‌سفید هست؟»

دلقک گفت: «البته، اما یخ‌زده‌اند. درازبه‌دراز افتاده‌اند مُرده‌اند.»

ایناک گفت: «اما به این معنی نیست که نمی‌شه بازجویی‌شون کرد.» نیشش تا بناگوش باز شد.

دلقک سمت مرد تاشو چرخید. «واقعاً کم‌کم داره از این عجیب‌الخلقه‌ها خوشم می‌آد.»

مرد تاشو گفت: «پس شما هم با مایید؟ می‌مونید و می‌جنگید؟»

اِما گفت: «من چنین حرفی نزدم. یک دقیقه به ما وقت بدید درباره‌اش حرف بزنیم.»
دلقک گفت: «چی مونده درباره‌اش حرف بزنید؟»
مرد تاشو گفت: «حتماً، هرقدر بخواید وقت دارید.» و دلقک را کشید و همراه خودش از راهرو پایین برد. «بیا بریم، من قهوه درست می‌کنم.»
دلقک با بی‌میلی گفت: «باشه.»
دور هم جمع شدیم، درست همان‌طور که از زمان شروع دردسرهایمان بارها جمع شده بودیم، فقط این بار به‌جای این‌که با داد و بی‌داد توی حرف همدیگر بدویم، به‌ترتیب و منظم حرف می‌زدیم. وخامت اوضاع جدی‌مان کرده بود.
هیو گفت: «من فکر می‌کنم باید بجنگیم. حالا که می‌دونیم چشم‌سفیدها دارند چه بلایی سرمون می‌آرن، اگر برگردیم به روال سابق، و وانمود کنیم هیچ‌کدوم این‌ها اتفاق نیفتاده، تا عمر دارم نمی‌تونم با خودم کنار بیام. تنها کار شرافتمندانه جنگیدنه.»
میلارد گفت: «زنده موندن هم شرافتمندانه‌ست. ماها با پنهان شدن تا قرن بیست‌ویکم دوام آوردیم و زنده موندیم، نه با جنگیدن ـ پس شاید تنها چیزی که لازم داریم راه بهتری برای پنهان شدنه.»
بران‌وین رو به اِما کرد و گفت: «می‌خوام بدونم تو چی فکر می‌کنی؟»
اولیو گفت: «آره، می‌خوام بدونم اِما چی فکر می‌کنه.»
ایناک گفت: «من هم همین‌طور.» این حرفش غافلگیرم کرد.
اِما نفسی عمیق و طولانی کشید، بعد گفت: «برای بقیه‌ی زمان‌باف‌ها خیلی ناراحتم. بلایی که سرشون اومده جنایته، و شاید آینده‌ی گونه‌ی ما به نجات اون‌ها بستگی داشته باشه. اما با تمام این‌ها، حس وفاداری من متعلق به زمان‌باف‌های دیگه، یا بقیه‌ی بچه‌های عجیب‌وغریب نیست. متعلق به زنیه که زندگیم رو بهش مدیونم ـ خانم پرگرین، و فقط خانم پرگرین.» مکث کرد و سرش را به‌علامت تأیید تکان داد ـ انگار صحت حرف‌هایش را می‌آزمود و تصدیق می‌کرد ـ بعد ادامه داد. «و وقتی، به امیدِ پرنده، دوباره خودش شد، هرکاری

ازم بخواد انجام می‌دم. اگر بگه بجنگ، می‌جنگم. اگر بخواد یک جایی توی حلقه‌ای قایم بشیم، همین کار رو می‌کنم. در هر دو صورت، عقیده‌ام هیچ‌وقت عوض نمی‌شه: خانم پرگرین از همه بهتر می‌دونه.»

بقیه روی حرفش تأمل کردند. سرانجام میلارد گفت: «بسیار عاقلانه و سنجیده گفتی، خانم بلوم.»

اولیو با شادی تأیید کرد: «خانم پرگرین از همه بهتر می‌دونه!»

هیو تکرار کرد: «خانم پرگرین از همه بهتر می‌دونه!»

هوراس گفت: «من اهمیتی نمی‌دم خانم پرگرین چی می‌گه. من می‌جنگم.»

ایناک خنده‌اش را خفه کرد. «تو؟»

«همه فکر می‌کنند من ترسوام. این برای من فرصتیه تا خلافش رو ثابت کنم.»

هیو گفت: «به‌خاطر چند تا شوخی که ترکشش به تو خورده زندگیت رو به باد نده. آخه کی پشیزی اهمیت می‌ده یکی دیگه چه فکری می‌کنه؟»

هوراس گفت: «فقط این نیست. خوابی که توی کرن‌هولم دیدم یادت می‌آد؟ یک تصویر گذرا از جایی‌که زمان‌باف‌ها رو نگه می‌دارند دیدم. نمی‌تونم روی نقشه نشونتون بدم، اما مطمئنم وقتی ببینمش می‌شناسمش.» با انگشت سبابه‌اش روی پیشانی‌اش زد. «چیزی که این‌جا دارم شاید کلی دردسر اون رفقا رو کم کنه. و شاید زمان‌باف‌های دیگه رو هم نجات بده.»

بران‌وین گفت: «اگر بعضی‌ها بجنگند و بعضی‌ها بمونند. من از هرکی که بمونه محافظت می‌کنم. کار و وظیفه‌ی من همیشه محافظت از دیگران بوده.»

و بعد هیو رو به من کرد و گفت: «تو چی، جیکوب؟» و دهانم بلافاصله خشک شد.

ایناک گفت: «آره. تو چی؟»

گفتم: «خب، من...»

اِما گفت: «بیا بریم قدم بزنیم.» و بازویش را دور بازویم حلقه کرد. «من و تو باید گپی بزنیم.»

***

آرام‌آرام از پله‌ها پایین رفتیم، هیچ حرفی نزدیم تا این‌که رسیدیم پایین پله‌ها و دم دیوار یخیِ قوس‌داری که آلتیا درست کرده بود تا خروجی تونل را ببندد. کنار هم نشستیم و مدتی طولانی به داخل یخ چشم دوختیم، به پیکرهایی که آن‌جا گیر افتاده بودند، محو و مخدوش در روشنایی رو به تاریکی، مثل تخم‌های باستانی معلق در کهربای آبی‌رنگ. همان‌طور نشستیم، و از حجم سکوتی که میانمان انباشته می‌شد می‌توانستم تشخیص دهم که قرار است گفت‌وگویی دشوار باشد ـ گفت‌وگویی که هیچ‌کداممان داوطلب نبودیم آغاز کنیم.

سرانجام اِما گفت: «خب؟»

گفتم: «من هم مثل بقیه‌ام ـ می‌خوام بدونم تو چی فکر می‌کنی.»

خندید، مثل خندیدن به چیزی که خنده‌دار نیست بلکه ناخوشایند است، و گفت: «کاملاً مطمئن نیستم بخوای بدونی.»

حق با او بود، اما ترغیبش کردم بگوید. «زود باش.»

اِما دستش را روی زانویم گذاشت، بعد دستش را پس کشید. با نگرانی در جایش وول خورد. سینه‌ام در هم فشرده شد.

سرانجام گفت: «فکر می‌کنم وقتشه بری خونه.»

پلک زدم. لحظه‌ای طول کشید تا خودم را قانع کنم واقعاً اِما این حرف را زد. زیر لب گفتم: «نمی‌فهمم.»

سریع گفت: «تو خودت گفتی فرستاده شدنت به این‌جا دلیلی داشته.» به دامنش خیره شد. «و اون کمک به خانم پرگرین بوده. الان دیگه به نظر می‌آد احتمالاً نجات پیدا می‌کنه. اگر دِینی بهش داشتی، اَدا شده. بیشتر از اون‌که خودت بدونی کمکمون کردی. و حالا وقتشه برگردی بری خونه.» حرف‌هایش چنان شتابزده بیان شد، انگار دردی بوده که مدتی طولانی با خودش داشته، و خیالش راحت شده که سرانجام از شرش خلاص شده است.

گفتم: «خونه‌ی من این‌جاست.»

اِما مصرانه گفت: «نه، نیست.» حالا نگاهش به من بود. «عجیب‌وغریبستان داره از بین می‌ره، جیکوب. امیدِ تباه‌شده‌ست. و حتی اگر

یک‌جورهایی، معجزه بشه، و ما علیه فاسدها وارد جنگ بشیم و زورمون بچربه، چیزی که برامون می‌مونه فقط سایه‌ی چیزیه که یک زمانی داشتیم؛ ویرانه‌ای درهم‌ریخته و داغون. تو خونه داری ـ خونه‌ای که خراب نشده ـ و پدر و مادری که زنده‌اند، و تا حدی، دوستت دارند.»

«بهت گفتم. من اون چیزها رو نمی‌خوام. من این رو انتخاب کردم.»

«تو قولی دادی، و به قولت عمل کردی. حالا قضیه تموم شده، و وقتشه بری خونه.»

داد زدم: «این حرف‌ها رو بس کن! چرا داری هلم می‌دی برم؟»

«چون تو خونه‌ی واقعی و خانواده‌ی واقعی داری، و اگر فکر می‌کنی هرکدوم از ما این دنیا رو به اون چیزها ترجیح می‌داد ـ و حتی برای چشیدن ذره‌ای از چیزهایی که تو داری خیلی وقت پیش حلقه‌ها و عمر طولانی و قدرت‌های عجیب‌وغریبمون رو ول نمی‌کردیم ـ پس واقعاً توی دنیای خواب و خیال زندگی می‌کنی. فکر این‌که شاید همه‌ی اون چیزها رو دور بریزی حالم رو به‌شدت بد می‌کنه ـ آخه به‌خاطر چی؟»

«به‌خاطر تو، احمق جون! من دوستت دارم!»

باورم نمی‌شد این حرف را زده باشم. اِما هم باورش نمی‌شد ـ دهانش باز مانده بود. گفت: «نه.» طوری سرش را تکان می‌داد انگار می‌توانست حرفم را پاک کند. «نه، هیچ فایده‌ای نداره.»

گفتم: «اما حقیقت داره! فکر می‌کنی چرا به‌جای این‌که برم خونه، موندم؟ به‌خاطر پدربزرگم یا هیچ احساس وظیفه‌ی احمقانه‌ای نبود ـ واقعاً نبود ـ یا به‌خاطر این‌که از پدر و مادرم متنفر بودم یا قدر خونه‌مون و تمام چیزهای خوبی رو که داشتیم نمی‌دونستم. به‌خاطر تو موندم!»

لحظه‌ای حرفی نزد، فقط به‌علامت تأیید سر تکان داد و بعد نگاهش سمت دیگری چرخید و دست‌هایش را لای موهایش کشید، و رگه‌ای از گردِ بتن سفید که قبلاً متوجهش نشده بودم نمایان شد، و انگار ناگهان پیرترش کرد. سرانجام گفت: «تقصیر خودمه. هیچ‌وقت نباید می‌بوسیدمت. شاید من باعث شدم چیزی رو باور کنی که واقعیت نداشته.»

این حرفش من را سوزاند، و بی‌اختیار خودم را پس کشیدم، گویی برای محافظت از خودم بود. گفتم: «به من نگو که از ته دلت نبود. شاید

زیاد تجربه‌ی عشق و عاشقی نداشته باشم، اما با من طوری رفتار نکن انگار بی‌عرضه‌ی بدبختی هستم که جلوی یک دختر قشنگ هیچ اختیاری از خودش نداره. تو وادارم نکردی بمونم. موندم چون دلم می‌خواست ـ و چون احساسی که بهت دارم مثل هر احساسی که تا حالا داشتم واقعیه.» اجازه دادم این جمله‌ام مدتی در فضای میانمان معلق بماند، و حقیقتش را احساس کنم. گفتم: «تو هم همین حس رو داری. می‌دونم که داری.»

اِما گفت: «ببخشید. ببخشید، بی‌رحمانه بود، نباید می‌گفتم.» چشم‌هایش کمی تر شد، با دست پاک کرد. سعی کرده بود مثل سنگ باشد، اما نمای بیرونی داشت فرو می‌ریخت. گفت: «حق با توئه. من بهت خیلی علاقه‌مندم. برای همینه که نمی‌تونم بشینم تماشا کنم زندگیت رو برای هیچی به باد بدی.»

«نمی‌دم!»

«عه، جیکوب، بله می‌دی!» چنان برآشفته شد که بی‌اختیار آتشی توی دستش روشن کرد ـ همان دستی که، خوشبختانه، از روی زانویم برداشته بود. دست‌هایش را به هم زد، و شعله را خاموش کرد، و بعد از جایش برخاست. به داخل یخ اشاره کرد و گفت: «اون گلدون گیاه روی میز رو اون‌جا می‌بینی؟»

دیدم. به‌علامت تأیید سر تکان دادم.

«الان سبزه، یخ حفظش کرده. اما از درون مُرده‌ست.و همین که یخ آب بشه، قهوه‌ای می‌شه و پلاسیده و خمیر می‌شه.» نگاهش در نگاهم گره خورد. «من مثل اون گیاهم.»

گفتم: «نیستی. تو... عالی و بی‌نقصی.»

چهره‌اش در هم فشرده شد و حالت شکیباییِ زورکی و تصنعی به خودش گرفت، انگار داشت چیزی را برای بچه‌ای خنگ توضیح می‌داد. دوباره نشست، دستم را گرفت، و تا گونه‌ی نرم و صافش بالا برد. گفت: «این؟ دروغه. منِ واقعی نیست. اگر می‌تونستی اونی که واقعاً هستم رو ببینی، از خواستنم پشیمون می‌شدی.»

«من بهش اهمیتی نمی‌دم ـ »

گفت: «من پیرزنم! فکر می‌کنی ما مثل همیم، اما نیستیم. این آدمی که می‌گی دوست داری، درواقع عجوزه‌ست، پیر فرتوتی که توی جسم یک دختر پنهان شده. تو مرد جوونی هستی ـ پسری ـ در مقایسه با من بچه‌ای. هیچ‌وقت نمی‌تونی درک کنی چه حسی داره تمام مدت این‌قدر به مرگ نزدیک باشی. و نباید هم درک کنی. هیچ‌وقت دلم نمی‌خواد. تو هنوز یک عمر پیشِ رو داری، جیکوب. من عمرم سپری شده. و یک روز ـ شاید، خیلی زود ـ بمیرم و برگردم به خاک.»

با چنان سردی و قطعیتی گفت که فهمیدم به حرفش باور دارد. گفتن این حرف‌ها آزارش می‌داد، درست همان‌طور که شنیدنش من را آزار می‌داد، اما درک می‌کردم چرا داشت این کار را می‌کرد. به شیوه‌ی خودش سعی داشت نجاتم بدهد.

درهرصورت گزنده بود ـ تا حدودی به‌خاطر این‌که می‌دانستم حق با اوست. اگر خانم پرگرین بهبود می‌یافت، آن‌وقت من آنچه در نظر داشتم، انجام داده بودم: معمای پدربزرگم را حل کرده بودم؛ دِین خانوادگی‌ام را به خانم پرگرین ادا کرده بودم؛ زندگی غیرعادی و فوق‌العاده‌ای که همیشه رویایش را داشتم تجربه کرده بودم ـ یا به‌هرحال، بخشی از آن را. در این‌جا تنها تعهدی که بر گردنم می‌ماند نسبت به پدر و مادرم بود. در مورد اِما، هیچ اهمیتی نمی‌دادم که از من بزرگ‌تر بود، یا با من فرق داشت، اما او پایش را توی یک کفش کرده بود که باید اهمیت بدهم و به نظر می‌رسید هیچ راهی برای قانع کردنش نیست.

گفت: «شاید وقتی همه‌ی این‌ها تموم شد، برات نامه بفرستم، و تو هم برام نامه بفرستی. شاید یک روز تونستی دوباره به دیدنم بیای.»

نامه. یاد جعبه‌ی خاک‌گرفته‌ی نامه‌هایی افتادم که توی اتاقش پیدا کرده بودم، نامه‌هایی که پدربزرگم نوشته بود. تمام چیزی که قرار بود برایش باشم همین بود؟ پیرمردی آن‌طرف اقیانوس؟ یک خاطره؟ و متوجه شدم به طریقی که هرگز فکرش را نمی‌کردم ممکن باشد، دارم پا جای پای پدربزرگم می‌گذارم. از جهات بسیاری، داشتم شبیه او زندگی می‌کردم. و احتمالاً، یک روز، از لاک دفاعی بیرون می‌آمدم، پیر و کُند و حواس‌پرت می‌شدم، و مثل او می‌مردم. و اِما بدون من، بدون هیچ‌کداممان، همچنان به زندگی ادامه می‌داد، و یک روز شاید کسی نامه‌های من را توی کمد اِما پیدا می‌کرد، توی جعبه‌ای کنار جعبه‌ی نامه‌های پدربزرگم، و از خودش می‌پرسید ما چه نسبتی با اِما داشتیم.

گفتم: «اگر بهم احتیاج داشتید چی؟ اگر تهی‌ها برگشتند چی؟»

برق اشک توی چشم‌هایش سوسو زد. گفت: «یک جوری از پسش برمی‌آییم. ببین، دیگه نمی‌تونم درباره‌اش حرف بزنم. راستش فکر نمی‌کنم قلبم تحملش رو داشته باشه. می‌شه بریم طبقه‌ی بالا و تصمیمت رو به بقیه بگیم؟»

فکم را به هم فشردم، ناگهان عصبانی شدم که چطور داشت تحت فشارم می‌گذاشت. گفتم: «من هنوز تصمیمی نگرفتم. تو گرفتی.»

«جیکوب، من که بهت گفتم ـ »

«درسته، بهم گفتی. اما من هنوز تصمیم قطعی نگرفته‌ام.»

دست‌هایش را به سینه زد. «پس می‌تونم منتظر بمونم.»

گفتم: «نه.» و برخاستم. «باید کمی تنها باشم.»

و بدون او از پله‌ها بالا رفتم.

سیزده

آرام و بی‌صدا توی راهروها راه می‌رفتم. مدتی بیرون اتاق جلسه‌ی زمان‌باف‌ها ایستادم، و به صداهای خفه‌ای که از پشت در می‌آمد گوش دادم، اما داخل نرفتم. یواشکی توی اتاق پرستار را نگاه کردم و دیدم روی چارپایه‌ای بین عجیب‌وغریب‌هایی که فقط روح اولیه داشتند چرت می‌زد. لای در اتاق خانم رن را باز کردم و دیدم خانم پرگرین را توی دامنش گذاشته و روی صندلی ننویی تاب می‌خورد، انگشت‌هایش را باملایمت لای پرهای پرنده برده بود و مشت‌ومالش می‌داد. به هیچ‌کس حرفی نزدم.

توی راهروهای خالی و اتاق‌های زیرورو‌شده بی‌هدف می‌گشتم، سعی داشتم تصور کنم اگر بعد از تمام این اتفاقات تصمیم بگیرم برگردم، خانه چه حسی خواهد داشت. به پدر و مادرم چه خواهم گفت. به احتمال زیاد هیچی نخواهم گفت. درهرصورت، هرگز حرف‌هایم را باور نخواهند کرد. می‌گفتم دیوانه شده بودم، برای پدرم نامه‌ای نوشتم پر از داستان‌های احمقانه، بعد سوار قایق شدم و فرار کردم. اسمش را می‌گذاشتند واکنش به فشار روانی. ربطش می‌دادند به یک اختلال من‌درآوردی و داروهایم را بر همان مبنا تنظیم می‌کردند. تقصیر را می‌انداختند گردن دکتر گولان که پیشنهاد داد بروم ولز. دکتر گولان، که البته دیگر هیچ‌وقت از او خبری نخواهد شد. لابد می‌گفتند از شهر گریخته، چون شیاد بود، شارلاتانی که هرگز نباید به او اعتماد می‌کردند. و دوباره می‌شدم همان جیکوبِ بچه‌پولدارِ بیچاره‌ی پریشان‌روح که صدمه‌ی روانی دیده است.

مثل حکم زندان بود. با وجود این، اگر بزرگ‌ترین دلیل ماندنم در عجیب‌وغریبستان دیگر من را نمی‌خواست، آویزانش نمی‌شدم و خودم را خوار و خفیف نمی‌کردم. من هم برای خودم غرور داشتم.

حالا که طعم این زندگی عجیب‌وغریب را چشیده بودم، چقدر می‌توانستم در فلوریدا دوام بیاورم؟ دیگر مثل سابق عادی نبودم ـ یا اگر واقعیت داشت، هرگز عادی نبودم، و تازه فهمیده بودم. تغییر کرده بودم. و همین، لااقل کمی به من امید می‌داد: که حتی تحت شرایط عادی، شاید باز هم راهی پیدا کنم تا زندگی غیرعادی و فوق‌العاده‌ای داشته باشم.

بله، بهترین کار این بود که بروم. واقعاً بهترین کار بود. اگر این دنیا داشت از بین می‌رفت و هیچ کاری نمی‌شد برایش کرد، این‌جا

برایم چه داشت؟ فرار کردن و قایم شدن، تا وقتی‌که دیگر هیچ جای امنی نمی‌ماند، هیچ حلقه‌ای نمی‌ماند تا جوانی تصنعی دوستانم را حفظ کند. تا شاهد مرگشان باشم. تا اِما توی بغلم خُرد و متلاشی شود.
این قضیه زودتر از تهی‌ها من را می‌کشت.
پس می‌رفتم. تا آنچه از زندگی سابقم باقی مانده بود نجات دهم. خداحافظ، عجیب‌وغریب‌ها. خداحافظ، عجیب‌وغریبستان.
بهترین کار همین بود.
بی‌هدف می‌چرخیدم تا به جایی رسیدم که اتاق‌ها نیمه‌منجمد بودند، یخ تا نیمه‌راه سقف رفته بود، مثل آب داخل کشتی در حال غرق شدن، و بعد متوقف شده بود، و روی میزها و سرِ چراغ‌ها مثل شناگرهای مردد بیرون زده بود. آن‌سوی پنجره‌های یخ‌زده خورشید داشت افول می‌کرد. سایه‌ها روی دیوارها شکوفه زده و توی پلکان‌ها تکثیر شده بودند، و هرچه روشنایی کمتر می‌شد فضا آبی‌تر می‌شد، همه‌چیز در اطرافم به‌رنگ آبیِ لاجوردیِ دریا درآمده بود.
ناگهان از ذهنم گذشت که این احتمالاً آخرین شبم در عجیب‌وغریبستان است. آخرین شبم با بهترین دوستانی که به عمرم داشته‌ام. آخرین شبم با اِما.
چرا داشتم در تنهایی سپری‌اش می‌کردم؟ چون غمگین بودم، و اِما غرورم را جریحه‌دار کرده بود، و من نیاز داشتم بُق کنم و عنق باشم.
دیگر بس بود.
ولی تا چرخیدم اتاق را ترک کنم، احساسش کردم: آن پیچش قدیمی و آشنای دل‌ورووده‌ام.
یک تهی.
ایستادم، منتظر هجوم دوباره‌ی درد ماندم. به اطلاعات بیشتری نیاز داشتم. میزان شدت درد با میزان نزدیکی تهی ارتباط داشت و تناوب هجوم درد با قدرت تهی. موقعی‌که دو تا تهی قوی تعقیبمان کرده بودند، آن «حس» نوعی گرفتگی طولانی و مداوم بود، اما این دفعه مدتی طولانی گذشت تا دوباره احساس کنم ـ تقریباً یک دقیقه ـ و وقتی به سراغم آمد، آن‌قدر خفیف بود که حتی مطمئن نبودم احساسش کرده‌ام.

آهسته از اتاق بیرون خزیدم و از راهرو پایین رفتم. وقتی از کنار در بعدی رد شدم، پیچش سوم درد را احساس کردم: حالا کمی قوی‌تر بود، اما هنوز نجوایی از درد بود.
سعی کردم بی‌صدا و با احتیاط در را باز کنم، اما یخ بسته بود. مجبور شدم در را بکشم، بعد تق‌تق تکان دادم، بعد به آن لگد زدم، تا این‌که سرانجام چارتاق باز شد و درگاه و اتاقی نمایان شد که مملو از یخی بود که ارتفاعش تا سینه‌ام می‌رسید. محتاطانه به یخ نزدیک شدم و به داخلش چشم دوختم، و حتی در آن روشنایی ضعیف، بلافاصله تهی را دیدم. کف زمین قوز کرده بود، تا تخم چشم‌های مرکب‌فامش در یخ محصور بود. فقط نیمه‌ی فوقانی سرش بالای یخ در معرض دید بود؛ بقیه‌اش، قسمت‌های خطرناکش، آرواره‌های بازش و تمام دندان‌ها و زبان‌هایش، همه زیر سطح یخ گیر افتاده بودند.
به‌زحمت می‌شد گفت زنده است، ضربان قلبش چنان کُند شده بود که تقریباً نمی‌زد، شاید هر دقیقه یک بار می‌زد. هماهنگ با هر ضربان ضعیفش من هم انقباض دردی را احساس می‌کردم.
در مدخل اتاق ایستادم و مشتاق و مشمئز به آن زل زدم. بیهوش بود، بی‌حرکت، کاملاً بی‌دفاع و آسیب‌پذیر. خیلی راحت می‌شد از یخ بالا رفت و نوکِ تیز یک قندیل را توی جمجمه‌ی تهی فرو کرد ـ و اگر کس دیگری فهمیده بود او این‌جاست، مطمئنم دقیقاً همین کار را کرده بود. اما چیزی مانعم شد. الان این موجود تهدیدی برای کسی نبود. با هر تهی‌ای که مواجه شده بودم رویم اثری به جا گذاشته بود. توی خواب‌هایم صورت‌های رو به فسادشان را می‌دیدم. خیلی زود برمی‌گشتم خانه، آن‌جا دیگر جیکوبِ تهی‌کُش نبودم. دلم نمی‌خواست این یکی را هم همراه خودم ببرم. دیگر به من ربطی نداشت.
عقب‌عقب از اتاق بیرون رفتم و در را بستم.
***
وقتی به سالن جلسه برگشتم، بیرون تقریباً تاریک بود و اتاق مثل شب سیاه بود. چون خانم رن از ترس این‌که از خیابان دیده شوند اجازه نمی‌داد چراغ‌گازها را روشن کنند، همه سر میز بزرگ بیضی‌شکل دور چند شمع جمع شده بودند، بعضی‌ها روی صندلی و بقیه

چارزانو رویِ خود میز نشسته بودند، با صدای آهسته حرف می‌زدند و به چیزی خیره شده بودند.
با صدای جیرجیر در بزرگ و سنگین، همه چرخیدند و نگاهشان به من افتاد. بران‌وین امیدوارانه گفت: «خانم رن؟» روی صندلی‌اش صاف نشست و چشم‌هایش را در هم کشید.
سایه‌ی دیگری گفت: «جیکوبه.»
پس از هم‌نواییِ آه‌های مأیوسانه، بران‌وین گفت: «اوه، سلام جیکوب.» و دوباره تمام حواسش سمت میز رفت.
همان‌طور که داشتم به‌سمتشان می‌رفتم، نگاهم در نگاه اِما گره خورد. چشم از چشمش برنداشتم، توی چشم‌هایش چیزی عریان و عیان بود ـ به‌گمانم، ترس، ترس از این‌که واقعاً تصمیم گرفته باشم همان کاری را بکنم که او مصرانه از من خواسته بود. بعد چشم‌هایش گرفته و کسل شد و دوباره نگاهش را به پایین دوخت.
کمابیش امیدوار بودم اِما دلش به حالم سوخته باشد و خودش به بقیه گفته باشد که دارم می‌روم. اما البته که نگفته بود ـ هنوز به خودش هم نگفته بودم. ولی انگار خبردار شد، همان موقع که داشتم عرض اتاق را طی می‌کردم از چهره‌ام خواند.
مشخص بود که بقیه خبر ندارند. چنان به بودنم عادت کرده بودند، که پاک فراموش کرده بودند اصلاً چنین گزینه‌ای هم مطرح است. به خودم دل‌وجرأت دادم و از همه خواستم به حرف‌هایم توجه کنند.
صدایی با لهجه‌ی غلیظ گفت: «یک لحظه صبر کن.» و در روشنایی شمع دختر مارگیر و مار پیتونش را دیدم که داشتند به من نگاه می‌کردند. «این پسره که این‌جاست داشت کلی دری‌وری درباره‌ی زادگاهم می‌گفت.» به تنها صندلیِ خالیِ کنار میز رو کرد و گفت: «قوم من بهش می‌گن سیمهالادوپیا[۷۰] ـ بیشه‌ی شیران.»
میلارد از روی صندلی پاسخ داد: «ببخشید، اما درست این‌جا با خط خوش و واضح می‌گه: سرزمین سِرندیپ.[۷۱] نقشه‌نگارهای عجیب‌وغریبی که این رو درست کردند اهل سرهم‌بندی و مطالب من‌درآوردی نبودند!»
بعد کمی نزدیک‌تر شدم و دیدم سر چه داشتند بحث می‌کردند. **نقشه‌ی ایام** بود، اما نسخه‌ای بسیار بزرگ‌تر از نسخه‌ای که ما توی دریا

گم کردیم. این یکی تقریباً تمام میز را گرفته بود، و قطرش به‌اندازه‌ی طول آجر بود. دختر مارگیر با سماجت گفت: «من وطن خودم رو بهتر می‌شناسم، اسمش سیمهالادوییاست!» و مار پیتون چنبره‌اش را از دور گردن دختر باز کرد و مثل برق‌وباد از روی میز رد شد و دماغش را به **نقشه** کوبید، و جزیره‌ی اشک‌شکلی را در نزدیکی سواحل هند نشان داد. هرچند، روی این نقشه اسم هند مالابار بود، و روی جزیره‌ای که من به اسم سریلانکا می‌شناختم با خط پیچان و لغزان نوشته شده بود سرزمین سرندیپ.

میلارد گفت: «بحث بی‌فایده‌ست. بعضی جاها به تعداد ساکنانش اسم داره. حالا لطفاً از مارت خواهش کن تا کاغذها رو چروک و مچاله نکرده بره عقب.»

دختر مارگیر با سرفه‌ای گلویش را صاف کرد و زیر لب چیزی گفت، و مار پیتون جیم شد و دوباره دور گردنش چنبره زد. در تمام مدت، من نمی‌توانستم از کتاب چشم بردارم. آن یکی که گم کردیم در نوع خودش شگفت‌انگیز بود، با این‌که بازشُده‌اش را فقط یک بار دیده بودم، آن هم در شب، و زیر روشنایی رمنده‌ی نارنجی‌رنگ آتشی که خانه‌ی بچه‌های عجیب‌وغریب را می‌سوزاند. این یکی در ابعاد کاملاً متفاوتی بود. نه تنها مقیاسش بزرگ‌تر بود، بلکه چنان پرطمطراق بود که دیگری در مقایسه با آن بیشتر شبیه دستمال‌توالت جلدچرمی بود. نقشه‌های رنگارنگ روی صفحاتش پخش شده بود، از جنسی محکم‌تر از کاغذ بود، شاید چرم گوساله بود، و لبه‌های طلاکوب داشت. حاشیه‌های کتاب مملو از تصاویر پرنقش‌ونگار و روایت‌ها و متن‌های توضیحی بود.

میلارد متوجه نگاه شگفت‌زده و تحسین‌آمیزم شد و گفت: «معرکه نیست؟ شاید غیر از قانون‌نامه‌ی عجیب‌وغریب، این نسخه از **نقشه** نفیس‌ترین کتاب در سراسر عجیب‌وغریبستان باشه. گروهی از نقشه‌نگارها، هنرمندها، صحاف‌ها و کاتب‌ها عمرشون رو گذاشتند تا این کتاب خلق بشه، و این‌طور که گفته می‌شه پرپلکسوس انومالوس خودش شخصاً بعضی از نقشه‌ها رو کشیده. از وقتی بچه بودم دلم می‌خواست این رو از نزدیک به چشم خودم ببینم. وای، خیلی خوشحالم!»

گفتم: «واقعاً عجب چیزیه.» و بود.

اولیو گفت: «میلارد داشت بعضی از قسمت‌های مورد علاقه‌اش رو نشونمون می‌داد. من عکس‌ها رو بیشتر از همه دوست دارم!»

میلارد توضیح داد: «برای این‌که سرشون رو گرم کنم و زمان انتظار راحت‌تر بگذره. بیا، جیکوب، بیا و کمکم کن صفحه‌ها رو ورق بزنم.»
به‌جای این‌که با خبر ناراحت‌کننده‌ام لحظه‌ی خوش میلارد را خراب کنم، تصمیم گرفتم کمی دیگر صبر کنم. لااقل تا صبح قصد نداشتم هیچ‌جا بروم، و می‌خواستم چند دقیقه بیشتر با دوستانم خوش بگذرانم که هنوز سبکبار از خبرهای سنگین‌تر بودند. یک‌وری رد شدم و رفتم کنار میلارد و انگشت‌هایم را زیر صفحه لغزاندم، به‌قدری بزرگ بود که دونَفری دودَستی ورقش زدیم.
نقشه را به‌دقت می‌خواندیم. مجذوبش شده بودم ـ به‌خصوص قسمت‌های پرت و دورافتاده و کمتر شناخته‌شده. بدیهی است اروپا و حلقه‌های فراوانش به‌خوبی مشخص شده بودند، اما قسمت‌های دورافتاده‌تر سرسری‌تر و عاری از جزییات بود. نواحی وسیعی از آفریقا خالی و نانوشته بود. سرزمین‌های ناشناخته. وضعیت سیبری هم به همین منوال بود، با این‌که **نقشه‌ی ایام** برای شرقِ دورِ روسیه اسم خاص خودش را داشت: گستره‌ی دوردستِ کبیر.
اولیو پرسید: «این‌جاها هم حلقه داره؟» و به خلأیی اشاره کرد که تا بیشتر نواحی چین کشیده شده بود. «اون‌جاها هم عجیب‌وغریب‌هایی مثل ما هستند؟»
میلارد گفت: «حتماً هستند. عجیب‌وغریبی رو ژن‌ها تعیین می‌کنند، نه جغرافیا. اما بخش‌های بزرگی از دنیای عجیب‌وغریب‌ها هنوز کشف نشده، همین.»
«چرا نشده؟»
«گمون کنم زیادی گرفتارِ بقا بودیم.»
به ذهنم خطور کرد که گرفتاریِ بقا مانع خیلی چیزها شده بود، از جمله اکتشاف و عشق‌وعاشقی.
صفحات بیشتری را ورق زدیم، دنبال نقاط خالی و نانوشته گشتیم. تعدادشان زیاد بود، و همه اسم‌های نامتعارف داشتند. قلمروِ ماتم‌بارِ ریگ‌زار. سرزمین خشم‌آفرید. معبدِ پرستاره. کلمات را بی‌صدا برای خودم لب می‌زدم، و تمامیت ترکیب را درک و ارزیابی می‌کردم.
در حاشیه‌ها جاهای خوف‌انگیزی در کمین بودند که **نقشه** اسمشان را گذاشته بود برهوت. منتهی‌الیه شمالی اسکاندیناوی برهوتِ یخ بود.

مرکز بورنئو[۷۲]: برهوت خفقان‌آور. بیشتر شبه‌جزیره‌ی عربستان: برهوت بی‌امان. رأس جنوبی پاتاگونیا[۷۳]: برهوت دلگیر. بعضی جاها هم اصلاً مشخص و معرفی نشده بودند. نیوزیلند. هاوایی. فلوریدا، که فقط زایده‌ای کوچک در پای آمریکا بود، به‌زحمت می‌شد گفت آن‌جاست.

به **نقشه‌ی ایام** نگاه کردم، حتی جاهایی که به‌نظر رعب‌آورتر از همه بودند اشتیاقی غریب در من برمی‌انگیخت. من را یاد خیلی وقت پیش می‌انداخت، بعدازظهرهایی که با پدربزرگم به مطالعه‌ی نقشه‌های تاریخی مجله‌ی نشنال جئوگرافیک سپری می‌کردم ـ نقشه‌هایی که خیلی قبل‌تر از دوران هواپیما و ماهواره کشیده شده بودند، زمانی‌که دوربین‌های با وضوح بالا توی تمام سوراخ‌سنبه‌های دنیا سرک نمی‌کشیدند. زمانی که شکلِ فعلیِ آشنای خطوط ساحلی بر مبنای حدس و قیاس بود. زمانی‌که اعماق و ابعاد دریاهای یخ‌زده و جنگل‌های هراس‌انگیز را بر مبنای شایعه‌ها و افسانه‌ها و پرت‌وپلاهای آشفته‌ی کاوشگرانی سرهم‌بندی می‌کردند که نیمی از گروهشان را در اکتشاف این سرزمین‌ها از دست داده بودند.

وقتی میلارد داشت درباره‌ی تاریخچه‌ی **نقشه** همچنان وراجی می‌کرد، من با انگشت صحرای وسیع و بی‌نشانی در آسیا را دنبال می‌کردم. جایی‌که پایان پرواز موجودِ بال‌دار نیست. این‌جا خودش یک دنیا بود که هنوز کشف نشده بود، و من فقط به پوسته‌اش رخنه کرده بودم. این فکر وجودم را لبریز حسرت کرد ـ اما با آسودگی خیال شرم‌آوری نیز همراه بود. هرچه باشد، دوباره خانه و پدر و مادرم را می‌دیدم. شاید بچگانه بود، این اشتیاق قدیمی به اکتشافْ فقط محض خاطر سفر اکتشافی. ناشناخته‌ها جاذبه‌ای خیال‌انگیز داشتند، اما وقتی جایی کشف و فهرست و نقشه‌برداری می‌شد، نقصان می‌یافت، می‌شد یکی دیگر از حقایق خاک‌گرفته‌ی داخل کتاب‌ها، عاری از رمز و راز. بنابراین شاید بهتر بود چند نقطه روی نقشه خالی و نانوشته بماند. تا به‌جای این‌که دنیا وادار شود تمام رازهایش را از اول تا آخر برملا کند، کمی از افسونش را حفظ کند.

شاید بهتر بود هرازگاهی کنجکاو و شگفت‌زده شوی.

و بعد به آن‌ها گفتم. دلیلی نداشت بیش از این صبر کنم. بی‌مقدمه گفتم: «من دارم می‌رم. وقتی این قضیه تموم بشه، برمی‌گردم خونه.»

لحظه‌ای سکوت آمیخته با یکه و حیرت برقرار شد. سرانجام، نگاه اِما با نگاهم تلاقی کرد، و اشکی را که در چشم‌هایش جمع شده بود دیدم.

سپس بران‌وین از سر میز بلند شد و بازوهایش را دورم حلقه کرد. گفت: «برادر، دلمون برات تنگ می‌شه.»
گفتم: «من هم دلم براتون تنگ می‌شه. بیشتر از اون‌که بتونم بگم.»
اولیو گفت: «اما چرا؟» توی هوا شناور شد و بالا آمد تا با من چشم در چشم شود. «من خیلی اذیت کردم؟»
دستم را روی سرش گذاشتم و راندمش پایین تا دوباره پایش به زمین برسد. گفتم: «نه، نه، هیچ ربطی به تو نداره. تو خیلی عالی بودی، اولیو.»
اِما قدمی جلو آمد. گفت: «جیکوب اومد این‌جا تا کمکمون کنه. اما باید برگرده به زندگی سابقش، که هنوز اون‌جا منتظرشه.»
به نظر می‌رسید بچه‌ها درک کرده‌اند. خبری از خشم و عصبانیت نبود. به نظر می‌رسید بیشترشان از ته دل برایم خوشحال هستند.
خانم رن سرش را داخل اتاق آورد تا سریع ما را در جریان آخرین وضعیت قرار دهد ـ گفت همه‌چیز فوق‌العاده عالی پیش می‌رود. خانم پرگرین حالش خوب و رو به بهبودی است. تا صبح آماده و روبه‌راه می‌شود. و بعد خانم رن دوباره رفت.
هوراس گفت: «به لطف خدا.»
هیو گفت: «به لطف پرنده.»
بران‌وین گفت: «به لطف خدا و پرنده. تمام پرنده‌های روی تمام درخت‌های توی تمام جنگل‌ها.»
میلارد گفت: «و به لطف جیکوب. بدون اون هیچ‌وقت نمی‌تونستیم تا این‌جا برسیم.»
بران‌وین گفت: «حتی نمی‌تونستیم از جزیره خارج بشیم. تو خیلی کارها برامون کردی، جیکوب.»
همه‌شان آمدند و بغلم کردند، تک‌تکشان، یکی پس از دیگری. بعد کم‌کم کنار رفتند و فقط اِما ماند، و او آخر از همه بغلم کرد ـ چنان طولانی و تلخ و شیرین که حسی شبیه خداحافظی داشت.
گفت: «سخت‌ترین کاری که به عمرم کردم همین بود که ازت بخوام بری. خوشحالم که نظرت عوض شد. فکر نمی‌کنم توانش رو داشتم تا دوباره درخواست کنم.»

گفتم: «از این وضع متنفرم. کاش دنیایی بود که می‌تونستیم در آرامش پیش هم باشیم.»
گفت: «می‌دونم. می‌دونم، می‌دونم.»
دهان باز کردم تا بگویم: «کاش...»
گفت: «بسه.»
درهرصورت حرفم را زدم. «کاش می‌تونستی با من بیای بریم خونه.»
نگاهش سمت دیگری چرخید. «خودت می‌دونی اگر چنین کاری بکنم چه اتفاقی برام می‌افته.»
«می‌دونم.»
اِما از خداحافظی‌های طولانی خوشش نمی‌آمد. احساس کردم خودش را جمع‌وجور کرد، و سعی کرد دردش را توی خودش بریزد. رسمی و جدی گفت: «خب، جزییات و تدارکات. وقتی خانم پرگرین برگرده به‌شکل آدم، تو رو از وسط کارناوال می‌بره، و برمی‌گردونه به راه زیرزمینی، و وقتی از نقطه‌ی انتقال رد می‌شی، برمی‌گردی به زمان حاضر. فکر می‌کنی از اون‌جا به بعد رو خودت از عهده‌اش برمی‌آی؟»
گفتم: «فکر کنم آره. به پدر و مادرم زنگ می‌زنم. یا می‌رم اداره‌ی پلیس، از این کارها دیگه. مطمئنم تا الان توی اداره‌های پلیس تمام حوزه‌های استحفاظی بریتانیا یک عکس از من هست، بابام رو می‌شناسم.» خنده‌ی کوتاهی کردم، چون اگر نمی‌خندیدم، شاید می‌زدم زیر گریه.
اِما گفت: «خب، پس.»
گفتم: «خب، پس.»
به یکدیگر نگاه کردیم، هنوز آمادگی‌اش را نداشتیم از هم فاصله بگیریم، نمی‌دانستیم دیگر چه کنیم. غریزه‌ام می‌گفت ببوسمش، اما جلوی خودم را گرفتم. دیگر مجاز نبود.
اِما گفت: «تو می‌ری. اگر دیگه هیچ‌وقت از ما خبری نشد، خب، یک روزی می‌تونی قصه‌مون رو تعریف کنی. می‌تونی از ما به بچه‌هات بگی. یا به نوه‌هات. اون‌وقت ما به‌کل از یاد نمی‌ریم.»

همان موقع فهمیدم از آن به بعد هر کلمه‌ای که میانمان ردوبدل شود دردناک خواهد بود، پیچیده در اندوه، و داغِ رنج این لحظه را خواهد داشت، یا باید همان‌دم تمامش می‌کردم یا سرِ باز ایستادن نداشت. بنابراین اندوهگین سر تکان دادم، یک بار دیگر بغلش کردم، و به گوشه‌ای خزیدم، چون خیلی‌خیلی خسته بودم.

اندکی بعد، بقیه تشک‌ها و پتوها را کشیدند آوردند داخل اتاق و دور من جا انداختند، تنگ هم چسبیدیم تا در مقابل هجوم سرما گرم بمانیم. اما همین که بقیه کم‌کم چشمشان گرم شد، با وجود خستگی خواب از سرم پرید، بلند شدم و مدتی توی اتاق قدم زدم، و از دور بچه‌ها را تماشا کردم.

از زمان شروع سفرمان احساسات مختلفی را تجربه کرده بودم ـ شادی، ترس، امید، وحشت ـ اما تا آن لحظه، هرگز احساس تنهایی نکرده بودم. بران‌وین به من گفته بود برادر، اما دیگر به نظر نمی‌رسید معقول و منطقی باشد. من فوقش می‌توانستم جای نوه‌ی عموی والدینشان باشم. حق با اِما بود: من هیچ‌وقت نمی‌توانستم درک کنم. آن‌ها خیلی مسن بودند، خیلی چیزها را به چشم دیده بودند. و من مال دنیای دیگری بودم. وقتش بود برگردم.

***

سرانجام، با صدای سایش یخ و ترق‌ترق طبقه‌های زیرین و اتاق زیرشیروانی بالا خوابم برد. ساختمان پر از این صداها بود.

آن شب، خواب‌هایم غریب و سمج بودند.

دوباره برگشته بودم به خانه، همان کارهای سابق را می‌کردم. به همبرگرهای حاضریِ بیرون با ولع حمله کرده بودم ـ بزرگ، برشته، و چرب. کنار دست ریکی روی صندلی جلوی ماشین کراون‌ویکش نشسته بودم، و صدای زِرزِر رادیو بلند بود. همراه پدر و مادرم در فروشگاه مواد غذایی بودم، از راهروی طولانی و بی‌اندازه روشنِ میان قفسه‌ها سُر می‌خوردیم پایین، اِما آن‌جا بود، دست‌هایش را توی یخ پیشخوانِ فروشِ ماهی خنک می‌کرد، آبِ یخِ ذوب‌شده به هر سو سرازیر بود. من را نشناخت.

بعد در مرکز خریدی بودم که دوازدهمین تولدم را جشن گرفتیم، و با تفنگ پلاستیکی شلیک کردم. بدن‌ها می‌ترکیدند، و بادکنک‌ها پر از

خون بودند.
جیکوب کجایی.
بعد مدرسه. معلم داشت روی تخته می‌نوشت، اما حروف معنی نداشتند. بعد همه از جا پریدند و شتابان رفتند بیرون. مشکلی پیش آمده بود. صدای گوشخراشی کم و زیاد می‌شد. همه بی‌حرکت ایستاده بودند، سرها رو به آسمان بود.
حمله‌ی هوایی.
جیکوب، جیکوب کجایی.
دستی روی شانه‌ام آمد. یک پیرمرد بود. مردی بدون چشم. آمده بود چشم‌های من را بدزدد. نه، مرد نبود ـ چیز دیگری بود ـ هیولا بود.
داشتم می‌دویدم. سگ قدیمی‌ام را دنبال می‌کردم. سال‌ها قبل از دستم ول شد، همان‌طور با قلاده دوید فرار کرد و وقتی سعی داشته به‌دنبال سنجابی از درخت بالا بکشد، قلاده‌اش دور شاخه‌ای پیچیده بود. خودش را خفه کرد. دو هفته‌ی تمام توی محله سرگردان می‌چرخیدیم و صدایش می‌زدیم. بعد از هفته‌ی سوم پیدایش کردیم. دماغ خس‌خسوی پیر.
صدای آژیرها گوشخراش شده بود. دویدم و ماشینی کنار زد و سوارم کرد. پدر و مادرم داخل ماشین بودند، و لباس رسمی به تن داشتند. نگاهم نمی‌کردند. درها قفل بود. با ماشین می‌رفتیم و گرمای بیرون طاقت‌فرسا بود، اما بخاری ماشین روشن و شیشه‌ها بالا بودند، صدای رادیو بلند بود اما روی موج پارازیت‌دار بین دو شبکه‌ی رادیویی تنظیم شده بود.
مامان داریم کجا می‌ریم.
مامان پاسخی نداد.
بابا چرا داریم این‌جا توقف می‌کنیم.
بعد پیاده شدیم، و توانستم دوباره نفس بکشم. جای سرسبز قشنگی بود. بوی چمنِ تازه‌هرس‌شده می‌آمد. مردم سیاهپوش بودند، دور گودالی جمع شده بودند.

روی سکو درِ تابوتی باز بود. یواشکی داخلش را نگاه کردم. خالی بود فقط لکه‌ای روغنی داشت به‌تدریج کف تابوت پخش می‌شد. داشت پارچه‌ی ساتن سفید را سیاه می‌کرد. زود درش را ببندید! قیر سیاه از درزها و شیارها قُل‌قُل بیرون زد و روی چمن چکید و توی زمین فرو رفت.
جیکوب کجایی، حرفی بزن.
روی سنگ بالای گور نوشته شده: **ایبراهام اِزرا پورتمن**. لغزیدم و توی قبرِ باز افتادم، تاریکی چرخید و بالا آمد و من را بلعید، و همین‌طور در تاریکی بی‌انتها سقوط می‌کردم، و بعد به جایی زیرزمینی رسیدم، تنها و سرگردان میان هزار تونلِ به‌هم‌متصل، بی‌هدف می‌رفتم و هوا سرد بود، به‌قدری سرد که می‌ترسیدم پوستم یخ بزند و استخوان‌هایم بترکد، همه‌جا چشم‌هایی زردرنگ از توی تاریکی من را می‌پاییدند.
صدا را دنبال کردم. یاکوب، بیا این‌جا. نترس.
تونل به بالا شیب پیدا کرد و در انتهایش نوری به چشم می‌خورد، و در دهانه‌اش مردی جوان ایستاده بود، و در کمال آرامش کتاب می‌خواند. درست شبیه من بود، یا تقریباً شبیه بود، به‌نظرم شاید خودم بودم، اما همین که حرف زد، صدای پدربزرگم آمد. می‌خواهم چیزی نشانت بدهم.
لحظه‌ای توی تاریکی از خواب پریدم و می‌دانستم دارم خواب می‌بینم، اما نمی‌دانستم کجا هستم، فقط می‌دانستم که دیگر توی رختخواب نیستم، همراه بقیه توی سالن جلسه نیستم. رفته بودم جای دیگری و اتاقی که داخلش بودم سراسر سیاه و تاریک بود، زیر پایم یخ بود، و دلم پیچ می‌زد...
جیکوب بیا، کجایی.
صدایی از بیرون می‌آمد، از پایین راهرو ـ صدایی واقعی، نه صدایی توی خواب.
و بعد دوباره در عالم خواب بودم، درست بیرون طناب‌های رینگ بوکس، و روی تشک، توی تاریک و روشن، رویارویی پدربزرگم با یک تهی‌روح آغاز شد. دور همدیگر می‌چرخیدند. پدربزرگم جوان و تیزپا بود، بالاتنه‌اش برهنه بود و چاقویی در دست داشت. تهی خمیده و کج‌ومعوج بود،

زبان‌هایش توی هوا پیچ‌وتاب می‌خوردند، از آرواره‌های ازهم‌گشوده‌اش قطراتی سیاه‌رنگ می‌چکید روی تشک. یکی از زبان‌هایش را شلاقی پرتاب کرد و پدربزرگم جاخالی داد.
پدربزرگم گفت: با دردت مقابله نکن، چراغ راه است. به تو چیزی می‌گوید. از آن استقبال کن، اجازه بده با تو حرف بزند. درد می‌گوید: سلام، من از تو جدا نیستم؛ من مال تهی هستم، اما خود تو هم هستم.



تهی دوباره برق‌آسا به‌سمتش حمله کرد. پدربزرگم پیش‌بینی‌اش را می‌کرد، و قبل از ضربه جا را برایش باز کرد. بعد تهی برای سومین بار یورش برد، و پدربزرگم چاقویش را به‌سرعت درآورد و نوک زبان سیاه تهی روی تشک افتاد، قطع شده بود و ورجه‌ورجه می‌کرد.
موجودات ابلهی هستند. به‌شدت تلقین‌پذیر. با آن‌ها حرف بزن، یاکوب. و پدربزرگم شروع کرد به صحبت، اما نه به زبان انگلیسی، نه به زبان لهستانی، نه به هیچ‌کدام از زبان‌هایی که بیرون از دنیای خواب‌وخیالم شنیده بودم. شبیه بیرون دادن هوا از ته گلو بود، صداهایی که با گلو یا دهان تولید نمی‌شد.
و جانور از حرکت ایستاد، فقط سرجایش تاب می‌خورد، ظاهراً هیپنوتیزم شده بود. پدربزرگم هنوز داشت به زبان نامفهوم و دلهره‌آورش

حرف می‌زد، که چاقویش را پایین آورد و آهسته به‌طرف جانور رفت. هرچه نزدیک‌تر می‌شد، جانور رام‌تر می‌شد، سرانجام با زانو روی تشک فرو افتاد. فکر کردم تهی می‌خواهد چشم‌هایش را ببندد و بخوابد که ناگهان از طلسم پدربزرگم، هرچه که بود، رها شد و با تمام زبان‌هایش حمله کرد و تن پدربزرگم را سوراخ‌سوراخ کرد. وقتی پدربزرگم داشت می‌افتاد، از روی طناب‌ها پریدم و به‌طرفش دویدم، و تهی در رفت. پدربزرگم به پشت روی تشک افتاده بود و من کنارش زانو زده بودم، دستم روی صورتش بود، و او چیزی نجوا می‌کرد، خون روی لب‌هایش حباب می‌زد، بنابراین دولا شدم تا صدایش را بشنوم. گفت: تو فراتر از منی، یاکوب. تو فراتر از چیزی هستی که من به عمرم بوده‌ام.

می‌توانستم کند شدن ضربان قلبش را احساس کنم. به‌گونه‌ای، می‌شنیدم، تا این‌که بین ضربان‌هایش ثانیه‌ها فاصله افتاد. بعد ده‌ها ثانیه. و بعد...

جیکوب کجایی.

دوباره با یکه‌ای بیدار شدم. اتاق روشن بود. صبح شده بود، البته فقط آغاز آبی‌رنگش. توی اتاق نیمه‌مسدود روی یخ زانو زده بودم، و دستم روی صورت پدربزرگم نبود بلکه روی کاسه‌ی سر تهیِ اسیرِ یخ بود، روی مغز کودنِ ابتداییِ خزنده‌سانش. چشم‌هایش باز بود و من را نگاه می‌کرد، و من هم صاف به او زل زده بودم. دارم می‌بینمت.

«جیکوب! داری چه‌کار می‌کنی؟ همه‌جا رو دنبالت گشتم!»

اِما بود، سراسیمه و برآشفته، بیرون توی راهرو بود. دوباره گفت: «داری چه‌کار می‌کنی؟» نمی‌توانست تهی را ببیند. از وجود تهی خبر نداشت.

دستم را از روی سر تهی برداشتم، و آهسته از او فاصله گرفتم. گفتم: «نمی‌دونم. فکر کنم توی خواب راه رفتم.»

اِما گفت: «مهم نیست. زود باش بیا ـ خانم پرگرین می‌خواد تغییر شکل بده!»

***

تمام بچه‌ها و تمام عجیب‌الخلقه‌های نمایش جنبی کارناوال توی اتاق کوچک جمع شده بودند، رنگ‌پریده و مضطرب، به دیوارها چسبیده

بودند و با فاصله‌ی زیاد از دو زمان‌باف دورتادورشان کف زمین قوز کرده بودند، مثل شرط‌بندهای جنگ خروس‌ها. من و اِما آرام سُر خوردیم میانشان و در کنجی چپیدیم، به نمایشی که مقابلمان داشت رخ می‌داد چشم دوخته بودیم. اتاق به‌هم‌ریخته بود: صندلی ننویی که تمام شب خانم رن همراه خانم پرگرین رویش نشسته بود به پهلو واژگون شده بود، میزِ شیشه‌های کوچک دارو و بِشِرها سَرسَری و شتابزده به کنار دیوار هل داده شده بود. آلتیا رویش ایستاده بود، دسته‌ی یک تور پروانه‌گیری را محکم گرفته بود، و مترصد بود استفاده‌اش کند.

وسط اتاق خانم رن و خانم پرگرین بودند. خانم رن روی زانوهایش بود، و خانم پرگرین را به زمین دوخته بود، دستکش‌های ضخیم مخصوص تربیت شاهین به دست داشت، عرق می‌ریخت و به زبان باستانیِ عجیب‌وغریب‌ها ورد می‌خواند، در همان‌حال خانم پرگرین جیغ می‌کشید و چنگ می‌زد. اما هرقدر خانم پرگرین بال‌بال می‌زد مهم نبود، خانم رن رهایش نمی‌کرد.

در طول شب، از نقطه‌ای به بعد مالش ملایم خانم رن تبدیل شده بود به چیزی شبیه ترکیبی از کشتی کج و جن‌گیری. نیمه‌ی پرنده‌ی خانم پرگرین چنان غالب شده بود که بدون مبارزه‌ای جانانه عقب نمی‌نشست. هر دو زمان‌باف صدمه‌های جزیی دیده بودند: همه‌جا پرهای خانم پرگرین ریخته بود، و یک طرف صورت خانم رن خراشی بزرگ و خون‌آلود داشت. صحنه‌ی ناراحت‌کننده‌ای بود، و بسیاری از بچه‌ها با دهان باز و بهت‌زده به آن چشم دوخته بودند. پرنده‌ی وحشی‌ای را که خانم رن داشت به زمین می‌ساییید نمی‌شناختیم. به‌نظر باورنکردنی بود که از این نمایش خشن خانم پرگرینِ قدیم صحیح و سالم بیرون بیاید، اما آلتیا همچنان به ما لبخند می‌زد و با حالتی دلگرم‌کننده به‌نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌داد انگار می‌گفت: چیزی نمانده، فقط یک کم دیگر زمین‌سایی و تمام!

خانم رن با این‌که پیرزن نحیفی بود اما داشت دمار از روزگار خانم پرگرین درمی‌آورد. ولی بعد پرنده به خانم رن نوک زد و دست خانم رن لغزید، و خانم پرگرین بال‌هایش را به هم زد و کم مانده بود از چنگش فرار کند. بچه‌ها در واکنش فریاد زدند و نفسشان را حبس کردند. اما خانم رن فرز بود، از جایش پرید و توانست خانم پرگرین را از پشت پایش بگیرد و دوباره بکوبد به تخته‌های کف اتاق، که سبب شد بچه‌ها با صدای بلندتری نفسشان را حبس کنند. عادت نداشتیم ببینیم با زمان‌بافمان این‌طوری رفتار شود، و بران‌وین مجبور شد جلوی هیو را بگیرد تا هجوم نبرد و برای محافظت از خانم پرگرین جنگ‌ودعوا راه نیندازد.

هر دو زمان‌باف به‌شدت خسته و بی‌رمق به نظر می‌رسیدند، اما خانم پرگرین بیشتر؛ می‌توانستم ببینم که نیرویش تحلیل رفته است. انگار طبیعت انسانی‌اش داشت بر طبیعت پرنده‌اش چیره می‌شد.

بران‌وین فریاد زد: «بجنبید، خانم رن!»

هوراس داد زد: «شما از پسش برمی‌آیید، خانم رن! خانم پرگرین رو بهمون برگردونید!»

آلتیا گفت: «لطفاً! ما احتیاج به سکوت مطلق داریم!»

پس از مدتی طولانی، خانم پرگرین از تقلا دست کشید و با بال‌های ازهم‌گشوده روی زمین ولو شد، نفس‌نفس می‌زد، سینه‌ی پَردارش بالاوپایین می‌رفت. خانم رن دست‌هایش را از روی پرنده برداشت و چارزانو عقب نشست.

گفت: «الانه که اتفاق بیفته، و وقتی اتفاق افتاد، نمی‌خوام هیچ‌کدوم از شما هجوم بیارید این‌جا و بهش بچسبید. احتمالاً زمان‌بافتون خیلی گیج می‌شه، و می‌خوام اولین صورتی که می‌بینه و اولین صدایی که می‌شنوه صورت و صدای من باشه. باید براش توضیح بدم چه اتفاقی افتاده.» و بعد دست‌هایش را روی سینه‌اش به هم چسباند و زمزمه کرد: «برگرد پیش ما، آلما. بجنب، خواهر. برگرد پیش ما.»

آلتیا از روی میز پایین آمد و ملافه‌ای برداشت، تای ملافه را باز کرد و مقابل خانم پرگرین گرفت تا در معرض دید نباشد. وقتی زمان‌باف‌ها از پرنده به‌شکل انسان در می‌آمدند، برهنه بودند؛ این ملافه به او حریمی خصوصی می‌داد. در تعلیقی نفس‌گیر منتظر ماندیم، و در همان‌حال از پشت ملافه صداهای عجیبی پی‌درپی به گوش می‌رسید: خروج هوا، صدایی مثل این‌که کسی یک بار سریع دست‌هایش را به هم بکوبد ـ سپس خانم رن از جا پرید و قدمی لرزان به عقب برداشت.

وحشت‌زده به نظر می‌رسید ـ دهانش باز مانده بود، دهان آلتیا هم همین‌طور. بعد خانم رن گفت: «نه، ممکن نیست.» و آلتیا سکندری خورد، از حال رفت، و ملافه افتاد. آن‌جا روی زمین پیکر انسانی را دیدیم، اما متعلق به یک زن نبود.

برهنه بود، خودش را جمع کرده بود، و پشتش به ما بود. تکانی خورد، و صاف شد، و سرانجام برخاست تا بایستد.

اولیو گفت: «این خانم پرگرینه؟ چه عجیب و خنده‌دار شده.»

واضح بود که خانم پرگرین نیست. کسی که مقابلمان بود هیچ‌گونه شباهتی با خانم پرگرین نداشت. یک مرد کوتاه‌قد ریزنقش بود با زانوهای استخوانی قلنبه و سری رو به طاسی، بینی‌اش شبیه مدادپاک‌کنِ مستعمل بود، لخت‌وعور بود و سر تا پایش آغشته به ماده‌ی لزج چسبناک و شفافی بود. خانم رن با دهان باز به او زل زده بود و به چیزی چنگ انداخت تا تعادلش را حفظ کند، بقیه با بهت و عصبانیت همه با هم شروع کردند به فریاد زدن: «تو کی هستی؟ تو کی هستی؟ چه بلایی سر خانم پرگرین آوردی!»

مرد آرام‌آرام دست‌هایش را سمت صورتش برد و چشم‌هایش را مالید. بعد، برای اولین بار، چشم‌هایش را باز کرد.

مردمک چشم‌هایش سفید بود.

صدای جیغی شنیدم.

بعد، مرد در کمال آرامش گفت: «من کاوْل[۷۴] هستم. و الان همه‌تون زندانی منید.»

***

مرد تاشو با خنده گفت: «زندانی! منظورش چیه می‌گه ما زندانی هستیم؟»

اِما سر خانم رن داد زد: «خانم پرگرین کجاست؟ این مَرده کیه، با خانم پرگرین چه‌کار کردی؟»

به نظر می‌رسید زبان خانم رن بند آمده است.

وقتی گیجی‌مان تبدیل شد به بهت و عصبانیت، مرد قدکوتاه را به رگبار سؤال بستیم. مرد با قیافه‌ای که اندکی کسل و بی‌حوصله بود تحملشان کرد، وسط اتاق ایستاده بود و شرمگینانه با دست‌هایش خودش را پوشانده بود.

گفت: «اگر به من اجازه‌ی صحبت بدید، همه‌چی رو توضیح می‌دم.»

اِما دوباره داد زد: «خانم پرگرین کجاست؟!» از خشم می‌لرزید.

کاول گفت: «نگران نباش، در کمال صحت و سلامت توی زندان ماست. چند روز پیش توی همون جزیره‌تون دزدیدیمش.»

گفتم: «پس پرنده‌ای که از زیردریایی نجات دادیم، اون...»

کاول گفت: «اون من بودم.»
خانم رن سرانجام به حرف آمد و گفت: «غیرممکنه! چشم‌سفیدها نمی‌تونند تبدیل به پرنده بشن!»
«درسته، قاعده‌ی کلی همینه. اما می‌دونید، آلما خواهرمه و با این‌که اون‌قدر خوش‌شانس نبودم و هیچ‌کدوم از استعدادهای دستکاری زمان رو به ارث نبردم، در به‌دردنخورترین خصیصه‌اش سهیم هستم ـ توانایی تبدیل شدن به یک پرنده‌ی شکاری کوچولوی شرور. ولی نقشش رو عالی بازی کردم، مگه نه؟» و تعظیم کوتاهی کرد. «حالا، می‌شه بی‌زحمت یک شلوار بهم بدید؟ من رو در وضعیت نابرابر قرار دادید.»
به درخواستش اعتنایی نشد. سرم گیج می‌رفت. یادم آمد خانم پرگرین یک بار اشاره کرده بود که دو برادر دارد ـ درواقع، عکسشان را دیده بودم، وقتی همگی با هم تحت سرپرستی و نظارت خانم آووست بودند. بعد ذهنم برگشت به روزهایی که با پرنده‌ای که به‌گمانمان خانم پرگرین بود سپری کرده بودیم؛ تمام آنچه به سرمان آمد، تمام آنچه به چشم دیدیم. خانم پرگرین توی قفسی که گولان پرت کرده بود توی اقیانوس ـ خانم پرگرین واقعی بود، آن‌وقت کسی که نجات دادیم برادرش بود. کارهای بی‌رحمانه‌ای که خانم پرگرین این چند وقت اخیر انجام داده بود حالا بیشتر قابل‌درک بود ـ اصلاً خانم پرگرین نبود ـ اما همچنان من مانده بودم و یک میلیون سؤال.
گفتم: «تمام این مدت چرا شکل پرنده موندی؟ فقط برای این‌که ما رو بپایی؟»
«با این‌که تماشای بگومگوهای بچگانه‌ی شما بی‌تردید جذاب بود، خیلی امیدوار بودم بتونید در انجام یک کارِ ناتمام کمکم کنید. وقتی در حومه‌ی شهر افرادم رو کشتید، تحت‌تأثیر قرار گرفتم. ثابت کردید واقعاً خوش‌فکر و زبل هستید. البته، بعدش افرادم می‌تونستند سریع بریزند اون‌جا و فوری دستگیرتون کنند، اما فکر کردم بهتره بذارم مدتی بلاتکلیف بمونید و ببینم ذکاوت شما ما رو به تنها زمان‌بافی که تونسته مدام از دستمون در بره می‌رسونه یا نه.» با این حرف رو کرد به خانم رن و نیشش تا بناگوش باز شد. «سلام، بالنسیاگا. خیلی خوبه که دوباره می‌بینمت.»
خانم رن ناله‌ای کرد و خودش را با دستش باد زد.
دلقک داد زد: «شما پخمه‌ها، شما ابله‌ها، شما کودن‌ها! اون‌ها رو صاف آوردید پیش ما!»

کاول گفت: «و به‌عنوان جایزه، به حیوانکده‌ات هم سری زدیم! افرادم کمی بعد از این‌که ما اون‌جا رو ترک کردیم سر رسیدند؛ سر کاه‌اندود اون خرافه و سگِ نژادِ باکسِرت بالای شومینه‌ام معرکه می‌شه.»
خانم رن جیغ کشید: «هیولا!» به عقب لغزید و به میز خورد، پاهایش رمق نداشت و یاری نمی‌کرد.
بران‌وین با چشم‌های گرد داد زد: «وای، یا پرنده! فیونا و کلر!»
کاول گفت: «خیلی زود دوباره می‌بینیدشون. دادم ازشون نگهداری بشه.»
کم‌کم تمام این‌ها داشت به‌شکل وحشتناکی معنادار می‌شد. کاول می‌دانست که اگر خودش را به‌جای خانم پرگرین جا بزند به حیوانکده‌ی خانم رن راه داده خواهد شد، و وقتی دید خانم رن خانه نیست تا دزدیده شود، ترغیبیمان کرد دنبالش راهی لندن شویم. به شیوه‌های گوناگون از همان ابتدا بازیمان داده بودند ـ از لحظه‌ای که تصمیم گرفتیم جزیره را ترک کنیم و من تصمیم گرفتم همراهشان بروم. حتی قصه‌ای که آن شب اول توی جنگل انتخاب کرد تا بران‌وین بخواند، همان قصه‌ی غول سنگی، بازی و دغل بود. می‌خواست حلقه‌ی خانم رن را پیدا کنیم، و فکر کنیم خودمان بودیم که رازش را کشف کردیم.
آن‌هایی که از وحشت گیج نمی‌خوردند از خشم کف بر دهان آورده بودند. چند نفر داد می‌زدند کاول باید کشته شود، دست‌به‌کار شده بودند و دنبال اشیاء تیز می‌گشتند تا کار را تمام کنند، در همان‌حال تعداد معدودی که خویشتن‌داری‌شان را حفظ کرده بودند سعی داشتند جلویشان را بگیرند. در تمام مدت، کاول با خونسردی ایستاده بود، منتظر بود هیاهو فروکش کند.
گفت: «جسارتاً، اگر من بودم فکر کشتن رو از سرم بیرون می‌کردم. البته، می‌تونید چنین کاری بکنید؛ کسی نمی‌تونه جلوتون رو بگیره. اما شرایط براتون خیلی راحت‌تر می‌شه وقتی افرادم سر می‌رسند من صحیح و سالم باشم.» وانمود کرد به ساعتی که روی مچش وجود خارجی نداشت نگاه می‌کند. گفت: «آه، بله، دیگه باید تا الان این‌جا باشند ـ بله، درست همین الان ـ ساختمون رو محاصره کرده‌اند، تمام راه‌های خروجی ممکن رو پوشش داده‌اند، از جمله پشت‌بوم. و با اجازه‌تون اضافه می‌کنم، پنجاه‌وشش نفرند و تا دندون مسلح. حتی بیشتر از اون. تا حالا دیدید مسلسل مینی‌گان با بدن بچه چه‌کار می‌کنه؟» مستقیم به اولیو نگاه کرد و گفت: «قیمه‌قیمه‌تون می‌کنه، عزیزم.»

ایناک گفت: «داری لاف می‌زنی! هیچ‌کس اون بیرون نیست!»
«بهت اطمینان می‌دم که هست. از وقتی جزیره‌ی کوچولوی دلگیرتون رو ترک کردیم به‌دقت مراقبم بودند، و همون لحظه‌ای که بالنسیاگا خودش رو به ما نشون داد بهشون علامت دادم. بیشتر از دوازده ساعت قبل بود ـ خیلی بیشتر از زمان لازم برای جمع‌آوری نیروی نظامی.»
خانم رن گفت: «بذارید برم صحت و سقمش رو معلوم کنم.» و رفت به اتاق جلسه‌ی زمان‌باف‌ها، آن‌جا جلوی پنجره‌ها را یخ گرفته بود، و چند تا تونلِ تلسکوپیِ کوچک داخل یخ آب شده بود و آینه‌هایی داشتند که به ما امکان می‌داد خیابانِ زیر پا را ببینیم.
طی مدتی که منتظر بازگشت خانم رن بودیم، دلقک و دختر مارگیر داشتند سر بهترین شیوه‌های شکنجه‌ی کاول بحث می‌کردند.
دلقک گفت: «من که می‌گم اول ناخن‌های پاش رو بکشیم. بعد سیخ داغ بکنیم توی چشم‌هاش.»
دختر مارگیر گفت: «جایی‌که من ازش می‌آم مجازات خیانت این‌طوریه که سر تا پا رو آغشته به عسل می‌کنند، به قایق پارویی روباز می‌بندند، و توی برکه‌ی راکد ول می‌کنند. مگس‌ها زنده‌زنده می‌خورنت.»
کاول ایستاد و گردنش را به این‌سو و آن‌سو خم کرد تا گرفتگی‌اش رفع شود و بازوهایش را با بی‌حوصلگی کشید. گفت: «ببخشید. این همه مدت پرنده موندن عضلات رو خشک می‌کنه.»
دلقک گفت: «فکر می‌کنی داریم شوخی می‌کنیم؟»
کاول گفت: «فکر می‌کنم ناشی هستید. اگر چند تا جوانه‌ی تازه‌ی خیزران پیدا کنید، می‌تونم یک چیز باحال نشونتون بدم. با وجود این‌که همین جوری خیلی دلپذیره، بهتون توصیه می‌کنم این یخ رو آب کنید، چون یک دنیا دردسرمون رو کمتر می‌کنه. به‌خاطر خودتون می‌گم، از سر دلسوزی و نگرانی برای خیر و صلاح خودتون می‌گم.»
اِما گفت: «آره، درسته. وقتی داشتی روح اون عجیب‌وغریب‌ها رو می‌دزدیدی دلسوزیت کجا رفته بود؟»
«آهان، بله. سه تا زندانی‌مون. فداکاری اون‌ها ضروری بود ـ همه‌اش به‌خاطر پیشرفت کار بود، عزیزانم. می‌دونید، کاری که ما سعی داریم انجام بدیم برای ترقی گونه‌های عجیب‌وغریبه.»

اِما گفت: «چه شوخی مسخره‌ای. شما هیچی نیستید جز شکنجه‌گرهای تشنه‌ی قدرت.»
کاول گفت: «می‌دونم که همه‌تون توی پناهگاه محبوس بودید و بیسوادید، اما مگه زمان‌باف‌هاتون بهتون تاریخ قوممون رو درس ندادند؟ ما عجیب‌وغریب‌ها مثل خدایانی بودیم که روی زمین می‌چرخیدیم! غول‌ها ـ پادشاهان ـ فرمانروایان حقیقی دنیا! اما طی قرن‌ها و هزاره‌ها، دچار زوال وحشتناکی شدیم. با عادی‌ها آمیختیم تا حدی که اصالت خون عجیب‌وغریبمون به هیچ رسید. حالا یک نگاهی به خودمون بندازید، چقدر خوار و خفیف شدیم! توی این مرداب‌های زمانیِ راکد قایم می‌شیم، از همون مردمی می‌ترسیم که باید بهشون حکومت کنیم، در وضعیت کودکیِ ابدی گیر کردید، فقط به‌خاطر این اتحادیه‌ی فضول‌ها ـ این زن‌ها! نمی‌بینید چطور حقیرمون کردند؟ خجالت نمی‌کشید؟ هیچ می‌دونید قدرتی که به‌حق متعلق به ماست چیه؟ خون غول‌ها رو توی رگ‌هاتون حس نمی‌کنید؟» داشت خونسردی‌اش را از دست می‌داد، صورتش سرخ شده بود. «ما نمی‌خوایم عجیب‌وغریبستان رو از بین ببریم ـ می‌خوایم نجاتش بدیم!»
دلقک گفت: «راست می‌گی؟» و به‌سمت کاول رفت و توی صورتش تف کرد. «خب، برای انجامش راه ناجوری انتخاب کردید.»
کاول با پشت دستش تف روی صورتش را پاک کرد. «می‌دونستم بحث منطقی با شما بی‌فایده‌ست. زمان‌باف‌ها صد ساله دروغ و شعار به خوردتون می‌دن. فکر کنم بهتره روحتون رو بگیریم و دوباره از نو شروع کنیم.»
خانم رن بازگشت. گفت: «راست می‌گه. سربازهای اون بیرون باید پنجاه تایی باشند. همه‌شون مسلح هستند.»
بران‌وین نالید: «اوه، اوه، اوه. باید چه‌کار کنیم؟»
کاول گفت: «تسلیم بشید. خودتون بی‌سروصدا برید.»
آلتیا گفت: «مهم نیست چند نفرند. هیچ‌وقت نمی‌تونند از تمام یخ‌های من رد بشن.»
یخ! تقریباً فراموش کرده بودم. ما داخل دژی از یخ بودیم!
کاول شاد و شنگول گفت: «درسته! کاملاً حق با اونه، سربازها نمی‌تونند بیان داخل. بنابراین یک راه سریع و بی‌دردسر وجود داره، شما خودتون داوطلبانه همین الان یخ رو آب می‌کنید، وگرنه یک راه طولانی، سرسختانه، کُند، کسل‌کننده و غم‌انگیز هست، که اسمش

محاصره‌ست، هفته‌ها و ماه‌ها افرادم اون بیرون کشیک می‌دن درحالی‌که ما این داخل می‌مونیم، و بی‌سروصدا از گرسنگی می‌میریم. شاید وقتی به‌اندازه‌ی کافی درمانده و گرسنه شدید تسلیم بشید. یا شاید بیفتید به آدم‌خواری و شروع کنید همدیگه رو بخورید. در هر دو صورت، اگر افرادم مجبور بشن اون همه مدت صبر کنند، وقتی بیان داخل، که خواه‌ناخواه می‌آن، تا آخرین نفرتون رو تا حد مرگ شکنجه می‌دن. و اگر باید راه کُند و کسل‌کننده و غم‌انگیز رو بریم، پس لطفاً، محض خاطر بچه‌ها، برام شلوار بیارید.»

خانم رن گفت: «آلتیا، برای مردک یک شلوار کوفتی بیار! اما تحت هیچ شرایطی این یخ رو آب نکن!»

آلتیا پاسخ داد: «بله، خانم.» و بیرون رفت.

خانم رن گفت: «حالا.» رو کرد به کاول. «این کاریه که انجام می‌دیم. به افرادت می‌گی بذارن صحیح و سالم از این‌جا بریم بیرون، وگرنه تو رو می‌کُشیم. اگر مجبور بشیم، بهت اطمینان می‌دم که این کار رو می‌کنیم، و لاشه‌ی متعفنت رو تیکه‌تیکه از سوراخ توی یخ می‌ندازیم بیرون. هرچند مطمئنم افرادت زیاد خوششون نمی‌آد، ما خیلی وقت داریم تا حرکت بعدی‌مون رو طرح‌ریزی کنیم.»

کاول شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «اوه، باشه.»

خانم رن گفت: «واقعاً؟»

کاول گفت: «فکر می‌کردم بتونم بترسونمتون، اما حق با شماست، ترجیح می‌دم کشته نشم. پس من رو دم یکی از این سوراخ‌ها ببرید تا من همون کاری رو بکنم که خواستید، داد بزنم و به افرادم بگم.»

آلتیا با یک شلوار برگشت و پرتش کرد سمت کاول، او آن را برداشت و پوشید. خانم رن بران‌وین، دلقک، و مرد تاشو را به نگهبانی کاول گماشت، و با قندیل‌های شکسته مسلحشان کرد. با قندیل‌هایی که نوک تیزشان پشت کاول را نشانه رفته بود، داخل راهرو رفتیم. اما همان‌طور که از دفتر کوچک و تاریک منتهی به اتاق جلسه‌ی زمان‌باف‌ها زورچپان رد می‌شدیم، همه‌چیز خراب شد. کسی پایش به تشکی گیر کرد و افتاد، بعد توی تاریکی صدای کشمکشی شنیدم. اِما درست به‌موقع شعله‌ای روشن کرد و کاول را دیدم که آلتیا را از مویش گرفته و کشان‌کشان می‌برد. همان‌طور که آلتیا لگد و دست‌وپا می‌زد، کاول قندیلی نوک‌تیز را دم گلویش گرفت و داد زد: «جلو نیایید وگرنه

این رو فرو می‌کنم توی گردنش.»
با فاصله‌ای محتاطانه پشت سر کاول رفتیم. آلتیا را دست‌وپازنان و لگدزنان داخل اتاق جلسه کشید، و بعد سمت میز بیضی‌شکل برد، گلویش را محکم گرفت، قندیل دو سه سانتیمتر با چشم آلتیا فاصله داشت، داد زد: «خواسته‌های من این‌هاست!»
اما قبل از این‌که بتواند بیشتر ادامه دهد، آلتیا ضربه‌ای به قندیل توی دستش زد. قندیل به پرواز درآمد و با نوک توی صفحات **نقشه‌ی ایام** فرود آمد. درحالی‌که دهان کاول هنوز از تعجب باز بود، دست آلتیا شلوارش را محکم چسبید، و دهان کاول از هراس و غافلگیری بازتر شد.
اِما نعره زد: «حالا!» و بعد من و او و بران‌وین از در دولنگه‌ی چوبی رد شدیم و به‌طرفشان هجوم بردیم. اما همان‌طور که می‌دویدیم انگار فاصله‌ی تا آن سر اتاقِ بزرگ دهان گشود و طولانی‌تر شد، و ظرف چند ثانیه درگیری میان آلتیا و کاول شکل دیگری به خود گرفت: کاول آلتیا را رها کرد و خودش را سمت میز انداخت، دست‌هایش را دراز کرده بود تا قندیل را بقاپد. آلتیا همراهش افتاد اما رهایش نکرد ـ هر دو دستش را دور ران کاول پیچیده بود ـ و لایه‌ای یخ داشت به‌سرعت پایین‌تنه‌ی کاول را فرا می‌گرفت، از کمر به پایین فلجش کرده بود و دست‌های آلتیا هم روی پای کاول یخ بسته بود. یک انگشت کاول به قندیل رسید، و بعد تمام دستش، از درد و تقلا ناله می‌کرد، قندیل را از **نقشه** بیرون کشید و بالاتنه‌اش را چرخاند تا این‌که نوک قندیل پشت آلتیا را نشانه رفت. سر آلتیا فریاد کشید بس کند و رهایش کند و یخ را آب کند وگرنه قندیل را توی تنش فرو می‌کند.
فقط چند متر با آن‌ها فاصله داشتیم، اما بران‌وین من و اِما را گرفت و عقب نگه داشت.
کاول فریاد کشید: «بس کن! بس کن!» و در همان حال صورتش از درد در هم پیچیده بود، یخ از سینه و شانه‌هایش به‌سرعت بالا می‌رفت. ظرف چند ثانیه، بازوها و دست‌هایش را هم می‌گرفت.
آلتیا دست نکشید.
و بعد کاول انجامش داد ـ قندیل را توی پشت آلتیا فرو کرد. آلتیا یکه‌ای خورد و خودش را منقبض کرد، بعد نالید. خانم رن به‌سمتشان

دوید، اسم آلتیا را جیغ می‌کشید و در همان حال یخی که تقریباً سراسر بدن کاول را فرا گرفته بود، خیلی سریع شروع کرد به پَسروی. تا وقتی خانم رن به آن‌ها برسد، کاول تقریباً خلاص شده بود. اما همان موقع یخ همه‌جا داشت آب می‌شد ـ محو می‌شد و عقب‌نشینی می‌کرد درست به همان سرعت که جان داشت از تن آلتیا خارج می‌شد ـ یخ اتاق زیرشیروانی چک‌چک می‌ریخت و از سقف می‌بارید درست مثل خون آلتیا که از تنش جاری بود. در آغوش خانم رن بود، ضعیف و محتضر.

بران‌وین روی میز بود، توی یک دستش گلوی کاول بود، و توی دست دیگرش سلاح کاول خرد و مثل برف شده بود. صدای ذوب شدن یخ طبقات پایین را نیز می‌شنیدیم، یخ روی پنجره‌ها نیز ناپدید شده بود. شتابزده رفتیم تا بیرون را نگاه کنیم، و دیدیم از پنجره‌های پایین سیلاب جاری‌ست و توی خیابان می‌ریزد، و سربازها که لباس پلنگی خاکستری بر تن داشتند به تیرهای چراغ و شیرهای آتش‌نشانی چسبیده بودند تا امواج آب یخ آن‌ها را با خود نبرد.

بعد صدای پوتین‌هایشان را شنیدم که از پله‌های پایین بالا می‌آمدند و از پشت بام پایین می‌آمدند، و لحظاتی بعد با تفنگ‌هایشان فریادزنان ریختند داخل. بعضی از مردها دوربین دید در شب به چشم داشتند و همه‌شان سر تا پا مجهز به انواع سلاح بودند ـ مسلسل‌های دستی، تپانچه‌های با نشانه‌گیر لیزری، سرنیزه. زور سه نفر از آن‌ها لازم بود تا بران‌وین را از کاول جدا کنند، که با خرخره‌ی نیمه‌خردشده خس‌خس می‌کرد: «ببریدشون، رحم نکنید!»

خانم رن داشت داد می‌زد، به ما التماس می‌کرد سرپیچی نکنیم ـ «هر کاری می‌گن بکنید وگرنه بلایی سرتون می‌آرن!» ـ اما جسد آلتیا را رها نمی‌کرد، بنابراین او را مایه‌ی عبرت بقیه کردند؛ آلتیا را کشیدند و بردند و خانم رن را با لگد به زمین انداختند، و یکی از سربازها برای ترساندن ما با مسلسل دستی‌اش به سقف شلیک کرد. همین که دیدم اِما می‌خواهد با دست‌هایش گوی آتش درست کند، بازویش را چسبیدم و خواهش کردم نکند ـ «نکن، لطفاً نکن، می‌کُشنت!» ـ و همان موقع قنداق تفنگی توی سینه‌ام کوبیده شد و نفسم بند آمد و افتادم زمین. یکی از سربازها دست‌هایم را پشت سرم طناب‌پیچ کرد.

صدایشان را می‌شنیدم که ما را می‌شمردند، کاول اسامی‌مان را فهرست می‌کرد، حواسش بود که حتی میلارد هم حساب شود ـ چون صد البته

تا آن‌موقع، پس از سپری کردن سه روز با ما، همه‌مان را می‌شناخت، همه‌چیز را درباره‌مان می‌دانست.
من را کشیدند و سرپا کردند و همه‌مان را از در هل دادند بیرون و داخل راهرو رفتیم. در کنارم اِما افتان‌وخیزان می‌آمد، موهایش خون‌آلود بود، پچ‌پچ کردم: «لطفاً، هر کاری می‌گن بکن.» و با این‌که به روی خودش نیاورد، می‌دانستم شنیده است. حالت چهره‌اش سراسر خشم و ترس و بهت بود ـ و فکر کنم دلسوزی، چون هرچه داشتم از من ربوده شده بود.
توی راه‌پله، طبقه‌ها و پله‌های پایین رودخانه‌ای کف‌آلود بود، گردابی از امواج آبشار مانند. تنها راه خروج بالای سر بود. هلمان دادند بالای پله‌ها، از دری رد شدیم و به پشت بام و روشنایی درخشان روز قدم گذاشتیم. همه خیس، سرمازده، و از ترس ساکت بودند.
همه غیر از اِما. پرسید: «دارید کجا می‌بریدمون؟»
درحالی‌که سربازی دست‌های دستبندزده‌ی اِما را پشتش نگه داشته بود، کاول یک‌راست به‌سمتش آمد و توی صورتش نیشخند زد. گفت: «یک جای خیلی خاص، جایی‌که حتی یک ذره از روح عجیب‌وغریبتون به هدر نمی‌ره.»
اِما با یکه‌ای خودش را پس کشید، و کاول خندید و رویش را برگرداند، بازوهایش را بالای سرش کش‌وقوس داد و خمیازه‌ای کشید. از کتف‌هایش یک جفت قلنبگی عجیب بیرون زده بود، مثل ریشه‌ی بال‌هایی که رشد نکرده و ناقص مانده است: تنها نشانه‌ی ظاهری که از نسبت این مرد کج‌وکوله با یک زمان‌باف حکایت می‌کرد.
از بالای ساختمانی دیگر صدای فریاد می‌آمد. سربازهای بیشتر. داشتند بین دو پشت بام پل تاشوی موقت می‌گذاشتند.
یکی از سربازها پرسید: «پس اون دختره که مُرده چی؟»
کاول گفت: «چه حیف شد، چه اسرافی شد.» و نچ‌نچ کرد. ما را مخاطب قرار داد و گفت: «فکر کنم خوشم می‌اومد روحش رو بخورم. روح عجیب‌وغریب‌ها خودش مزه‌ی خاصی نداره.راستش، غلظت طبیعیش کمی لزج و خمیرماننده، اما اگر بهش یک ذره سس ریمولاد[۷۵] زده بشه و روی گوشت سفید بمالی، خیلی خوش‌طعمه.»
بعد خندید، خنده‌ای بلند و طولانی.



همان‌طور که داشتند ما را یکی‌یکی از روی پل عریض تاشو می‌بردند، پیچش آشنایی توی دل‌وروده‌ام احساس کردم ـ خفیف اما رو به شدت، کُند اما رو به‌سرعت ـ تهی‌روحی که یخش آب شده بود داشت آرام‌آرام جان می‌گرفت.

***

ده سرباز ما را به‌زور اسلحه از حلقه بیرون بردند، از کنار چادرهای کارناوال و نمایش‌های جنبی و تماشاچی‌های هاج‌وواج رد شدیم، از هزارتوی کوچه‌پس‌کوچه‌های پر از موش و بساط‌ها و دستفروش‌ها پایین رفتیم و نگاه خیره‌ی بچه‌های ژنده‌پوش دنبالمان می‌کرد، داخل اتاق تغییر قیافه رفتیم، از کنار توده‌های لباسی که پشت سرمان ریخته بودیم رد شدیم، و از تونل قطار زیرزمینی پایین رفتیم. سربازها هُلمان می‌دادند، سرمان داد می‌زدند ساکت باشیم (با این‌که چندین و چند دقیقه می‌شد که کسی حتی یک کلمه حرف نزده بود)،

سرمان پایین باشد و از صف خارج نشویم وگرنه با دسته‌ی هفت‌تیر کتکمان می‌زنند.
کاول دیگر همراهمان نبود ـ با گروه بزرگ‌تری از سربازها ماند تا «پاکسازی» کنند، که فکر کنم یعنی در جست‌وجوی فراری‌ها و کسانی که پنهان شده‌اند حلقه را زیر و رو کنند. آخرین باری که او را دیدیم داشت یک جفت پوتین امروزی و اورکت نظامی می‌پوشید و گفت از دیدن قیافه‌های ما خسته و بیزار شده اما «آن‌طرف» می‌بیندمان، معلوم نبود منظورش از آن‌طرف چه بود.
از نقطه‌ی انتقال عبور کردیم، و دوباره توی زمان جلو رفتیم ـ اما نه توی نسخه‌ای از تونل‌ها که می‌شناختم. حالا دیگر ریل‌ها و اتصالات همه فلزی بودند، و چراغ‌های توی تونل‌ها فرق داشتند، از لامپ‌های رشته‌ای قرمز اثری نبود و به جایش مهتابی‌هایی با نور سبز رنگ‌پریده سوسو می‌زدند. بعد از تونل بیرون آمدیم و روی سکو رفتیم، و دلیلش را متوجه شدم: دیگر در قرن نوزدهم نبودیم، حتی در قرن بیستم هم نبودیم. از جمعیت آواره‌هایی که آن‌جا پناه گرفته بودند خبری نبود؛ ایستگاه تقریباً خلوت و متروکه بود. پلکان مدوری که از آن پایین رفته بودیم هم ناپدید شده بود، و پله‌برقی جایش را گرفته بود. بالای سکو یک صفحه‌ی ال.ایی.دی بود که نوشته‌های متحرک داشت: **قطار بعدی: ۲ دقیقه.** روی دیوار پوستر فیلمی بود که تابستان دیده بودم، درست قبل از مرگ پدربزرگم.
سال ۱۹۴۰ را پشت سر گذاشته بودیم. به زمان حال بازگشته بودم.
چند نفر از بچه‌ها با چهره‌هایی متعجب و وحشت‌زده متوجه این موضوع شدند، انگار می‌ترسیدند ظرف چند دقیقه سنشان بالا برود، اما به‌نظرم برای بیشترشان شوک اسارت ناگهانی‌مان مغلوب سفر غیرمنتظره به زمان حال نشده بود؛ بیشتر نگران بودند روحشان بیرون کشیده شود، تا این‌که موهایشان سفید شود و پوستشان لک بیاورد.
سربازها وسط سکو یک جا جمعمان کردند تا منتظر قطار بمانیم. قدم‌های سنگینی به‌سمتمان می‌آمد. دل به دریا زدم و از سر شانه‌ام نگاهی انداختم و دیدم پلیسی دارد می‌آید. پشت سرش، سه پلیس دیگر از پله‌برقی پایین آمدند.
ایناک داد زد: «آهای! آقای پلیس که اون‌جایی!»
سربازی با مشت توی شکم ایناک زد، و ایناک از درد دولا شد.

پلیسی که از همه نزدیک‌تر بود گفت: «همه‌چی روبه‌راهه؟»
بران‌وین گفت: «این‌ها ما رو زندانی کرده‌اند! این‌ها سربازهای واقعی نیستند، این‌ها...»
و همان موقع مشتی هم توی شکم او زده شد، هرچند به نظر نمی‌رسید دردش آمده باشد. آنچه سبب شد به حرفش ادامه ندهد خود پلیس بود، که عینک آفتابی شیشه‌آینه‌ایش را برداشت تا چشم‌های کاملاً سفیدش نمایان شود. بران‌وین عقب‌عقب رفت.
پلیس گفت: «یک نصیحت. هیچ‌کس به کمکتون نمی‌آد. ما همه‌جا هستیم. این رو قبول کنید، همه‌چیز براتون راحت‌تر می‌شه.»
عادی‌ها داشتند ایستگاه را پر می‌کردند. سربازها از هر سو به ما فشار می‌آوردند، و سلاح‌هایشان را از دید پنهان کرده بودند.
قطاری هیس‌هیس‌کنان وارد ایستگاه شد، مملو از آدم بود. درهای برقی‌اش با صفیری باز شد و سرریز مسافرها بیرون ریختند. سربازها به‌سمت نزدیک‌ترین واگن هلمان دادند، پلیس‌ها جلوتر می‌رفتند تا چند مسافر باقیمانده را متفرق کنند. تشر زدند: «برید یک واگن دیگه پیدا کنید! بیرون!» مسافرها غرغر کردند اما پذیرفتند. ولی پشت سرمان روی سکو آدم‌های بیشتری بودند که سعی داشتند با فشار وارد واگن شوند، و چند سربازی که دوره‌مان کرده بودند مجبور شدند حلقه را بشکنند و بروند جلویشان را بگیرند. و بعد بی‌نظمی شد ـ درها داشت بسته می‌شد اما مأموران پلیس آن‌ها را باز نگه داشته بودند تا این‌که صدای زنگ خطر بلند شد؛ سربازها چنان محکم هلمان دادند که ایناک سکندری خورد و افتاد، و بقیه‌ی بچه‌ها هم در واکنشی زنجیره‌وار روی ایناک افتادند ـ مرد تاشو مچ‌هایش به‌قدری لاغر بود که توانست از دستبند ردشان کند و از بندشان آزاد شود، تصمیم گرفت فرار کند، و شروع کرد به دویدن.
صدای شلیکی طنین انداخت، بعد دومی، و مرد تاشو افتاد و روی زمین پهن شد. انبوه جمعیت از وحشت متفرق شدند، مردم جیغ می‌کشیدند و از سر و کول هم بالا می‌رفتند تا از شلیک‌ها بگریزند، و آنچه در ابتدا فقط بی‌نظمی بود بدتر شد و تبدیل شد به هرج‌ومرج تمام‌عیار.
بعد با هل و لگد سعی کردند سوارمان کنند. در کنارم، اِما داشت مقاومت می‌کرد، و سربازی را که هلش می‌داد وادار کرد نزدیک‌تر شود. بعد دست‌های دستبندزده‌ی اِما را دیدم که ملتهب و نارنجی شد، و دست دراز کرد پشت سرش و سرباز را گرفت. سرباز ضجه‌زنان نقش زمین شد، روی لباس نظامی پلنگی‌اش سوراخی دست‌شکل ذوب شده بود. بعد سربازی که داشت من را هل می‌داد قنداق تفنگش را بالا برد و

می‌خواست روی گردن اِما فرود بیاورد که بی‌اختیار و غریزی با شانه‌ام به پشتش کوبیدم.
سرباز سکندری خورد.
اِما دستبندهای فلزی‌اش را ذوب کرد، و به صورت توده‌ی کج‌ومعوجی از فلز گداخته از دست‌هایش جدا شد و افتاد. سربازی که با من بود تفنگش را سمتم چرخاند، از خشم نعره می‌زد، اما قبل از این‌که بتواند شلیک کند، اِما از پشت سر به او حمله کرد و دست‌هایش را روی صورت سرباز چسباند، انگشتانش چنان داغ بود که گونه‌های سرباز را مثل کره‌ی گرم ذوب کرد. سرباز تفنگ را رها کرد و جیغ‌زنان روی زمین افتاد.
تمام این‌ها خیلی سریع اتفاق افتاد، ظرف چند ثانیه.
بعد دو سرباز دیگر به‌سمتمان هجوم آوردند. تقریباً همه سوار قطار شده بودند ـ همه غیر از بران‌وین و برادرهای نابینا، که اصلاً از ابتدا دستبند نداشتند و بازوهایشان را در هم حلقه کرده بودند. بران‌وین همین که دید کم مانده با شلیک گلوله‌ای کشته شویم، کاری کرد که هرگز تصور نمی‌کردم تحت هیچ شرایطی انجام دهد: به صورت برادر بزرگ‌تر سیلی محکمی زد، بعد برادر کوچک‌تر را گرفت و با خشونت کشید و از برادر بزرگ‌تر جدا کرد.
لحظه‌ای که تماسشان قطع شد، چنان جیغ بلندی کشیدند که تندباد به پا کرد. مثل گردبادی از نیرو ایستگاه را به‌سرعت در هم نوردید ـ من و اِما را به عقب پرت کرد، عینک‌های سربازها را خرد کرد، تمام بسامدهایی را که گوشم می‌توانست تشخیص دهد تحت‌شعاع قرار داد و بنابراین تنها صدایی که شنیدم یک ایییییییی تیز و زیر بود...
و بعد دیدم تمام شیشه‌های قطار شکست و صفحه‌های ال.ایی.دی لرزید و تبدیل شد به تکه‌های خنجرمانند و لامپ‌های مهتابی سقف ترکید، درنتیجه لحظه‌ای در تاریکی مطلق فرو رفتیم، و بعد چشمک دیوانه‌وار چراغ‌های اضطراری قرمزرنگ.
به پشت افتاده بودم، و نفسم بند آمده بود، گوش‌هایم زنگ می‌زد. چیزی من را از یقه‌ام گرفته بود و می‌کشید و از قطار دور می‌کرد، مغزم یاری نمی‌کرد چطور دست و پاهایم را تکان دهم و مقاومت کنم. لابه‌لای صدایی که توی گوش‌هایم زنگ می‌زد می‌توانستم صداهایی

سراسیمه و برآشفته را تشخیص دهم که داد می‌زدند: «برو، فقط برو!»
چیزی خیس و سرد را پشت گردنم احساس می‌کردم، و داخل باجه‌ی تلفنی کشیده شدم. اِما هم آن‌جا بود، منگ و نیمه‌هشیار گوشه‌ای کز کرده بود.
صدای آشنایی گفت: «پاهات رو جمع کن.» و از پشت سرم چیزی پشمالو و کوتاه با پوزه‌ی پَخ و لپ‌های آویخته بدوبدو آمد.
سگ. اَدیسون.
پاهایم را داخل باجه کشیدم، هوش و حواسم آن‌قدر سرجایش آمده بود که تکان بخورم اما حرف نزنم.
آخرین چیزی که در آن نور قرمزِ چشمک‌زنِ جهنمی دیدم خانم رن بود که داخل واگن قطار هل داده شد و درها تق بسته شد، تمام دوستانم همراه خانم رن داخل بودند، در مقابل سلاح‌هایی که آن‌ها را نشانه رفته کز کرده بودند، و توی پنجره‌های خردشده‌ی قطار قاب گرفته شده بودند، در محاصره‌ی مردانی با چشم‌های سفید.
سپس قطار غرش‌کنان توی تاریکی دور شد، و رفت.
***
زبانی صورتم را لیسید و با یکه‌ای به خودم آمدم.
سگ.
درِ باجه‌ی تلفن کیپ و بسته شده بود، و هر سه نفرمان کف باجه چپیده بودیم.
سگ گفت: «از حال رفته بودی.»
گفتم: «رفتند.»
«بله، اما نمی‌تونیم این‌جا بمونیم. برمی‌گردند می‌آن دنبالتون. باید بریم.»
«فکر نمی‌کنم هنوز بتونم بایستم.»

سگ یک بریدگی روی دماغش داشت، و تکه‌ای از گوشش کنده شده بود. خودش را به آب‌وآتش زده بود تا به این‌جا برسد، و کلی هم بلا سرش آمده بود. احساس کردم چیزی پایم را مورمور می‌کند، اما به‌قدری خسته بودم که نگاه نکردم ببینم چیست. سرم مثل سنگ سنگین بود.
سگ گفت: «دوباره نخوابی‌ها.» و بعد سمت اِما چرخید و شروع کرد به لیسیدن صورتش.
دوباره همان مورمور. این دفعه کمی جابه‌جا شدم و دستم را سمتش بردم.
تلفن همراهم بود که داشت می‌لرزید. باورم نمی‌شد. آن را از جیبم درآوردم. باتری‌اش کمابیش تمام شده بود، و تقریباً سیگنالی وجود نداشت. روی صفحه نوشته بود: **بابا (۱۷۷ تماس ناموفق).**
اگر آن‌قدر گیج و منگ نبودم، احتمالاً جواب نمی‌دادم. هر لحظه ممکن بود مردی با تفنگ سر برسد تا کارمان را تمام کند. زمان خوبی برای گفت‌وگو با پدرم نبود. اما فکرم درست کار نمی‌کرد، و هروقت تلفنم زنگ می‌زد، پاسخ شرطی‌ام این بود که گوشی را بردارم.
دکمه‌ی **پاسخ** را فشردم. «الو؟»
از آن‌سوی خط صدای فریاد خفه‌ای آمد. بعد: «جیکوب؟ تویی؟»
«منم.»
احتمالاً اوضاعم وحشتناک به نظر می‌رسید. صدایم خس‌خسی ضعیف بود.
پدرم گفت: «وای، خدا، وای، خدا.» انتظار نداشت جواب بدهم، شاید امیدش ناامید شده بود و فکر می‌کرد مرده‌ام و فقط از روی واکنش غریزی که نتوانسته بود در خودش خاموش کند زنگ زده بود. «من نمی‌ـ کجا تو ـ چی شد ـ کجایی، پسرم؟»
گفتم: «خوبم. زنده‌ام. توی لندنم.»
نمی‌دانم چرا آن قسمت آخر را به او گفتم. گمان کنم احساس می‌کردم کمی صداقت و حقیقت به او بدهکارم.
بعد انگار سرش را از گوشی دور گرفت و رو به شخص دیگری داد زد: «جیکوبه! توی لندنه!» و بعد دوباره با من حرف زد: «فکر کردیم مُردی.»

«می‌دونم. منظورم اینه، تعجبی نداره. ببخشید اون‌طوری گذاشتم رفتم. امیدوارم خیلی نترسونده باشمتون.»
«ما رو تا حد مرگ ترسوندی، جیکوب.» پدرم آهی کشید، صدایی طولانی و لرزان که آسودگی و ناباوری و خشم را یک‌جا داشت. «من و مادرت هم توی لندنیم. بعد از این‌که پلیس نتونست توی جزیره پیدات کنه... بگذریم، مهم نیست، فقط بگو کجایی می‌آییم دنبالت!»
اِما شروع کرد به جم خوردن. چشم‌هایش باز شد و نگاهم کرد، منگ و خواب‌آلود، انگار جایی در اعماق وجود خودش بود و از ورای کیلومترها فکر و جسم به من زل زده بود. اَدیسون گفت: «خوبه، خیلی خوبه، حالا حواست پیش ما باشه.» و شروع کرد به لیسیدن دست اِما.
توی گوشی گفتم: «نمی‌تونم بیام، بابا. نمی‌تونم پای شما رو بکشم توی این ماجرا.»
«وای، خدا، می‌دونستم. معتاد شدی، آره؟ ببین، با هر قماشی قاطی شده باشی، ما می‌تونیم کمکت کنیم. لازم نیست پلیس بیاد وسط. ما فقط می‌خوایم برگردی.»
بعد، یک ثانیه همه‌چیز توی سرم گنگ و مبهم شد، و وقتی دوباره به خودم آمدم، توی شکمم چنان دردی احساس کردم انگار مشت خورده بودم و تلفن از دستم افتاد.
اَدیسون سریع سرش را بالا گرفت تا نگاهم کند. «چی شده؟»
همان موقع بود که دیدم زبانی دراز و سیاه به جدار بیرونی شیشه‌ی باجه فشرده می‌شود. زبان دوم، و بعد سوم، به‌سرعت ملحق شدند.
تهی. تهی‌روحِ از انجماد درآمده. تعقیبمان کرده بود.
سگ نمی‌توانست آن را ببیند، اما به‌راحتی می‌توانست از چهره‌ام بخواند. «یکی از اون‌هاست، مگه نه؟»
لب زدم، بله، و اَدیسون گوشه‌ای کز کرد.
«جیکوب؟» صدای بی‌طنین پدرم از پشت گوشی می‌آمد.«جیکوب، اون‌جایی؟»
زبان‌ها داشتند دور باجه می‌پیچیدند، و احاطه‌مان می‌کردند. نمی‌دانستم چه‌کار کنم، فقط می‌دانستم باید کاری کنم، بنابراین پاهایم را زیرم جابه‌جا کردم، دست‌هایم را به دیواره‌ها گرفتم، و تقلا کردم سرپا شوم.

سپس با تهی چهره‌به‌چهره شدم. زبان‌ها از دهان گشوده‌ی پر از تیغِ تیزش پخش شده بود بیرون. چشم‌های سیاهش را که تراوشات سیاه داشت به چشم‌هایم دوخته بود، در فاصله‌ی چندسانتیمتری با شیشه. تهی از ته گلو غرشی آرام کرد که زهره‌ترک شدم، و کمابیش آرزو کردم کاش این جانور من را درجا بکشد تمام شود، تا شاید این درد و وحشت به پایان برسد.

سگ به اِما پرید و تشر زد. «بیدار شو! بهت احتیاج داریم، دخترا! بجنب آتیش درست کن!»

ولی اِما نه صحبت کرد نه از جایش برخاست، توی ایستگاه مترو تنها بودیم فقط دو زن بودند که بارانی بر تن داشتند، از بوی گند تعفن تهی بینی‌هایشان را گرفته بودند و دور می‌شدند.

و سپس باجه‌ی تلفن، تمام باجه و همه‌ی ما در داخلش به یک‌سو لمبر خورد و بعد به‌سوی دیگر، پیچ و چفتی که به زمین محکمش کرده هرچه بود، صدای ناله و گسیختنش را شنیدم. کم‌کم، تهی از زمین بلندمان کرد ـ بیست سانتیمتر، بعد سی سانتیمتر، بعد نیم متر ـ تا دوباره بکوبدمان زمین، پنجره‌های باجه خرد شد و باران شیشه بر سرمان ریخت.

بعد دیگر هیچ‌چیز میان من و تهی حایل نبود. دیگر نه از چند سانتیمتر فاصله خبری بود، نه از قاب شیشه. زبان‌هایش توی باجه پیچ‌وتاب خورد، و دور بازویم، کمرم، و بعد دور گردنم خزید، محکم‌تر و محکم‌تر فشرد تا جایی‌که نمی‌توانستم نفس بکشم.

آن‌موقع بود که فهمیدم مرده‌ام. و چون مرده بودم، و کاری از دستم بر نمی‌آمد، از مقاومت دست کشیدم. تمام عضلاتم را سست و رها کردم، چشم‌هایم را بستم، و تسلیم دردی شدم که مثل آتش‌بازی توی شکمم می‌جهید و فوران می‌کرد.

سپس اتفاق عجیبی افتاد: درد دیگر درد نمی‌کرد. تغییر کرد و تبدیل به چیز دیگری شد. واردش شدم، من را در بر گرفت، زیر سطح آشفته و خروشانش چیزی ساکت و ملایم یافتم.

یک پچ‌پچ.

دوباره چشم‌هایم را باز کردم. به نظر می‌رسید تهی منجمد شده، و به من زل زده بود. من هم بدون واهمه به او زل زدم. چشم‌هایم از کمبود اکسیژن سیاهی می‌رفت، اما دردی احساس نمی‌کردم.

فشار تهی بر روی گردنم سست شد. پس از چند دقیقه اولین نفس را کشیدم، آرام و عمیق. و بعد پچ‌پچی که در درونم یافته بودم از شکمم بالا آمد و از گلویم خارج شد و بر روی لب‌هایم جاری شد، صدایی که شبیه هیچ زبانی نبود، اما معنایش را به‌طور غریزی می‌دانستم.

برو.

عقب.

تهی زبان‌هایش را پس کشید. همه‌شان را داخل دهان برآمده‌اش کشید و آرواره‌هایش را بست. سرش را اندکی خم کرد ـ حرکتی، کمابیش، حاکی از تسلیم و اطاعت.

و بعد نشست.

اِما و اَدیسون از کف باجه نگاهم می‌کردند، از سکوت و سکون ناگهانی تعجب کرده بودند. سگ گفت: «الان چی شد؟»

گفتم: «جای ترس و نگرانی نیست.»

«رفته؟»

«نه، اما بهمون کاری نداره.»

اَدیسون نپرسید از کجا می‌دانم؛ فقط به‌علامت تأیید سر تکان داد، لحن صدایم خاطرجمعش کرده بود.

در باجه را باز کردم و به اِما کمک کردم سرپا شود. از او پرسیدم: «می‌تونی راه بری؟» یک بازویش را دور کمرم انداخت، به من تکیه کرد، و با هم یک قدم برداشتیم. گفتم: «من ترکت نمی‌کنم. چه خوشت بیاد چه خوشت نیاد.»

اِما توی گوشم پچ‌پچ کرد: «دوستت دارم، جیکوب.»

در پاسخ پچ‌پچ کردم: «من هم دوستت دارم.»

دولا شدم و گوشی را برداشتم. «بابا؟»

«اون صدای چی بود؟ کی پیشته؟»

«من این‌جام. خوبم.»
«نه، نیستی. همون‌جایی‌که هستی بمون.»
«بابا، باید برم. ببخشید.»
گفت: «وایسا. قطع نکن. تو فقط سردرگمی، جیک.»
«نه. من مثل بابابزرگم. من هم همونی رو دارم که بابابزرگ داشت.»
آن‌سوی خط سکوت شد. بعد: «لطفاً برگرد خونه.»
نفسی کشیدم. گفتنی‌ها زیاد بود و فرصت نبود. همین شاید کفایت می‌کرد:
«امیدوارم یک روزی بتونم برگردم خونه. اما اول کارهایی هست که باید انجام بدم. فقط می‌خوام بدونی که تو و مامان رو دوست دارم، و من هیچ‌کدوم این کارها رو نمی‌کنم تا شما رو آزار بدم.»
«ما هم دوستت داریم، جیک، اگر قضیه مواد مخدره، یا هرچی که هست، ما اهمیت نمی‌دیم. دوباره روبه‌راهت می‌کنیم. همون‌طور که گفتم، فقط سردرگمی.»
«نه، بابا. من عجیب‌وغریبم.»
سپس گوشی را قطع کردم، و به زبانی صحبت کردم که نمی‌دانستم بلدم، به تهی دستور دادم برخیزد.
مثل بره‌ی رام و مطیع، برخاست.

مثل کتاب اول، بچه‌های عجیب‌وغریب یتیم‌خانه‌ی خانم پرگرین، تمام تصاویر کتاب تهی‌شهر عکس‌های واقعی و قدیمی، و غیر از چند تایی که پردازش جزیی شده‌اند، دست‌نخورده و اصل هستند. طی سال‌ها و با زحمت فراوان جمع‌آوری شده‌اند: در بازار کهنه‌فروش‌ها، نمایشگاه‌های اسناد و کاغذهای قدیمی یافته شده‌اند، و اغلب در آرشیو شخصی مجموعه‌دارهایی قابل‌تر و کارآمدتر از من، که لطف کرده‌اند و بخشی از عجیب‌وغریب‌ترین گنجینه‌هایشان را با من قسمت کردند تا به خلق این کتاب کمک کنند.

صاحبان عکس‌های زیر محبت کرده‌اند و آن‌ها را برای استفاده در این کتاب به امانت داده‌اند:

صفحه	عنوان	از مجموعه‌ی
۸	جیکوب در سایه	رزلین لیبویتز[1]
۸	اما بلوم	میوریل موتت[2]
۹	ایناک اوکانر	دیوید تَس[3]
۱۰	کلر دنزمور	دیوید تَس
۱۰	فیونا	جان فن نوته[4]
۱۱	خانم آووست	ارین واترز[5]
۲۱۷	دختر مسافر قطار	جان فن نوته
۲۳۱	طفل گریان	جان فن نوته
۲۵۳	برادرهای عجیب‌وغریب	جان فن نوته
۲۹۰	تَم	جان فن نوته
۳۰۹	میلارد در آینه	جان فن نوته
۳۱۸	دیده‌بان	جان فن نوته

1. Roselyn Leibowitz

2. Muriel Moutet
3. David Bass
4. John Van Noate
5. Erin Waters

Emma Bloom .1.1

Jacob Portman .2.2

Bronwyn Bruntley .3.3

Abraham Portman .4.4

Olive Abroholos Elephanta .5.1

Millard Nullings .6.2

Enoch O'Connor .7.3

Horace Somnusson .8.4

Claire Densmore .9.1

Hugh Apiston .10.2

Alma Lefay Peregrine .11.3

Cairnholm .12.4

Fiona Frauenfeld .13.5

Esmerelda Avocet .14.1

Franklin Portman .15.2

Maryann Portman .16.3

Ricky Pickering .17.4

Doctor Golan .18.5

19.6. Ralph Waldo Emerson

20.1. Malthus

21.| 2. Englewood

22.1. Cuthbert

23.1. Hindenburg: در سال ۱۹۳۷کشتی هوایی عظیم ارتش آلمان درحالی‌که قصد فرود در لِیک‌هورست نیوجرسی را داشت دچار حریق شد. در این حادثه ۳۶ نفر کشته شدند. م

24.1. Grunt

25.2. Addison MacHenry

26.1. Boxie

27.2. Wren چکاوک

28.1. Deirdre

29.1. Armageddon: این واژه که در باب شانزدهم مکاشفات یوحنا در عهد جدید آمده اشاره دارد به نبرد نهایی حق و باطل در آخرالزمان. م

30.1. Pompey

31.2. Ca'ab Magda

32.1. Doctor Delittle: شخصیت اصلی مجموعه کتاب‌هایی که هیو لافتینگ بین سال‌های ۱۹۲۰ تا ۱۹۵۲ نوشت و ماجراهای دکتری بود که می‌توانست با حیوانات صحبت کند. م

33.1. Olivia

34.1. Global Positioning System (GPS): سامانه‌ی موقعیت‌یاب جهانی

35.1. Bekhir

Jebbiah .36.1

Galbi .37.1

Bekhir Bekhmanatov .38.1

Radi .39.1

۴۰.۱. شکم‌گویی یکی از هنرهای نمایشی است که در آن شخص می‌تواند با دهان بسته حرف بزند. م

Cardiff .41.2

۴۲.۱. به معنی سفید

Porthmadog .43.1

Brown .44.1

Perplexus Anomalous .45.1

Lusitania .46.1

Millicent Thrush .47.1

۴۸.۱. نام نوعی شرط‌بندی بر زندگی و یا مرگ است که طی آن شرکت‌کنندگان یک گلوله را در هفت‌تیری قرار می‌دهند و بقیه را خالی می‌گذارند. سپس استوانه‌ی فشنگ چندین بار چرخانده می‌شود تا محل گلوله را نشود تشخیص داد. بعد به‌نوبت هفت‌تیر را روی شقیقه‌ی خود می‌گذارند و ماشه را می‌کشند. م

Eldridge Thornbrush .49.1

۵۰.۲. به اتا قهای سنگی گفته م یشود که معمولاً زیر زمین و بر روی قبر مردگان ساخته م یشوند. گوراب ها را م یتوان در طبقات زیرین برخی کلیساهای قدیمییافت. م

Sir Christopher Wren .51.1

۵۲.۱. جمله‌ای معروف از نمایشنامه‌ی «هنری پنجم» که در آن هنری پنجم سربازانش را ترغیب می‌کند از رخنه‌ای در دیوار شهری که محاصره کرده‌اند به دشمن حمله کنند. م

53.1. Joel and Peter

54.1. Crumbley

55.| 2. Thames

56.1. Melina Manon

57.1. Winnifred

58.1. Esme

59.1. Devon

60.1. Dorothy

Disney World .61.1

Wakeling and Rookery .62.1

۱.۶۳. در اساطیر یونان اشاره دارد به رودخانه‌ی عالم سفلی، که رودی گل‌آلود و سرد است و از میان ظلمات، قلمروی هادس خدای جهان زیرین، می‌گذرد.
م

River Fleet .64.2

Balenciaga Wren .65.1

Althea .66.1

Sergei Andropov .67.1

Jackdaw .68.1

n1. Benteret.69

.70.1 Simhaladvipa: نام کهن سریلانکا در زبان سانسکریت

.71.2 Serendip: نام کهن سریلانکا در زبان پارسی

.72.1 Borneo

.73| .2 Patagonia

.74.1 Caul

.75.1 Remoulade: گونه‌ای از سس مایونز که با ادویه و خردل و کِیپِر طعم‌دار شده باشد. م

مجموعه‌ی
«بچه‌های عجیب‌وغریب خانم پرگرین»
کتاب دوم

۳ سپتامبر ۱۹۴۰

ده بچه‌ی عجیب‌وغریب از لشکر هیولاهای مرگبار می‌گریزند.
و فقط یک نفر می‌تواند کمکشان کند ــ اما در قالب پرنده گیر افتاده است.

سفر خارق‌العاده‌ای که در بچه‌های عجیب‌وغریب یتیم‌خانه‌ی خانم پرگرین آغاز شد ادامه دارد و جیکوب پورتمن و دوستان تازه‌یافته‌اش به لندن، پایتخت عجیب‌وغریب جهان، سفر می‌کنند. امیدوارند آن‌جا برای خانم‌مدیر محبوبشان، خانم پرگرین، درمانی بیابند. اما در هر کنج این شهر جنگ‌زده اتفاق غافلگیرکننده‌ی هولناکی کمین کرده است. و جیکوب قبل از این‌که بچه‌های عجیب‌وغریب را به جای امنی برساند، باید درباره‌ی عشقش به اما بلوم تصمیم مهمی بگیرد.

تهی‌شهر خواننده را به دنیای تخیلی خلاقانه‌ای از دورآگاهی ذهنی، حلقه‌های زمان، نمایش‌های جانبی عجیب‌الخلقه‌ها و دگرپیکرها می‌برد ــ دنیای بزرگسال‌های عجیب‌وغریب، چشم‌سفیدهای جانی، و باغ‌وحشی شگفت‌انگیز از حیوانات غیرعادی. مثل کتاب قبلی، داستان دوم مجموعه‌ی بچه‌های عجیب‌وغریب فانتزی هیجان‌انگیز را با عکس‌های قدیمی منتشرنشده در هم می‌آمیزد تا لذت مطالعه‌ای منحصربه‌فرد را خلق کند.

رنسام ریگز در فلوریدا بزرگ شده اما اکنون در دیار بچه‌های عجیب‌وغریب، لس‌آنجلس، ساکن است. با برنامه‌ی مداومی از داستان‌های ارواح و طنز بریتانیایی بزرگ شده است، شاید همین گویای داستان‌هایی باشد که می‌نویسد. فکر نکنید احتمالش صفر است همین حالا توی خانه‌تان باشد، و از زیر تخت نگاهتان کند. (بفرمایید، بروید وارسی کنید. ما منتظر می‌مانیم.) اگر آن‌جا نبود، می‌توانید در توییتر به نشانی @ransomriggs پیدایش کنید.